# جاشر



**فصل۱**

۱و خدا گفت» :آدم را به صورت خود و شبیه خود بسازیم «.و خدا آدم را به صورت خود آفرید.
۲و خدا انسان را از خاک بسرشت و در بینی او روح حیات دمید و انسان به موجودی زنده و دارای قدرت سخن گفتن تبدیل شد.
۳و خداوند فرمود» :خوب نیست که انسان تنها باشد؛ من برای او یاوری خواهم ساخت«.
۴و خداوند خوابی گران بر آدم مستولی گردانید ،تا به خواب رفت ،و یکی از دندههایش را برداشت و گوشت بر آن ساخت و آن را شکل داد و نزد آدم آورد ،و آدم از خواب بیدار شد و اینک زنی در برابرش ایستاده بود.
۵و گفت» :این استخوانی از استخوانهای من است و زن نامیده خواهد شد ،زیرا که از مرد گرفته شده است «.و آدم نام او را حوا گذاشت ، زیرا او مادر همه زندگان است.
۶و خدا ایشان را برکت داد و نامشان را آدم و حوا نهاد ،در روزی که ایشان را آفرید ،و خداوند خدا گفت :بارور و کثیر شوید و زمین را پر سازید.
۷و خداوند خدا آدم و همسرش را گرفت و ایشان را در باغ عدن گذاشت تا آن را بکارند و از آن نگهداری کنند؛ و ایشان را امر فرمود و گفت» :از همه درختان باغ بخورید ،اما از درخت شناخت نیک و بد زنهار نخورید ،زیرا روزی که از آن بخورید ،هر آینه خواهید مرد«.
۸و هنگامی که خدا ایشان را برکت داد و فرمان داد ،از نزد ایشان رفت و آدم و همسرش طبق فرمانی که خداوند به ایشان داده بود ،در باغ ساکن شدند.
۹و ماری که خدا با ایشان در زمین آفریده بود ،نزد ایشان آمد تا ایشان را تحریک کند تا از فرمان خدا که به ایشان امر کرده بود ،سرپیچی کنند.
۱۰و مار ،زن را اغوا و ترغیب کرد که از درخت معرفت بخورد ،و زن به صدای مار گوش داد و از کلام خدا تخلف ورزید و از درخت معرفت نیک و بد گرفت و خورد ،و از آن گرفت و به شوهر خود نیز داد و او خورد.
۱۱و آدم و همسرش از فرمان خدا که به ایشان امر کرده بود ،سرپیچی کردند و خدا این را دانست و خشم او بر ایشان افروخته شد و ایشان را نفرین کرد.
۱۲و خداوند خدا در آن روز ایشان را از باغ عدن بیرون راند تا در زمینی که از آن گرفته شده بودند ،کشت کنند و ایشان رفتند و در شرق باغ عدن ساکن شدند؛ و آدم همسرش حوا را شناخت و او دو پسر و سه دختر به دنیا آورد.
۱۳و نخستزادهاش را قابیل نام نهاد و گفت» :من مردی از خداوند به دست آوردهام «.و دیگری را هابیل نامید ،زیرا گفت» :ما بیهوده به زمین آمدهایم و بیهوده از آن گرفته خواهیم شد«.
۱۴و پسران بزرگ شدند و پدرشان ملکی در زمین به ایشان داد؛ و قائن کشاورز و هابیل چوپان گوسفندان بود.
۱۵و چون چند سال گذشت ،قربانی تقربآمیزی برای خداوند آوردند ،و قابیل از میوه زمین و هابیل از نخستزادگان گله خود از پیه آنها هدیه آوردند ،و خدا به هابیل و قربانی او روی آورد و به او توجه کرد ،و آتشی از جانب خداوند از آسمان نازل شد و آن را سوزاند.
۱۶و خداوند به قابیل و قربانی او روی نیاورد و او به آن تمایل نشان نداد ،زیرا او از میوه پستتر زمین به حضور خداوند آورده بود ،و قابیل به همین دلیل بر برادرش هابیل حسادت ورزید و به دنبال بهانهای برای کشتن او بود.
۱۷و مدتی بعد ،روزی قابیل و برادرش هابیل برای انجام کار خود به مزرعه رفتند؛ و هر دو در مزرعه بودند ،قابیل زمین خود را شخم میزد و شخم میزد و هابیل گله خود را چراند؛ و گله از قسمتی که قابیل در زمین شخم زده بود ،گذشت و قابیل از این بابت بسیار غمگین شد.
۱۸و قابیل با خشم نزد برادرش هابیل رفت و به او گفت» :میان من و تو چه چیزی وجود دارد که آمدهای تا در سرزمین من ساکن شوی و گلهات را برای چرا بیاوری؟«
۱۹هابیل در جواب برادرش قابیل گفت» :میان من و تو چه مانعی وجود دارد که گوشت گله مرا بخوری و از پشم آنها بپوشی؟«
۲۰پس اکنون پشم گوسفندان مرا که خود را با آن پوشاندی ،از تنت بیرون کن و میوه و گوشتی را که خوردهای به من بده ،و چون این کار را کردی ،من از سرزمین تو خواهم رفت ،چنانکه گفتی؟
۲۱و قابیل به برادرش هابیل گفت» :اگر امروز تو را بکشم ،چه کسی خون تو را از من خواهد گرفت؟«
۲۲هابیل در جواب قابیل گفت» :بیشک خدایی که ما را در زمین آفریده است ،انتقام مرا خواهد گرفت و اگر مرا بکشی ،خون مرا از تو خواهد خواست «.زیرا خداوند داور و حاکم است و اوست که انسان را بر اساس شرارتش و انسان شریر را بر اساس شرارتی که میتواند بر روی زمین انجام دهد ،مجازات خواهد کرد.
۲۳و حال ،اگر مرا اینجا بکشی ،مطمئناً خدا از نیات پنهان تو آگاه است و تو را به خاطر بدی که امروز به من گفتی ،محاکمه خواهد کرد.
۲۴و چون قابیل سخنان برادرش هابیل را شنید ،خشم قابیل بر برادرش هابیل به سبب اعلام این مطلب افروخته شد.
۲۵و قابیل شتابان برخاست و قسمت آهنی ابزار شخمزنی خود را برداشت و با آن ناگهان به برادرش ضربه زد و او را کشت .قابیل خون برادرش هابیل را بر زمین ریخت و خون هابیل پیش روی گله بر زمین جاری شد.
۲۶و پس از این ،قابیل از کشتن برادرش پشیمان شد و بسیار اندوهگین شد و بر او گریست و این او را بسیار آزرد.
۲۷و قابیل برخاست و در مزرعه گودالی کند و جسد برادرش را در آن گذاشت و خاک را روی آن پاشید.
۲۸و خداوند از آنچه قابیل با برادرش کرده بود ،آگاه شد ،و خداوند بر قابیل ظاهر شد و به او گفت» :برادرت هابیل که با تو بود ، کجاست؟«
۲۹و قابیل ریا کرد و گفت» :نمیدانم ،آیا من نگهبان برادرم هستم؟ «خداوند به او گفت» :چه کردهای؟ صدای خون برادرت از زمینی که او را در آن کشتهای ،نزد من فریاد میزند«.
۳۰زیرا برادرت را کشتی و در برابر من ریا کردی و در دلت گمان بردی که من تو را ندیدهام و از همه کارهایت آگاه نیستم.

۳۱اما تو این کار را کردی و برادرت را بیهوده و به خاطر اینکه به تو سخن راست گفته بود ،کشتی .پس اکنون ،از این رو ،تو ملعون هستی از زمینی که دهان خود را گشود تا خون برادرت را از دست تو فرو برد و او را در آن دفن کردی.
۳۲و هنگامی که آن را کشت کنی ،دیگر مانند ابتدا به تو قدرت نخواهد داد ،زیرا زمین خار و خس خواهد رویاند و تو تا روز مرگت در زمین سرگردان و آواره خواهی بود.
۳۳و در آن زمان ،قائن از حضور خداوند ،از مکانی که در آن بود ،بیرون رفت و با هر آنچه که به او تعلق داشت ،در سرزمین شرقی عدن ،کوچ و سرگردان شد.
۳۴و در آن روزها ،قابیل همسرش را شناخت و او باردار شد و پسری به دنیا آورد و او را خنوخ نام نهاد و گفت» :در آن زمان ،خداوند به او آرامش و آسایش در زمین بخشید«.
۳۵و در آن زمان ،قائن نیز شروع به ساختن شهری کرد و شهر را بنا نهاد و نام شهر را ،به نام پسرش ،خنوخ نامید؛ زیرا در آن روزها خداوند او را بر زمین آرامش داده بود و او مانند آغاز ،سرگردان و بیجا نبود.
۳۶و عیراد برای خنوخ زاده شد ،و عیراد ،مکویائیل را آورد و مکویائیل ،متوشائیل را آورد.

**فصل۲**

۱و در صد و سیامین سال زندگی آدم بر روی زمین بود که او دوباره همسرش حوا را شناخت و حوا باردار شد و پسری به شبیه و به صورت او به دنیا آورد و نام او را شیث گذاشت و گفت» :زیرا خدا نسلی دیگر به جای هابیل برای من قرار داده است ،زیرا قابیل او را کشته است«.
۲و شیث صد و پنج سال زیست و پسری آورد؛ و شیث پسر خود را انوش نامید و گفت» :زیرا در آن زمان پسران آدمی شروع به زیاد شدن کردند و با گناه کردن و سرکشی علیه خدا ،جان و دل خود را رنج دادند«.
۳و در روزگار انوش بود که بنیآدم به شورش و تجاوز علیه خدا ادامه دادند تا خشم خداوند را بر بنیآدم بیفزایند.
۴و بنیآدم رفتند و خدایان دیگر را عبادت کردند و خداوند را که ایشان را در زمین آفریده بود فراموش کردند .و در آن ایام بنیآدم بتهایی از برنج و آهن و چوب و سنگ ساختند و سجده کرده ،آنها را عبادت نمودند.
۵و هر کس خدای خود را ساخت و در برابر آنها سجده کرد ،و بنیآدم در تمام روزهای انوش و فرزندانش خداوند را ترک کردند؛ و خشم خداوند به سبب کارها و پلیدیهایی که در زمین انجام دادند ،افروخته شد.
۶و خداوند آبهای رود جیحون را بر ایشان فرو ریخت و ایشان را هلاک و نابود کرد و یک سوم زمین را نابود ساخت ،و با وجود این ، بنیآدم از راههای پلید خود بازگشت نکردند و دستهایشان هنوز دراز بود تا در نظر خداوند بدی کنند.
۷و در آن روزها نه کاشت و نه درو در زمین بود و غذایی برای بنیآدم نبود و قحطی در آن روزها بسیار شدید بود.
۸و بذری که در آن روزها در زمین کاشتند ،خار و خس و خس شد؛ زیرا از روزگار آدم این اعلام درباره زمین ،درباره لعنت خدا ،که به سبب گناهی که آدم در برابر خداوند مرتکب شد ،زمین را نفرین کرد ،مطرح شد.
۹و هنگامی که انسانها به شورش و تجاوز علیه خدا و فساد راههای خود ادامه دادند ،زمین نیز فاسد شد.
۱۰و انوش نود سال بزیست و قینان را آورد.
۱۱و قینان بزرگ شد و چهل ساله شد و حکیم و دانا گردید و در هر حکمتی مهارت و دانش یافت و بر همه بنیآدم سلطنت کرد و بنیآدم را به حکمت و دانش هدایت نمود؛ زیرا قینان مردی بسیار حکیم و در هر حکمتی فهم و بصیرت داشت و با حکمت خود بر ارواح و شیاطین حکومت میکرد.
۱۲و قینان به حکمت خود میدانست که خدا بنیآدم را به سبب گناه کردن بر زمین هلاک خواهد کرد ،و اینکه خداوند در روزهای آخر آب طوفان را بر ایشان خواهد فرستاد.
۱۳و در آن روزها ،قینان آنچه را که قرار بود در آینده رخ دهد ،بر لوحهای سنگی نوشت و آنها را در گنجینههای خود گذاشت.
۱۴و قینان بر تمام زمین سلطنت کرد و برخی از بنیآدم را به خدمت خدا درآورد.
۱۵و چون قینان هفتاد ساله شد ،سه پسر و دو دختر آورد.
۱۶و این است نامهای فرزندان قینان؛ نام فرزند اول ،مهللئیل ،دومی عینان و سومی مرد ،و خواهرانشان عاده و ظله بودند؛ اینان پنج فرزند قینان هستند که برای او زاده شدند.
۱۷و لمک ،پسر متوشائیل ،با قینان از طریق ازدواج خویشاوند شد و قینان دو دختر او را به زنی گرفت ،و عاده باردار شد و پسری برای لمک زایید و او را یابال نامید.
۱۸و او بار دیگر باردار شد و پسری زایید و او را یوبال نام نهاد؛ و خواهرش ظله در آن ایام نازا بود و فرزندی نداشت.
۱۹زیرا در آن ایام ،بنیآدم شروع به سرپیچی از خدا و سرپیچی از فرمانهایی کردند که او به آدم فرموده بود تا در زمین بارور و کثیر شوند.
۲۰و بعضی از پسران آدم به همسران خود جرعهای نوشیدند که آنها را نازا میکرد ،تا اندامشان حفظ شود و زیباییشان از بین نرود.
۲۱و چون پسران آدمیان بعضی از زنان خود را شراب نوشیدند ،ظله با ایشان نوشید.
۲۲و زنان بچهدار در نظر شوهرانشان چون بیوهها مکروه مینمودند ،در حالی که شوهرانشان زنده بودند ،زیرا فقط به زنان نازا دلبسته بودند.
۲۳و در پایان روزها و سالها ،هنگامی که ظله پیر شد ،خداوند رحم او را گشود.
۲۴و او حامله شده ،پسری زایید و او را توبال قائن نام نهاد و گفت» :پس از پژمرده شدنم ،او را از خدای قادر مطلق گرفتم«.
۲۵و بار دیگر حامله شده ،دختری زایید و او را نعمه نام نهاد ،زیرا گفت» :پس از پژمرده شدن ،لذت و خرمی یافتم«.

۲۶و لمک پیر و سالخورده شده بود و چشمانش تار شده بود و نمیتوانست ببیند ،و پسرش توبل قائن او را هدایت میکرد .روزی لمک به مزرعه رفت و پسرش توبل قائن همراه او بود ،و هنگامی که آنها در مزرعه قدم میزدند ،قاین پسر آدم به سوی آنها آمد؛ زیرا لمک بسیار پیر بود و نمیتوانست زیاد ببیند ،و پسرش توبل قائن بسیار جوان بود.
۲۷و توبال قائن به پدرش گفت که کمان خود را بکشد ،و با تیرها به قائن که هنوز دور بود زد و او را کشت ،زیرا در نظر ایشان چون حیوانی نمود.
۲۸و تیرها به بدن قابیل وارد شدند ،اگرچه او از آنها دور بود ،و او بر زمین افتاد و مرد.
۲۹و خداوند ،شرارت قابیل را بر اساس شرارتی که به برادرش هابیل کرده بود ،مطابق کلام خداوند که گفته بود ،مجازات کرد.
۳۰و واقع شد که چون قائن مرد ،لَمَک و توبال رفتند تا حیوانی را که کشته بودند ببینند ،و دیدند که اینک جدشان قائن بر زمین مرده افتاده است.
۳۱و لَمَک از انجام این کار بسیار غمگین شد و دستهایش را به هم زد و پسرش را زد و او را کشت.
۳۲و زنان لَمِک آنچه را که لَمِک کرده بود شنیدند ،و قصد قتل او کردند.
۳۳و از آن روز زنان لَمِک از او کینه به دل گرفتند ،زیرا او قائن و توبال قائن را کشته بود ،و زنان لَمِک از او جدا شدند و در آن روزها به او گوش نمیدادند.
۳۴و لَمَک نزد زنان خود آمد و ایشان را به اصرار طلبید که در این امر به او گوش فرا دهند.
۳۵و به همسرانش ،عاده و ظله ،گفت» :ای همسران لَمَک ،به سخنان من گوش دهید !زیرا اکنون گمان بردهاید و میگویید که من مردی را با زخمهایم و کودکی را با ضرباتم کشتهام ،زیرا آنها هیچ خشونتی نکردهاند .اما مطمئناً بدانید که من پیر و سفیدمو هستم و چشمانم از پیری تار شده است و این کار را ندانسته انجام دادهام«.
۳۶و همسران لَمَک در این باره به او گوش فرا دادند و با مشورت پدرشان آدم ،نزد او بازگشتند ،اما از آن زمان به بعد فرزندی برای او نیاوردند ،زیرا میدانستند که خشم خدا در آن روزها بر بنیآدم افزون میشد تا آنها را به خاطر اعمال بدشان با آب طوفان نابود کند.
۳۷و مَهلَلئیل پسر قینان شصت و پنج سال زیست و یارِد را آورد؛ و یارِد شصت و دو سال زیست و خَنوخ را آورد.

**فصل۳**

۱و خنوخ شصت و پنج سال زیست و متوشالح را آورد؛ و خنوخ پس از آوردن متوشالح با خدا راه میرفت و خداوند را خدمت میکرد و از راههای پلید آدمیان بیزار بود.
۲و روح خنوخ در تعلیم خداوند ،در دانش و فهم ،پیچیده شده بود؛ و او خردمندانه از بنیآدم کناره گرفت و روزهای بسیاری خود را از ایشان پنهان کرد.
۳و چون سالهای بسیار سپری شد ،هنگامی که او خداوند را خدمت میکرد و در خانهاش به حضور او دعا میکرد ،فرشته خداوند از آسمان او را ندا در داد و او گفت» :لبیک«.
۴و گفت» :برخیز ،از خانهات و از جایی که خود را پنهان میکنی ،بیرون برو و خود را به بنیآدم نشان بده تا به ایشان بیاموزی که چگونه باید بروند و چه کاری باید انجام دهند تا در راههای خدا داخل شوند«.
۵و خنوخ طبق فرمان خداوند برخاست و از خانه و مکان خود و از حجرهای که در آن پنهان شده بود ،بیرون رفت و نزد بنیآدم رفت و راههای خداوند را به ایشان آموخت و در آن زمان بنیآدم را گرد آورد و ایشان را با آموزههای خداوند آشنا کرد.
۶و دستور داد در تمام مکانهایی که بنیآدم ساکن بودند ،اعلام کنند و بگویند» :کجاست آن کسی که میخواهد راههای خداوند و کارهای نیک را بداند؟ نزد خنوخ بیاید«.
۷, آنگاه همه بنیآدم نزد او گرد آمدند ،زیرا هر که این چیز را میخواست ،نزد خنوخ میرفت و خنوخ بر اساس فرمان خداوند بر بنیآدم فرمانروایی میکرد و ایشان میآمدند و در برابر او سر تعظیم فرود میآوردند و سخنش را میشنیدند.
۸و روح خدا بر خنوخ قرار گرفت و او به همه مردان خود حکمت خدا و راههای او را آموخت و بنیآدم در تمام روزهای خنوخ خداوند را عبادت میکردند و برای شنیدن حکمت او میآمدند.
۹و همه پادشاهان بنیآدم ،از اولین تا آخرین ،همراه با شاهزادگان و داورانشان ،هنگامی که از حکمت خنوخ شنیدند ،نزد او آمدند و در برابر او سر تعظیم فرود آوردند و از خنوخ خواستند که بر آنها سلطنت کند ،و او نیز پذیرفت.
۱۰و ایشان روی هم رفته ،صد و سی پادشاه و شاهزاده را گرد آوردند و خنوخ را بر خود پادشاه کردند و همه زیر قدرت و فرمان او بودند.
۱۱و خنوخ به ایشان حکمت ،دانش و راههای خداوند را آموخت؛ و میان ایشان صلح برقرار کرد ،و در طول زندگی خنوخ ،صلح در سراسر زمین برقرار بود.
۱۲و خنوخ دویست و چهل و سه سال بر بنیآدم سلطنت کرد و با همه قوم خود عدالت و راستی را به جا آورد و ایشان را به راههای خداوند رهبری نمود.
۱۳و این است پیدایش خنوخ ،متوشالح ،الیشع و الیملک ،سه پسر؛ و خواهران ایشان ملکیا و نحمه بودند ،و متوشالح هشتاد و هفت سال بزیست و لمک را آورد.
۱۴و در پنجاه و ششمین سال زندگی لَمِک بود که آدم درگذشت؛ او در هنگام مرگ نهصد و سی ساله بود و دو پسرش ،به همراه خنوخ و پسرش متوشالح ،او را با شکوهی عظیم ،مانند مراسم تدفین پادشاهان ،در غاری که خدا به او گفته بود ،به خاک سپردند.
۱۵و در آن مکان ،جمیع بنیآدم برای آدم سوگواری و گریه بزرگی کردند ،و از این رو ،این رسم تا به امروز در میان بنیآدم رواج یافته است.

۱۶و آدم مُرد زیرا از درخت معرفت خورد ،او و فرزندانش پس از او ،چنانکه خداوند خدا گفته بود.
۱۷و در سال مرگ آدم که دویست و چهل و سومین سال سلطنت خنوخ بود ،خنوخ تصمیم گرفت خود را از بنیآدم جدا کند و مانند گذشته خود را پنهان سازد تا به خداوند خدمت کند.
۱۸خنوخ چنین کرد ،اما خود را کاملاً از ایشان پنهان نکرد ،بلکه سه روز از بنیآدم دوری گزید و سپس یک روز نزد ایشان رفت.
۱۹و در طول سه روزی که در حجره خود بود ،به درگاه خداوند ،خدای خود ،دعا و ستایش کرد و روزی که رفت و بر تابعان خود ظاهر شد ،راههای خداوند را به ایشان آموخت و هر که از او درباره خداوند پرسیدند ،او به ایشان گفت.
۲۰و او سالها به این منوال عمل کرد ،و پس از آن شش روز خود را پنهان میکرد ،و هر هفت روز یک بار بر قوم خود ظاهر میشد؛ و پس از آن ماهی یک بار ،و سپس سالی یک بار ،تا اینکه همه پادشاهان ،شاهزادگان و بنیآدم او را جستجو کردند و دوباره خواستند چهره خنوخ را ببینند و کلام او را بشنوند؛ اما نمیتوانستند ،زیرا همه بنیآدم از خنوخ بسیار میترسیدند ،و به دلیل هیبت خداگونهای که بر چهره او نشسته بود ،از نزدیک شدن به او میترسیدند؛ بنابراین هیچ کس نمیتوانست به او نگاه کند ،از ترس اینکه مجازات شود و بمیرد.
۲۱و همه پادشاهان و شاهزادگان تصمیم گرفتند که بنیآدم را گرد آورند و نزد خنوخ بیایند ،زیرا گمان میکردند که وقتی او در میان آنها ظاهر شود ،همه با او سخن خواهند گفت و چنین کردند.
۲۲و روزی فرا رسید که خنوخ بیرون رفت و همه آنها نزد او آمدند و خنوخ سخنان خداوند را برایشان بیان کرد و او به آنها حکمت و دانش آموخت و آنها در برابر او سجده کردند و گفتند» :پادشاه زنده بماند !پادشاه زنده بماند«!
۲۳و مدتی بعد ،هنگامی که پادشاهان و شاهزادگان و بنیآدم با خنوخ سخن میگفتند و خنوخ راههای خدا را به ایشان میآموزید ،ناگاه فرشتهای از جانب خداوند خنوخ را از آسمان فرا خواند و خواست او را به آسمان ببرد تا در آنجا بر بنیآدم سلطنت کند ،چنانکه بر بنیآدم بر زمین سلطنت کرده بود.
۲۴, هنگامی که خنوخ این را شنید ،رفت و همه ساکنان زمین را گرد آورد و به آنها حکمت و دانش آموخت و به آنها دستورات الهی داد و به آنها گفت» :از من خواسته شده است که به آسمان صعود کنم ،بنابراین روز رفتن خود را نمیدانم«.
۲۵و اکنون من به تو حکمت و دانش خواهم آموخت و پیش از آنکه تو را ترک کنم ،به تو تعلیم خواهم داد که چگونه بر روی زمین عمل کنی تا در آن زندگی کنی؛ و او چنین کرد.
۲۶و به ایشان حکمت و دانش آموخت و ایشان را پند داد و ایشان را توبیخ کرد و فرایض و احکامی پیش روی ایشان نهاد تا بر زمین انجام دهند و در میان ایشان صلح برقرار کرد و حیات جاودان را به ایشان آموخت و مدتی با ایشان ساکن شد و همه این چیزها را به ایشان آموخت.
۲۷و در آن زمان ،پسران انسان نزد خنوخ بودند و خنوخ با ایشان سخن میگفت .آنان چشمان خود را بالا بردند و ناگهان چیزی شبیه اسبی بزرگ از آسمان فرود آمد و اسب در هوا میگشت.
۲۸و آنچه را که دیده بودند برای خنوخ تعریف کردند و خنوخ به ایشان گفت» :این اسب به خاطر من به زمین فرود میآید؛ زمانی فرا رسیده است که من باید از نزد شما بروم و دیگر شما مرا نخواهید دید«.
۲۹و در آن زمان اسب فرود آمد و در برابر خنوخ ایستاد ،و همه پسران آدمی که با خنوخ بودند او را دیدند.
۳۰و خنوخ دوباره فرمان داد تا صدایی ندا دهد که» :کجاست آن کس که مشتاق دانستن راههای خداوند ،خدای خود است؟ امروز پیش از آنکه از ما گرفته شود ،نزد خنوخ بیاید؟«
۳۱و همه بنی آدم در آن روز گرد آمدند و نزد خنوخ آمدند؛ و همه پادشاهان زمین با شاهزادگان و مشاورانشان در آن روز نزد او ماندند؛ و خنوخ سپس به بنی آدم حکمت و دانش آموخت و به آنها آموزههای الهی داد؛ و از آنها خواست که در تمام روزهای زندگی خود خداوند را عبادت کنند و در راههای او گام بردارند ،و او همچنان در میان آنها صلح برقرار میکرد.
۳۲و بعد از این بود که برخاست و بر اسب سوار شد و بیرون رفت و جمیع بنیآدم ،قریب به هشتصد هزار نفر ،از عقب او رفتند و ایشان یک روز سفر با او رفتند.
۳۳و روز دوم به ایشان گفت» :به خانههایتان به خیمههایتان بازگردید ،چرا میروید؟ شاید بمیرید «.و برخی از ایشان از نزد او رفتند و آنان که باقی ماندند ،شش روز سفر با او رفتند .و خنوخ هر روز به ایشان میگفت» :به خیمههایتان بازگردید ،مبادا بمیرید «.اما ایشان حاضر به بازگشت نبودند و با او رفتند.
۳۴و در روز ششم ،بعضی از آن مردان ماندند و به او چسبیدند و به او گفتند» :ما با تو به جایی که میروی خواهیم آمد؛ به حیات خداوند سوگند که جز مرگ ما را از هم جدا نخواهد کرد«.
۳۵و آنقدر اصرار کردند که با او بروند که او از صحبت کردن با آنها منصرف شد؛ و آنها از پی او رفتند و برنگشتند.
۳۶و هنگامی که پادشاهان بازگشتند ،سرشماری کردند تا تعداد مردان باقیمانده که با خنوخ رفته بودند ،مشخص شود؛ و در روز هفتم بود که خنوخ در گردبادی با اسبها و ارابههای آتشین به آسمان صعود کرد.
۳۷و در روز هشتم ،همه پادشاهانی که با خنوخ بودند ،فرستادند تا شمار مردانی را که با خنوخ بودند ،به مکانی که از آن به آسمان صعود کرده بود ،بازگردانند.
۳۸, و همه آن پادشاهان به آن مکان رفتند و زمین را پر از برف یافتند و بر روی برف ،سنگهای بزرگ برف بود و یکی به دیگری گفت : »بیایید ،برف را بشکافیم و ببینیم ،شاید مردانی که با خنوخ باقی مانده بودند ،مرده باشند و اکنون زیر سنگهای برف باشند «.و آنها جستجو کردند اما او را نیافتند ،زیرا او به آسمان صعود کرده بود.

**فصل۴**

۱و تمام ایامی که خنوخ بر زمین زیست ،سیصد و شصت و پنج سال بود.

۲و هنگامی که خنوخ به آسمان صعود کرد ،همه پادشاهان زمین برخاستند و پسرش متوشالح را گرفتند و او را مسح کردند و او را به جای پدرش بر خود سلطنت دادند.
۳و متوشالح در نظر خدا درستکار عمل میکرد ،چنانکه پدرش خنوخ او را آموخته بود ،و به همین ترتیب در تمام عمر خود به بنیآدم حکمت ،دانش و ترس از خدا را آموخت و از راه نیک به راست یا چپ منحرف نشد.
۴اما در روزهای آخر متوشالح ،بنیآدم از خداوند روی گرداندند ،زمین را فاسد کردند ،یکدیگر را دزدیدند و غارت کردند ،و بر ضد خدا شورش کردند و از حد خود تجاوز نمودند ،و راههای خود را فاسد نمودند ،و به صدای متوشالح گوش ندادند ،بلکه بر ضد او شورش کردند.
۵و خداوند بر ایشان بسیار خشمگین شد ،و خداوند در آن روزها به نابودی بذر ادامه داد ،به طوری که نه کاشت و نه درو در زمین بود.
۶زیرا هنگامی که زمین را کاشتند تا برای معیشت خود خوراک به دست آورند ،خار و خس رویید که آنها نکاشته بودند.
۷و بنیآدم هنوز از راههای پلید خود بازگشت نکردند ،و دستهایشان همچنان به انجام کارهای زشت در نظر خدا دراز بود ،و با راههای پلید خود ،خداوند را به خشم آوردند ،و خداوند بسیار خشمگین شد و از ساختن انسان پشیمان گشت.
۸و او اندیشید که آنها را نابود و هلاک کند و چنین کرد.
۹در آن ایام ،هنگامی که لَمَک پسر مَتوشالَح صد و شصت ساله بود ،شیث پسر آدم درگذشت.
۱۰و تمام ایامی که شیث زیست ،نهصد و دوازده سال بود که مرد.
۱۱و لَمَک صد و هشتاد ساله بود که اَشمَوع ،دختر اِلیشَع ،پسر عموی خود ،خَنوخ ،را به زنی گرفت و اَشمَوع حامله شد.
۱۲و در آن زمان بنیآدم زمین را کاشتند و خوراک کمی حاصل شد ،اما بنیآدم از راههای بد خود بازگشت نکردند و خیانت ورزیدند و به خدا عصیان ورزیدند.
۱۳و در آن زمان ،در هنگام انقلاب سال ،همسر لَمَک باردار شد و پسری برای او به دنیا آورد.
۱۴و متوشالح نام او را نوح نهاد و گفت» :زمین در روزگار او آرام و عاری از فساد بود «.و پدرش لَمَک نام او را مِناخیم نهاد و گفت : »این شخص ما را در کارها و رنجهای سختمان در زمینی که خدا آن را لعنت کرده است ،تسلی خواهد داد«.
۱۵و آن کودک بزرگ شد و از شیر گرفته شد ،و در راه پدرش متوشالح ،کامل و درستکار نزد خدا ،گام برداشت.
۱۶و جمیع بنیآدم در آن ایام از راههای خداوند منحرف شدند ،چنانکه بر روی زمین پسران و دختران زیاد شدند و اعمال زشت خود را به یکدیگر آموختند و به گناه کردن علیه خداوند ادامه دادند.
۱۷و هر کس خدایی برای خود ساخت و هر کس همسایه و خویشاوند خود را غارت و چپاول کرد و زمین را فاسد ساخت و زمین از خشونت پر شد.
۱۸و داوران و حکام ایشان نزد دختران آدمیان رفتند و زنان ایشان را به زور از شوهرانشان ،مطابق میل خودشان ،گرفتند و پسران آدمیان در آن روزگار از چارپایان زمین ،جانوران صحرا و پرندگان هوا را میگرفتند و اختلاط حیوانات یک گونه را با گونه دیگر آموزش میدادند تا با این کار خداوند را به خشم آورند؛ و خدا تمامی زمین را دید که فاسد شده بود ،زیرا هر بشری ،چه انسان و چه حیوان ، راه خود را بر زمین فاسد کرده بود.
۱۹و خداوند گفت» :انسان را که آفریدهام ،از روی زمین محو خواهم کرد ،بلکه از انسان تا پرندگان آسمان ،به همراه چارپایان و حیوانات صحرا را ،زیرا از آفریدن آنها پشیمان هستم«.
۲۰و همهٔ مردمانی که در راههای خداوند گام برمیداشتند ،در آن روزها مردند ،پیش از آنکه خداوند آن بلایی را که گفته بود بر انسان نازل کند ،زیرا این از جانب خداوند بود تا آن بلایی را که خداوند دربارهٔ بنیآدم گفته بود ،نبینند.
۲۱و نوح در نظر خداوند التفات یافت ،و خداوند او و فرزندانش را برگزید تا از ایشان نسلی بر روی تمام زمین پدید آورد.

**فصل۵**

۱و در هشتاد و چهارمین سال زندگی نوح بود که خنوخ پسر شیث درگذشت ،او در هنگام مرگ نهصد و پنج سال داشت.
۲و در صد و هفتاد و نهمین سال زندگی نوح ،قینان پسر انوش درگذشت ،و تمام ایام قینان نهصد و ده سال بود که مرد.
۳و در دویست و سی و چهارمین سال از زندگی نوح ،مهللئیل پسر قینان درگذشت ،و ایام مهللئیل هشتصد و نود و پنج سال بود که مرد.
۴و یارد پسر مهللئیل در آن روزها ،در سیصد و سی و ششمین سال زندگی نوح ،درگذشت؛ و تمام روزهای یارد نهصد و شصت و دو سال بود که مرد.
۵و همه کسانی که از خداوند پیروی کردند ،در آن روزها مردند ،پیش از آنکه بلایی را که خدا اعلام کرده بود بر زمین خواهد آورد ، ببینند.
۶و پس از گذشت سالیان بسیار ،در چهارصد و هشتادمین سال زندگی نوح ،هنگامی که همهٔ کسانی که از خداوند پیروی میکردند از میان بنیآدم مردند و تنها متوشالح باقی مانده بود ،خدا به نوح و متوشالح فرمود:
۷به بنیآدم بگویید و اعلام کنید :خداوند چنین میگوید :از راههای بد خود بازگردید و اعمال خود را ترک کنید ،آنگاه خداوند از بلایی که گفته است بر شما بیاورد ،پشیمان خواهد شد و دیگر رخ نخواهد داد.
۸زیرا خداوند چنین میگوید :اینک من به شما صد و بیست سال مهلت میدهم؛ اگر به سوی من بازگشت کنید و از راههای بد خود دست بردارید ،من نیز از بدی که به شما گفتهام ،رویگردان خواهم شد و دیگر وجود نخواهد داشت ،فرمودهی خداوند است.
۹و نوح و متوشالح ،تمام سخنان خداوند را روز به روز ،پیوسته با بنیآدم بیان میکردند.
۱۰اما بنیآدم به ایشان گوش ندادند و به سخنان ایشان گوش فرا ندادند ،بلکه گردنکشی کردند.
۱۱و خداوند به ایشان صد و بیست سال مهلت داد و گفت» :اگر بازگردند ،خدا از این شرارت پشیمان خواهد شد تا زمین را نابود نکند«.

۱۲نوح پسر لَمَک در آن ایام از گرفتن زن و آوردن فرزند خودداری کرد ،زیرا میگفت» :الان خدا زمین را نابود خواهد کرد ،پس چرا من فرزندانی داشته باشم؟«
۱۳و نوح مردی عادل بود ،او در عصر خود کامل بود ،و خداوند او را برگزید تا از نسل او نسلی بر روی زمین پرورش دهد.
۱۴و خداوند به نوح گفت» :زنی برای خود بگیر و فرزندانی بیاور ،زیرا تو را در این عصر به حضور خود عادل دیدهام«.
۱۵و نسل و فرزندانت را با خود در میان زمین پرورش خواهی داد؛ و نوح رفت و زنی گرفت و نعمه دختر خنوخ را برگزید ،و او پانصد و هشتاد سال داشت.
۱۶و نوح چهارصد و نود و هشت ساله بود که نعمه را به زنی گرفت.
۱۷و نعمه آبستن شده پسری زایید و او را یافث نام نهاد و گفت» :خدا مرا در زمین بزرگ کرده است «.و بار دیگر آبستن شده پسری زایید و او را سام نام نهاد و گفت» :خدا مرا بازماندهای قرار داده است تا نسلی در میان زمین پرورش دهم«.
۱۸و نوح پانصد و دو ساله بود که نعمه ،سام را زایید ،و آن دو پسر بزرگ شدند و در راههای خداوند ،در هر آنچه متوشالح و نوح ، پدرشان ،بدیشان آموخته بودند ،گام برداشتند.
۱۹و لَمَک ،پدر نوح ،در آن ایام درگذشت؛ اما به راستی که او با تمام دل در راه پدرش نرفت ،و در صد و نود و پنجمین سال زندگی نوح درگذشت.
۲۰پس تمام ایام لَمَک ،هفتصد و هفتاد سال بود که مرد.
۲۱و همهٔ بنیآدم که خداوند را میشناختند ،در آن سال پیش از آنکه خداوند بدی را بر ایشان نازل کند ،مردند؛ زیرا خداوند اراده کرده بود که ایشان بمیرند تا بدی را که خدا بر برادران و خویشان ایشان نازل خواهد کرد ،چنانکه خود فرموده بود ،نبینند.
۲۲در آن زمان ،خداوند به نوح و متوشالح فرمود» :بروید و تمام سخنانی را که در آن روزها به شما گفتم ،به بنیآدم اعلام کنید ،شاید از راههای بد خود بازگردند ،و من از آن شر توبه خواهم کرد و آن را نخواهم آورد«.
۲۳و نوح و متوشالح بیرون ایستاده ،هر آنچه را که خدا درباره ایشان گفته بود ،در گوش بنیآدم گفتند.
۲۴اما بنیآدم گوش ندادند و به سخنان ایشان گوش فرا ندادند.
۲۵و بعد از این بود که خداوند به نوح گفت» :انتهای تمامی بشر به سبب اعمال بدشان به حضور من رسیده است ،و اینک من زمین را ویران خواهم کرد«.
۲۶و چوب گوفر را برای خود بردار و به مکانی برو و یک کشتی بزرگ بساز و آن را در همان مکان قرار بده.
۲۷و آن را بدین گونه بساز :طولش سیصد ذراع ،عرضش پنجاه ذراع و ارتفاعش سی ذراع.
۲۸و برای خود دری بساز که از دو طرف باز شود ،و از بالا تا یک ذراع تمام شود ،و آن را از درون و بیرون با قیر بپوشان.
۲۹و اینک من طوفان آب را بر زمین خواهم آورد و تمامی بشر هلاک خواهند شد ،و از زیر آسمان هر چه بر زمین است هلاک خواهد شد.
۳۰و تو و اهل خانهات بروید و دو جفت از هر موجود زنده ،نر و ماده را جمع کنید و آنها را به کشتی بیاورید تا از آنها نسلی بر زمین پرورش دهید.
۳۱و تمام آذوقهای را که همهٔ حیوانات میخورند ،نزد خود جمع کن تا برای تو و آنها خوراک باشد.
۳۲و برای پسرانت سه دوشیزه از دختران آدمیان انتخاب کن ،و ایشان زنان پسرانت خواهند بود.
۳۳و نوح برخاست و کشتی را در جایی که خدا به او فرمان داده بود ،ساخت ،و نوح چنانکه خدا به او فرمان داده بود ،عمل کرد.
۳۴نوح در پانصد و نود و پنجمین سال زندگی خود ،ساختن کشتی را آغاز کرد و طبق فرمان خداوند ،کشتی را در پنج سال ساخت.
۳۵آنگاه نوح سه دختر الیاقیم ،پسر متوشالح ،را برای پسرانش به زنی گرفت ،چنانکه خداوند به نوح فرمان داده بود.
۳۶و در آن زمان بود که متوشالح پسر خنوخ درگذشت .او در سن نهصد و شصت سالگی درگذشت.

**فصل۶**

۱در آن زمان ،پس از مرگ متوشالح ،خداوند به نوح گفت» :تو و خانوادهات به کشتی درآیید؛ اینک من همه حیوانات زمین ،حیوانات صحرا و پرندگان هوا را نزد تو جمع خواهم کرد و همه آنها آمده ،کشتی را احاطه خواهند کرد«.
۲و تو برو و کنار درهای کشتی بنشین ،و همهٔ حیوانات ،چهارپایان و پرندگان جمع شده ،در برابر تو خواهند ایستاد ،و هر که از ایشان بیاید و در برابر تو زانو بزند ،او را گرفته ،به دست پسرانت بسپار تا او را به کشتی بیاورند ،و هر که در برابر تو بایستد ،او را ترک خواهی کرد.
۳و خداوند این را در روز بعد انجام داد ،و حیوانات ،درندگان و پرندگان در گروههای بزرگ آمدند و کشتی را احاطه کردند.
۴و نوح رفته ،کنار در کشتی نشست ،و از هر ذیجسدی که در برابرش زانو زده بودند ،به کشتی آورد ،و هر که را که در برابرش ایستاده بود ،بر زمین واگذاشت.
۵و شیر مادهای با دو بچهاش ،نر و ماده ،آمد و هر سه در برابر نوح زانو زدند .آن دو بچه به شیر ماده حمله کردند و او را زدند و از جایش گریختند .شیر ماده رفت و آنها به جای خود بازگشتند و در برابر نوح بر زمین زانو زدند.
۶و شیر ماده فرار کرد و در جای شیرها ایستاد.
۷و نوح این را بدید و بسیار متعجب شد ،و برخاست و دو بچه را گرفته ،به کشتی درآورد.
۸و نوح از همهٔ جانورانی که بر زمین بودند ،به کشتی درآورد ،به طوری که هیچکس جز آنچه نوح به کشتی آورده بود ،باقی نماند.
۹دو به دو نزد نوح به کشتی درآمدند ،اما از میان حیوانات پاک و پرندگان پاک ،هفت جفت بیرون آورد ،چنانکه خدا به او فرمان داده بود.
۱۰و همه حیوانات و وحوش و پرندگان هنوز آنجا بودند و کشتی را از هر سو احاطه کرده بودند ،و باران تا هفت روز بعد نباریده بود.

۱۱و در آن روز ،خداوند تمام زمین را لرزاند و خورشید تاریک شد و اساس جهان به هم خورد و تمام زمین به شدت لرزید و برق درخشید و رعد غرید و تمام چشمههای زمین چنان فوران کردند که ساکنان پیش از آن نمیدانستند؛ و خدا این کار عظیم را انجام داد تا بنیآدم را بترساند تا دیگر شری بر زمین نباشد.
۱۲و بنیآدم هنوز از راههای پلید خود بازگشت نکردند ،و در آن زمان خشم خداوند را افزون نمودند ،و حتی دل خود را به سوی این همه معطوف نساختند.
۱۳و در پایان هفت روز ،در ششصدمین سال از زندگی نوح ،آب طوفان بر زمین آمد.
۱۴و جمیع چشمههای لجه شکافته شد و روزنههای آسمان گشوده گشت و چهل روز و چهل شب باران بر زمین بارید.
۱۵و نوح و اهل خانهاش و همهٔ جانورانی که با وی بودند ،از آب طوفان به کشتی درآمدند ،و خداوند در را بر او بست.
۱۶و همه بنیآدم که بر روی زمین باقی مانده بودند ،از بلای باران خسته شدند ،زیرا آبها با شدت بیشتری بر زمین میباریدند و حیوانات و وحوش هنوز کشتی را احاطه کرده بودند.
۱۷و بنیآدم ،قریب به هفتصد هزار مرد و زن ،گرد آمدند و نزد نوح به کشتی آمدند.
۱۸و نوح را ندا دادند و گفتند» :در را برای ما باز کن تا با کشتی نزد تو بیاییم .پس چرا بمیریم؟«
۱۹و نوح با صدای بلند از کشتی به ایشان پاسخ داد و گفت» :آیا همه شما علیه خداوند شورش نکردید و نگفتید که او وجود ندارد؟ و از این رو خداوند این بلا را بر شما نازل کرد تا شما را از روی زمین نابود و منقطع کند«.
۲۰آیا این همان چیزی نیست که صد و بیست سال پیش با شما دربارهاش صحبت کردم ،و شما به صدای خداوند گوش ندادید ،و اکنون میخواهید بر روی زمین زندگی کنید؟
۲۱و به نوح گفتند» :ما آمادهایم که به سوی خداوند بازگردیم؛ فقط برای ما باز کن تا زنده بمانیم و نمیریم«.
۲۲نوح در جواب ایشان گفت» :اینک چون رنج جانهای خود را میبینید ،میخواهید به سوی خداوند بازگردید؛ چرا در این صد و بیست سالی که خداوند به عنوان مهلت مقرر به شما داده بود ،برنگشتید؟«
۲۳اما اکنون که به سبب پریشانی جانهایتان میآیید و این را به من میگویید ،اکنون نیز خداوند به شما گوش نخواهد داد ،و امروز نیز به شما گوش نخواهد داد ،پس اکنون در آرزوهایتان موفق نخواهید شد.
۲۴و بنیآدم نزدیک آمدند تا به سبب باران به کشتی رخنه کنند ،زیرا نمیتوانستند باران را بر خود تحمل کنند.
۲۵و خداوند همه حیوانات و جانورانی را که دور کشتی ایستاده بودند ،فرستاد .و حیوانات بر آنها غلبه کردند و آنها را از آنجا راندند ،و هر کس به راه خود رفت و آنها دوباره بر روی زمین پراکنده شدند.
۲۶و باران همچنان بر زمین میبارید ،و چهل روز و چهل شب باران بارید ،و آب بر زمین بسیار غلبه یافت ،و هر ذیجسدی که بر زمین یا در آب بود ،از آدمیان و بهایم و حیوانات و خزندگان و پرندگان هوا مردند ،و نوح و آنان که با او در کشتی بودند ،تنها ماندند.
۲۷و آب غلبه کرد و بر زمین بسیار افزون شد ،و کشتی را برداشتند و از زمین بلند شد.
۲۸و کشتی بر سطح آبها شناور بود و بر روی آبها چنان به تلاطم در میآمد که همهٔ موجودات زندهٔ درون آن مانند آش در دیگ ،زیر و رو میشدند.
۲۹و اضطراب شدیدی همهٔ موجودات زندهای را که در کشتی بودند فرا گرفت ،و کشتی چیزی نمانده بود که شکسته شود.
۳۰و همهٔ موجودات زندهای که در کشتی بودند ،وحشت کردند و شیرها غریدند و گاوها بانگ زدند و گرگها زوزه کشیدند و هر موجود زندهای در کشتی به زبان خود سخن گفت و ناله کرد ،به طوری که صدای آنها تا مسافتهای بسیار دور میرسید و نوح و پسرانش در مصیبت خود فریاد و ناله میکردند؛ آنها بسیار ترسیده بودند که به دروازههای مرگ رسیده باشند.
۳۱و نوح به درگاه خداوند دعا کرد و از این بابت به درگاه او فریاد برآورد و گفت» :ای خداوند ،ما را یاری کن ،زیرا ما را یارای تحمل این شری که ما را احاطه کرده است ،نیست ،زیرا امواج آبها ما را احاطه کردهاند ،سیلابهای موذی ما را ترسانده و دامهای مرگ پیش روی ما قرار گرفتهاند؛ ای خداوند ،ما را اجابت کن ،ما را اجابت کن ،روی خود را بر ما روشن کن و بر ما رحم کن ،ما را رهایی ده و رهایی ده«.
۳۲و خداوند آواز نوح را شنید ،و خداوند او را به یاد آورد.
۳۳و بادی بر زمین وزید و آب آرام گرفت و کشتی آرام گرفت.
۳۴و چشمههای لجه و روزنههای آسمان بسته شد و باران از آسمان باز ایستاد.
۳۵و در آن روزها آب کاهش یافت و کشتی بر کوههای آرارات قرار گرفت.
۳۶و نوح آنگاه پنجرههای کشتی را گشود ،و نوح در آن زمان همچنان خداوند را ندا داد و گفت» :ای خداوند که زمین و آسمانها و هر آنچه در آنهاست را آفریدی ،روح ما را از این بند و از زندانی که ما را در آن قرار دادهای بیرون بیاور ،زیرا من از آه کشیدن بسیار خسته شدهام«.
۳۷و خداوند آواز نوح را شنید و به او گفت» :چون یک سال کامل را به پایان رسانی ،آنگاه بیرون برو«.
۳۸و در هنگام گردش سال ،هنگامی که یک سال کامل از اقامت نوح در کشتی میگذشت ،آب از روی زمین خشک شد و نوح پوشش کشتی را برداشت.
۳۹در آن زمان ،یعنی در روز بیست و هفتم ماه دوم ،زمین خشک بود ،اما نوح و پسرانش و کسانی که با او بودند ،تا زمانی که خداوند به آنها نگفته بود ،از کشتی بیرون نیامدند.
۴۰و روزی فرا رسید که خداوند به ایشان فرمود بیرون بروند ،و همه از کشتی بیرون رفتند.
۴۱و ایشان رفتند و هر یک به راه و مکان خود بازگشتند ،و نوح و پسرانش در زمینی که خدا بدیشان گفته بود ،ساکن شدند ،و در تمام ایام خود خداوند را عبادت کردند ،و خداوند نوح و پسرانش را در هنگام خروجشان از کشتی برکت داد.
۴۲و به ایشان گفت» :بارور شوید و تمام زمین را پر کنید؛ قوی شوید و در زمین منتشر شوید و در آن تکثیر شوید«.

**فصل۷**

۱و این است نامهای پسران نوح :یافث ،حام و سام؛ و پس از طوفان برای ایشان فرزندانی متولد شد ،زیرا قبل از طوفان زنان گرفته بودند.
۲اینانند پسران یافث :جومر ،ماجوج ،مادای ،یاوان ،توبال ،ماشک و تیراس ،هفت پسر.
۳و پسران جومر ،اَسکیناز ،رِفات و تَجَرمَه بودند.
۴و پسران ماجوج ،الیخاناف و لوبال بودند.
۵و پسران مادای ،عقون ،زیلو ،خازونی و لوط بودند.
۶و پسران یاوان ،الیشع ،ترشیش ،کتیم و دودونیم بودند.
۷و پسران توبال ،آریفی ،کاسد و تاری بودند.
۸و پسران ماشک ،دِدون ،زارون و شِباشنی بودند.
۹و پسران تیراس ،بنیب ،جیرا ،لوپیریون و گیلاق بودند؛ اینان پسران یافث بر حسب قبایلشان بودند و تعداد ایشان در آن ایام قریب چهارصد و شصت مرد بود.
۱۰و اینانند پسران حام :کوش ،مصرایم ،فوط و کنعان ،چهار پسر؛ و پسران کوش :سبا ،حویله ،سبتا ،رعمه و ساتخا ،و پسران رعمه :شبا و ددان.
۱۱و پسران مصرایم ،لود ،عَنوم و فَتروس ،گسلوت و کَفتور بودند.
۱۲و پسران فوط ،جبول ،هادان ،بنا و آدان بودند.
13و پسران کنعان عبارت بودند از صیدون ،حیث ،عموری ،گرگاشی ،هیوی ،ارکی ،سنی ،اروِدی ،زیمودی و چاموتی.
۱۴اینان پسران حام بر حسب قبایلشان بودند و تعدادشان در آن ایام حدود هفتصد و سی نفر بود.
۱۵و ایناند پسران سام :عیلام ،آشور ،ارفکشاد ،لود و آرام ،پنج پسر؛ و پسران عیلام ،شوشان ،ماچول و هارمون بودند.
۱۶و پسران اشار ،میروس و مُکیل بودند ،و پسران ارفکشاد ،شِلَخ ،انار و اَشکول بودند.
۱۷و پسران لود ،فتور و بیزایون بودند ،و پسران ارام ،عوص ،چول ،گادر و ماش بودند.
۱۸اینان پسران سام بر حسب قبایلشان بودند و تعدادشان در آن ایام حدود سیصد نفر بود.
۱۹این است پیدایش سام :سام ،اَرفَکشاد را آورد و اَرفَکشاد ،شِلَخ را آورد و شِلَخ ،عِبِر را آورد و عِبِر دو فرزند داشت که نام یکی فِلِج بود ،زیرا در روزگار او بنیآدم از هم جدا شدند و در روزگار آخر ،زمین از هم جدا شد.
۲۰و نام دومی یُقطان بود ،به این معنی که در روزگار او جان بنیآدم رو به نقصان و کاستی نهاد.
۲۱اینها پسران یقطان هستند :الموداد ،شلف ،کَزَرمُوت ،یِرَح ،هَدوروم ،اوزِل ،دِقلَه ،عوبال ،اَبیمائیل ،شِبا ،اُفیر ،حویله و یوباب؛ همه اینها پسران یقطان هستند.
۲۲و برادرش فالج ،ین را آورد ،و ین ،سروج را آورد ،و سروج ،ناحور را آورد ،و ناحور ،تارح را آورد ،و تارح سی و هشت ساله بود ،و هاران و ناحور را آورد.
۲۳و کوش بن حام بن نوح ،در آن ایام در پیری خود زنی گرفت و آن زن پسری زایید و نام او را نمرود نهادند و گفتند» :در آن زمان بنیآدم دوباره شروع به شورش و تجاوز از خدا کردند و آن کودک بزرگ شد و پدرش او را بسیار دوست میداشت ،زیرا او پسر پیریاش بود«.
۲۴و جامههای پوستی که خدا برای آدم و همسرش هنگام خروجشان از باغ ساخت ،به کوش داده شد.
۲۵زیرا پس از مرگ آدم و همسرش ،آن جامهها به خنوخ ،پسر یارد ،داده شد و هنگامی که خنوخ نزد خدا برده شد ،آنها را به پسرش متوشالح داد.
۲۶و چون متوشالح درگذشت ،نوح ایشان را برداشت و به کشتی آورد ،و ایشان با وی بودند تا از کشتی بیرون آمد.
۲۷و هنگام بیرون رفتن ،حام آن جامهها را از پدرش نوح دزدید و آنها را برداشت و از برادرانش پنهان کرد.
۲۸و چون حام ،نخستزادهاش کوش را به دنیا آورد ،جامهها را مخفیانه به او داد ،و آنها روزهای بسیار با کوش بودند.
۲۹و کوش نیز آنها را از پسران و برادرانش پنهان کرد ،و هنگامی که کوش نمرود را به دنیا آورد ،از روی عشقی که به او داشت ،آن لباسها را به او داد ،و نمرود بزرگ شد و وقتی بیست ساله شد ،آن لباسها را پوشید.
۳۰و نمرود هنگامی که لباسها را پوشید ،قوی شد و خدا به او قدرت و نیرو داد و او شکارچی قدرتمندی در زمین بود ،آری ،او شکارچی قدرتمندی در صحرا بود و حیوانات را شکار میکرد و قربانگاههایی میساخت و حیوانات را در حضور خداوند بر روی آنها قربانی میکرد.
۳۱و نمرود خود را تقویت کرد و از میان برادرانش برخاست و در نبردهای برادرانش علیه همه دشمنانشان در اطراف جنگید.
۳۲و خداوند همه دشمنان برادرانش را به دست او تسلیم کرد ،و خدا او را گاه به گاه در نبردهایش کامیاب میساخت ،و او بر زمین سلطنت میکرد.
۳۳بنابراین در آن روزگار رایج بود که هرگاه مردی کسانی را که برای نبرد آموزش داده بود ،پیش میراند ،به آنها میگفت» :همانگونه که خدا با نمرود عمل کرد ،او شکارچی قدرتمندی در زمین بود و در نبردهایی که علیه برادرانش پیش آمد ،موفق شد و آنها را از دست دشمنانشان رهایی بخشید ،پس باشد که خدا امروز ما را تقویت کند و نجات دهد«.
۳۴و چون نمرود چهل ساله شد ،در آن زمان جنگی میان برادرانش و فرزندان یافث درگرفت ،به طوری که آنها در چنگال دشمنان خود گرفتار شدند.

۳۵و نمرود در آن زمان بیرون رفت و تمام پسران کوش و خانوادههایشان ،حدود چهارصد و شصت نفر را گرد آورد و از برخی از دوستان و آشنایان خود نیز حدود هشتاد نفر را اجیر کرد و مزدشان را به آنها داد و با آنها به جنگ رفت و هنگامی که در راه بود ،نمرود دل مردمی را که با او میرفتند ،تقویت کرد.
۳۶و به ایشان گفت» :مترسید و هراسان مباشید ،زیرا همه دشمنان ما به دست ما تسلیم خواهند شد و شما میتوانید هر طور که میخواهید با آنها رفتار کنید«.
۳۷و تمام مردانی که رفتند حدود پانصد نفر بودند و با دشمنان خود جنگیدند و آنها را نابود کردند و مطیع ساختند و نمرود مأمورانی را در جاهای مخصوص آنها بر آنها گماشت.
۳۸, و او برخی از فرزندانشان را به عنوان وثیقه گرفت و همه آنها بندگان نمرود و برادرانش شدند و نمرود و همه کسانی که با او بودند ، به خانههایشان بازگشتند.
۳۹و هنگامی که نمرود پس از پیروزی بر دشمنانش ،با شادی از نبرد بازگشت ،همه برادرانش ،به همراه کسانی که از قبل او را میشناختند ،گرد آمدند تا او را پادشاه خود کنند و تاج سلطنتی را بر سر او گذاشتند.
۴۰و او بر رعایا و قوم خود ،امرا ،داوران و حاکمان گماشت ،چنانکه رسم پادشاهان است.
۴۱و تارح پسر ناحور را به فرماندهی لشکر خود منصوب کرد و او را بر همهٔ سرداران خود برتری داد و سرافراز ساخت.
۴۲و در حالی که مطابق میل قلبی خود سلطنت میکرد ،پس از آنکه بر همه دشمنان اطراف خود پیروز شده بود ،به مشاورانش توصیه کرد که شهری برای کاخ خود بسازند و آنها چنین کردند.
۴۳و آنها درهای بزرگ در مقابل شرق یافتند و شهری بزرگ و وسیع برای او ساختند و نمرود نام شهری را که ساخته بود ،شنعار نامید ، زیرا خداوند دشمنان خود را به شدت متزلزل کرده و آنها را نابود کرده بود.
۴۴و نمرود در شنعار ساکن شد و با امنیت سلطنت کرد و با دشمنانش جنگید و آنها را مطیع خود ساخت و در تمام نبردهایش پیروز شد و پادشاهی او بسیار بزرگ شد.
۴۵و همه ملتها و زبانها آوازه او را شنیدند و نزد او جمع شدند و به زمین سجده کردند و برایش قربانی آوردند و او سرور و پادشاه ایشان شد و همه با او در شهر شنعار ساکن شدند و نمرود بر همه پسران نوح در زمین سلطنت کرد و همه آنها تحت قدرت و مشورت او بودند.
۴۶و تمامی زمین یک زبان و سخن اتحاد داشتند ،اما نمرود به راه خداوند نرفت و از همه مردمانی که پیش از او بودند ،از روزگار طوفان تا آن روزگار ،شرورتر بود.
۴۷و او خدایانی از چوب و سنگ ساخت و در برابر آنها سجده کرد و علیه خداوند شورش کرد و به همه زیردستان و مردم زمین راههای پلید خود را آموخت؛ و پسرش مردون از پدرش پلیدتر بود.
۴۸و هر که از اعمال مردون پسر نمرود میشنید ،درباره او میگفت» :از شریران شرارت صادر میشود «.از این رو ،این در تمام زمین ضربالمثلی شد که میگفت» :از شریران شرارت صادر میشود «و از آن زمان تا به امروز در سخنان مردم رایج بوده است.
۴۹و تارح پسر ناحور ،امیر لشکر نمرود ،در آن روزها در نظر پادشاه و اتباعش بسیار بزرگ بود ،و پادشاه و امرا او را دوست میداشتند و او را بسیار بالا میبردند.
۵۰و تارح زنی گرفت که نامش اَمْتِلو ،دختر کُرْنِبو بود؛ و زن تارح در آن ایام حامله شده ،پسری برایش زایید.
۵۱تارح هفتاد ساله بود که او را به دنیا آورد ،و تارح پسری را که به دنیا آورده بود ،ابرام نامید ،زیرا پادشاه در آن روزها او را بزرگ کرده و از همهٔ سرورانش که با او بودند ،برتر شمرده بود.

**فصل۸**

۱و در شبی که ابرام به دنیا آمد ،همه خادمان تارح و همه حکیمان نمرود و جادوگران او آمدند و در خانه تارح خوردند و نوشیدند و در آن شب با او شادی کردند.
۲و چون جمیع حکیمان و جادوگران از خانه تارح بیرون رفتند ،آن شب چشمان خود را به سوی آسمان بلند کردند تا به ستارگان بنگرند ، و دیدند که اینک یک ستاره بسیار بزرگ از شرق آمد و در آسمان دوید و چهار ستاره را از چهار سوی آسمان فرو برد.
۳و همه حکیمان پادشاه و جادوگرانش از آن منظره در شگفت شدند و حکیمان این مطلب را فهمیدند و اهمیت آن را دانستند.
۴و به یکدیگر گفتند» :این فقط نشانهٔ کودکی است که امشب برای تارح زاده شده است ،که بزرگ خواهد شد و بارور و کثیر خواهد گشت و تمام زمین را ،او و فرزندانش تا ابد ،تصرف خواهند کرد و او و نسلش پادشاهان بزرگ را خواهند کشت و سرزمینهای آنها را به ارث خواهند برد«.
۵و حکیمان و جادوگران آن شب به خانههایشان رفتند ،و بامدادان همه این حکیمان و جادوگران سحرگاه برخاستند و در خانهای معین گرد آمدند.
۶و ایشان به یکدیگر گفتند» :اینک رؤیایی که دیشب دیدیم از پادشاه پنهان مانده و بر او آشکار نشده است«.
۷و اگر این امر در ایام آخر بر پادشاه آشکار شود ،به ما خواهد گفت :چرا این امر را از من پنهان داشتید ،و آنگاه همه ما هلاک خواهیم شد؛ پس اکنون برویم و رؤیایی را که دیدیم و تعبیر آن را به پادشاه بگوییم ،و آنگاه بیگناه خواهیم ماند.
۸پس چنین کردند و همگی نزد پادشاه رفتند و در برابر او به خاک افتادند و گفتند» :پادشاه زنده بماند ،پادشاه زنده بماند«.
۹ما شنیدهایم که پسری برای تارح ،پسر ناحور ،سرور میزبان تو ،زاده شده است ،و دیشب به خانهاش رفتیم و آن شب را با او خوردیم و نوشیدیم و شادی کردیم.

۱۰و هنگامی که بندگانت از خانه تارح بیرون رفتند تا به خانههای خود بروند و شب را در آنجا بگذرانند ،چشمان خود را به سوی آسمان بلند کردیم و ستاره بزرگی را دیدیم که از شرق میآمد و همان ستاره با سرعت زیاد دوید و چهار ستاره بزرگ را از چهار سوی آسمان بلعید.
۱۱و بندگانت از منظرهای که دیدیم ،متحیر و بسیار وحشتزده شدند ،و ما بر اساس آن رؤیا قضاوت کردیم و با حکمت خود تعبیر درست آن را دانستیم که این امر در مورد فرزندی است که برای تارح متولد میشود ،که بزرگ و بسیار زیاد خواهد شد و قدرتمند خواهد گشت و تمام پادشاهان زمین را خواهد کشت و تمام سرزمینهای آنها را به ارث خواهد برد ،او و نسلش تا ابد.
۱۲و اکنون ای سرور و پادشاه ما ،اینک ما حقیقتاً تو را از آنچه در مورد این کودک دیدهایم ،آگاه کردهایم.
۱۳اگر پادشاه صلاح بداند که برای این کودک به پدرش بهایی بدهد ،او را پیش از آنکه بزرگ شود و در زمین زیاد شود ،خواهیم کشت ، و شر او بر ما افزون خواهد شد ،تا ما و فرزندانمان از شر او هلاک شویم.
۱۴و پادشاه سخنان ایشان را شنید و در نظرش پسندیدند ،پس فرستاده ،تارح را طلبید ،و تارح به حضور پادشاه آمد.
۱۵و پادشاه به تارح گفت» :به من گفته شده است که دیشب پسری برای تو به دنیا آمده است ،و به همین ترتیب در هنگام تولد او در آسمانها مشاهده شد«.
۱۶و اکنون آن کودک را به من بده تا پیش از آنکه شرش بر ما شعلهور شود ،او را بکشیم ،و من در ازای بهای او ،خانهات را پر از نقره و طلا به تو خواهم داد.
۱۷و تارح در جواب پادشاه گفت» :ای سرورم ،ای پادشاه ،سخنان تو را شنیدم و بندهات هر آنچه پادشاهش بخواهد انجام خواهد داد«.
۱۸اما ای سرورم و پادشاه ،آنچه را که دیشب بر من گذشت برای تو بازگو خواهم کرد تا ببینم پادشاه چه نصیحتی به بندهاش خواهد کرد و سپس به پادشاه بر اساس آنچه گفته است پاسخ خواهم داد؛ و پادشاه گفت» :بگو«.
۱۹و تارح به پادشاه گفت» :ایون ،پسر مورد ،دیشب نزد من آمد و گفت:
۲۰اسب بزرگ و زیبایی را که پادشاه به تو داده است به من بده ،و من به تو نقره و طلا و کاه و علوفه به قیمت آن میدهم؛ و به او گفتم : »صبر کن تا پادشاه را در مورد سخنانت ببینم ،و ببین هر چه پادشاه بگوید ،همان را انجام خواهم داد«.
۲۱و اکنون ای سرورم ،پادشاه ،اینک من این امر را به تو اعلام کردهام ،و نصیحتی را که پادشاهم به بندهاش خواهد داد ،پیروی خواهم کرد.
۲۲و پادشاه سخنان تارح را شنید و خشمش افروخته شد و او را همچون یک احمق پنداشت.
۲۳و پادشاه در جواب تارح گفت» :آیا تو آنقدر احمق ،نادان یا ناقصالعقل هستی که این کار را میکنی و اسب زیبای خود را به نقره و طلا یا حتی به کاه و علوفه میدهی؟«
۲۴آیا تو آنقدر از نقره و طلا بیبهرهای که این کار را میکنی ،زیرا نمیتوانی کاه و علوفه برای تغذیه اسب خود به دست آوری؟ و نقره و طلا یا کاه و علوفه برای تو چیست که این اسب زیبا را که به تو دادم و مانند آن در تمام زمین یافت نمیشود ،به او میدهی؟
۲۵و پادشاه سخن خود را قطع کرد و تارح در جواب پادشاه گفت» :پادشاه به بنده خود چنین گفته است؛
۲۶ای مولا و پادشاه ،از تو التماس میکنم ،این چه سخنی است که به من گفتی؟ پسرت را بده تا او را بکشیم و من به قیمت او به تو نقره و طلا میدهم .پس از مرگ پسرم با نقره و طلا چه کنم؟ چه کسی مرا به ارث خواهد برد؟ مطمئناً پس از مرگ من ،نقره و طلا به پادشاهی که آن را داده است ،باز خواهد گشت.
۲۷و چون پادشاه سخنان تارح و مَثَلی را که او دربارهٔ پادشاه آورده بود شنید ،بسیار غمگین شد و از این امر رنجید و خشمش در درونش شعلهور گشت.
۲۸و تارح دید که خشم پادشاه بر او افروخته شده است ،پس به پادشاه پاسخ داد و گفت» :هر آنچه دارم در اختیار پادشاه است؛ هر چه پادشاه بخواهد با بنده خود بکند ،او انجام خواهد داد ،آری ،حتی پسرم نیز در اختیار پادشاه است و هیچ چیز در برابرش بیارزش نیست ،او و دو برادرش که از او بزرگترند«.
۲۹پادشاه به تارح گفت» :نه ،بلکه پسر کوچکت را به قیمتی خواهم خرید«.
۳۰و تارح در جواب پادشاه گفت» :ای سرورم و پادشاه ،از تو التماس میکنم که بندهات اجازه دهی سخنی در حضور تو بگوید و پادشاه سخن بندهاش را بشنود «.تارح گفت» :پادشاه من سه روز به من مهلت دهد تا این موضوع را در دل خود بررسی کنم و با خانوادهام در مورد سخنان پادشاهم مشورت کنم «.و او پادشاه را بسیار تحت فشار قرار داد تا با این امر موافقت کند.
۳۱و پادشاه به تارح گوش فرا داد و او چنین کرد و سه روز به او مهلت داد ،و تارح از حضور پادشاه بیرون رفت و به خانه خود نزد خانوادهاش آمد و تمام سخنان پادشاه را به آنها گفت؛ و مردم بسیار ترسیدند.
۳۲و در روز سوم بود که پادشاه نزد تارح فرستاد و گفت» :پسرت را به قیمتی که به تو گفته بودم نزد من بفرست ،و اگر این کار را نکنی ،میفرستم و هر چه در خانهات داری میکشم ،به طوری که حتی سگی هم برایت باقی نماند«.
۳۳و تارح شتاب کرد ،زیرا این امر از جانب پادشاه فوری بود ،و فرزندی از یکی از خدمتکارانش که کنیزش همان روز برایش به دنیا آورده بود ،گرفت ،و تارح کودک را نزد پادشاه آورد و در ازای او بهایی گرفت.
۳۴, و خداوند در این امر با تارح بود تا نمرود باعث مرگ ابرام نشود ،و پادشاه کودک را از تارح گرفت و با تمام قدرت سرش را به زمین کوبید ،زیرا گمان میکرد که ابرام است؛ و این موضوع از آن روز از او پنهان ماند و پادشاه آن را فراموش کرد ،زیرا خواست خدا این بود که ابرام کشته نشود.
۳۵و تارح ،پسر خود ابرام و مادر و دایهاش را مخفیانه برداشت و ایشان را در غاری پنهان کرد و هر ماه آذوقه ایشان را میآورد.
۳۶و خداوند با ابرام در غار میبود و او بزرگ میشد ،و ابرام ده سال در غار ماند ،و پادشاه و امرای او ،فالگیران و حکیمان ،گمان بردند که پادشاه ابرام را کشته است.

**فصل۹**

۱و در آن ایام ،هاران ،پسر تارح ،برادر بزرگ ابرام ،زنی گرفت.
۲هاران سی و نه ساله بود که او را گرفت؛ و زن هاران باردار شد و پسری زایید و او را لوط نام نهاد.
۳و بار دیگر آبستن شده ،دختری زایید و او را مِلگه نامید؛ و بار دیگر آبستن شده ،دختری زایید و او را سارای نامید.
۴هاران چهل و دو ساله بود که سارای را به دنیا آورد ،و این در دهمین سال زندگی ابرام بود؛ و در آن روزها ،ابرام و مادر و دایهاش از غار بیرون آمدند ،زیرا پادشاه و اتباعش ماجرای ابرام را فراموش کرده بودند.
۵و چون ابرام از غار بیرون آمد ،نزد نوح و پسرش سام رفت و نزد ایشان ماند تا تعلیم خداوند و راههای او را بیاموزد ،و هیچکس نمیدانست ابرام کجاست ،و ابرام مدت زیادی نوح و پسرش سام را خدمت کرد.
۶و ابرام سی و نه سال در خانه نوح بود ،و ابرام از سه سالگی خداوند را شناخت ،و تا روز مرگش در راههای خداوند گام برداشت ، چنانکه نوح و پسرش سام او را آموخته بودند؛ و همه پسران زمین در آن روزها از خداوند بسیار سرپیچی کردند و بر او شوریدند و خدایان دیگر را عبادت کردند ،و خداوند را که آنها را در زمین آفریده بود فراموش کردند؛ و ساکنان زمین در آن زمان هر کس خدای خود را برای خود ساختند؛ خدایانی از چوب و سنگ که نه میتوانستند صحبت کنند ،نه بشنوند و نه رهایی دهند ،و پسران انسان آنها را عبادت کردند و آنها خدایان آنها شدند.
۷و پادشاه و همهٔ خدمتگزارانش ،و تارح و تمامی اهل خانهاش ،اولین کسانی بودند که خدایان چوبی و سنگی را پرستش کردند.
۸و تارح دوازده خدای بزرگ داشت که از چوب و سنگ ساخته شده بودند ،مطابق دوازده ماه سال ،و هر یک را ماهانه خدمت میکرد ،و تارح هر ماه هدیه آردی و هدیه نوشیدنی خود را برای خدایان خود میآورد؛ و تارح تمام روزها چنین میکرد.
۹و تمامی آن نسل در نظر خداوند شریر بودند ،و بدین ترتیب هر کس را خدای خود ساختند ،اما خداوند را که ایشان را آفریده بود ،ترک کردند.
۱۰و در آن ایام در تمام زمین کسی یافت نشد که خداوند را بشناسد) زیرا هر کس خدای خود را میپرستید (جز نوح و اهل خانهاش و همه کسانی که زیر نظر او بودند ،در آن ایام خداوند را میشناختند.
۱۱و ابرام بن تارح در آن ایام در خانه نوح بزرگ میشد و هیچکس از آن خبر نداشت ،و خداوند با او میبود.
۱۲و خداوند به ابرام دلی فهمیده عطا کرد ،و او دانست که تمام کارهای آن نسل باطل است ،و اینکه همه خدایان ایشان باطل و بیفایده هستند.
۱۳و ابرام خورشید را دید که بر زمین میتابید ،و ابرام با خود گفت» :یقیناً این خورشیدی که بر زمین میتابَد خداست و من او را عبادت خواهم کرد«.
۱۴و ابرام در آن روز به خورشید خدمت کرد و نزد او دعا نمود ،و چون شام شد ،خورشید طبق معمول غروب کرد ،و ابرام با خود گفت» :آیا این نمیتواند خدا باشد؟«
۱۵و ابرام همچنان با خود میگفت» :کیست که آسمانها و زمین را آفرید؟ کیست که بر زمین آفرید؟ او کجاست؟«
۱۶و شب او را تاریک کرد ،و چشمان خود را به سوی مغرب ،شمال ،جنوب و مشرق بلند کرد و دید که خورشید از زمین ناپدید شده و روز تاریک شده است.
۱۷و ابرام ستارگان و ماه را پیش روی خود دید و گفت» :بهیقین این خدایی است که تمام زمین و انسان را آفریده است ،و اینک این بندگانش خدایان پیرامون او هستند «.و ابرام ماه را خدمت کرد و تمام آن شب به سوی آن دعا نمود.
۱۸و بامدادان ،چون هوا روشن شد و خورشید طبق معمول بر زمین تابید ،ابرام تمام چیزهایی را که خداوند خدا بر زمین ساخته بود ،دید.
۱۹و ابرام با خود گفت» :یقیناً اینها خدایانی نیستند که زمین و تمام بشر را ساخته باشند ،بلکه اینها بندگان خدا هستند «.و ابرام در خانه نوح ماند و در آنجا خداوند و راههای او را شناخت و در تمام روزهای عمرش خداوند را عبادت کرد ،و تمام آن نسل خداوند را فراموش کردند و خدایان دیگر از چوب و سنگ را عبادت کردند و در تمام روزهای خود سرکشی نمودند.
۲۰و پادشاه نمرود با اطمینان سلطنت کرد و تمام زمین تحت سلطه او بود و تمام زمین یک زبان و کلمات اتحاد داشتند.
۲۱و همهٔ شاهزادگان نمرود و بزرگانش ،یعنی فوت ،مصر ،کوش و کنعان و خانوادههایشان ،با هم مشورت کردند و به یکدیگر گفتند : »بیایید شهری برای خود بسازیم و در آن برجی محکم بسازیم که سرش به آسمان برسد و خود را مشهور کنیم تا بر تمام جهان سلطنت کنیم ،تا شر دشمنانمان از ما دور شود و بتوانیم با قدرت بر آنها سلطنت کنیم و به خاطر جنگهایشان بر روی زمین پراکنده نشویم«.
۲۲و همه ایشان به حضور پادشاه رفتند و این سخنان را به پادشاه گفتند و پادشاه در این امر با ایشان موافقت کرد و چنین کرد.
۲۳و تمام خانوادهها که تقریباً ششصد هزار نفر بودند ،گرد هم آمدند و برای یافتن قطعه زمینی وسیع جهت ساختن شهر و برج رفتند و در تمام زمین جستجو کردند و هیچ درهای مانند یک دره در شرق سرزمین شنعار ،تقریباً دو روز پیادهروی ،نیافتند و به آنجا سفر کردند و در آنجا ساکن شدند.
۲۴و آنها شروع به ساختن آجر و افروختن آتش کردند تا شهر و برجی را که خیال تکمیل آن را داشتند ،بسازند.
۲۵و ساختن برج برای آنها تخلف و گناه بود ،و آنها شروع به ساختن آن کردند ،و در حالی که علیه خداوند ،خدای آسمان ،بنا میکردند ، در دل خود خیال میکردند که علیه او بجنگند و به آسمان صعود کنند.
۲۶و همه این قوم و همه خانوادهها به سه دسته تقسیم شدند؛ دسته اول گفتند» :ما به آسمان صعود خواهیم کرد و با او خواهیم جنگید «. دسته دوم گفتند» :ما به آسمان صعود خواهیم کرد و خدایان خود را در آنجا قرار خواهیم داد و آنها را عبادت خواهیم کرد «.و دسته سوم گفتند» :ما به آسمان صعود خواهیم کرد و او را با کمان و نیزه خواهیم زد «.و خدا از همه اعمال و همه افکار پلید آنها آگاه بود و شهر و برجی را که میساختند دید.

۲۷و هنگامی که آنها مشغول ساختن بودند ،شهری بزرگ و برجی بسیار بلند و مستحکم برای خود ساختند؛ و به دلیل بلندی آن ،ملات و آجر در هنگام بالا رفتن به آن به سازندگان نرسید ،تا زمانی که کسانی که بالا میرفتند یک سال کامل را تمام میکردند ،و پس از آن ،به سراغ سازندگان میرفتند و ملات و آجر را به آنها میدادند؛ این کار روزانه انجام میشد.
۲۸و بنگرید که تمام روز اینان بالا میرفتند و دیگران پایین میآمدند؛ و اگر خشتی از دستشان میافتاد و میشکست ،همگی بر آن میگریستند ، و اگر مردی میافتاد و میمرد ،هیچیک از ایشان به او نگاه نمیکرد.
۲۹و خداوند از افکار ایشان آگاه بود ،و هنگامی که مشغول ساختن بودند ،تیرها را به سوی آسمان پرتاب کردند و همه تیرها پر از خون بر ایشان فرود آمد ،و چون آنها را دیدند ،به یکدیگر گفتند» :به راستی ما همه کسانی را که در آسمان هستند ،کشتهایم«.
۳۰زیرا این از جانب خداوند بود تا ایشان را گمراه کند و ایشان را از روی زمین هلاک سازد.
۳۱و آنها برج و شهر را ساختند ،و این کار را روزانه انجام میدادند تا روزها و سالهای بسیاری سپری شد.
۳۲و خدا به هفتاد فرشتهای که در برابرش ایستاده بودند ،به کسانی که نزدیکش بودند ،فرمود» :بیایید فرود آییم و زبانهای ایشان را مشوش کنیم تا هیچکس زبان همسایهاش را نفهمد «.و ایشان نیز با ایشان چنین کردند.
۳۳و از آن روز به بعد ،هر یک زبان همسایه خود را فراموش کردند و نمیتوانستند بفهمند که به یک زبان صحبت کنند ،و هنگامی که معمار از دست همسایهاش آهک یا سنگی را که او دستور نداده بود ،میگرفت ،معمار آن را دور میریخت و روی همسایهاش میانداخت تا بمیرد.
۳۴و ایشان روزهای بسیار چنین کردند و بسیاری از ایشان را بدین منوال کشتند.
۳۵و خداوند آن سه فرقهای را که آنجا بودند ،زد و آنها را بر حسب اعمال و نقشههایشان مجازات کرد؛ کسانی که گفتند» :به آسمان صعود خواهیم کرد و خدایان خود را عبادت خواهیم کرد ،«مانند میمونها و فیلها شدند؛ و کسانی که گفتند» :آسمان را با تیرها خواهیم زد ،« خداوند آنها را کشت ،یک نفر به دست همسایهاش؛ و فرقه سوم از کسانی که گفتند» :به آسمان صعود خواهیم کرد و با او خواهیم جنگید ،« خداوند آنها را در سراسر زمین پراکنده کرد.
۳۶و کسانی که در میان آنها باقی مانده بودند ،هنگامی که از بلایی که بر سرشان میآمد آگاه شدند و فهمیدند ،ساختمان را ترک کردند و آنها نیز بر روی تمام زمین پراکنده شدند.
۳۷و از ساختن شهر و برج باز ایستادند؛ از این رو آن مکان را بابل نامید ،زیرا در آنجا خداوند زبان تمام زمین را مشوش کرد؛ اینک آن در شرق سرزمین شنعار بود.
۳۸و اما برجی که بنیآدم ساختند ،زمین دهان خود را گشود و یک سوم آن را فرو برد و آتشی نیز از آسمان نازل شد و یک سوم دیگر را سوزاند و یک سوم دیگر تا به امروز باقی مانده است و از آن قسمتی است که بالا بود و محیط آن سه روز راه است.
۳۹و بسیاری از بنیآدم در آن برج مردند ،قومی بیشمار.

**فصل ۱۰**

۱و فِلِج ،پسر عابر ،در آن ایام ،در چهل و هشتمین سال زندگی اَبرام ،پسر تِرَح ،درگذشت ،و تمام ایام فِلِج دویست و سی و نه سال بود.
۲و هنگامی که خداوند بنیآدم را به سبب گناهشان در برج پراکنده کرد ،اینک آنها به دستههای بسیار پراکنده شدند و همه بنیآدم در چهار گوشه زمین پراکنده شدند.
۳و همهٔ خانوادهها هر کدام بر حسب زبان ،سرزمین یا شهر خود ،به وجود آمدند.
۴و بنیآدم شهرهای بسیاری را بر حسب خاندان خود ،در هر جایی که میرفتند و در سرتاسر زمین که خداوند ایشان را در آنجا پراکنده کرده بود ،ساختند.
۵و برخی از آنها در مکانهایی که بعداً از آنجا رانده شدند ،شهرهایی ساختند و این شهرها را به نام خود ،یا نام فرزندانشان ،یا به نام وقایع خاص آنها نامیدند.
۶و پسران یافث پسر نوح رفتند و در جاهایی که پراکنده شده بودند ،برای خود شهرها ساختند و همه شهرهای خود را به نام خود نامیدند ، و پسران یافث بر روی زمین به فرقهها و زبانهای بسیار متفرق شدند.
۷و ایناند پسران یافث بر حسب قبایل ایشان :جومر و ماجوج و مدای و یاوان و توبال و ماشک و تیراس؛ ایناند پسران یافث بر حسب پیدایش ایشان.
۸و بنیجومر ،برحسب شهرهای ایشان ،فرانکوم بودند که در زمین فرانزا ،کنار نهر فرانزا ،کنار نهر سنا ،ساکنند.
۹و بنیرفات ،برتونیم هستند که در سرزمین برتونیا ،کنار نهر لدا ،که آبهای خود را به دریای بزرگ جیحون ،یعنی اوکئانوس ،میریزد ، ساکنند.
۱۰و بنیتوغرما ده طایفه بودند و نامهای ایشان این است :بوزار ،پارزوناک ،بلگار ،الیقانوم ،رگبیب ،تارکی ،بید ،زبوک ،اونجال و تلماز؛ همه اینها پراکنده شدند و در شمال آرمیدند و برای خود شهرهایی ساختند.
۱۱و شهرهای خود را به نام خودشان نامیدند ،همان شهرهایی که تا امروز در کنار نهرهای حیتله و ایتالق قرار دارند.
۱۲اما خانوادههای آنگولی ،بالگار و پارزونا ،در کنار رودخانه بزرگ دوبنی ساکنند؛ و نام شهرهایشان نیز مطابق نام خودشان است.
۱۳و بنییوان ،یَوانیم هستند که در سرزمین مقدونیه ساکنند ،و بنیمدیارها ،اورِلوم هستند که در سرزمین گرشون ساکنند ،و بنیتوبال ،کسانی هستند که در سرزمین تُسکانه ،کنار نهر فَشیا ،ساکنند.
۱۴و بنیماشَک ،شیبَشنی هستند و بنیطیراس ،رُشَش ،کوشنی و اُنجلیس میباشند؛ همه اینها رفتند و برای خود شهرها ساختند؛ اینها شهرهایی هستند که در کنار دریای یابوس ،کنار رود کورا که به رود تراگان میریزد ،واقع شدهاند.

۱۵و فرزندان الیشه ،آلمانیان هستند و آنها نیز رفتند و برای خود شهرها ساختند؛ اینها شهرهایی هستند که بین کوههای ایوب و شیباتمو واقع شدهاند؛ و از آنها قوم لومباردی بودند که در مقابل کوههای ایوب و شیباتمو ساکن بودند ،و آنها سرزمین ایتالیا را فتح کردند و تا به امروز در آنجا ماندند.
۱۶و بنیچیتیم ،رومیهایی هستند که در دره کانوپیا ،کنار رودخانه تیبرو ،ساکنند.
۱۷و بنیدُدونیم کسانی هستند که در شهرهای کنار دریا ،جیحون ،در سرزمین بُرْدْنا ساکنند.
۱۸ایناننند قبایل بنییافث ،برحسب شهرها و زبانهای ایشان ،هنگامی که پس از برج پراکنده شدند ،و شهرهای خود را به نامها و وقایع خود نامیدند؛ و این است نامهای تمامی شهرهای ایشان ،برحسب قبایل ایشان ،که در آن ایام پس از برج ساختند.
۱۹و پسران حام ،بر حسب نسب و شهرهایشان ،کوش ،مصر ،فوط و کنعان بودند.
۲۰همهٔ اینان رفتند و برای خود شهرهایی ساختند ،هر جا که مناسب یافتند ،و شهرهای خود را به نام پدرانشان کوش ،مصرایم ،فوت و کنعان نامیدند.
۲۱و پسران مصرایم عبارتند از لودیم ،عنامیم ،لهابیم ،نفتوکیم ،فتروسیم ،کسلوکیم و کفتوریم ،که هفت خانواده هستند.
۲۲همهٔ اینها در کنار نهر سیحور ،که نهر مصر است ،ساکنند و برای خود شهرها ساختند و آنها را به نام خود نامیدند.
۲۳و فرزندان فتروس و کاسلوخ با هم ازدواج کردند و از ایشان پِلِشتیمان ،آزاتیم ،جِراریم ،جِتیم و عَقرونیم ،در هر پنج خانواده ،پدید آمدند؛ اینان نیز برای خود شهرها ساختند و شهرهای خود را تا به امروز به نام پدرانشان نامیدند.
۲۴و بنیکنعان نیز برای خود شهرها ساختند و شهرهای خود را به نامهای خود نامیدند ،یازده شهر و شهرهای دیگر که شماره آنها زیاد نبود.
۲۵و چهار مرد از خاندان حام به زمین هموار رفتند؛ این است نامهای آن چهار مرد :سدوم ،عموره ،ادمه و زبوئیم.
۲۶و این مردان چهار شهر برای خود در سرزمین هموار ساختند ،و نام شهرهای خود را به نام خود نهادند.
۲۷و ایشان و فرزندانشان و هر که به ایشان تعلق داشت ،در آن شهرها ساکن شدند و بسیار بارور و کثیر شدند و در صلح و صفا زیستند.
۲۸و سعیر بن حور بن حوی بن کنعان رفت و درهای در مقابل کوه فاران یافت و شهری در آنجا بنا کرد و او و هفت پسر و خاندانش در آنجا ساکن شدند و شهری را که ساخت ،به نام خود سعیر نامید؛ و آن شهر تا به امروز سرزمین سعیر است.
۲۹ایناننند قبایل بنیحام ،بر حسب زبانها و شهرهایشان ،هنگامی که پس از برج در سرزمینهای خود پراکنده شدند.
۳۰و برخی از فرزندان سام پسر نوح ،پدر همه فرزندان عابر ،نیز رفتند و در جاهایی که پراکنده شده بودند ،برای خود شهرها ساختند و شهرهای خود را به نام آنها نامیدند.
۳۱و پسران سام ،عیلام ،آشور ،ارفکشاد ،لود و آرام بودند و برای خود شهرها ساختند و نام همه شهرهای خود را به نام آنها گذاشتند.
۳۲و در آن زمان ،آشور پسر سام و فرزندان و خانوادهاش ،با جمعیتی بسیار زیاد ،بیرون رفتند و به سرزمین دوری که یافتند ،رفتند و در سرزمینی که به آن رفتند ،به درهای بسیار پهناور برخوردند و برای خود چهار شهر ساختند و آنها را به نامها و رویدادهای خود نامیدند.
۳۳و این است نام شهرهایی که بنیآشور ساختند :نینوا ،ریسن ،کالخ و رحوبوتِر؛ و بنیآشور تا امروز در آنجا ساکنند.
۳۴و بنیآرام نیز رفته ،شهری برای خود ساختند و آن شهر را به نام برادر بزرگ خود عوص نامیدند و در آن ساکن شدند؛ همان سرزمین عوص تا به امروز باقی است.
۳۵و در سال دوم پس از برج ،مردی از خاندان آشور ،که بِلا نام داشت ،از سرزمین نینوا رفت تا با خانوادهاش هر جا که جایی مییافت ، ساکن شود؛ و آنها تا مقابل شهرهای دشت در مقابل سدوم آمدند و در آنجا ساکن شدند.
۳۶و آن مرد برخاست و در آنجا شهری کوچک بنا کرد و آن را به نام خود ،بِلَع نامید؛ همان سرزمین که تا به امروز صوغر نامیده میشود.
۳۷و ایناننند قبایل بنیسام بر حسب زبان و شهرهای ایشان ،پس از آنکه پس از برج بر روی زمین پراکنده شدند.
۳۸و هر پادشاهی ،شهر و خاندانی از خاندانهای فرزندان نوح ،پس از این ،شهرهای بسیاری برای خود ساختند.
۳۹و آنها در تمام شهرهای خود حکومتهایی تأسیس کردند تا طبق دستورات آنها اداره شوند؛ بنابراین تمام خانوادههای فرزندان نوح برای همیشه چنین کردند.

**فصل ۱۱**

۱و نمرود بن کوش هنوز در سرزمین شنعار بود و بر آن سلطنت میکرد و در آنجا ساکن بود و شهرهایی در سرزمین شنعار ساخت.
۲و این است نامهای چهار شهری که او ساخت ،و آنها را به نام وقایعی که در ساختن برج برایشان رخ داد ،نامید.
۳و اولی را بابل نامید و گفت» :زیرا خداوند در آنجا زبان تمام اهل زمین را مشوش کرد «.و دومی را ارک نامید ،زیرا خدا ایشان را از آنجا پراکنده ساخت.
۴و سومی را اَکِد نامید ،زیرا گفت که در آن مکان نبردی عظیم درگرفته است؛ و چهارمی را کَلنَه نامید ،زیرا سروران و دلاورانش در آنجا هلاک شدند و خداوند را رنجاندند ،و بر او شوریدند و از او تجاوز کردند.
۵و هنگامی که نمرود این شهرها را در سرزمین شنعار ساخت ،بقیه قوم خود ،شاهزادگان و دلاوران خود را که در پادشاهی او باقی مانده بودند ،در آنها جای داد.
۶و نمرود در بابل ساکن شد و در آنجا سلطنت خود را بر بقیه رعایای خود تجدید کرد و با امنیت سلطنت کرد و رعایا و شاهزادگان نمرود نام او را امرافل گذاشتند و گفتند که در برج ،شاهزادگان و مردانش به دست او کشته شدهاند.
۷و با وجود این ،نمرود به سوی خداوند بازنگشت و به شرارت ادامه داد و شرارت را به بنیآدم آموخت؛ و مردون ،پسرش ،از پدرش بدتر بود و همچنان به پلیدیهای پدرش میافزود.

۸و بنیآدم را مرتکب گناه کرد ،از این روست که میگویند :شرارت از شریران صادر میشود.
۹در آن زمان ،جنگ بین خانوادههای بنیحام درگرفت ،زیرا آنها در شهرهایی که ساخته بودند ،ساکن بودند.
۱۰و کِدُرلاعُمِر ،پادشاه عیلام ،از میان قبایل بنیحام بیرون رفت و با ایشان جنگید و ایشان را مغلوب کرد ،و به پنج شهر دشت رفت و با ایشان جنگید و ایشان را مغلوب ساخت و ایشان را تحت سلطه خود درآورد.
۱۱و دوازده سال او را خدمت کردند و مالیات سالانه به او میدادند.
۱۲در آن زمان ،ناحور ،پسر سروج ،در چهل و نهمین سال زندگی ابرام پسر تارح درگذشت.
۱۳و در پنجاهمین سال زندگی اَبرام بن تارح ،اَبرام از خانه نوح بیرون آمد و به خانه پدرش رفت.
۱۴و ابرام خداوند را شناخت و به راهها و دستورات او رفت ،و یهوه خدایش با وی میبود.
۱۵و پدرش تارح در آن روزها ،هنوز سردار لشکر پادشاه نمرود بود و هنوز خدایان بیگانه را پیروی میکرد.
۱۶و ابرام به خانه پدر خود آمد و دوازده خدا را دید که در معابد خود ایستاده بودند ،و خشم ابرام از دیدن این تمثالها در خانه پدرش افروخته شد.
۱۷ابرام گفت« :به حیات خداوند سوگند که این تمثالها در خانه پدرم نخواهند ماند ،همچنین خداوندی که مرا آفریده است با من عمل خواهد کرد اگر تا سه روز همه آنها را نشکنم«.
۱۸و ابرام از نزد ایشان بیرون رفت و خشمش در دلش افروخته شد .و ابرام شتابان از بالاخانه به حیاط بیرونی خانه پدرش رفت و پدرش را در حیاط با همه خدمتکارانش نشسته یافت ،و ابرام آمده ،پیش روی او نشست.
۱۹و ابرام از پدرش پرسید و گفت« :پدر ،به من بگو خدایی که آسمان و زمین و همه بنیآدم را بر روی زمین آفرید و تو و من را آفرید ، کجاست؟ «تارح در جواب پسرش ابرام گفت« :اینک همه کسانی که ما را آفریدند ،با ما در خانه هستند«.
۲۰و ابرام به پدرش گفت« :ای آقایم ،آنها را به من نشان بده «.و تارح ،ابرام را به اتاقک حیاط داخلی آورد ،و ابرام دید که اینک تمام اتاق پر از خدایان چوبی و سنگی است ،دوازده تمثال بزرگ و دیگران کمتر از آنها ،بیشمار.
۲۱و تارح به پسرش گفت« :اینک اینها کسانی هستند که هر آنچه را که بر روی زمین میبینی ،ساختهاند و من و تو و همهٔ بشر را آفریدهاند«.
۲۲و تارح در برابر خدایان خود سجده کرد و سپس از نزد آنها رفت و پسرش ابرام نیز با او رفت.
۲۳و چون ابرام از نزد ایشان رفت ،نزد مادر خود رفت و پیش او نشست و به مادر خود گفت« :اینک پدرم سازندگان آسمان و زمین و جمیع بنیآدم را به من نشان داده است«.
۲۴پس اکنون بشتاب و بزغالهای از گله بیاور و از آن خوراک خوشطعمی درست کن تا آن را به عنوان قربانی برای خدایان پدرم ببرم تا بخورند ،شاید بدین وسیله مورد قبول ایشان واقع شوم.
۲۵پس مادرش چنین کرد و بزغالهای گرفت و از آن خوراک خوشطعمی ساخت و آن را نزد ابرام آورد ،و ابرام خوراک خوشطعمی را از مادرش گرفت و آن را پیش خدایان پدرش آورد و به ایشان نزدیک شد تا بخورند ،و تارح پدرش از این امر آگاه نبود.
۲۶و ابرام روزی که در میان ایشان نشسته بود ،دید که نه صدایی دارند ،نه شنوایی ،نه حرکتی ،و هیچیک از ایشان نمیتواند دست خود را برای خوردن دراز کند.
۲۷و ابرام ایشان را مسخره کرد و گفت« :یقیناً خوراک لذیذی که آماده کردم ،ایشان را خوش نیامد ،یا شاید برای ایشان کم بود و از این جهت نخوردند؛ پس فردا خوراک لذیذ تازهای ،بهتر و فراوانتر از این ،آماده خواهم کرد تا نتیجه را ببینم«.
۲۸و روز بعد ،ابرام مادر خود را در مورد خوراک خوشطعم راهنمایی کرد ،و مادرش برخاست و سه بزغاله خوب از گله آورد ،و از آنها خوراک خوشطعم عالی ،چنانکه پسرش دوست داشت ،درست کرد و به پسرش ابرام داد ،و تارح پدرش از این امر خبر نداشت.
۲۹و ابرام خوراک خوشطعم را از مادرش گرفته ،آن را نزد خدایان پدرش به حجره آورد و نزد ایشان آمد تا بخورند ،و آن را پیش ایشان نهاد ،و ابرام تمام روز پیش ایشان نشست ،تا شاید چیزی بخورند.
۳۰و ابرام ایشان را نگریست و اینک نه سخنی داشتند و نه شنوایی ،و هیچیک از ایشان دست خود را به سوی غذا دراز نمیکرد.
۳۱و شامگاه همان روز ،در آن خانه ،ابرام به روح خدا ملبس شد.
۳۲و او فریاد زد و گفت« :وای بر پدرم و این نسل شرور که دلهایشان همه به سوی باطل متمایل است ،که این بتهای چوبی و سنگی را میپرستند که نه میتوانند بخورند ،نه ببویند ،نه بشنوند و نه صحبت کنند ،دهانی دارند که سخن نمیگوید ،چشمی دارند که نمیبیند ،گوشهایی دارند که نمیشنود ،دستی ندارند که حس نمیکند و پاهایی دارند که نمیتوانند حرکت کنند؛ مانند آنها هستند کسانی که آنها را ساختند و کسانی که به آنها اعتماد دارند.
۳۳و چون ابرام همه این چیزها را دید ،خشمش بر پدرش افروخته شد و شتابان تبری به دست گرفت و به حجره خدایان آمد و همه خدایان پدرش را شکست.
۳۴و چون از شکستن تمثالها فارغ شد ،تبر را در دست خدای بزرگی که پیش روی ایشان بود گذاشت و بیرون رفت؛ و تارح پدرش به خانه آمد ،زیرا صدای ضربه تبر را از در شنیده بود؛ پس تارح به خانه درآمد تا بداند ماجرا از چه قرار است.
۳۵و تارح چون صدای تبر را در حجره بتها شنید ،به حجره نزد بتها دوید و ابرام را که بیرون میرفت ،ملاقات کرد.
۳۶و تارح وارد اتاق شد و همه بتها را افتاده و شکسته یافت ،و تبر در دست بزرگترین بود که شکسته نشده بود ،و خوراک خوشطعمی که پسرش ابرام درست کرده بود ،هنوز پیش روی آنها بود.
۳۷و چون تارح این را دید ،خشمش بسیار افروخته شد ،و شتابان از حجره نزد ابرام رفت.
۳۸و چون پسر خود ،ابرام ،را یافت که هنوز در خانه نشسته بود ،به او گفت« :این چه کاری است که با خدایان من کردی؟«

۳۹ابرام در جواب پدرش تارح گفت» :ای آقایم ،چنین نیست ،زیرا من خوراکی خوشطعم پیش ایشان آوردم ،و چون با خوراکی که میتوانستند بخورند به ایشان نزدیک شدم ،همه بیدرنگ دست خود را برای خوردن دراز کردند ،قبل از اینکه آن بزرگ دست خود را برای خوردن دراز کند«.
۴۰و آن بزرگ ،اعمالی را که ایشان در حضورش انجام میدادند دید ،و خشمش بر ایشان سخت افروخته شد ،و رفت و تبری را که در خانه بود برداشت و نزد ایشان آمد و همه را شکست ،و اینک ،همانطور که میبینی ،تبر هنوز در دست اوست.
۴۱و خشم تارح هنگامی که این را گفت ،بر پسرش ابرام افروخته شد ،و تارح در خشم خود به پسرش ابرام گفت» :این چه افسانهای است که گفتی؟ تو به من دروغ میگویی«.
۴۲آیا در این خدایان روح ،جان یا قدرتی هست که هر آنچه به من گفتی را انجام دهند؟ آیا آنها چوب و سنگ نیستند و آیا من خود آنها را نساختهام ،و آیا میتوانی چنین دروغ بگویی و بگویی که خدای بزرگی که با آنها بود ،آنها را زد؟ آیا تو هستی که تبر را در دستان او گذاشتی و سپس گفتی که او همه آنها را زد؟
۴۳ابرام در جواب پدرش گفت» :پس چگونه میتوانی این بتها را که هیچ قدرتی برای انجام هیچ کاری ندارند ،عبادت کنی؟ آیا بتهایی که به آنها توکل میکنی میتوانند تو را نجات دهند؟ آیا میتوانند دعای تو را بشنوند وقتی آنها را میخوانی؟ آیا میتوانند تو را از دست دشمنانت نجات دهند یا برای تو علیه دشمنانت بجنگند تا تو چوب و سنگی را که نه میتوانند حرف بزنند و نه بشنوند ،عبادت کنی؟«
۴۴و حال ،مسلماً نه برای تو و نه برای فرزندان آدمی که با تو خویشاوندند ،انجام این کارها خوب نیست؛ آیا تو آنقدر احمق ،نادان یا کم فهم هستی که چوب و سنگ را پرستش میکنی و به این شیوه عمل میکنی؟
۴۵و خداوند ،خدایی که آسمان و زمین را آفرید و شما را در زمین آفرید ،فراموش کنید و با این کار ،با پرستش سنگ و چوب ،شر بزرگی را بر جانهای خود وارد آورید؟
۴۶آیا پدران ما در روزگاران گذشته در این مورد گناه نکردند ،و خداوند ،خدای جهان ،آب طوفان را بر ایشان نازل نکرد و تمام زمین را نابود نساخت؟
۴۷و چگونه میتوانید به این کار ادامه دهید و خدایان چوبی و سنگی را که نمیتوانند بشنوند ،صحبت کنند یا شما را از ظلم نجات دهند ، عبادت کنید و بدین ترتیب خشم خدای جهان را بر شما نازل کنید؟
۴۸پس اکنون پدرم از این کار دست بردار و به جان خود و جانهای خانوادهات بدی نکن.
۴۹و ابرام شتابان از برابر پدرش برخاست و تبری را که از بزرگترین بت پدرش بود ،برداشت و با آن آن را شکست و گریخت.
۵۰و تارح چون هر چه ابرام کرده بود دید ،شتابان از خانهاش بیرون رفت و نزد پادشاه رفت و پیش نمرود آمد و در برابر او ایستاد و به پادشاه تعظیم کرد و پادشاه گفت» :چه میخواهی؟«
۵۱و او گفت» :ای سرورم ،از تو التماس میکنم که به من گوش فرا دهی -- پنجاه سال پیش کودکی برای من زاده شد ،و او با خدایان من چنین کرد و چنین گفت؛ و اکنون ،ای سرورم و پادشاهم ،او را فرا بخوان تا به حضور تو بیاید و بر اساس قانون در مورد او داوری کن تا از شر او رهایی یابیم«.
۵۲و پادشاه سه نفر از خادمان خود را فرستاد و آنها رفتند و ابرام را به حضور پادشاه آوردند .و نمرود و همهٔ امرا و خادمانش آن روز در حضور او نشسته بودند ،و تارح نیز در حضور آنها نشسته بود.
۵۳و پادشاه از ابرام پرسید» :این چیست که به پدرت و خدایانش کردی؟ «و ابرام به پادشاه همان سخنانی را که به پدرش گفته بود ،پاسخ داد و گفت» :خدای بزرگی که با ایشان در خانه بود ،آنچه را که شنیدی ،با ایشان کرد«.
۵۴و پادشاه به ابرام گفت» :آیا ایشان قدرت داشتند که سخن بگویند و بخورند و چنانکه گفتی عمل کنند؟ «و ابرام در جواب پادشاه گفت : »و اگر در ایشان قدرتی نیست ،چرا ایشان را بندگی میکنی و بنیآدم را به حماقت خود گمراه میسازی؟«
۵۵آیا گمان میکنی که میتوانند تو را رهایی دهند یا کاری کوچک یا بزرگ انجام دهند تا تو به آنها خدمت کنی؟ و چرا خدای کل کیهان را که تو را آفریده و کشتن و زنده نگه داشتن در قدرت اوست ،درک نمیکنی؟
۵۶ای پادشاه نادان ،ساده و نادان ،وای بر تو تا ابد.
۵۷گمان میکردم که به بندگانت راه راست را میآموزی ،اما این کار را نکردی ،بلکه تمامی زمین را از گناهان خود و گناهان قومت که از راه تو پیروی کردهاند ،پر کردی.
۵۸آیا نمیدانی یا نشنیدهای که این شرارتی که تو مرتکب میشوی ،اجداد ما در روزگاران قدیم در آن گناه کردند و خدای ابدی آب طوفان را بر ایشان نازل کرد و همه آنها را نابود ساخت و تمام زمین را نیز به خاطر آنها نابود ساخت؟ و آیا تو و قومت اکنون برمیخیزید و مانند این کار را انجام میدهید تا خشم خداوند ،خدای جهان ،را فرو ریزید و بر خود و تمام زمین شرارت بیاورید؟
۵۹پس اکنون این عمل بد را که انجام میدهی ،ترک کن و خدای جهان را خدمت کن ،چنانکه جانت در دست اوست ،آنگاه برایت نیکو خواهد بود.
۶۰و اگر دل پلید تو به سخنان من که تو را وادار به ترک راههای پلیدت و خدمت به خدای جاودان میکند ،گوش فرا ندهد ،آنگاه تو ، مردمت و همه کسانی که با تو مرتبط هستند ،سخنان تو را میشنوند یا در راههای پلید تو گام برمیدارند ،در روزگار آخر در شرمساری خواهی مرد.
۶۱و چون ابرام از سخن گفتن در حضور پادشاه و سروران فارغ شد ،ابرام چشمان خود را به سوی آسمان بلند کرد و گفت» :خداوند همهٔ شریران را میبیند و ایشان را داوری خواهد نمود«.

**فصل۱۲**

۱چون پادشاه سخنان ابرام را شنید ،دستور داد او را به زندان بیندازند ،و ابرام ده روز در زندان بود.

۲و در پایان آن روزها ،پادشاه فرمان داد که همه پادشاهان ،امرا و والیان ولایتهای مختلف و حکیمان به حضورش حاضر شوند ،و ایشان در حضورش نشستند ،و ابرام هنوز در خانه حبس بود.
۳و پادشاه به امرا و حکیمان گفت» :آیا شنیدهاید که ابرام ،پسر تارح ،با پدرش چه کرده است؟ او با او چنین کرده است ،و من دستور دادم که او را به حضور من بیاورند ،و او چنین گفته است؛ دلش به او بد نگفت ،و در حضور من تکان نخورد ،و اینک او اکنون در زندان محبوس است«.
۴پس حال ،تصمیم بگیرید که چه داوری بر این مرد رواست که به پادشاه دشنام داد ،کسی که آنچه را که شنیدید ،گفت و انجام داد.
۵و همه در جواب پادشاه گفتند» :کسی که به پادشاه ناسزا گوید ،باید به دار آویخته شود ،اما چون هر چه گفته است انجام داده و خدایان ما را تحقیر کرده ،پس باید در آتش سوزانده شود ،زیرا قانون در این مورد چنین است«.
۶اگر پادشاه را پسند آید که این کار را بکند ،به خادمان خود دستور دهد که شب و روز در کوره آجرپزی تو آتش روشن کنند و سپس این مرد را در آن بیندازیم .پس پادشاه چنین کرد و به خادمان خود دستور داد که سه روز و سه شب در کوره پادشاه ،که در گسدیم است ،آتش آماده کنند .و پادشاه به آنها دستور داد که ابرام را از زندان ببرند و او را بیرون بیاورند تا بسوزانند.
۷و جمیع خادمان پادشاه از امرا و بزرگان و والیان و داوران و جمیع ساکنان زمین ،قریب به نهصد هزار نفر ،در مقابل کوره ایستاده بودند تا ابرام را ببینند.
۸و جمیع زنان و اطفال بر بامها و برجها جمع شدند تا ببینند با ابرام چه میشود ،و همه دور ایستاده بودند ،و کسی باقی نماند که در آن روز برای دیدن آن صحنه نیامده باشد.
۹و چون ابرام آمد ،جادوگران پادشاه و حکیمان ،ابرام را دیدند و نزد پادشاه فریاد برآوردند و گفتند» :ای سرور ما ،این همان مردی است که ما میدانیم همان کودکی بوده است که در هنگام تولدش ستاره بزرگ چهار ستاره را بلعید ،همان که ما پنجاه سال پیش به پادشاه اعلام کردیم«.
۱۰و اینک پدرش نیز از فرمان تو سرپیچی کرده ،و با آوردن فرزندی دیگر که او را کشتی ،تو را مسخره کرده است.
۱۱و چون پادشاه سخنان ایشان را شنید ،بسیار خشمگین شد و دستور داد تارح را به حضورش بیاورند.
۱۲پادشاه گفت» :آیا سخنان جادوگران را شنیدی؟ حال ،حقیقت را به من بگو ،چگونه گفتی؟ اگر راست بگویی ،تبرئه خواهی شد«.
۱۳و چون تارح دید که خشم پادشاه بسیار افروخته شده است ،به پادشاه گفت» :ای سرورم ،پادشاه ،حقیقت را شنیدی و آنچه حکیمان گفتهاند درست است «.پادشاه گفت» :چگونه توانستی این کار را بکنی ،از دستور من سرپیچی کنی و فرزندی را که خود نزادهای به من بدهی و برای او قیمتی بگیری؟«
۱۴و تارح به پادشاه پاسخ داد» :چون در آن زمان دلم برای پسرم به تپش افتاده بود ،پسری از کنیز خود گرفتم و او را نزد پادشاه آوردم«.
۱۵پادشاه گفت چه کسی تو را به این امر توصیه کرد؟ به من بگو ،چیزی از من پنهان مکن ،و نخواهی مرد.
۱۶و تارح در حضور پادشاه بسیار ترسید و به پادشاه گفت» :این را پسر بزرگم هاران به من توصیه کرد ،و هاران در آن ایام بود که ابرام ،سی و دو ساله ،به دنیا آمد«.
۱۷اما هاران به پدرش چیزی نگفت ،زیرا تارح این را به پادشاه گفت تا جان خود را از پادشاه نجات دهد ،زیرا بسیار ترسیده بود؛ و پادشاه به تارح گفت» :پسرت هاران که تو را به این کار سفارش کرد ،با ابرام در آتش خواهد مرد ،زیرا به سبب سرکشی از خواست پادشاه در انجام این کار ،حکم مرگ بر اوست«.
۱۸و هاران در آن زمان تمایل داشت که از راه و روش ابرام پیروی کند ،اما این را در خود نگه داشت.
۱۹هاران در دل خود گفت» :اینک پادشاه ،ابرام را به سبب این کارهایی که ابرام کرد ،گرفتار کرده است ،و اگر ابرام بر پادشاه غالب آید ،من از او پیروی خواهم کرد ،و اگر پادشاه غالب آید ،من از عقب پادشاه خواهم رفت«.
۲۰و چون تارح این سخنان را دربارۀ پسرش هاران به پادشاه گفت ،پادشاه دستور داد هاران را با ابرام دستگیر کنند.
۲۱و هر دو را ،یعنی ابرام و برادرش هاران را ،آوردند تا در آتش بیندازند ،و همه ساکنان زمین و بندگان و سروران پادشاه و همه زنان و کودکان در آنجا بودند و آن روز بر ایشان ایستاده بودند.
۲۲و خادمان پادشاه ،ابرام و برادرش را گرفته ،تمام لباسهایشان را از ایشان کندند ،جز لباس زیری که بر تن داشتند.
۲۳و دستها و پاهایشان را با ریسمانهای کتانی بستند ،و خادمان پادشاه آنها را بلند کردند و هر دو را در کوره انداختند.
۲۴و خداوند ابرام را دوست داشت و بر او ترحم نمود ،و خداوند نازل شد و ابرام را از آتش نجات داد و او نسوخت.
۲۵اما تمام ریسمانهایی که او را با آنها بسته بودند ،سوختند ،در حالی که ابرام همچنان در میان آتش راه میرفت.
۲۶و هاران چون او را در آتش انداختند ،مُرد و خاکستر شد ،زیرا دلش با خداوند کامل نبود؛ و آن کسانی که او را در آتش انداختند ،شعله آتش بر ایشان زبانه کشید و سوختند و دوازده نفر از ایشان مردند.
۲۷و ابرام سه روز و سه شب در میان آتش راه میرفت و جمیع خادمان پادشاه او را دیدند که در آتش راه میرود ،و آمده ،پادشاه را خبر داده ،گفتند» :اینک ما ابرام را دیدیم که در میان آتش راه میرود ،و حتی جامههای پایین او نسوخته است ،اما ریسمانی که با آن بسته شده بود ،سوخته است«.
۲۸و چون پادشاه سخنان ایشان را شنید ،دلش ضعف رفت و باور نکرد؛ پس دیگر شاهزادگان وفادار را فرستاد تا این ماجرا را ببینند و ایشان رفتند و آن را دیدند و به پادشاه گفتند؛ و پادشاه برخاست تا برود و آن را ببیند ،و ابرام را دید که در میان آتش به این سو و آن سو میرود ،و جسد هاران را دید که سوخته است ،و پادشاه بسیار متعجب شد.
۲۹و پادشاه دستور داد ابرام را از آتش بیرون آورند؛ و خادمانش نزدیک آمدند تا او را بیرون آورند ،اما نتوانستند ،زیرا آتش گرداگرد را فرا گرفته بود و شعله از کوره به سوی ایشان بالا میرفت.
۳۰و بندگان پادشاه از آنجا گریختند و پادشاه ایشان را توبیخ کرده ،گفت» :بشتابید و ابرام را از آتش بیرون آورید تا نمیرید«.

۳۱و خادمان پادشاه دوباره نزدیک آمدند تا ابرام را بیرون آورند ،و شعلههای آتش بر ایشان فرود آمد و چهرههایشان را سوزاند ،به طوری که هشت نفر از ایشان مردند.
۳۲و چون پادشاه دید که خادمانش نمیتوانند به آتش نزدیک شوند مبادا سوخته شوند ،پادشاه ابرام را خواند و گفت» :ای بنده خدا که در آسمان هستی ،از میان آتش بیرون بیا و پیش من بیا «.و ابرام سخن پادشاه را شنید و از آتش بیرون آمد و پیش پادشاه ایستاد.
۳۳و چون ابرام بیرون آمد ،پادشاه و همه خادمانش ابرام را دیدند که به حضور پادشاه میآید ،با جامههای پایینتنهاش که بر تن داشت ،زیرا آنها نسوخته بودند ،اما ریسمانی که با آن بسته شده بود ،سوخته بود.
۳۴پادشاه از ابرام پرسید» :چرا در آتش نسوختی؟«
۳۵ابرام به پادشاه گفت» :خدای آسمان و زمین که به او توکل دارم و همه چیز در دست اوست ،مرا از آتشی که مرا در آن انداختی ،نجات داد«.
۳۶و هاران ،برادر ابرام ،سوخته و به خاکستر تبدیل شد ،و چون جسد او را جستجو کردند ،آن را سوخته یافتند.
۳۷و هاران هشتاد و دو ساله بود که در آتش گسدیم جان سپرد .و چون پادشاه و بزرگان و ساکنان زمین دیدند که ابرام از آتش رهایی یافته است ،آمدند و در برابر ابرام تعظیم کردند.
۳۸ابرام بدیشان گفت» :در برابر من سجده نکنید ،بلکه در برابر خدای جهان که شما را آفریده است ،سجده کنید و او را عبادت کنید و در راه او گام بردارید ،زیرا اوست که مرا از این آتش رهایی بخشید ،و اوست که جانها و ارواح همهٔ آدمیان را آفرید ،و انسان را در رحم مادرش سرشت و او را به جهان آورد ،و اوست که کسانی را که به او توکل میکنند از هر دردی رهایی خواهد بخشید«.
۳۹و این امر در نظر پادشاه و سروران بسیار عجیب آمد که ابرام از آتش نجات یافت و هاران سوخته شد؛ و پادشاه هدایای بسیاری به ابرام داد و دو نفر از سرکردگان خود را که نام یکی اونی و نام دیگری الیعازر بود ،به او سپرد.
۴۰و جمیع پادشاهان و امرا و خادمان ،هدایای بسیار از نقره و طلا و مروارید به ابرام دادند ،و پادشاه و امرایش او را روانه کردند و او به سلامت رفت.
۴۱و ابرام از نزد پادشاه به سلامتی بیرون رفت و بسیاری از بندگان پادشاه از عقب او رفتند و قریب سیصد نفر به او پیوستند.
۴۲و در همان روز ابرام مراجعت کرده ،به خانه پدر خود رفت ،او و مردمانی که از عقب او آمدند ،و ابرام در تمام ایام عمرش یهوه خدای خود را عبادت کرد ،و در راههای او سلوک نمود و از شریعت او پیروی نمود.
۴۳و از آن روز به بعد ،ابرام دلهای بنیآدم را به خدمت خداوند مایل ساخت.
۴۴و در آن زمان ناحور و ابرام ،دختران برادرشان هاران را برای خود گرفتند؛ زن ناحور ،مِلگه بود و نام زن ابرام ،سارای بود .و سارای ،همسر ابرام ،نازا بود و در آن ایام فرزندی نداشت.
۴۵و چون دو سال از بیرون آمدن ابرام از آتش ،یعنی در پنجاه و دومین سال زندگیاش ،گذشت ،ناگاه نمرود پادشاه در بابل بر تخت سلطنت نشست و پادشاه به خواب رفت و در خواب دید که با لشکریان و لشگرهایش در درهای روبروی کوره پادشاه ایستاده است.
۴۶و چشمان خود را بالا آورد و مردی را به شباهت ابرام دید که از کوره بیرون میآید و اینکه او با شمشیر برهنه خود به حضور پادشاه آمد و ایستاد ،و سپس با شمشیر خود به سوی پادشاه جهید ،هنگامی که پادشاه از ترس از آن مرد گریخت؛ و در حالی که میدوید ،آن مرد تخم مرغی بر سر پادشاه انداخت و تخم مرغ به رودخانهای بزرگ تبدیل شد.
۴۷و پادشاه خواب دید که همه سپاهیانش در آن رودخانه غرق شدند و مردند ،و پادشاه با سه مردی که پیش رویش بودند گریخت و نجات یافت.
۴۸و پادشاه به این مردان نگاه کرد و آنها لباسهای فاخری مانند جامه پادشاهان بر تن داشتند و ظاهر و شکوه پادشاهان را داشتند.
۴۹و در حالی که آنها میدویدند ،رودخانه دوباره به تخمی در برابر پادشاه تبدیل شد و از تخم ،پرندهای جوان بیرون آمد و به سوی پادشاه آمد و بر سر او پرواز کرد و چشم پادشاه را از جا کند.
۵۰و پادشاه از دیدن این منظره غمگین شد و از خواب بیدار شد و روحش آشفته گشت و وحشت شدیدی او را فرا گرفت.
۵۱و بامدادان پادشاه با ترس از تخت خود برخاست و به همه حکیمان و جادوگران دستور داد تا نزد او حاضر شوند ،آنگاه پادشاه خواب خود را برای آنها تعریف کرد.
۵۲و یکی از خادمان خردمند پادشاه که نامش اَنوکی بود ،در پاسخ پادشاه گفت» :این چیزی جز شرّ اَبرام و نسل او نیست که در روزهای آخر علیه خداوند و پادشاه من قیام خواهند کرد«.
۵۳و اینک روزی خواهد آمد که ابرام و نسل او و فرزندان خانهاش با پادشاه من جنگ خواهند کرد و تمام لشکریان پادشاه و سپاهیان او را شکست خواهند داد.
۵۴و اما آنچه درباره سه مردی که شبیه خود دیدی و گریختند گفتی ،این بدان معناست که تنها تو با سه پادشاه از پادشاهان زمین که با تو در جنگ خواهند بود ،خواهی گریخت.
۵۵و آنچه از نهر دیدی که چون تخم اول شد ،و جوجهای که چشمت را از کاسه درآورد ،این چیزی جز نسل ابرام نیست که در روزهای آخر پادشاه را خواهد کشت.
۵۶این خواب پادشاه من است و تعبیرش این است ،و خواب راست است ،و تعبیری که بندهات به تو داده است ،راست است.
۵۷پس اکنون ای پادشاه من ،تو به یقین میدانی که پنجاه و دو سال از زمانی که حکیمان تو این را در هنگام تولد ابرام دیدند ،میگذرد ،و اگر پادشاه من اجازه دهد ابرام در زمین زندگی کند ،به ضرر سرور و پادشاه من خواهد بود ،زیرا در تمام روزهایی که ابرام زنده باشد ، نه تو و نه سلطنت تو برقرار نخواهد ماند ،زیرا این امر قبلاً در هنگام تولد او معلوم بود؛ و چرا پادشاه من او را نخواهد کشت تا شر او در روزهای آخر از تو دور بماند؟
۵۸, نمرود به سخن انوکی گوش فرا داد و چند نفر از خدمتکاران خود را مخفیانه فرستاد تا بروند و ابرام را دستگیر کنند و او را نزد پادشاه بیاورند تا کشته شود.

۵۹و الیعازر ،خادم ابرام که پادشاه به او داده بود ،در آن زمان در حضور پادشاه بود و آنچه را که انوکی به پادشاه توصیه کرده بود و آنچه را که پادشاه برای کشتن ابرام گفته بود ،شنید.
۶۰و الیعازر به ابرام گفت« :عجله کن ،برخیز و جان خود را نجات ده ،مبادا به دست پادشاه بمیری ،زیرا او در خواب درباره تو چنین دید و انوکی آن را چنین تعبیر کرد و انوکی نیز درباره تو به پادشاه چنین نصیحت کرد«.
۶۱و ابرام به سخن الیعازر گوش فرا داد ،و ابرام شتابان به سوی خانه نوح و پسرش سام دوید تا در امان باشد ،و خود را در آنجا پنهان کرد و مکانی امن یافت؛ و مأموران پادشاه به خانه ابرام آمدند تا او را جستجو کنند ،اما او را نیافتند ،و در سراسر کشور جستجو کردند و او را نیافتند ،و به هر سو رفتند و او را نیافتند.
۶۲و چون خادمان پادشاه نتوانستند ابرام را بیابند ،نزد پادشاه بازگشتند ،اما خشم پادشاه از ابرام فرو نشست ،زیرا او را نیافتند ،و پادشاه این ماجرا را درباره ابرام از خاطر خود بیرون کرد.
۶۳و ابرام یک ماه در خانه نوح پنهان ماند ،تا پادشاه این موضوع را فراموش کرد ،اما ابرام هنوز از پادشاه میترسید؛ و تارح مخفیانه به خانه نوح آمد تا ابرام پسرش را ببیند ،و تارح در نظر پادشاه بسیار بزرگ بود.
۶۴ابرام به پدرش گفت« :آیا نمیدانی که پادشاه خیال دارد مرا بکشد و به مشورت مشاوران بدکار خود ،نام مرا از زمین محو کند؟«
۶۵اکنون چه کسی را اینجا داری و در این سرزمین چه داری؟ برخیز تا با هم به سرزمین کنعان برویم تا از دست او رهایی یابیم ،مبادا در روزهای آخر تو نیز به دست او هلاک شوی.
۶۶آیا نمیدانی یا نشنیدهای که نمرود این همه افتخار را از راه عشق به تو نمیدهد ،بلکه تنها به خاطر خیر و صلاح خود این همه خوبی را به تو ارزانی میدارد؟
۶۷و اگر او بیش از این به تو نیکی کند ،بیگمان اینها جز ظواهر دنیوی نیستند ،زیرا مال و ثروت در روز خشم و غضب سودی نمیرسانند.
۶۸پس اکنون به سخن من گوش فرا ده و بیا برخیز و به سرزمین کنعان برویم ،دور از دسترس آسیب نمرود؛ و خداوندی را که تو را در زمین آفریده است ،پرستش کن و برای تو خیر و برکت خواهد بود؛ و تمام چیزهای بیهودهای را که در پی آنها هستی ،دور بینداز.
۶۹و ابرام سخن نگفت ،زیرا نوح و پسرش سام در جواب تارح گفتند« :سخنی که ابرام به تو گفته است ،درست است«.
۷۰و تارح سخن پسرش ابرام را شنید ،و تارح هر آنچه ابرام گفته بود ،انجام داد ،زیرا این از جانب خداوند بود که پادشاه باعث مرگ ابرام نشود.

**فصل۱۳**

۱و تارح پسرش ابرام و نوهاش لوط ،پسر هاران ،و عروسش سارای ،همسر پسرش ابرام ،و همه اهل خانهاش را برداشت و با آنها از اور کسدیم به سوی سرزمین کنعان رفت .و چون به سرزمین حَران رسیدند ،در آنجا ماندند ،زیرا آنجا چراگاه بسیار خوبی بود و برای همراهانشان کافی.
۲و مردم سرزمین حران دیدند که ابرام با خدا و مردم نیک و درستکار است ،و خداوند ،خدایش ،با او میباشد ،و برخی از مردم سرزمین حران آمدند و به ابرام پیوستند ،و او شریعت خداوند و راههای خود را به ایشان آموخت؛ و آن مردان نزد ابرام در خانهاش ماندند و به او وفادار ماندند.
۳و ابرام سه سال در آن سرزمین ماند و پس از انقضای سه سال ،خداوند بر ابرام ظاهر شد و به او گفت« :من خداوندی هستم که تو را از اور کسدیم بیرون آوردم و از دست همه دشمنانت رهایی دادم«.
۴و اکنون اگر به صدای من گوش فرا دهی و فرمانها ،فرایض و قوانین مرا نگاه داری ،دشمنانت را در برابر تو به زمین خواهم انداخت و نسل تو را مانند ستارگان آسمان فراوان خواهم کرد و بر همهٔ کارهای دست تو برکت خواهم فرستاد و به هیچ چیز محتاج نخواهی شد.
۵اکنون برخیز ،همسر و هر چه داری بردار و به سرزمین کنعان برو و در آنجا بمان ،و من برای تو خدایی خواهم بود و تو را برکت خواهم داد .پس ابرام برخاست و همسر و هر چه دارد برداشت و همانطور که خداوند به او گفته بود ،به سرزمین کنعان رفت .و ابرام پنجاه ساله بود که از حران رفت.
۶و ابرام به سرزمین کنعان آمد و در میان شهر ساکن شد ،و در آنجا خیمه خود را در میان بنیکنعان ،ساکنان آن سرزمین ،برپا کرد.
۷و خداوند بر ابرام ظاهر شد ،هنگامی که به سرزمین کنعان رسید و به او گفت« :این سرزمینی است که به تو و پس از تو به نسل تو تا ابد دادم ،و نسل تو را مانند ستارگان آسمان خواهم ساخت ،و تمام سرزمینهایی را که میبینی ،به نسل تو به میراث خواهم بخشید«.
۸و ابرام در مکانی که خدا با او سخن گفته بود ،مذبحی بنا کرد ،و ابرام در آنجا نام خداوند را خواند.
۹در آن زمان ،پس از پایان سه سال سکونت ابرام در سرزمین کنعان ،نوح در آن سال ،که پنجاه و هشتمین سال از عمر ابرام بود ، درگذشت؛ و تمام روزهای زندگی نوح نهصد و پنجاه سال بود که مرد.
۱۰و ابرام و همسرش و همه متعلقان او و همه همراهانش و کسانی که از اهل زمین به او پیوسته بودند ،در سرزمین کنعان ساکن شدند؛ اما ناحور ،برادر ابرام ،و تارح پدرش ،و لوط پسر هاران و همه متعلقان آنها در حران ساکن شدند.
۱۱در پنجمین سال سکونت ابرام در سرزمین کنعان ،مردم سدوم و عموره و تمام شهرهای دشت از قدرت کدرلاعمر ،پادشاه عیلام ، شورش کردند؛ زیرا همه پادشاهان شهرهای دشت دوازده سال کدرلاعمر را خدمت کرده و مالیات سالانه به او میدادند ،اما در آن روزها ، در سال سیزدهم ،علیه او شورش کردند.
۱۲و در دهمین سال سکونت ابرام در سرزمین کنعان ،میان نمرود ،پادشاه شنعار ،و کِدُرلاعمر ،پادشاه عیلام ،جنگ درگرفت ،و نمرود آمد تا با کِدُرلاعمر بجنگد و او را مغلوب کند.

۱۳زیرا کِدُرلاعمر در آن زمان یکی از امیران سپاه نمرود بود ،و هنگامی که همه مردم در برج پراکنده شدند و کسانی که باقی مانده بودند نیز بر روی زمین پراکنده شدند ،کِدُرلاعمر به سرزمین عیلام رفت و بر آن سلطنت کرد و علیه ارباب خود شورش کرد.
۱۴و در آن روزها که نمرود دید که شهرهای دشت شورش کردهاند ،با غرور و خشم به جنگ با کدرلاعمر آمد و نمرود تمام امرا و اتباع خود ،حدود هفتصد هزار نفر را گرد آورد و به مقابله با کدرلاعمر رفت و کدرلاعمر با پنج هزار نفر به مقابله او رفت و آنها در دره بابل که بین عیلام و شنعار است ،برای نبرد آماده شدند.
۱۵و همه آن پادشاهان در آنجا جنگیدند و نمرود و قومش پیش روی قوم کدرلاعمر شکست خوردند و حدود ششصد هزار نفر از مردان نمرود کشته شدند و مردون ،پسر پادشاه ،نیز در میان آنها افتاد.
۱۶و نمرود گریخت و با شرم و ننگ به سرزمین خود بازگشت و مدت زیادی تحت انقیاد کدرلاعمر بود .کدرلاعمر به سرزمین خود بازگشت و بزرگانی از لشکر خود را نزد پادشاهانی که در اطراف او ساکن بودند ،نزد اریوک پادشاه الاسار و نزد تیدال پادشاه گوئیم فرستاد و با آنها پیمان بست و همگی مطیع فرمان او بودند.
۱۷و در پانزدهمین سال سکونت ابرام در سرزمین کنعان ،که هفتادمین سال زندگی ابرام است ،خداوند در آن سال بر ابرام ظاهر شد و به او گفت» :من خداوند هستم که تو را از اور کَسدیم بیرون آوردم تا این سرزمین را به تو به میراث دهم«.
۱۸پس اکنون پیش روی من گام بردار و کامل باش و فرمانهای مرا نگاه دار ،زیرا این سرزمین را از رود مصر تا رود بزرگ فرات ،به تو و نسل تو به میراث خواهم بخشید.
۱۹و تو در سلامتی و در پیری کامل نزد پدرانت خواهی آمد ،و نسل چهارم به اینجا در این سرزمین باز خواهند گشت و آن را برای همیشه به ارث خواهند برد؛ و ابرام قربانگاهی ساخت ،و نام خداوند را که بر او ظاهر شد ،خواند ،و قربانیهایی برای خداوند بر قربانگاه تقدیم کرد.
۲۰در آن زمان ،ابرام مراجعت کرد و برای دیدن پدر و مادر و اهل خانه پدرش به حران رفت ،و ابرام با همسر و هر چه داشت به حران بازگشت ،و ابرام پنج سال در حران اقامت گزید.
۲۱و بسیاری از مردم حران ،قریب به هفتاد و دو نفر ،از ابرام پیروی کردند و ابرام شریعت خداوند و طریقهای او را بدیشان آموخت و ایشان را به شناخت خداوند تعلیم داد.
۲۲در آن ایام ،خداوند در حران بر ابرام ظاهر شد و به او گفت» :اینک بیست سال پیش به تو گفتم:
۲۳از سرزمین خود ،از زادگاهت و از خانه پدرت ،به سوی سرزمینی که به تو نشان دادهام تا آن را به تو و فرزندانت بدهم ،بیرون برو ، زیرا در آنجا در آن سرزمین تو را برکت خواهم داد و تو را قومی بزرگ خواهم ساخت و نام تو را بزرگ خواهم کرد و به وسیله تو ، قبایل زمین برکت خواهند یافت.
۲۴پس اکنون برخیز و از اینجا بیرون برو ،تو و همسرت و هر که به تو تعلق دارد ،و نیز هر که در خانهات زاده شده و همه نفوسی که در حران آفریدهای ،و ایشان را با خود از اینجا بیرون بیاور و برخیز تا به زمین کنعان بازگردی.
۲۵پس ابرام برخاست و همسرش سارای و هر چه داشت و هر چه در خانهاش زاده شده بود و نفوسی را که در حران ساخته بودند ، برداشت و به سوی سرزمین کنعان بیرون آمدند.
۲۶پس ابرام روانه شد و به زمین کنعان ،موافق کلام خداوند ،مراجعت کرد .و لوط ،پسر برادرش هاران ،با او رفت ،و ابرام هفتاد و پنج ساله بود ،هنگامی که از حران بیرون آمد تا به زمین کنعان مراجعت کند.
۲۷و او بر حسب فرمان خداوند به ابرام ،به سرزمین کنعان آمد و خیمه خود را زد و در دشت ممری ساکن شد ،و لوط ،پسر برادرش ،و هر چه داشت ،نزد او بود.
۲۸و خداوند بار دیگر بر ابرام ظاهر شد و گفت» :به نسل تو این زمین را خواهم بخشید «.و او در آنجا برای خداوند که بر او ظاهر شده بود ،مذبحی بنا کرد که تا به امروز در دشت ممری باقی است.

**فصل۱۴**

۱در آن روزگاران در سرزمین شنعار ،مردی حکیم میزیست که در همهٔ حکمتها دانا و زیبارو بود ،اما فقیر و تهیدست بود؛ نام او ریکایون بود و برای امرار معاش به سختی روزگار میگذراند.
۲و او تصمیم گرفت به مصر ،نزد اُسویریس ،پسر آنوم ،پادشاه مصر ،برود تا حکمت خود را به پادشاه نشان دهد؛ زیرا شاید در نظر او مورد لطف قرار گیرد ،او را بزرگ کند و به او نفقه دهد؛ و ریکایون چنین کرد.
۳و هنگامی که ریکایون به مصر آمد ،از ساکنان مصر درباره پادشاه پرسید و ساکنان مصر رسم پادشاه مصر را برای او بازگو کردند ، زیرا در آن زمان رسم پادشاه مصر این بود که از کاخ سلطنتی خود بیرون میرفت و فقط یک روز در سال در بیرون دیده میشد و پس از آن پادشاه به کاخ خود بازمیگشت تا در آنجا بماند.
۴و روزی که پادشاه بیرون رفت ،در سرزمین داوری کرد و هر که دعوی داشت ،در آن روز نزد پادشاه آمد تا دعوی خود را بگیرد.
۵و چون ریکایون از رسم مصر و اینکه نمیتواند به حضور پادشاه بیاید ،شنید ،بسیار غمگین و اندوهگین شد.
۶و شامگاهان ،ریکایون بیرون رفت و خانهای ویران یافت که پیش از آن نانوایی در مصر بود ،و تمام شب را در آنجا با تلخی جان و گرسنگی گذراند و خواب از چشمانش ربوده شد.
۷و ریکایون با خود اندیشید که تا زمان ظهور پادشاه ،در شهر چه باید بکند و چگونه خود را در آنجا حفظ کند.
۸و بامداد برخاست و قدم زد و در راه خود به کسانی برخورد که سبزیجات و انواع بذر میفروختند و به ساکنان میدادند.
۹و ریکایون نیز میخواست همین کار را بکند تا در شهر معاشی به دست آورد ،اما با آداب و رسوم مردم ناآشنا بود و در میان آنها مانند یک نابینا بود.

۱۰و او رفت و سبزیجات گرفت تا آنها را برای امرار معاش خود بفروشد ،اما اراذل و اوباش دور او جمع شدند و او را مسخره کردند و سبزیجاتش را از او گرفتند و چیزی برایش باقی نگذاشتند.
۱۱و با تلخی جان از آنجا برخاست و آه زنان به نانوایی که تمام شب پیش در آن مانده بود ،رفت و شب دوم را نیز در آنجا خوابید.
۱۲و در آن شب دوباره با خود اندیشید که چگونه میتواند خود را از گرسنگی نجات دهد ،و تدبیری اندیشید که چگونه عمل کند.
۱۳و بامدادان برخاست و با تدبیر عمل کرد و رفت و سی مرد قوی از اراذل و اوباش را اجیر کرد و آلات جنگی ایشان را در دست ایشان گرفت و ایشان را به بالای قبر مصر برد و ایشان را در آنجا گذاشت.
۱۴و ایشان را امر فرمود و گفت» :پادشاه چنین میگوید :خود را قوی سازید و مردان شجاع باشید و هیچکس را اینجا دفن نکنید تا دویست سکه نقره داده شود و سپس او را دفن کنند «.و آن مردان در تمام آن سال طبق دستور ریکایون با مردم مصر عمل کردند.
۱۵و در مدت هشت ماه ،ریکایون و افرادش ثروت هنگفتی از نقره و طلا جمعآوری کردند ،و ریکایون اسبها و حیوانات زیادی گرفت ،و مردان بیشتری را استخدام کرد ،و به آنها اسب داد و آنها نزد او ماندند.
۱۶و چون سال فرا رسید ،هنگامی که پادشاه به شهر بیرون رفت ،همه ساکنان مصر گرد آمدند تا درباره کارهای ریقایون و مردانش با او گفتگو کنند.
۱۷و پادشاه در روز مقرر بیرون رفت و همه مصریان نزد او آمدند و فریادکنان گفتند:
۱۸پادشاه تا ابد زنده باد .این چه کاری است که در شهر با بندگانت میکنی که اجازه نمیدهی جسدی دفن شود تا اینکه این مقدار نقره و طلا داده شود؟ آیا از روزگار پادشاهان پیشین ،بلکه از روزگار آدم تا به امروز ،چنین کاری در تمام زمین انجام شده است که مردگان فقط با پرداخت مبلغی معین دفن شوند؟
۱۹ما میدانیم که رسم پادشاهان این است که از زندگان مالیات سالانه بگیرند ،اما تو نه تنها این کار را میکنی ،بلکه از مردگان نیز روز به روز مالیات میگیری.
۲۰حال ،ای پادشاه ،ما دیگر نمیتوانیم این را تحمل کنیم ،زیرا تمام شهر به این سبب ویران شده است ،و آیا تو از این خبر نداری؟
۲۱و چون پادشاه همه سخنان ایشان را شنید ،بسیار خشمگین شد و خشمش از این ماجرا در دلش شعلهور گشت ،زیرا از آن بیخبر بود.
۲۲و پادشاه گفت» :کیست و کجا کسی است که جرأت میکند این کار زشت را در سرزمین من بدون دستور من انجام دهد؟ «مطمئناً به من خواهید گفت.
۲۳و آنها تمام کارهای ریکایون و افرادش را برای او تعریف کردند و خشم پادشاه برانگیخته شد و دستور داد ریکایون و افرادش را به حضورش بیاورند.
۲۴و ریقایون حدود هزار کودک ،پسر و دختر ،را برداشت و آنها را با ابریشم و گلدوزی پوشاند و آنها را بر اسبها سوار کرد و به وسیله افرادش نزد پادشاه فرستاد و همچنین مقدار زیادی نقره و طلا و سنگهای قیمتی و یک اسب قوی و زیبا را به عنوان هدیه برای پادشاه برداشت و با آنها به حضور پادشاه آمد و در برابر او تعظیم کرد؛ و پادشاه ،خدمتگزارانش و همه ساکنان مصر از کار ریقایون شگفتزده شدند و ثروت او و هدیهای را که برای پادشاه آورده بود ،دیدند.
۲۵و این پادشاه را بسیار خشنود ساخت و از آن شگفتزده شد؛ و چون ریقایون در برابر او نشست ،پادشاه از همه کارهایش از او پرسید ، و ریقایون همه سخنان خود را با حکمت در برابر پادشاه ،خدمتگزارانش و همه ساکنان مصر بیان کرد.
۲۶و هنگامی که پادشاه سخنان و حکمت ریکایون را شنید ،ریکایون در نظر او مورد لطف قرار گرفت و به خاطر حکمت و سخنان نیکویش ،از سوی همه خدمتگزاران پادشاه و همه ساکنان مصر مورد لطف و مهربانی قرار گرفت و از آن زمان او را بسیار دوست داشتند.
۲۷پادشاه در جواب به ریکایون گفت» :از این پس نام تو ریکایون خوانده نخواهد شد ،بلکه نام تو فرعون خواهد بود ،زیرا تو از مردگان مالیات گرفتی «.و او را فرعون نامید.
۲۸و پادشاه و اتباعش ریکایون را به خاطر خردش دوست داشتند و با تمام ساکنان مصر مشورت کردند تا او را در زیر نظر پادشاه به عنوان وزیر منصوب کنند.
۲۹و جمیع ساکنان مصر و حکیمانش چنین کردند ،و این در مصر قانونی شد.
۳۰و ریکایون فرعون را به عنوان فرماندار تحت نظر اُسویرِس پادشاه مصر قرار دادند ،و ریکایون فرعون بر مصر حکومت میکرد و هر روز عدالت را در تمام شهر اجرا میکرد ،اما اُسویرِس پادشاه ،یک روز در سال ،هنگامی که برای ظهور خود بیرون میرفت ،بر مردم سرزمین داوری میکرد.
۳۱و فرعون با حیله ،حکومت مصر را غصب کرد و از همه ساکنان مصر مالیات گرفت.
۳۲و جمیع ساکنان مصر ،ریقایون فرعون را بسیار دوست میداشتند ،و فرمان دادند که هر پادشاهی را که بر ایشان و بر ذریت ایشان در مصر سلطنت کند ،فرعون بخوانند.
۳۳بنابراین ،تمام پادشاهانی که از آن زمان به بعد در مصر سلطنت کردند ،تا به امروز فرعون نامیده میشدند.

**فصل۱۵**

۱و در آن سال قحطی سختی در سراسر سرزمین کنعان پدید آمد ،و ساکنان زمین به سبب قحطی نتوانستند بمانند ،زیرا قحطی بسیار شدید بود.
۲و ابرام و هر که به او تعلق داشت ،به سبب قحطی برخاسته ،به مصر رفتند ،و چون به نهر مصر رسیدند ،مدتی در آنجا ماندند تا از خستگی راه بیاسایند.
۳و ابرام و سارای در کنار نهر مصر راه میرفتند ،و ابرام زن خود سارای را دید که بسیار خوش منظر است.

۴و ابرام به همسرش سارای گفت» :از آنجا که خدا تو را چنین زیبا روی آفریده است ،من از مصریان میترسم که مبادا مرا بکشند و تو را ببرند ،زیرا ترس از خدا در این مکانها نیست«.
۵پس مطمئناً این کار را خواهی کرد ،به هر که از تو بپرسد بگو که تو خواهر من هستی ،تا برای من خیریت شود و زنده بمانیم و کشته نشویم.
۶و ابرام به همه کسانی که به سبب قحطی با او به مصر آمده بودند ،همین را وصیت کرد؛ و برادرزادهاش لوط را نیز وصیت کرده ، گفت» :اگر مصریان از تو درباره سارای بپرسند ،بگو که او خواهر ابرام است«.
۷و با وجود همه این دستورات ،ابرام به ایشان اعتماد نکرد ،بلکه سارای را گرفت و او را در صندوقی گذاشت و آن را در میان ظروف خود پنهان کرد ،زیرا ابرام به سبب شرارت مصریان ،بسیار نگران سارای بود.
۸و ابرام و هر که با او بود از وادی مصر روانه شده ،به مصر آمدند و هنوز از دروازههای شهر داخل نشده بودند که نگهبانان نزد ایشان آمدند و گفتند» :از آنچه دارید به پادشاه ده یک بدهید تا به شهر داخل شوید «.و ابرام و همراهانش چنین کردند.
۹و ابرام با قومی که با وی بودند به مصر آمدند ،و چون آمدند ،صندوقی را که سارای در آن پنهان بود ،آوردند و مصریان صندوق را دیدند.
۱۰و خادمان پادشاه نزد ابرام آمده ،گفتند» :در این صندوق چه داری که ما ندیدهایم؟ اکنون صندوق را باز کن و از هر چه در آن است ، ده یک به پادشاه بده«.
۱۱و ابرام گفت» :این صندوق را باز نمیکنم ،بلکه هر چه در آن بخواهی به تو میدهم «.مأموران فرعون در جواب ابرام گفتند» :این صندوقی از سنگهای قیمتی است ،ده یک آن را به ما بده«.
۱۲ابرام گفت» :هر چه بخواهی به تو میدهم ،اما نباید صندوق را باز کنی«.
۱۳و مأموران پادشاه ،ابرام را هل دادند و به صندوق رسیدند و آن را به زور باز کردند و دیدند که اینک زنی زیبا در صندوق است.
۱۴و چون سرداران پادشاه سارای را دیدند ،از زیبایی او شگفتزده شدند و همه امرا و خدمتگزاران فرعون برای دیدن سارای جمع شدند ، زیرا او بسیار زیبا بود .و سرداران پادشاه دویدند و هر آنچه را که دیده بودند به فرعون گفتند و سارای را نزد پادشاه ستودند .و فرعون دستور داد او را بیاورند و آن زن به حضور پادشاه آمد.
۱۵و فرعون سارای را دید و او بسیار مورد توجه فرعون قرار گرفت ،و او از زیبایی او شگفتزده شد ،و پادشاه از او بسیار شادمان شد ، و به کسانی که مژده او را آورده بودند ،هدایایی داد.
۱۶آنگاه آن زن را به خانه فرعون آوردند و ابرام برای همسرش غمگین شد و از خداوند دعا کرد که او را از دست فرعون رهایی بخشد.
۱۷و سارای نیز در آن زمان دعا کرد و گفت» :ای خداوند ،تو به پروردگارم ابرام گفتی که از سرزمین خود و از خانه پدرش به سرزمین کنعان برود ،و تو به او قول دادی که اگر دستورات تو را انجام دهد ،با او نیکی خواهی کرد .اکنون ما آنچه را که به ما دستور داده بودی ، انجام دادهایم و سرزمین و خانوادههای خود را ترک کردهایم و به سرزمینی بیگانه و نزد قومی که قبلاً آنها را نمیشناختهایم ،رفتهایم«.
۱۸و ما برای فرار از قحطی به این سرزمین آمدیم و این حادثه بد بر من وارد شده است؛ پس اکنون ای خداوند ،خدا ،ما را نجات ده و از دست این ستمگر نجات ده و به خاطر رحمت خود با من احسان کن.
۱۹و خداوند دعای سارای را اجابت فرمود ،و فرشتهای فرستاد تا سارای را از دست فرعون نجات دهد.
۲۰و پادشاه آمده ،در حضور سارای نشست و اینک فرشته خداوند بر ایشان ایستاده بود و بر سارای ظاهر شده ،به او گفت» :مترس ،زیرا خداوند دعای تو را شنیده است«.
۲۱و پادشاه به سارای نزدیک شد و به او گفت» :آن مرد که تو را به اینجا آورد ،کیست؟ «سارای گفت» :او برادر من است«.
۲۲و پادشاه گفت» :بر ماست که او را بزرگ بداریم ،او را سرافراز کنیم و هر نیکی که به ما فرمان دهی ،با او انجام دهیم «.و در آن زمان پادشاه نقره و طلا و سنگهای قیمتی فراوان ،همراه با گلههای گاو ،غلامان و کنیزان برای ابرام فرستاد؛ و پادشاه دستور داد ابرام را بیاورند ،و او در حیاط خانه پادشاه نشست ،و پادشاه در آن شب ابرام را بسیار سرافراز کرد.
۲۳و پادشاه نزدیک آمد تا با سارای سخن گوید ،و او دست خود را دراز کرد تا او را لمس کند ،اما فرشته او را به شدت زد ،و او وحشت کرد و از دست زدن به او خودداری کرد.
۲۴و چون پادشاه به سارای نزدیک شد ،فرشته او را به زمین زد و تمام شب با او چنین کرد و پادشاه بسیار ترسید.
۲۵و فرشته در آن شب ،جمیع بندگان پادشاه و تمامی اهل خانهاش را به خاطر سارای به شدت زد ،و آن شب در میان اهل خانه فرعون ماتم بزرگی برپا شد.
۲۶فرعون چون بدی را که بر او وارد شده بود دید ،گفت» :یقیناً به خاطر این زن این بلا بر من آمده است «.و از او فاصله گرفت و سخنان دلپسند به او گفت.
۲۷و پادشاه به سارای گفت» :از مردی که با او به اینجا آمدی ،به من بگو «.سارای گفت» :این مرد شوهر من است و من به تو گفتم که او برادر من است ،زیرا ترسیدم که مبادا او را از روی شرارت بکشی«.
۲۸پس پادشاه از سارای دوری کرد و بلاهای فرشته خداوند از او و اهل خانهاش برطرف شد و فرعون دانست که به خاطر سارای آسیب دیده است و پادشاه از این امر بسیار متعجب شد.
۲۹بامدادان ،پادشاه ،ابرام را فراخواند و به او گفت» :این چه کاری است که با من کردی؟ چرا گفتی او خواهر من است؟ به همین خاطر او را به زنی گرفتم و این بلای سخت بر من و خانوادهام نازل شده است؟«
۳۰پس اکنون همسر تو این است ،او را بردار و از سرزمین ما برو ،مبادا همه ما به خاطر او بمیریم .پس فرعون گلههای دیگر ،غلامان و کنیزان ،و نقره و طلا گرفت تا به ابرام بدهد ،و همسرش سارای را به او بازگرداند.
۳۱و پادشاه کنیزی را که از صیغههای خود زاییده بود ،گرفت و او را به سارای به کنیزی داد.

۳۲و پادشاه به دخترش گفت» :دخترم ،برای تو بهتر است که در خانه این مرد کنیز باشی تا اینکه در خانه من کدبانو باشی ،پس از آنکه بلایی را که از جانب این زن بر سر ما آمد ،دیدیم«.
۳۳و ابرام برخاست و با هر که داشت از مصر بیرون رفت ،و فرعون بعضی از کسان خود را فرمود تا او و هر که با او میرفت ،همراه او بروند.
۳۴و ابرام به سرزمین کنعان بازگشت ،به جایی که قربانگاه را ساخته بود ،جایی که ابتدا خیمه خود را زده بود.
۳۵و لوط ،پسر هاران ،برادر ابرام ،گله و رمه و خیمههای بسیار داشت ،زیرا خداوند به خاطر ابرام با ایشان احسان مینمود.
۳۶و هنگامی که ابرام در آن سرزمین ساکن بود ،چوپانان لوط با چوپانان ابرام منازعه کردند ،زیرا اموالشان بیش از آن بود که بتوانند با هم در آن سرزمین بمانند و زمین نیز به سبب گلههایشان گنجایش آنها را نداشت.
۳۷و چون چوپانان ابرام برای چراندن گله خود میرفتند ،به مزارع مردم آن سرزمین نمیرفتند ،اما گلههای چوپانان لوط طور دیگری بودند ،زیرا به آنها اجازه داده شده بود که در مزارع مردم آن سرزمین چرا کنند.
۳۸و اهل آن سرزمین هر روز این واقعه را میدیدند ،و نزد ابرام میآمدند و به خاطر چوپانان لوط با او منازعه میکردند.
۳۹و ابرام به لوط گفت» :این چه کاری است که با من میکنی که مرا پیش ساکنان این سرزمین خوار میسازی؟ که به چوپان خود دستور میدهی که گلهات را در مزارع دیگران بچراند؟ آیا نمیدانی که من در این سرزمین در میان بنیکنعان غریب هستم؟ و چرا با من چنین میکنی؟«
۴۰و ابرام هر روز به خاطر این موضوع با لوط منازعه میکرد ،اما لوط به ابرام گوش نمیداد ،و او همچنان به کار خود ادامه میداد و ساکنان آن سرزمین آمده ،ابرام را باخبر کردند.
۴۱و ابرام به لوط گفت» :تا کی برای من با ساکنان این سرزمین مایه لغزش خواهی بود؟ «اکنون از تو التماس میکنم که دیگر بین ما نزاعی نباشد ،زیرا ما خویشاوندیم.
۴۲اما از تو التماس دارم که از من جدا شوی ،جایی را برای خود انتخاب کنی که بتوانی با گله و هر چه داری در آن ساکن شوی ،اما تو و خانوادهات از من دور بمانید.
۴۳و از رفتن از من مترس ،زیرا اگر کسی به تو آسیبی رساند ،به من اطلاع بده و انتقام تو را از او خواهم گرفت ،فقط از من دور شو.
۴۴و چون ابرام همه این سخنان را به لوط گفت ،لوط برخاسته ،چشمان خود را به سوی دشت اردن بلند کرد.
۴۵و او دید که تمام این مکان سیراب است و برای انسان خوب است و همچنین چراگاه برای گاوها فراهم میکند.
۴۶و لوط از نزد ابرام به آن مکان رفت و در آنجا خیمه خود را زد و در سدوم ساکن شد و از یکدیگر جدا شدند.
۴۷و ابرام در بلوطستان ممری که در حبرون است ،ساکن شد و خیمه خود را در آنجا زد و ابرام سالهای بسیار در آن مکان ماند.

**فصل۱۶**

۱در آن زمان ،کِدُرلاعمر ،پادشاه عیلام ،نزد همه پادشاهان همسایه ،نزد نمرود ،پادشاه شنعار که در آن زمان تحت فرمان او بود ،و نزد تیدال ،پادشاه گوئیم ،و نزد اریوک ،پادشاه الاسار ،فرستاد و با آنها پیمان بست و گفت» :نزد من بیایید و مرا یاری کنید تا همه شهرهای سدوم و ساکنانش را شکست دهیم ،زیرا آنها سیزده سال است که علیه من شورش کردهاند«.
۲و این چهار پادشاه با تمام اردوگاههای خود ،که تقریباً هشتصد هزار نفر بودند ،رفتند و همانطور که بودند رفتند و هر کسی را که در راه خود یافتند ،کشتند.
۳و پنج پادشاه سدوم و عموره ،یعنی شیناب ،پادشاه ادمه ،شمبر ،پادشاه زبوئیم ،بارع ،پادشاه سدوم ،برشاع ،پادشاه عموره و بالع ،پادشاه صوغر ،به استقبال ایشان رفتند و همگی در وادی سدیم به هم پیوستند.
۴و این نه پادشاه در دره سدیم جنگیدند؛ و پادشاهان سدوم و عموره از پادشاهان عیلام شکست خوردند.
۵و دره سدیم پر از گودالهای آهک بود و پادشاهان عیلام ،پادشاهان سدوم را تعقیب کردند و پادشاهان سدوم با اردوگاههایشان گریختند و به گودالهای آهک افتادند و هر آنچه باقی مانده بود برای امنیت به کوه رفت و پنج پادشاه عیلام از پی آنها آمدند و آنها را تا دروازههای سدوم تعقیب کردند و هر آنچه در سدوم بود ،گرفتند.
۶و ایشان تمام شهرهای سدوم و عموره را غارت کردند و لوط ،برادرزاده ابرام ،و اموالش را نیز گرفتند و تمام اموال شهرهای سدوم را به غنیمت گرفته ،رفتند؛ و یونیک ،خادم ابرام که در جنگ بود ،این را دید و هر آنچه را که پادشاهان با شهرهای سدوم کرده بودند و اینکه لوط به دست ایشان اسیر شده بود ،برای ابرام بازگو کرد.
۷چون ابرام این را شنید ،با قریب سیصد و هجده نفر که با او بودند ،برخاست و همان شب آن ملوک را تعاقب کرده ،ایشان را شکست داد و همه از حضور ابرام و کسان او افتادند و جز آن چهار ملوک که فرار کردند ،کسی باقی نماند و هر یک به راه خود رفتند.
۸و ابرام تمام اموال سدوم را بازپس گرفت ،و لوط و اموالش ،زنان و کودکانش و هر چه داشت ،بازپس گرفت ،چنانکه لوط به چیزی محتاج نشد.
۹و هنگامی که از شکست دادن این پادشاهان بازگشت ،او و مردانش از وادی سدیم گذشتند ،جایی که پادشاهان با هم جنگیده بودند.
۱۰و بارع ،پادشاه سدوم ،و سایر مردانش که با وی بودند ،از چاههای آهکی که در آنها افتاده بودند ،بیرون آمدند تا از ابرام و مردانش استقبال کنند.
۱۱و اَدونیصِدِق ،پادشاه اورشلیم ،که همان سام بود ،با مردانش به استقبال اَبرام و قومش رفت و نان و شراب با خود آورد ،و ایشان با هم در وادی مِلِک ماندند.
۱۲و اَدونیصِدِق ،اَبرام را برکت داد ،و اَبرام از هر آنچه از غنیمت دشمنانش آورده بود ،ده یک به او داد ،زیرا اَدونیصِدِق در حضور خدا کاهن بود.

۱۳و جمیع پادشاهان سدوم و عموره که با بندگان خود در آنجا بودند ،نزد ابرام آمدند و از او التماس کردند که بندگان ایشان را که اسیر کرده بود ،به ایشان باز گرداند و تمام اموال را برای خود بردارد.
۱۴ابرام در جواب پادشاهان سدوم گفت» :قسم به حیات خداوند که آسمان و زمین را آفرید و جان مرا از هر رنجی رهانید و امروز مرا از دشمنانم رهانید و ایشان را به دست من تسلیم کرد ،چیزی از اموال شما را نمیگیرم ،مبادا فردا فخر کنید و بگویید که ابرام از اموال ما که نجات داد ،ثروتمند شد«.
۱۵زیرا یهوه خدای من که به او توکل دارم به من گفته است» :به هیچ چیز محتاج نخواهی شد ،زیرا من تو را در همه کارهای دستت برکت خواهم داد«.
۱۶و حال ،اینک همه چیز از آن شماست ،آن را بردارید و بروید؛ به حیات خداوند سوگند که از شما حتی یک لنگه کفش یا نخ هم نخواهم گرفت ،مگر بهای آذوقه کسانی که با من به جنگ رفتند ،و همچنین سهم کسانی که با من رفتند ،یعنی انار ،اشکول و ممری ،ایشان و افرادشان ،و همچنین کسانی که برای نگهبانی اسباب و اثاثیه مانده بودند ،سهم خود را از غنیمت خواهند برد.
۱۷و پادشاهان سدوم ،ابرام را موافق هر آنچه گفته بود ،دادند ،و او را اصرار کردند که از هر چه میخواهد بگیرد ،اما او قبول نکرد.
۱۸و پادشاهان سدوم و بقیه مردانشان را روانه کرد و درباره لوط به ایشان فرمان داد و ایشان به جاهای خود رفتند.
۱۹و لوط ،پسر برادرش را نیز با اموالش روانه کرد و خود با ایشان رفت ،و لوط به خانه خود ،به سدوم ،بازگشت ،و ابرام و قومش به خانه خود ،به دشت ممری که در حبرون است ،بازگشتند.
۲۰در آن زمان ،خداوند بار دیگر در حبرون بر ابرام ظاهر شد و به او گفت» :نترس ،پاداش تو در نظر من بسیار بزرگ است ،زیرا تو را رها نخواهم کرد تا تو را کثیر گردانم و تو را برکت دهم و نسل تو را مانند ستارگان آسمان گردانم که نتوان آنها را سنجید و شمرد«.
۲۱و تمام این زمینها را که با چشمان خود میبینی ،به نسل تو خواهم داد ،و به ایشان تا ابد میراث خواهم داد ،فقط قوی باش و نترس ،پیش من گام بردار و کامل باش.
۲۲و در هفتاد و هشتمین سال زندگی ابرام ،در همان سال رِعو پسر فِلِج درگذشت ،و تمام ایام رِعو دویست و سی و نه سال بود که مرد.
۲۳و سارای ،دختر هاران ،همسر ابرام ،در آن ایام هنوز نازا بود ،و برای ابرام پسر یا دختری نیاورد.
۲۴و چون دید که فرزندی نیاورد ،کنیز خود هاجر را که فرعون به او داده بود ،برداشت و او را به شوهر خود ابرام به زنی داد.
۲۵زیرا هاجر تمام راه و روش سارای را چنانکه سارای به او آموخته بود ،آموخت و در پیروی از راههای نیکوی او هیچ کوتاهی نکرد.
۲۶و سارای به ابرام گفت» :اینک کنیز من هاجر است ،نزد او برو تا بر زانوهای من فرزندی بزاید و من نیز از او صاحب فرزندان شوم«.
۲۷و چون ده سال از اقامت ابرام در سرزمین کنعان گذشت ،که هشتاد و پنجمین سال از عمر ابرام بود ،سارای هاجر را به وی داد.
۲۸و ابرام سخن زن خود سارای را اجابت کرد ،و کنیز خود هاجر را برداشت ،و ابرام نزد او آمد و هاجر حامله شد.
۲۹و چون هاجر دید که حامله شده است ،بسیار شاد شد و بانویش در نظرش حقیر شد و با خود گفت» :این ممکن نیست که من در نظر خدا از بانویم سارای بهتر باشم ،زیرا در تمام روزهایی که بانویم با آقایم بوده است ،او حامله نشده است ،اما خداوند در این مدت کوتاه مرا از او حامله کرده است«.
۳۰و چون سارای دید که هاجر از ابرام حامله شده است ،سارای بر کنیز خود حسد برد ،و سارای با خود گفت» :این یقیناً چیزی جز این نیست که او باید از من بهتر باشد«.
۳۱و سارای به ابرام گفت» :ظلم من بر تو باد ،زیرا هنگامی که از خداوند برای فرزندان دعا میکردی ،چرا برای من دعا نکردی که خداوند از تو به من نسلی عطا فرماید؟«
۳۲و چون در حضور تو با هاجر سخن گویم ،سخنان مرا خوار میشمارد ،زیرا حامله شده است و تو چیزی به او نخواهی گفت؛ خداوند میان من و تو به سبب آنچه با من کردی ،داوری کند.
۳۳و ابرام به سارای گفت» :اینک کنیز تو به دست توست ،آنچه در نظرت پسند آید با او بکن «.پس سارای او را ستم کرد و هاجر از نزد او به بیابان گریخت.
۳۴و فرشته خداوند او را در جایی که به آن فرار کرده بود ،کنار چاه ،یافت و به او گفت» :مترس ،زیرا من نسل تو را زیاد خواهم کرد ، زیرا پسری خواهی زایید و نام او را اسماعیل خواهی گذاشت .پس اکنون نزد سارای ،بانوی خود ،برگرد و خود را زیر دست او تسلیم کن«.
۳۵و هاجر محل آن چاه را که بین قادش و صحرای بارِد است ،بِئِرلَحیرُئی نامید.
۳۶و در آن زمان هاجر به خانه آقای خود بازگشت ،و در اواخر ایام ،هاجر برای ابرام پسری زایید ،و ابرام او را اسماعیل نام نهاد ،و ابرام در هنگام تولد او هشتاد و شش ساله بود.

**فصل۱۷**

۱و در آن روزها ،در نود و یکمین سال زندگی ابرام ،بنیچیتیم با بنیتوبال جنگیدند ،زیرا هنگامی که خداوند بنیآدم را بر روی زمین پراکنده کرده بود ،بنیچیتیم رفتند و خود را در دشت کانوپیا مجسم کردند و در آنجا برای خود شهرهایی ساختند و در کنار رودخانه تیبرو ساکن شدند.
۲و بنیتوبال در توسکانه ساکن شدند و حدود ایشان تا نهر تیبرو میرسید ،و بنیتوبال شهری در توسکانه ساختند و آن را به نام پدرشان ، سبینا ،سبینا نامیدند و تا امروز در آنجا ساکنند.
۳و در آن زمان بود که بنیکتیم با بنیتوبال جنگ کردند ،و بنیتوبال از بنیکتیم منهزم شدند ،و بنیکتیم سیصد و هفتاد نفر از بنیتوبال را به هلاکت رساندند.

۴و در آن زمان بنیتوبال برای بنیکتیم قسم خورده ،گفتند» :شما با ما وصلت نخواهید کرد و هیچکس دختر خود را به هیچیک از پسران کتیم نخواهد داد«.
۵زیرا همه دختران توبال در آن روزگار زیبا بودند ،زیرا در آن زمان در تمام زمین زنانی به زیبایی دختران توبال یافت نمیشدند.
۶و همه کسانی که از زیبایی زنان لذت میبردند ،نزد دختران توبال میرفتند و از ایشان زن میگرفتند ،و پسران آدمیان ،پادشاهان و امرا ، که از زیبایی زنان بسیار لذت میبردند ،در آن روزها از دختران توبال زن میگرفتند.
۷و در انقضای سه سال ،پس از آنکه بنیتوبال برای بنیکتیّم قسم خورده بودند که دختران خود را به ایشان به زنی ندهند ،قریب بیست مرد از بنیکتیّم رفتند تا چند نفر از دختران توبال را بگیرند ،اما هیچ نیافتند.
۸زیرا بنیتوبال سوگند خود را مبنی بر ازدواج نکردن با ایشان حفظ کردند و سوگند خود را نشکستند.
۹و در ایام حصاد ،بنیتوبال برای برداشتن محصول به مزارع خود میرفتند ،هنگامی که جوانان کتّیم جمع شده ،به شهر سبینا رفتند ،و هر مرد ،دختری از دختران توبال را گرفته ،به شهرهای خود آمدند.
۱۰و بنیتوبال این را شنیدند و رفتند تا با ایشان جنگ کنند ،اما نتوانستند بر ایشان غالب آیند ،زیرا کوه از ایشان بسیار بلند بود ،و چون دیدند که نمیتوانند بر ایشان غالب آیند ،به سرزمین خود بازگشتند.
۱۱و در هنگام تحویل سال ،بنیتوبال رفتند و حدود ده هزار نفر را از شهرهایی که نزدیک آنها بودند اجیر کردند و با بنیکتیّم به جنگ رفتند.
۱۲و بنیتوبال با بنیکتیم به جنگ رفتند تا سرزمین ایشان را ویران کنند و ایشان را به تنگنا اندازند ،و در این جنگ بنیتوبال بر بنیکتیم غالب آمدند ،و بنیکتیم چون دیدند که بسیار پریشان شدهاند ،فرزندانی را که از دختران توبال داشتند ،بر دیواری که ساخته شده بود ،بلند کردند تا در نظر بنیتوبال باشند.
۱۳و بنیکتّیم به ایشان گفتند» :آیا آمدهاید تا با پسران و دختران خود جنگ کنید ،و آیا ما از آن زمان تا به حال از گوشت و استخوان شما محسوب نشدهایم؟«
۱۴و چون بنیتوبال این را شنیدند ،از جنگ با بنیکتّیم دست کشیدند و رفتند.
۱۵و ایشان به شهرهای خود بازگشتند ،و بنیچیتّیم در آن زمان گرد هم آمدند و دو شهر در کنار دریا ساختند ،و یکی را پُرتو و دیگری را آریزا نامیدند.
۱۶و ابرام بن تارح در آن زمان نود و نه ساله بود.
۱۷در آن زمان خداوند بر او ظاهر شد و به او گفت» :عهد خود را بین خود و تو خواهم بست و نسل تو را بسیار زیاد خواهم کرد ،و این است عهدی که بین خود و تو میبندم که هر پسری ختنه شود ،تو و نسل تو پس از تو«.
۱۸در هشت روزگی ختنه شود ،و این عهد در گوشت شما ،عهدی جاودانی خواهد بود.
۱۹و اکنون نام تو دیگر ابرام نامیده نخواهد شد ،بلکه ابراهیم ،و همسرت دیگر سارای نامیده نخواهد شد ،بلکه ساره.
۲۰زیرا من هر دوی شما را برکت خواهم داد و نسل شما را پس از شما فراوان خواهم کرد تا قومی بزرگ شوید و پادشاهانی از شما به وجود آیند.

**فصل۱۸**

۱و ابراهیم برخاست و هر آنچه خدا به او امر فرموده بود ،به جا آورد و مردان خانه خود و کسانی را که با پول خود خریده بود ،برداشته ، ایشان را ختنه کرد ،چنانکه خداوند به او امر فرموده بود.
۲و کسی باقی نماند که او ختنه نکرده باشد ،و ابراهیم و پسرش اسماعیل نیز گوشت ختنهگاه خود را ختنه کردند؛ و اسماعیل سیزده ساله بود که گوشت ختنهگاهش را ختنه کردند.
۳و در روز سوم ،ابراهیم از خیمه خود بیرون رفت و در میان درد جسمانی خود ،برای لذت بردن از گرمای خورشید ،کنار در نشست.
۴و خداوند در دشت ممری بر او ظاهر شد و سه نفر از فرشتگان خدمتگزار خود را برای دیدار او فرستاد و او در در خیمه نشسته بود ،و چشمان خود را بلند کرد و دید که اینک سه مرد از دور میآیند ،و برخاست و به استقبال ایشان شتافت و به ایشان تعظیم کرد و ایشان را به خانه خود آورد.
۵و به ایشان گفت» :اگر اکنون در نظر شما التفات یافتهام ،بیایید و لقمهای نان بخورید «.پس ایشان را فشار داد تا به داخل آمدند و به ایشان آب داد و پاهای خود را شستند و ایشان را زیر درختی نزد در خیمه گذاشت.
۶و ابراهیم دوید و گوسالهای نازک و خوب گرفت و به زودی آن را ذبح کرد و به بندهاش الیعازر داد تا آن را بپزد.
۷و ابراهیم نزد ساره به خیمه آمد و به او گفت» :سه پیمانه از آرد مرغوب را زود آماده کن ،آن را خمیر کن و قرصهای نان درست کن تا دیگ گوشت را بپوشاند «.و ساره چنین کرد.
۸ابراهیم شتابان کره و شیر ،گوشت گاو و گوسفند پیش ایشان آورد و پیش ایشان داد تا بخورند ،پیش از آنکه گوشت گوساله به قدر کافی پخته شود ،و ایشان خوردند.
۹و چون از خوردن فارغ شدند ،یکی از ایشان به وی گفت» :مطابق زمان حیات ،نزد تو خواهم برگشت و زوجهات ساره را پسری خواهد بود«.
۱۰و آن مردان سپس روانه شدند و به جاهایی که فرستاده شده بودند ،رفتند.
۱۱در آن روزگاران ،تمامی مردم سدوم و عموره و تمام پنج شهر ،بسیار شریر و گناهکار علیه خداوند بودند و با اعمال زشت خود ،خشم خداوند را برمی انگیختند و با پیر شدن ،به طرزی زشت و تحقیرآمیز در برابر خداوند ،قویتر میشدند و شرارت و جنایات آنها در آن روزگار در برابر خداوند بسیار بزرگ بود.

۱۲و آنها در سرزمین خود درهای بسیار پهناور داشتند که تقریباً نصف روز پیادهروی لازم داشت و در آن چشمههای آب و گیاهان فراوان اطراف آب را احاطه کرده بودند.
۱۳و تمام مردم سدوم و عموره سالی چهار بار با زنان و فرزندان و هر آنچه که داشتند به آنجا میرفتند و با دف و رقص شادی میکردند.
۱۴و در هنگام شادی ،همه آنها برمیخاستند و زنان همسایه خود و برخی ،دختران باکره همسایگان خود را میگرفتند و از آنها لذت میبردند و هر مرد ،زن و دخترش را در دست همسایهاش میدید و سخنی نمیگفت.
۱۵و چنین میکردند از صبح تا شب ،و پس از آن هر مرد به خانه خود و هر زن به چادر خود برمیگشتند؛ و این کار را همیشه چهار بار در سال انجام میدادند.
۱۶همچنین هرگاه غریبی به شهرهایشان وارد میشد و اموالی را که خریده بود تا در آنجا بفروشد ،میآورد ،مردم این شهرها ،از مرد و زن و کودک و پیر و جوان ،جمع میشدند و نزد آن مرد میرفتند و اموالش را به زور میگرفتند و به هر کس مقداری میدادند تا تمام اموال صاحبخانه که به سرزمین آورده بود ،تمام شود.
۱۷و اگر صاحب مال با ایشان منازعه میکرد و میگفت» :این چه کاری است که با من کردهاید؟ «،آنگاه یکی یکی نزد او میرفتند و هر کدام اندک چیزی را که گرفته بود به او نشان میدادند و او را مسخره میکردند و میگفتند» :من فقط آن اندک را که به من دادی ،گرفتم «.و چون این را از همه آنها میشنید ،برمیخاست و با اندوه و تلخی جان از نزد ایشان میرفت ،آنگاه همه آنها برمیخاستند و از پی او میرفتند و با سر و صدا و غوغای زیاد او را از شهر بیرون میکردند.
۱۸و مردی از کشور عیلام بود که به آرامی در جاده میرفت ،و بر الاغ خود نشسته بود ،که ردایی فاخر به رنگهای گوناگون بر دوش داشت و ردا با ریسمانی بر الاغ بسته شده بود.
۱۹و آن مرد در سفر خود از کوچه سدوم میگذشت که آفتاب عصر غروب کرد و او آنجا ماند تا شب را در آنجا بماند ،اما هیچکس او را به خانهاش راه نمیداد؛ و در آن زمان در سدوم مردی شرور و بدکار بود که در کارهای بد ماهر بود و نامش هدد بود.
۲۰و چشمان خود را بلند کرده ،مسافری را در کوچه شهر دید .نزد او آمد و گفت» :از کجا میآیی و به کجا میروی؟«
۲۱و آن مرد به او گفت» :من از حبرون به ایلام ،جایی که به آن تعلق دارم ،سفر میکنم و چون گذشتم ،خورشید غروب کرد و هیچکس اجازه نداد که به خانهاش وارد شوم ،هرچند نان و آب و کاه و علوفه برای الاغم داشتم و چیزی کم نداشتم«.
۲۲هِداد در جواب او گفت» :هر آنچه نیاز داشته باشی از جانب من فراهم خواهد شد ،اما تمام شب را در خیابان نخواهی ماند«.
۲۳و هِداد او را به خانهاش آورد ،و خر را با بند از الاغ بیرون آورد و آنها را به خانهاش آورد ،و به الاغ کاه و علوفه داد ،و مسافر در خانه هِداد خورد و نوشید ،و آن شب را در آنجا ماند.
۲۴و بامدادان مسافر صبح زود برخاست تا سفر خود را ادامه دهد ،که هِداد به او گفت» :صبر کن ،دلت را با لقمهای نان آرام کن و سپس برو «.و آن مرد چنین کرد؛ و او نزد او ماند ،و هر دو در طول روز با هم خوردند و نوشیدند ،هنگامی که آن مرد برخاست تا برود.
۲۵و هِداد به او گفت» :اینک روز رو به زوال است ،بهتر است تمام شب را بمانی تا دلت آرام گیرد «.و او را اصرار کرد تا تمام شب آنجا بماند ،و روز دوم صبح زود برخاست تا برود ،چون هِداد او را اصرار کرد و گفت» :دلت را با لقمهای نان آرام کن و سپس برو «.و او روز دوم نیز ماند و با او غذا خورد ،و سپس آن مرد برخاست تا به سفر خود ادامه دهد.
۲۶و هِداد به او گفت» :اینک روز رو به زوال است ،نزد من بمان تا دلت را تسلی دهم و بامدادان برخیز و برو«.
۲۷و آن مرد نخواست بماند ،بلکه برخاست و الاغ خود را زین کرد و در حالی که الاغ خود را زین میکرد ،زن هدد به شوهرش گفت : »اینک این مرد دو روز است که با ما مانده و خورده و نوشیده و چیزی به ما نداده است ،و اکنون آیا بدون دادن چیزی از پیش ما خواهد رفت؟ «هدد به او گفت» :ساکت باش«.
۲۸و آن مرد الاغ خود را زین کرد تا برود ،و از هدد خواست که ریسمان و ردا را به او بدهد تا آن را بر الاغ ببندد.
۲۹و هِداد از او پرسید» :چه میگویی؟ «او به او گفت» :ای آقایم ،ریسمان و ردایی را که با رنگهای گوناگون ساخته شده و در خانهات پنهان کرده بودی تا از آن مراقبت کنم ،به من بده«.
۳۰و هِداد در جواب آن مرد گفت» :تعبیر خواب تو این است ،ریسمانی که دیدی ،یعنی عمرت مانند ریسمان طولانی خواهد شد ،و چون ردایی را دیدی که به انواع رنگها رنگآمیزی شده بود ،یعنی تاکستانی خواهی داشت که در آن درختانی از هر نوع میوه خواهی کاشت«.
۳۱مسافر در جواب گفت» :ای آقای من ،چنین نیست ،زیرا من بیدار بودم وقتی که ریسمان و ردایی بافته شده با رنگهای مختلف را به تو دادم و تو آن را از الاغ بیرون آوردی تا آنها را برای من بپوشانی «.و هدد در جواب گفت» :به درستی که تعبیر خوابت را برایت بیان کردم و آن خواب خوبی است و تعبیرش این است«.
۳۲اکنون بنیآدم چهار سکه نقره به من بدهید که وظیفه تعبیر خواب من است ،و من فقط از تو سه سکه نقره میخواهم.
۳۳و آن مرد از سخنان هِداد خشمگین شد و به تلخی گریست ،و هِداد را نزد سِرَق ،داور سدوم ،آورد.
۳۴و آن مرد دعوی خود را نزد قاضی سراق مطرح کرد ،و هِداد در جواب گفت» :چنین نیست ،بلکه امر بدین منوال است «.و قاضی به مسافر گفت» :این مرد هِداد به تو راست میگوید ،زیرا او در شهرها به تعبیر دقیق خوابها شهرت دارد«.
۳۵مرد از سخن قاضی فریاد برآورد و گفت» :نه ،ای آقا ،زیرا در روزی بود که ریسمان و ردایی را که بر الاغ بود به او دادم تا آنها را در خانهاش بگذارد «.و هر دو نزد قاضی منازعه کردند ،یکی گفت» :موضوع چنین بوده است «و دیگری خلاف آن را گفت.
۳۶هِداد به آن مرد گفت» :چهار سکه نقره به عنوان اجرت تعبیر خواب به من بده ،من هیچ هزینهای نمیپردازم و هزینه چهار وعده غذایی را که در خانه من خوردی به من بده«.
۳۷و آن مرد به هِداد گفت» :به درستی که من بهای آنچه را که در خانهات خوردم به تو خواهم داد ،فقط طناب و ردایی را که در خانهات پنهان کردهای به من بده«.
۳۸و هِداد در حضور قاضی به آن مرد گفت» :آیا تعبیر خوابت را به تو نگفتم؟ ریسمان به این معنی است که روزهای تو مانند ریسمان طولانی خواهد شد ،و ردا به این معنی است که تاکستانی خواهی داشت که در آن انواع درختان میوه را خواهی کاشت«.

۳۹این تعبیر خواب توست ،اکنون چهار سکه نقرهای را که به عنوان غرامت میخواهم به من بده ،زیرا من از تو چیزی نخواهم خواست.
۴۰و آن مرد از سخنان هِداد فریاد برآورد و هر دو نزد قاضی منازعه کردند ،و قاضی به خادمان خود دستور داد که ایشان را بیدرنگ از خانه بیرون کردند.
۴۱و ایشان از نزد قاضی منازعه کنان بیرون رفتند ،چون اهل سدوم ایشان را شنیدند ،و دور ایشان جمع شدند و بر آن غریب فریاد برآوردند و او را بیدرنگ از شهر بیرون راندند.
۴۲و آن مرد با تلخی جان ،در حالی که ناله و گریه میکرد ،بر الاغ خود سوار شد و به سفر خود ادامه داد.
۴۳و در حین رفتن ،از آنچه در شهر فاسد سدوم برایش اتفاق افتاده بود ،گریست.

**فصل۱۹**

۱و شهرهای سدوم چهار داور برای چهار شهر داشتند و نامهای آنها این بود :سِرَق در شهر سدوم ،شَرْقاد در عموره ،زَبْنَق در اَدْمَه ،و مِنون در صِبوئیم.
۲و الیعازر ،بنده ابراهیم ،نامهای مختلفی بر آنها نهاد و سراق را به شَقْرَه ،شَرْقَد را به شَقْرَه ،زِبْنَق را به کِزْبِیم و مِنون را به مَتْزْلُدین تغییر داد.
۳و به خواهش چهار داور خود ،مردم سدوم و عموره تختهایی در کوچههای شهرها برپا میکردند و اگر کسی به این مکانها میآمد ،او را میگرفتند و به یکی از تختهای خود میآوردند و به زور او را در آنها میخواباندند.
۴و چون دراز میکشید ،سه مرد بالای سرش و سه مرد پایین پاهایش میایستادند و او را با طول تخت اندازه میگرفتند ،و اگر آن مرد از تخت کوتاهتر بود ،آن شش مرد او را از دو سر میکشیدند ،و چون به ایشان فریاد میزد ،به او پاسخی نمیدادند.
۵و اگر از تخت درازتر بود ،دو طرف تخت را از دو سر به هم نزدیک میکردند تا مرد به دروازههای مرگ برسد.
۶و اگر او همچنان به فریاد زدن ادامه میداد ،به او پاسخ میدادند و میگفتند» :با کسی که به سرزمین ما بیاید ،چنین خواهد شد«.
۷و چون مردم همهٔ این کارهایی را که مردم شهرهای سدوم میکردند شنیدند ،از آمدن به آنجا خودداری کردند.
۸و چون فقیری به سرزمین ایشان میآمد ،به او نقره و طلا میدادند و در تمام شهر ندا میدادند که لقمهای نان به او ندهند ،و اگر آن غریب چند روزی در آنجا میماند و از گرسنگی میمرد و نمیتوانست لقمهای نان به دست آورد ،پس از مرگش ،همه مردم شهر میآمدند و نقره و طلایی را که به او داده بودند ،برمیداشتند.
۹و کسانی که میتوانستند نقره یا طلایی را که به او داده بودند ،تشخیص دهند ،آن را پس گرفتند و هنگام مرگش ،جامههایش را نیز از تنش بیرون آوردند و بر سر آنها جنگیدند و هر که بر همسایهاش غالب میشد ،آنها را میگرفت.
۱۰پس از آن ،او را برداشته ،زیر بوتههای بیابان دفن میکردند؛ و بدین ترتیب ،هر روز با هر کسی که نزد ایشان میآمد و در سرزمینشان میمرد ،چنین میکردند.
۱۱و پس از مدتی ،سارا ،الیعازر را به سدوم فرستاد تا لوط را ببیند و از سلامتی او جویا شود.
۱۲و الیعازر به سدوم رفت و مردی سدومی را دید که با غریبهای نزاع میکرد ،و مرد سدومی تمام لباسهای مرد فقیر را از تنش درآورد و رفت.
۱۳و این مرد فقیر نزد الیعازر فریاد برآورد و به خاطر آنچه مرد سدومی با او کرده بود ،از او التماس لطف کرد.
۱۴و به او گفت» :چرا با مرد فقیری که به سرزمین تو آمده است ،چنین میکنی؟«
۱۵مرد سدومی در جواب الیعازر گفت» :آیا این مرد برادر توست ،یا مردم سدوم امروز تو را قاضی کردهاند که درباره این مرد چنین میگویی؟«
۱۶و الیعازر به خاطر آن مرد فقیر با مرد سدومی درگیر شد ،و هنگامی که الیعازر نزدیک شد تا لباسهای مرد فقیر را از مرد سدومی پس بگیرد ،شتاب کرد و با سنگی به پیشانی الیعازر زد.
۱۷و خون بسیار از پیشانی الیعازر جاری شد ،و چون آن مرد خون را دید ،الیعازر را گرفت و گفت» :مزدی به من بده که تو را از این خون بد که در پیشانی تو بود ،خلاص کردم ،زیرا رسم و قانون در سرزمین ما چنین است«.
۱۸و الیعازر به او گفت» :تو مرا زخمی کردی و از من میخواهی که مزد تو را بپردازم «.و الیعازر به سخنان مرد سدومی گوش نداد.
۱۹پس آن مرد ،الیعازر را گرفت و او را برای محاکمه نزد شَقْرَه ،قاضی سدوم ،برد.
۲۰و آن مرد به قاضی عرض کرد و گفت» :ای آقای من ،این مرد چنین کرده است ،زیرا من او را با سنگی زدم که خون از پیشانیاش جاری شد و او حاضر نیست مزد مرا بدهد«.
۲۱و قاضی به الیعازر گفت» :این مرد به تو راست میگوید ،مزدش را به او بده ،زیرا رسم سرزمین ما این است «.و الیعازر سخنان قاضی را شنید و سنگی برداشت و به قاضی زد و سنگ به پیشانی او خورد و خون از پیشانی قاضی بسیار جاری شد .و الیعازر گفت : »اگر رسم سرزمین شما این است ،آنچه را که باید به او میدادم به این مرد بده ،زیرا این حکم تو بوده و تو آن را مقرر کردهای«.
۲۲و الیعازر مرد سدومی را نزد قاضی گذاشت و خود رفت.
۲۳و هنگامی که پادشاهان عیلام با پادشاهان سدوم جنگ کردند ،پادشاهان عیلام تمام اموال سدوم را تصرف کردند و لوط را با اموالش به اسارت بردند .و هنگامی که این خبر به ابراهیم رسید ،او رفت و با پادشاهان عیلام جنگید و تمام اموال لوط و همچنین اموال سدوم را از دست آنها بازپس گرفت.
۲۴در آن زمان ،همسر لوط دختری برای او زایید و او نامش را فلطیت گذاشت و گفت» :زیرا خدا او و تمام خانوادهاش را از پادشاهان عیلام رهایی داده است «.و فلطیت دختر لوط بزرگ شد و یکی از مردان سدوم او را به زنی گرفت.

۲۵و مردی فقیر برای یافتن روزی به شهر آمد و چند روزی در شهر ماند و همه مردم سدوم طبق رسم خود اعلام کردند که به این مرد لقمه نانی برای خوردن ندهند تا زمانی که مرده بر زمین بیفتد و چنین کردند.
۲۶و فلتیث ،دختر لوط ،این مرد را دید که در کوچهها افتاده و از گرسنگی بیهوش است و هیچکس به او چیزی نمیدهد تا زنده بماند ،و او در آستانه مرگ است.
۲۷و دلش بر حال آن مرد سوخت و روزهای بسیار مخفیانه به او نان داد و جان آن مرد زنده شد.
۲۸زیرا هر وقت برای آوردن آب بیرون میرفت ،نان را در کوزه آب میگذاشت و چون به جایی که مرد فقیر بود میرسید ،نان را از کوزه برمیداشت و به او میداد تا بخورد؛ و روزهای بسیاری چنین میکرد.
۲۹و تمام مردم سدوم و عموره از اینکه این مرد چگونه میتواند این همه روز گرسنگی را تحمل کند ،شگفتزده شدند.
۳۰و به یکدیگر گفتند» :جز این نیست که او میخورد و مینوشد ،زیرا هیچکس نمیتواند این همه روز گرسنگی را تحمل کند یا مانند این مرد زندگی کند ،بیآنکه حتی چهرهاش دگرگون شود «.و سه مرد خود را در جایی که مرد فقیر ایستاده بود پنهان کردند تا بدانند چه کسی برای او نان آورده است.
۳۱و آن روز فلطیت ،دختر لوط ،برای آوردن آب بیرون رفت و نانی در کوزه آب خود گذاشت و برای کشیدن آب به کنار خانه فقیر رفت و نان را از کوزه بیرون آورده به فقیر داد و او آن را خورد.
۳۲و آن سه مرد دیدند که پالتیت با مرد فقیر چه کرد و به او گفتند» :پس تو بودی که از او حمایت کردی ،و از این رو او نه گرسنه ماند ، نه قیافهاش تغییر کرد و نه مانند دیگران مرد«.
۳۳و آن سه مرد از جایی که پنهان شده بودند ،بیرون رفتند و فلتیت و نانی را که در دست مرد فقیر بود ،برداشتند.
۳۴و فلتیث را گرفته ،نزد داوران خود آوردند و به ایشان گفتند» :چنین کرد و او بود که به مرد فقیر نان داد ،از این رو او در تمام این مدت نمرد؛ پس اکنون مجازات این زن را به خاطر سرپیچی از قانون ما برای ما بیان کن«.
۳۵و اهل سدوم و عموره جمع شده ،در کوچه شهر آتش افروختند و زن را گرفته ،در آتش انداختند و او سوخته و خاکستر شد.
۳۶و در شهر اَدمَه زنی بود که با او نیز چنین کردند.
۳۷زیرا مسافری به شهر ادمه آمد تا تمام شب را در آنجا بماند ،به این نیت که صبح به خانهاش برگردد ،و او روبروی در خانه پدر زن جوان نشست تا در آنجا بماند ،زیرا خورشید هنگام غروب به آنجا رسیده بود؛ و زن جوان او را دید که کنار در خانه نشسته است.
۳۸و از او جرعهای آب خواست و او به او گفت» :تو کیستی؟ «او به او گفت» :من امروز در راه بودم و هنگام غروب آفتاب به اینجا رسیدم ،بنابراین تمام شب را اینجا خواهم ماند و صبح زود برخیزم و به سفر خود ادامه خواهم داد«.
۳۹و زن جوان به خانه رفت و برای مرد نان و آب آورد تا بخورد و بنوشد.
۴۰و این ماجرا به گوش قوم ادمه رسید و جمع شدند و آن زن جوان را پیش داوران آوردند تا او را به سبب این عمل محاکمه کنند.
۴۱قاضی گفت» :حکم مرگ بر این زن لازم است ،زیرا از شریعت ما سرپیچی کرده است و از این رو ،حکم در مورد او چنین است«.
۴۲و مردم آن شهرها گرد آمدند و زن جوان را بیرون آوردند و طبق دستور قاضی ،از سر تا پا با عسل مسح کردند و او را در برابر انبوهی از زنبورها که در آن زمان در کندوهایشان بودند ،قرار دادند و زنبورها به سوی او پرواز کردند و او را نیش زدند ،به طوری که تمام بدنش متورم شد.
۴۳و زن جوان از ترس زنبورها فریاد زد ،اما هیچ کس به او توجهی نکرد و بر او رحم نکرد ،و نالههایش به آسمان بلند شد.
۴۴و خداوند از این امر و از تمام کارهای شهرهای سدوم خشمگین شد ،زیرا آنها غذای فراوان و آرامش در میان خود داشتند و با این حال از فقرا و نیازمندان حمایت نمیکردند و در آن روزها اعمال بد و گناهان آنها در برابر خداوند بزرگ شد.
۴۵و خداوند دو فرشته از فرشتگانی را که به خانه ابراهیم آمده بودند ،فرستاد تا سدوم و شهرهای آن را ویران کنند.
۴۶و فرشتگان پس از خوردن و آشامیدن ،از درِ چادر ابراهیم برخاستند و شامگاهان به سدوم رسیدند .لوط در دروازه سدوم نشسته بود . چون ایشان را دید ،برخاست تا به استقبالشان رود و رو به زمین سجده کرد.
۴۷پس ایشان را بسیار اصرار ورزید و به خانه خود آورد و بدیشان طعام داد که خوردند و شب را در خانه او ماندند.
۴۸و فرشتگان به لوط گفتند» :برخیز و از این مکان بیرون برو ،تو و هر که به تو تعلق دارد ،مبادا در گناه این شهر هلاک شوید ،زیرا خداوند این مکان را هلاک خواهد کرد«.
۴۹و فرشتگان دست لوط و دست همسرش و دست فرزندانش و هر چه به او تعلق داشت را گرفتند و او را بیرون آورده ،بیرون شهرها گذاشتند.
۵۰و به لوط گفتند» :برای نجات جان خود فرار کن «.پس او با هر چه داشت گریخت.
۵۱آنگاه خداوند بر سدوم و عموره و بر همه این شهرها گوگرد و آتش ،از جانب خداوند از آسمان بارانید.
۵۲و او این شهرها ،تمام دشت و همه ساکنان شهرها و آنچه بر زمین روییده بود را واژگون کرد؛ و ادو ،همسر لوط ،به عقب نگاه کرد تا ویرانی شهرها را ببیند ،زیرا دلش برای دخترانش که در سدوم باقی مانده بودند ،به درد آمد زیرا آنها با او نرفته بودند.
۵۳و چون به عقب نگریست ،ستونی از نمک شد و تا امروز در آن مکان است.
۵۴و گاوهایی که هر روز در آن مکان میایستادند ،نمک را تا انتهای پاهای خود میلیسیدند و صبحگاهان دوباره از آن میجوشید و آنها تا به امروز دوباره آن را لیس میزنند.
۵۵و لوط و دو دخترش که با او مانده بودند ،فرار کردند و به غار عدلام گریختند و مدتی در آنجا ماندند.
۵۶و ابراهیم صبح زود برخاست تا ببیند بر سر شهرهای سدوم چه آمده است ،و چون نگریست ،دید که دود شهرها مانند دود کوره بالا میرود.
۵۷و لوط و دو دخترش در غار ماندند و پدرشان را شراب نوشاندند و با او همبستر شدند ،زیرا گفتند هیچ مردی بر روی زمین نیست که بتواند از آنها نسلی بیاورد ،زیرا گمان میکردند که تمام زمین نابود شده است.

۵۸و هر دو با پدر خود همخواب شدند و آبستن شده ،پسران زاییدند و دختر بزرگ ،پسر خود را موآب نام نهاد و گفت» :او را از پدرم آبستن شدم؛ او تا به امروز پدر موآبیان است«.
۵۹و دختر کوچک نیز پسر خود را بنامی نامید؛ او تا به امروز پدر بنی عمون است.
۶۰و پس از آن ،لوط و دو دخترش از آنجا رفتند و او در آن سوی اردن با دو دختر و پسرانشان ساکن شد .پسران لوط بزرگ شدند و رفتند و از سرزمین کنعان برای خود همسرانی گرفتند و صاحب فرزند شدند و بارور و کثیر شدند.

**فصل ۲۰**

۱و در آن زمان ابراهیم از دشت ممری کوچ کرد و به سرزمین فلسطینیان رفت و در جرار ساکن شد؛ در بیست و پنجمین سال اقامت ابراهیم در سرزمین کنعان و صدمین سال زندگی ابراهیم بود که به جرار در سرزمین فلسطینیان رسید.
۲و چون به آن سرزمین رسیدند ،به همسرش ساره گفت» :هر که از تو سؤال کند ،بگو که تو خواهر من هستی ،تا از شر ساکنان آن سرزمین در امان باشیم«.
۳و چون ابراهیم در زمین فلسطینیان ساکن بود ،بندگان ابیملک ،پادشاه فلسطینیان ،ساره را دیدند که بسیار زیبا است ،و از ابراهیم درباره او پرسیدند ،و او گفت» :او خواهر من است«.
۴و غلامان ابیملک نزد ابیملک رفته ،گفتند» :مردی از زمین کنعان آمده است تا در این زمین ساکن شود ،و او خواهری بسیار زیبا دارد«.
۵و ابیملک سخنان خادمان خود را که ساره را نزد او ستایش میکردند شنید ،و ابیملک مأموران خود را فرستاد و آنها ساره را نزد پادشاه آوردند.
۶و ساره به خانه ابیملک آمد ،و پادشاه ساره را دید که زیباروی است ،و از او بسیار خشنود شد.
۷و او به او نزدیک شد و از او پرسید» :آن مرد که با او به سرزمین ما آمدی ،کیست؟ «سارا پاسخ داد و گفت» :او برادر من است و ما از سرزمین کنعان آمدهایم تا هر جا که جایی بیابیم ،ساکن شویم«.
۸و ابیملک به سارا گفت» :اینک سرزمین من پیش روی توست ،برادرت را در هر قسمتی از این سرزمین که میپسندی ،قرار بده ،و وظیفه ما این خواهد بود که او را از همه مردم این سرزمین برتر و بالاتر قرار دهیم ،زیرا او برادر توست«.
۹و ابیملک ،ابراهیم را طلبید ،و ابراهیم نزد ابیملک آمد.
۱۰ابیملک به ابراهیم گفت» :اینک فرمان دادهام که به خاطر خواهرت ساره ،چنانکه میخواهی ،مورد احترام قرار گیری«.
۱۱و ابراهیم از نزد پادشاه بیرون رفت ،و فرستادگان پادشاه از عقب او روانه شدند.
۱۲مانند شامگاهان ،پیش از آنکه مردم برای استراحت دراز بکشند ،پادشاه بر تخت خود نشسته بود که خوابی سنگین او را فرا گرفت و بر تخت دراز کشید و تا صبح خوابید.
۱۳و او در خواب دید که فرشته خداوند با شمشیری برهنه در دست نزد او آمد ،و فرشته بالای ابیملک ایستاد و خواست او را با شمشیر بکشد ،و پادشاه در خواب خود وحشت کرد و به فرشته گفت» :من چه گناهی به تو کردهام که آمدهای مرا با شمشیر خود بکشی؟«
۱۴فرشته در جواب ابیملک گفت» :اینک تو به سبب زنی که دیشب به خانه خود آوردی ،میمیری ،زیرا او زنی شوهردار و همسر ابراهیم است که به خانه تو آمده است .پس اکنون همسرش را به آن مرد برگردان ،زیرا او همسر اوست .و اگر او را برنگردانی ،بدان که تو و هر که از آن توست ،هر آینه خواهید مرد«.
۱۵و در آن شب غوغایی عظیم در سرزمین فلسطینیان برخاست و ساکنان آن سرزمین ،تصویر مردی را دیدند که با شمشیری برهنه در دست ایستاده بود و او ساکنان آن سرزمین را با شمشیر میزد ،و همچنان ایشان را میزد.
۱۶و فرشته خداوند در آن شب تمامی سرزمین فلسطینیان را زد و در آن شب و صبح روز بعد آشوب بزرگی برپا شد.
۱۷و هر رحم و همه ترشحات آنها بسته شد ،و دست خداوند بر ایشان بود به خاطر ساره ،همسر ابراهیم که ابیملک او را گرفته بود.
۱۸بامدادان ،ابیملک با ترس و وحشت و وحشت فراوان از خواب برخاست و فرستاد و خادمان خود را فراخواند و خواب خود را برای ایشان بیان کرد ،اما مردم بسیار ترسیدند.
۱۹و مردی در میان خدمتگزاران پادشاه ایستاده بود و به پادشاه پاسخ داد» :ای پادشاه مقتدر ،این زن را به شوهرش بازگردان ،زیرا او شوهر اوست ،زیرا همین اتفاق برای پادشاه مصر افتاد ،هنگامی که این مرد به مصر آمد«.
۲۰و دربارۀ همسرش گفت» :او خواهر من است ،زیرا چنین است عادت او وقتی که برای سکونت به سرزمینی که در آن غریب است میآید«.
۲۱و فرعون فرستاده ،آن زن را به زنی گرفت و خداوند بلایای سخت بر او نازل کرد تا اینکه زن را به شوهرش بازگرداند.
۲۲پس ای پادشاه مقتدر ،بدان که دیشب بر تمام سرزمین چه گذشت ،زیرا پریشانی و درد و ماتم عظیمی پدید آمد ،و میدانیم که این به خاطر زنی بود که گرفتی.
۲۳پس اکنون این زن را به شوهرش بازگردان ،مبادا بر ما چنان شود که بر فرعون ،پادشاه مصر و اتباعش واقع شد ،و ما نمیریم .پس ابیملک شتاب کرد و سارا را فراخواند و او پیش او آمد ،و ابراهیم را فراخواند و او پیش او آمد.
۲۴ابیملک به ایشان گفت» :این چه کار است که میکنید و میگویید برادر و خواهر هستید ،و من این زن را به زنی گرفتهام؟«
۲۵ابراهیم گفت» :زیرا گمان کردم که به خاطر همسرم کشته خواهم شد «.و ابیملک گلهها و رمهها و غلامان و کنیزان و هزار پاره نقره گرفت و به ابراهیم داد و ساره را به وی بازگرداند.
۲۶ابیملک به ابراهیم گفت» :اینک تمام زمین پیش روی توست ،هر جا که خواهی در آن ساکن شو«.
۲۷و ابراهیم و همسرش سارا ،با عزت و احترام از حضور پادشاه بیرون رفتند و در آن سرزمین ،یعنی در جِرار ،ساکن شدند.

۲۸و تمامی ساکنان سرزمین فلسطینیان و بندگان پادشاه ،به سبب بلایی که فرشته تمام شب به خاطر سارا بر ایشان نازل کرده بود ، همچنان در درد و رنج بودند.
۲۹پس ابیملک ،ابراهیم را طلبیده ،گفت» :برای بندگانت از یهوه ،خدای خود ،استدعا کن تا این فانی بودن را از میان ما دور کند«.
۳۰و ابراهیم برای ابیملک و تابعینش دعا کرد ،و خداوند دعای ابراهیم را شنید و ابیملک و همه تابعینش را شفا داد.

**فصل۲۱**

۱و در آن زمان ،در پایان یک سال و چهار ماه از اقامت ابراهیم در سرزمین فلسطینیان در جرار ،بود که خدا از ساره دیدار کرد و خداوند او را به یاد آورد و او باردار شد و پسری برای ابراهیم به دنیا آورد.
۲و ابراهیم پسری را که برایش زاده شده بود و ساره برایش زاییده بود ،اسحاق نام نهاد.
۳و ابراهیم ،پسرش اسحاق را در هشت روزگی ختنه کرد ،چنانکه خدا به ابراهیم دستور داده بود که با نسل خود پس از خود عمل کند؛ و ابراهیم صد ساله و سارا نود ساله بود که اسحاق برای ایشان به دنیا آمد.
۴و کودک بزرگ شد و از شیر گرفته شد ،و ابراهیم در روزی که اسحاق از شیر گرفته شد ،جشن بزرگی برپا کرد.
۵و سام و عابر و همهٔ بزرگان آن سرزمین ،و ابیملک ،پادشاه فلسطینیان ،و بندگانش ،و فیکول ،سردار لشکرش ،آمدند تا در جشنی که ابراهیم در روز از شیر گرفتن پسرش اسحاق برپا کرده بود ،بخورند و بنوشند و شادی کنند.
۶و تارح ،پدر ابراهیم ،و برادرش ناحور ،با هر که به ایشان تعلق داشت ،از حران آمدند ،زیرا از شنیدن اینکه برای ساره پسری زاده شده است ،بسیار شادمان شدند.
۷و نزد ابراهیم آمدند و در ضیافتی که ابراهیم در روز از شیر گرفتن اسحاق برپا کرده بود ،خوردند و نوشیدند.
۸و تارح و ناحور با ابراهیم شادمان شدند ،و روزهای بسیار در سرزمین فلسطینیان با او ماندند.
۹در آن زمان ،سِروج ،پسر رِعو ،در اولین سال تولد اسحاق ،پسر ابراهیم ،درگذشت.
۱۰و تمام ایام سروج ،دویست و سی و نه سال بود که مرد.
۱۱و اسماعیل پسر ابراهیم در آن ایام بزرگ شد؛ و هنگامی که ساره اسحاق را برای ابراهیم زایید ،او چهارده ساله بود.
۱۲و خدا با اسماعیل پسر ابراهیم میبود ،و او بزرگ شد ،و کمانگیری را آموخت و تیرانداز شد.
۱۳و چون اسحاق پنج ساله شد ،با اسماعیل نزد در خیمه نشسته بود.
۱۴و اسماعیل نزد اسحاق آمد و روبروی او نشست ،و کمان را گرفته ،آن را کشید و تیر را در آن گذاشت و خواست اسحاق را بکشد.
۱۵و ساره عملی را که اسماعیل میخواست با پسرش اسحاق انجام دهد دید ،و این او را به خاطر پسرش بسیار غمگین ساخت ،و ابراهیم را فراخواند و به او گفت» :این کنیز و پسرش را بیرون کن ،زیرا پسرش با پسر من وارث نخواهد بود ،زیرا امروز چنین میخواست با او چنین کند«.
۱۶و ابراهیم سخن ساره را شنید و بامداد زود برخاست و دوازده نان و یک مشک آب برداشت و به هاجر داد و او را با پسرش روانه کرد و هاجر با پسرش به بیابان رفتند و در بیابان فاران با ساکنان بیابان ساکن شدند و اسماعیل تیرانداز بود و مدت زیادی در بیابان ماند.
۱۷و بعد از آن ،او و مادرش به سرزمین مصر رفتند و در آنجا ساکن شدند ،و هاجر برای پسرش از مصر زنی گرفت که مریبا نام داشت.
۱۸و همسر اسماعیل باردار شد و چهار پسر و دو دختر زایید ،و اسماعیل و مادرش و همسر و فرزندانش پس از آن به بیابان رفتند و بازگشتند.
۱۹و آنها در بیابان برای خود خیمههایی ساختند و در آنجا ساکن شدند و ماهانه و سالانه به سفر و سپس استراحت ادامه میدادند.
۲۰و خدا به خاطر پدرش ابراهیم ،به اسماعیل گلهها و رمهها و خیمهها بخشید ،و آن مرد گلههایش زیاد شد.
۲۱و اسماعیل مدت زیادی در بیابانها و چادرها ساکن بود و سفر میکرد و استراحت میکرد و روی پدرش را ندید.
۲۲و پس از مدتی ،ابراهیم به همسرش ساره گفت» :میروم و پسرم اسماعیل را میبینم ،زیرا مدت زیادی است که او را ندیدهام و آرزوی دیدن او را دارم«.
۲۳و ابراهیم سوار بر یکی از شترهای خود به بیابان رفت تا پسرش اسماعیل را بیابد ،زیرا شنیده بود که او با تمام داراییاش در خیمهای در بیابان ساکن است.
۲۴و ابراهیم به صحرا رفت و نزدیک ظهر به خیمه اسماعیل رسید و از اسماعیل جویا شد و همسر اسماعیل را یافت که با فرزندانش در خیمه نشسته بود و اسماعیل ،شوهر و مادرش ،با ایشان نبودند.
۲۵و ابراهیم از همسر اسماعیل پرسید» :اسماعیل کجا رفته است؟ «و او گفت» :او برای شکار به صحرا رفته است «.و ابراهیم همچنان بر شتر سوار بود ،زیرا نمیخواست از زمین پایین بیاید ،زیرا برای همسرش سارا قسم خورده بود که از شتر پایین نیاید.
۲۶و ابراهیم به همسر اسماعیل گفت» :دخترم ،جرعهای آب به من بده تا بنوشم ،زیرا از سفر خسته شدهام«.
۲۷و همسر اسماعیل در جواب ابراهیم گفت» :ما نه آب داریم و نه نان «.و همچنان در خیمه نشست و ابراهیم را ندید و از او نپرسید که کیست.
۲۸اما او فرزندانش را در خیمه کتک میزد و به آنها دشنام میداد و همچنین شوهرش اسماعیل را نفرین و سرزنش میکرد .ابراهیم سخنان همسر اسماعیل را به فرزندانش شنید و بسیار خشمگین و ناخشنود شد.
۲۹و ابراهیم زن را صدا زد تا از خیمه نزد او بیرون آید ،و زن آمد و در مقابل ابراهیم ایستاد ،زیرا ابراهیم هنوز بر شتر سوار بود.
۳۰و ابراهیم به همسر اسماعیل گفت» :وقتی شوهرت اسماعیل به خانه بازگشت ،این سخنان را به او بگو:

۳۱مردی بسیار پیر از سرزمین فلسطینیان برای جستجوی تو به اینجا آمد و قیافه و هیکلش چنین بود؛ من از او نپرسیدم که او کیست ،و چون تو اینجا نبودی ،با من سخن گفت و گفت» :وقتی اسماعیل ،شوهرت ،برگردد ،به او بگو که این مرد چنین گفته است :وقتی به خانه آمدی ،این میخ چادر را که اینجا گذاشتهای ،بردار و میخ دیگری به جای آن بگذار«.
۳۲و ابراهیم وصیت خود را به زن تمام کرد ،و برگشت و بر شتر سوار شده ،به سوی خانه رفت.
۳۳و پس از آن اسماعیل به همراه مادرش از تعقیب بازگشت و به خیمه بازگشت و همسرش این سخنان را به او گفت:
۳۴مردی بسیار پیر از سرزمین فلسطینیان به جستجوی تو آمد و قیافه و هیکلش چنین بود؛ من از او نپرسیدم که کیست ،و چون تو در خانه نبودی ،به من گفت» :وقتی شوهرت به خانه آمد ،پیرمرد چنین میگوید :میخ چادری را که اینجا گذاشتهای ،بردار و میخ دیگری به جای آن بگذار«.
۳۵و اسماعیل سخنان همسرش را شنید و دانست که او پدرش است و همسرش به او احترام نگذاشته است.
۳۶و اسماعیل سخنان پدرش را که به همسرش گفته بود فهمید و اسماعیل به سخن پدرش گوش داد و اسماعیل آن زن را طرد کرد و زن رفت.
۳۷و اسماعیل پس از آن به سرزمین کنعان رفت و زن دیگری گرفت و او را به خیمه خود ،جایی که در آن ساکن شد ،آورد.
۳۸و در پایان سه سال ،ابراهیم گفت» :دوباره میروم و اسماعیل ،پسرم را میبینم ،زیرا مدت زیادی است که او را ندیدهام«.
۳۹و بر شتر خود سوار شد و به سوی بیابان رفت و نزدیک ظهر به خیمه اسماعیل رسید.
۴۰و از اسماعیل پرسید ،و همسرش از خیمه بیرون آمد و گفت» :ای آقای من ،او اینجا نیست ،زیرا برای شکار در صحرا و چراندن شتران رفته است «.و زن به ابراهیم گفت» :ای آقای من ،به خیمه برگرد و لقمهای نان بخور ،زیرا جانت از سفر خسته شده است«.
۴۱ابراهیم به او گفت» :نمیایستم زیرا برای ادامه سفر عجله دارم ،اما کمی آب به من بده تا بنوشم ،زیرا تشنهام «.و آن زن شتابان به درون خیمه دوید و آب و نان برای ابراهیم آورد و آنها را پیش روی او گذاشت و او را به خوردن ترغیب کرد و ابراهیم خورد و نوشید و دلش آرام گرفت و پسرش اسماعیل را برکت داد.
۴۲و غذایش را تمام کرد و خداوند را ستایش کرد و به همسر اسماعیل گفت» :وقتی اسماعیل به خانه آمد ،این سخنان را به او بگو:
۴۳مردی بسیار پیر از سرزمین فلسطینیان به اینجا آمد و جویای حال تو شد ،و تو اینجا نبودی؛ و من برایش نان و آب آوردم و او خورد و نوشید و دلش آرام گرفت.
۴۴و این سخنان را به من گفت :چون اسماعیل شوهرت به خانه آید ،به او بگو :میخ چادری که داری بسیار خوب است ،آن را از چادر جدا مکن.
۴۵و ابراهیم سفارش آن زن را به پایان رساند و سوار بر اسب به سوی خانه خود به سرزمین فلسطینیان رفت؛ و هنگامی که اسماعیل به خیمه او آمد ،همسرش با شادی و دلی شاد به استقبال او رفت.
۴۶و او به او گفت» :پیرمردی از سرزمین فلسطینیان به اینجا آمد و چنین ظاهر شد و از تو پرسید و تو اینجا نبودی ،پس من نان و آب آوردم و او خورد و نوشید و دلش آرام گرفت«.
۴۷و این سخنان را به من گفت» :چون اسماعیل ،شوهرت ،به خانه آید ،به او بگو :میخ چادری که داری بسیار خوب است ،آن را از چادر جدا مکن«.
۴۸و اسماعیل دانست که او پدرش بوده و همسرش او را گرامی داشته است ،و خداوند اسماعیل را برکت داد.

**فصل۲۲**

۱آنگاه اسماعیل برخاست و همسر و فرزندان و گله و هر چه داشت برداشت و از آنجا کوچ کرد و نزد پدرش به سرزمین فلسطینیان رفت.
۲و ابراهیم ماجرای همسر اول اسماعیل را ،چنانکه او انجام داده بود ،برای پسرش تعریف کرد.
۳و اسماعیل و فرزندانش روزهای زیادی در آن سرزمین با ابراهیم ماندند ،و ابراهیم مدت زیادی در سرزمین فلسطینیان اقامت گزید.
۴و روزها زیاد شد و به بیست و شش سال رسید ،و پس از آن ابراهیم با بندگانش و هر چه داشت از زمین فلسطینیان کوچ کرد و به جای دوری رفت ،و نزدیک حبرون رسیدند و در آنجا ماندند ،و بندگان ابراهیم چاههای آب کندند ،و ابراهیم و هر چه داشت در کنار آب ساکن شدند ،و بندگان ابیملک ،پادشاه فلسطینیان ،خبر را شنیدند که بندگان ابراهیم در حدود زمین چاههای آب کندهاند.
۵و آمدند و با غلامان ابراهیم منازعه کردند و چاه بزرگی را که کنده بودند از ایشان دزدیدند.
۶و ابیملک ،پادشاه فلسطینیان ،از این ماجرا باخبر شد و با فیکول ،سردار لشکرش ،و بیست نفر از مردانش نزد ابراهیم آمدند ،و ابیملک دربارهٔ خدمتکارانش با ابراهیم سخن گفت ،و ابراهیم ،ابیملک را دربارهٔ چاهی که خدمتکارانش از او غارت کرده بودند ،توبیخ کرد.
۷ابیملک به ابراهیم گفت» :به حیات خداوند که تمام زمین را آفرید ،قسم که من تا امروز از عملی که بندگان من با بندگان تو کردند ،چیزی نشنیده بودم«.
۸و ابراهیم هفت بره ماده گرفت و به ابیملک داد و گفت» :اینها را از دست من بگیر تا برای من شهادت باشد که من این چاه را کندهام«.
۹و ابیملک هفت بره ماده را که ابراهیم به او داده بود ،گرفت ،زیرا گاوها و گلههای فراوان نیز به او داده بود ،و ابیملک برای ابراهیم درباره چاه سوگند یاد کرد ،از این رو آن چاه را بئرشبع نامید ،زیرا در آنجا بود که هر دو درباره آن سوگند یاد کردند.
۱۰و هر دو در بئرشبع عهد بستند ،و ابیملک با فیکول ،سردار لشکرش ،و تمامی مردانش برخاستند و به سرزمین فلسطینیان بازگشتند ،و ابراهیم و هر که به او تعلق داشت در بئرشبع ساکن شدند و او مدت زیادی در آن سرزمین ماند.
۱۱و ابراهیم در بئرشبع ،بیشهای بزرگ کاشت و برای آن چهار دروازه رو به چهار طرف زمین ساخت و در آن تاکستانی کاشت ،به طوری که اگر مسافری نزد ابراهیم میآمد ،از هر دروازهای که در مسیر او بود ،وارد میشد و در آنجا میماند و میخورد و مینوشید و سیر میشد و سپس میرفت.

۱۲زیرا خانه ابراهیم همیشه به روی پسران آدمی که رفت و آمد میکردند ،باز بود و آنها هر روز برای خوردن و آشامیدن به خانه ابراهیم میآمدند.
۱۳و هر کس که گرسنه بود و به خانه ابراهیم میآمد ،ابراهیم به او نان میداد تا بخورد و بنوشد و سیر شود ،و هر کس که برهنه به خانه او میآمد ،او را به هر جامهای که میخواست میپوشاند ،و به او نقره و طلا میداد و خداوند را که او را در زمین آفریده بود ،به او میشناخت؛ این کاری بود که ابراهیم در تمام عمرش انجام میداد.
۱۴و ابراهیم و فرزندانش و هر چه داشت در بئرشبع ساکن شدند ،و خیمه خود را تا حبرون برپا کرد.
۱۵و ناحور ،برادر ابراهیم ،و پدرش و هر که به ایشان تعلق داشت ،در حران ساکن شدند ،زیرا که با ابراهیم به زمین کنعان نیامده بودند.
۱۶و برای ناحور پسرانی زاده شدند که از آنها مِلگَه ،دختر هاران ،خواهر ساره ،همسر ابراهیم ،برایش زایید.
۱۷و این است نامهای آنان که برای او زاده شدند :عوص ،بوز ،کموئیل ،کِسِد ،حَزو ،فِلداش ،تِدلاف و بِتوئیل .هشت پسر ،اینانند فرزندان مِلگَه که برای ناحور ،برادر ابراهیم ،به دنیا آورد.
۱۸و ناحور کنیزی داشت به نام رئومه ،و او نیز برای ناحور زباخ و گاخاش و تاخاش و معکا را زایید که چهار پسر بودند.
۱۹و فرزندانی که برای ناحور زاییده شدند ،گذشته از دخترانش ،دوازده پسر بودند ،و ایشان نیز در حران برای ایشان فرزندانی زاییدند.
۲۰و پسران عوص ،نخستزاده ناحور ،ابی ،کَرِف ،جادین ،مِلوس و خواهرشان دبوره بودند.
۲۱و پسران بوز ،براکِل ،نَعمَت ،شِوا و مَدونو بودند.
۲۲و پسران قِموئیل ،اَرام و رِکوب بودند.
۲۳و پسران کَسَد ،عَنَمَلَک ،مِشای ،بِنُون و یِفِی بودند؛ و پسران کَزُو ،فِلداش ،مِکی و عُفِر.
۲۴و پسران پیلداش ،آرود ،حاموم ،مرد و مولوک بودند.
۲۵و پسران تدلاف ،موشان ،کوشان و موتزی بودند.
۲۶و پسران بتوئیل ،سخار ،لابان و خواهرشان ربکا بودند.
۲۷اینانند قبایل فرزندان ناحور که در حران برای ایشان زاده شدند؛ و اَرام پسر کِموئیل و برادرش رِکوب از حران رفتند و در سرزمین کنار رود فرات ،درهای یافتند.
۲۸و در آنجا شهری ساختند و نام شهر را به نام فتور ،پسر اَرام ،نهادند ،که تا به امروز اَرام نهراییم است.
۲۹و بنیِقِصِد نیز رفتند تا هر جا که جایی یافتند ،ساکن شوند .و رفتند و درهای در مقابل سرزمین شنعار یافتند و در آنجا ساکن شدند.
۳۰و ایشان در آنجا شهری برای خود ساختند و آن شهر را به نام پدرشان کاسِد نامیدند ،که آن سرزمین تا به امروز کاسِد نام دارد ،و کاسِدیان در آن سرزمین ساکن شدند و بسیار بارور و کثیر شدند.
۳۱و تارح ،پدر ناحور و ابراهیم ،در پیری خود رفت و زن دیگری گرفت که نامش فِلیله بود ،و او حامله شده ،پسری برایش زایید و او را صوبه نام نهاد.
۳۲و تارح پس از آوردن صوبه ،بیست و پنج سال زندگی کرد.
۳۳و تارح در آن سال ،یعنی در سی و پنجمین سال تولد اسحاق پسر ابراهیم ،درگذشت.
۳۴و ایام تارح دویست و پنج سال بود و او در حران دفن شد.
۳۵و صوبا ،پسر تارح ،سی سال بزیست و آرام ،اخلیس و مریک را آورد.
۳۶و اَرام پسر صوبا پسر تارح ،سه زن داشت و دوازده پسر و سه دختر به دنیا آورد؛ و خداوند به اَرام پسر صوبا ،ثروت و دارایی و فراوانی گاو و گوسفند و رمه عطا فرمود ،و آن مرد بسیار بزرگ شد.
۳۷و اَرام پسر صوبا و برادرش و تمامی اهل خانهاش از حَران کوچ کردند و رفتند تا هر جا که جایی بیابند ،ساکن شوند ،زیرا اموال ایشان بسیار بود که در حَران بمانند ،زیرا نمیتوانستند با برادران خود ،فرزندان ناحور ،در حَران توقف کنند.
۳۸و اَرام بن صوبا با برادرانش رفتند و درهای در دوردست به سوی سرزمین شرقی یافتند و در آنجا ساکن شدند.
۳۹و ایشان نیز در آنجا شهری ساختند و آن را به نام برادر بزرگ خود ،اَرام ،نامیدند که تا به امروز اَرام صوبه نام دارد.
۴۰و اسحاق پسر ابراهیم در آن ایام بزرگ میشد و ابراهیم پدرش راه خداوند را به او آموخت تا خداوند را بشناسد ،و خداوند با او میبود.
۴۱و چون اسحاق سی و هفت ساله شد ،برادرش اسماعیل با او در خیمه میگشت.
۴۲و اسماعیل به خود نزد اسحاق فخر کرده ،گفت» :من سیزده ساله بودم که خداوند به پدرم فرمود که ما را ختنه کند ،و من طبق کلام خداوند که به پدرم گفته بود ،عمل کردم و جان خود را به خداوند سپردم و از کلام او که به پدرم امر کرده بود ،سرپیچی نکردم«.
۴۳اسحاق در جواب اسماعیل گفت» :چرا دربارهٔ این اندک گوشتی که از بدنت گرفتهای و خداوند تو را دربارهٔ آن فرمان داده است ،به من فخر میکنی؟«
۴۴به حیات خداوند ،خدای پدرم ابراهیم ،سوگند که اگر خداوند به پدرم بگوید» :پسرت اسحاق را بردار و برای او قربانیای پیش من بیاور ،من خودداری نخواهم کرد ،بلکه با شادی آن را خواهم پذیرفت«.
۴۵و خداوند سخنی را که اسحاق به اسماعیل گفت شنید ،و در نظر خداوند پسند آمد ،و خواست ابراهیم را در این امر بیازماید.
۴۶و روزی فرا رسید که پسران خدا آمدند و خود را در برابر خداوند قرار دادند ،و شیطان نیز با پسران خدا به پیشگاه خداوند آمد.
۴۷و خداوند به شیطان گفت» :از کجا میآیی؟ «و شیطان در جواب خداوند گفت» :از گشت و گذار در زمین و گشت و گذار در آن«.
۴۸و خداوند به شیطان گفت» :دربارهٔ همهٔ فرزندان زمین چه میگویی؟ «و شیطان در جواب خداوند گفت» :من همهٔ فرزندان زمین را دیدهام که به تو خدمت میکنند و وقتی چیزی از تو میخواهند ،تو را یاد میکنند«.
۴۹و چون چیزی را که از تو میخواهند به آنها میدهی ،آسوده خاطر مینشینند و تو را ترک میکنند و دیگر تو را به یاد نمیآورند.
۵۰آیا ابراهیم پسر تارح را دیدهای که در ابتدا فرزندی نداشت و به تو خدمت میکرد و هر جا که میرسید ،برای تو قربانگاههایی برپا میکرد و بر آنها قربانی تقدیم میکرد و نام تو را پیوسته به همهٔ فرزندان زمین اعلام میداشت؟

۵۱و اکنون که پسرش اسحاق برایش زاده شده است ،تو را ترک کرده ،ضیافتی بزرگ برای همه ساکنان زمین برپا کرده و خداوند را فراموش کرده است.
۵۲زیرا در میان تمام کارهایی که کرده است ،هیچ قربانی برای تو نیاورده است؛ نه قربانی سوختنی و نه قربانی سلامتی ،و نه گاو و بره و نه بز ،از همهٔ آنچه در روزی که پسرش را از شیر گرفتند ،ذبح کرده است.
۵۳از زمان تولد پسرش تاکنون ،در سی و هفت سالگی ،هیچ قربانگاهی در برابر تو نساخت و هیچ قربانی برای تو نیاورد ،زیرا دید که تو آنچه را که او درخواست کرده بود ،در برابر تو بخشیدی ،و از این رو تو را ترک کرد.
۵۴و خداوند به شیطان گفت» :آیا بنده من ابراهیم را چنین اندیشیدی؟ زیرا کسی مانند او در زمین نیست ،مردی کامل و درستکار در برابر من ،کسی که از خدا بترسد و از بدی دوری کند .به حیات خودم قسم ،اگر به او میگفتم :پسرت اسحاق را پیش من بیاور ،او را از من دریغ نمیکرد ،چه رسد به اینکه به او میگفتم از گله یا رمههایش قربانی سوختنی پیش من بیاورد«.
۵۵شیطان در جواب خداوند گفت» :پس اکنون چنانکه گفتی با ابراهیم سخن بگو ،و خواهی دید که آیا امروز از تو سرپیچی نخواهد کرد و سخنان تو را رد نخواهد نمود«.

**فصل۲۳**

۱در آن زمان ،کلام خداوند به ابراهیم رسید و به او فرمود» :ای ابراهیم «!او گفت» :لبیک«!
۲و به او گفت» :اکنون پسرت ،یگانه پسرت که او را دوست میداری ،یعنی اسحاق را بردار و به سرزمین موریا برو و او را در آنجا بر یکی از کوههایی که به تو نشان داده خواهد شد ،برای قربانی سوختنی بگذران ،زیرا در آنجا ابری و جلال خداوند را خواهی دید«.
۳و ابراهیم با خود گفت» :چگونه میتوانم پسرم اسحاق را از مادرش ساره جدا کنم تا او را برای قربانی سوختنی به حضور خداوند بیاورم؟«
۴و ابراهیم به خیمه درآمد و پیش روی همسرش ساره نشست و این سخنان را به او گفت:
۵پسرم اسحاق بزرگ شده است و مدتی است که عبادت خدای خود را نیاموخته است .اکنون فردا میروم و او را نزد سام و پسرش عابر میآورم و در آنجا راههای خداوند را خواهد آموخت ،زیرا آنها به او میآموزند که خداوند را بشناسد و همچنین بداند که وقتی پیوسته در برابر خداوند دعا میکند ،او به او پاسخ خواهد داد ،بنابراین در آنجا راه خدمت به خداوند ،خدای خود را خواهد دانست.
6ساره گفت» :نیکو گفتی ،برو آقایم و چنانکه گفتی با او بکن ،اما او را از من خیلی دور مکن ،و نگذار زیاد آنجا بماند ،زیرا جان من در جان او بسته است«.
۷و ابراهیم به ساره گفت» :دخترم ،بیا تا از یهوه خدای خود دعا کنیم تا با ما نیکویی کند«.
۸و سارا پسرش اسحاق را برداشت و او تمام آن شب را با وی ماند ،و او را بوسید و در آغوش گرفت و تا صبح به او دستور داد.
۹و به او گفت» :ای پسرم ،چگونه میتوانم از تو جدا شوم؟ «و همچنان او را میبوسید و در آغوش میگرفت و دربارهٔ او به ابراهیم دستورهایی میداد.
۱۰و سارا به ابراهیم گفت» :ای آقای من ،از پسرت مراقبت کن و چشمانت را بر او بدوز ،زیرا من پسر یا دختر دیگری جز او ندارم«.
۱۱او را ترک مکن .اگر گرسنه است ،به او نان بده و اگر تشنه است ،به او آب بنوشان .نگذار پیاده برود و نه زیر آفتاب بنشیند.
۱۲و او را در راه تنها مگذار و از هر چه میخواهد مجبورش مکن ،بلکه هر چه به تو گوید با او بکن.
۱۳و ساره تمام شب را برای اسحاق به تلخی گریست ،و تا صبح او را نصیحت میکرد.
۱۴بامدادان ،سارا از میان جامههایی که در خانه داشت و ابیملک به او داده بود ،جامهای بسیار نفیس و زیبا برگزید.
۱۵و آن را به پسرش اسحاق پوشانید و عمامه ای بر سر او گذاشت و سنگی گرانبها در بالای عمامه قرار داد و زاد و توشه راه را به ایشان داد و آنها بیرون رفتند و اسحاق با پدرش ابراهیم رفت و برخی از خدمتکارانشان آنها را همراهی کردند تا آنها را از راه بدرقه کنند.
۱۶و ساره با ایشان بیرون رفت ،و برای بدرقه ایشان در راه همراه ایشان رفت ،و به وی گفتند» :به خیمه برگرد«.
۱۷و چون ساره سخنان پسرش اسحاق را شنید ،زار زار گریست و شوهرش ابراهیم نیز با او گریست و پسرشان نیز با ایشان بسیار گریست؛ و کسانی که با ایشان رفته بودند نیز بسیار گریستند.
۱۸و ساره پسرش اسحاق را گرفت و او را در آغوش گرفت و همچنان با او گریه میکرد .ساره گفت» :چه کسی میداند که آیا بعد از این روز دوباره تو را خواهم دید؟«
۱۹و ایشان همچنان با هم گریه میکردند ،ابراهیم ،سارا و اسحاق ،و همه کسانی که در راه همراه ایشان بودند ،با ایشان گریستند ،و سپس سارا از پسرش روی گرداند و زارزار گریست ،و همه غلامان و کنیزانش با او به خیمه بازگشتند.
۲۰و ابراهیم ،چنانکه خداوند به او فرمان داده بود ،پسرش اسحاق را همراه خود برد تا او را به عنوان قربانی به حضور خداوند بیاورد.
۲۱و ابراهیم دو نفر از جوانان خود ،اسماعیل پسر هاجر و خادمش الیعازر را با خود برداشت و با آنها رفتند ،و در حالی که در راه میرفتند ،جوانان این سخنان را با خود گفتند:
۲۲و اسماعیل به الیعازر گفت» :اینک پدرم ابراهیم با اسحاق میرود تا او را برای قربانی سوختنی نزد خداوند بیاورد ،چنانکه او را امر فرموده بود«.
۲۳اکنون که او بازگردد ،تمام دارایی خود را به من خواهد داد تا پس از او وارث او باشم ،زیرا من نخستزاده او هستم.
۲۴و الیعازر در جواب اسماعیل گفت» :به درستی که ابراهیم تو را با مادرت طرد کرد و قسم خورد که از تمام اموالش چیزی به ارث نبری ،و تمام دارایی خود را با تمام گنجینههایش به چه کسی جز من ،بندهاش ،خواهد داد؟ من در خانهاش امین بودهام ،شب و روز به او خدمت کردهام و هر چه او از من خواسته انجام دادهام .آیا او هنگام مرگش تمام دارایی خود را به من خواهد سپرد؟«

۲۵و هنگامی که ابراهیم با پسرش اسحاق در راه میرفت ،شیطان آمد و به صورت مردی بسیار پیر ،فروتن و پشیمان ،بر ابراهیم ظاهر شد .او به ابراهیم نزدیک شد و به او گفت» :آیا تو احمق یا وحشی هستی که امروز با پسر یگانهات چنین میکنی؟«
۲۶زیرا خدا در روزهای آخر عمرت ،در پیریات ،پسری به تو عطا کرد ،و آیا امروز میخواهی او را بکشی ،زیرا هیچ خشونتی مرتکب نشده است ،و آیا جان پسر یگانهات را از زمین خواهی راند؟
۲۷آیا نمیدانی و نمیفهمی که این امر نمیتواند از جانب خداوند باشد ،زیرا خداوند نمیتواند در روی زمین به انسان چنین بدی کند که به او بگوید برو فرزندت را بکش.
۲۸و ابراهیم این را شنید و دانست که این سخن شیطان است که میخواهد او را از راه خداوند منحرف کند ،اما ابراهیم به صدای شیطان گوش نداد ،و ابراهیم او را سرزنش کرد تا او رفت.
۲۹و شیطان بازگشت و نزد اسحاق آمد؛ و به شکل جوانی خوشقیافه و نیکو منظر بر اسحاق ظاهر شد.
۳۰و به اسحاق نزدیک شد و به او گفت» :آیا نمیدانی و نمیفهمی که پدر پیر و احمقت امروز تو را بیجهت به قتلگاه میبرد؟«
۳۱پس اکنون ،پسرم ،به او گوش مده و به او توجه مکن ،زیرا او پیرمردی نادان است ،و مگذار روح گرانبها و چهره زیبای تو از زمین محو شود.
۳۲اسحاق این را شنید و به ابراهیم گفت» :ای پدر ،آیا شنیدی که این مرد چه گفت؟ او نیز چنین گفت«.
۳۳ابراهیم در جواب پسرش اسحاق گفت» :از او برحذر باش و به سخنانش گوش مده و به او توجه مکن ،زیرا او شیطان است و امروز میکوشد ما را از فرمان خدا منحرف کند«.
۳۴و ابراهیم همچنان شیطان را نهیب زد و شیطان از نزد ایشان رفت و چون دید که نمیتواند بر ایشان غالب شود ،خود را از ایشان پنهان کرد و رفت و در راه از ایشان گذشت؛ و خود را به نهر بزرگی از آب در راه تبدیل کرد ،و ابراهیم و اسحاق و دو جوانش به آن مکان رسیدند و نهری بزرگ و نیرومند مانند آبهای خروشان دیدند.
۳۵و ایشان وارد نهر شده ،از آن گذشتند ،و آبها نخست به ساق پای ایشان رسید.
۳۶و آنها در نهر عمیقتر رفتند و آب تا گردنشان رسید و همه از آب وحشت کردند؛ و هنگامی که از نهر عبور میکردند ،ابراهیم آن مکان را شناخت و دانست که قبلاً در آنجا آبی نبوده است.
۳۷و ابراهیم به پسرش اسحاق گفت» :من این مکان را میشناسم که در آن نه نهر و نه آبی بود ،از این رو ،این شیطان است که همه این کارها را با ما میکند تا امروز ما را از فرمان خدا منحرف سازد«.
۳۸ابراهیم او را سرزنش کرد و گفت» :ای شیطان ،خداوند تو را سرزنش کند ،از ما دور شو ،زیرا ما طبق فرمان خدا عمل میکنیم«.
۳۹و شیطان از صدای ابراهیم وحشت کرد و از نزد ایشان رفت و آن مکان دوباره به خشکی تبدیل شد ،چنانکه در ابتدا بود.
۴۰و ابراهیم با اسحاق به سوی مکانی که خدا به او گفته بود ،رفت.
۴۱و در روز سوم ،ابراهیم چشمان خود را بلند کرد و آن مکان را که خدا به او گفته بود ،از دور دید.
۴۲و ستونی از آتش که از زمین تا آسمان امتداد داشت ،برای او ظاهر شد و ابری از جلال بر کوه ،و جلال خداوند در ابر دیده شد.
۴۳و ابراهیم به اسحاق گفت» :پسرم ،آیا در آن کوهی که ما از دور میبینیم ،آنچه را که من بر آن میبینم ،تو میبینی؟«
۴۴اسحاق در جواب پدرش گفت» :من ستونی از آتش و ابری میبینم و جلال خداوند بر ابر نمایان است«.
۴۵و ابراهیم دانست که پسرش اسحاق برای قربانی سوختنی به حضور خداوند پذیرفته شده است.
۴۶و ابراهیم به الیعازر و پسرش اسماعیل گفت» :آیا شما نیز آنچه را که ما بر کوهی که در دوردست است میبینیم ،میبینید؟«
۴۷و ایشان در جواب گفتند» :ما چیزی جز مانند دیگر کوههای زمین نمیبینیم «.و ابراهیم دانست که ایشان نزد خداوند پذیرفته نشدهاند تا با ایشان بروند ،و ابراهیم به ایشان گفت» :شما اینجا نزد الاغ بمانید تا من و پسرم اسحاق به آن کوه برویم و در آنجا در حضور خداوند عبادت کنیم و سپس نزد شما برگردیم«.
۴۸و الیعازر و اسماعیل ،چنانکه ابراهیم فرمان داده بود ،در آن مکان ماندند.
۴۹و ابراهیم هیزم برای قربانی سوختنی برداشت و آن را بر پسرش اسحاق نهاد ،و آتش و کارد را برداشت و هر دو به آن مکان رفتند.
۵۰و چون ایشان میرفتند ،اسحاق به پدرش گفت» :اینک آتش و هیزم میبینم ،پس بره قربانی سوختنی در حضور خداوند کجاست؟«
۵۱و ابراهیم در جواب پسرش اسحاق گفت» :پسرم ،خداوند تو را برگزیده است تا به جای بره ،قربانی سوختنی بینقصی باشی«.
۵۲اسحاق به پدرش گفت» :هر آنچه خداوند به تو گفته است ،با شادی و خوشی دل انجام خواهم داد«.
۵۳و ابراهیم بار دیگر به پسرش اسحاق گفت» :آیا در دلت اندیشه یا تدبیری ناشایست در این باره هست؟ پسرم ،تمنا دارم آن را از من پنهان نداری«.
۵۴و اسحاق در جواب پدرش ابراهیم گفت» :ای پدر ،به حیات خداوند و به حیات تو قسم که در دل من چیزی نیست که مرا از کلامی که به تو گفته است به راست یا چپ منحرف کند«.
۵۵نه عضوی از بدنم و نه ماهیچهای از این بابت تکان نخورده است ،و نه در دل من هیچ فکر یا تدبیر بدی در این مورد وجود دارد.
۵۶اما من در این مورد دلی شاد و خرم دارم و میگویم :متبارک باد خداوندی که امروز مرا برگزید تا قربانی سوختنی در حضور او باشم.
۵۷و ابراهیم از سخنان اسحاق بسیار شادمان شد ،و هر دو رفتند و به مکانی که خداوند گفته بود ،رسیدند.
۵۸و ابراهیم نزدیک آمد تا در آن مکان قربانگاهی بسازد ،و ابراهیم گریه میکرد ،و اسحاق سنگ و ملات برداشت تا ساختن قربانگاه تمام شد.
۵۹و ابراهیم هیزم را گرفت و آن را بر قربانگاهی که ساخته بود ،مرتب کرد.
۶۰و پسرش اسحاق را گرفت و او را بست تا بر هیزمی که بر مذبح بود ،بگذارد و او را به عنوان قربانی سوختنی در حضور خداوند ذبح کند.

۶۱و اسحاق به پدرش گفت» :مرا محکم ببند و سپس مرا بر روی قربانگاه قرار بده ،مبادا برگردم و حرکت کنم و از شدت چاقو بر بدنم جدا شوم و قربانی سوختنی را بیحرمت سازم «.و ابراهیم چنین کرد.
۶۲و اسحاق به پدرش گفت» :ای پدر ،هنگامی که مرا کشتی و مرا به عنوان قربانی سوزاندی ،آنچه از خاکسترم باقی میماند را با خود ببر و نزد مادرم سارا ببر و به او بگو :این عطر خوشبوی اسحاق است؛ اما اگر او نزدیک چاهی یا بر فراز هر مکان بلندی بنشیند ،این را به او نگو ،مبادا جان خود را از پی من بیندازد و بمیرد«.
۶۳و ابراهیم سخنان اسحاق را شنید و هنگامی که اسحاق این سخنان را گفت ،صدایش را بلند کرد و گریست؛ و اشکهای ابراهیم بر پسرش اسحاق جاری شد ،و اسحاق به تلخی گریست ،و به پدرش گفت» :ای پدر ،عجله کن و ارادهی خداوند خدای ما را چنانکه به تو فرمان داده است ،با من انجام ده«.
۶۴و دلهای ابراهیم و اسحاق از این فرمان خداوند شادمان شد؛ اما چشم به تلخی گریست ،در حالی که دل شادمان بود.
۶۵و ابراهیم پسرش اسحاق را بست و او را بر قربانگاه ،روی هیزم قرار داد ،و اسحاق گردن خود را بر قربانگاه پیش روی پدرش دراز کرد ،و ابراهیم دست خود را دراز کرد تا کارد را بگیرد و پسرش را به عنوان قربانی سوختنی در حضور خداوند ذبح کند.
۶۶در آن زمان ،فرشتگان رحمت به حضور خداوند آمدند و درباره اسحاق با او سخن گفتند و گفتند:
۶۷ •پروردگارا ،تو پادشاه بخشنده و مهربان بر هر آنچه در آسمان و زمین آفریدهای هستی و از همه آنها پشتیبانی میکنی؛ پس به جای بندهات اسحاق ،فدیه و رهایی عطا فرما و بر ابراهیم و پسرش اسحاق که امروز فرمانهای تو را اجرا میکنند ،رحم و شفقت داشته باش.
۶۸ای خداوند ،آیا دیدی که چگونه اسحاق پسر ابراهیم ،بندهات ،مانند حیوانی به کشتارگاه برده میشود؟ پس اکنون ای خداوند ،بر ایشان رحم کن.
۶۹در آن زمان ،خداوند بر ابراهیم ظاهر شد و از آسمان او را ندا داد و گفت» :دستت را بر پسر دراز مکن و هیچ کاری با او مکن ،زیرا اکنون میدانم که تو از خدا میترسی که این کار را میکنی و پسر یگانهات را از من دریغ نمیکنی«.
۷۰و ابراهیم چشمان خود را بلند کرد و دید که ناگاه قوچی در بیشهای به شاخهایش گرفتار شده است؛ آن قوچی بود که خداوند خدا در روزی که زمین و آسمان را آفرید ،در زمین آفریده بود.
۷۱زیرا خداوند از آن روز این قوچ را برای قربانی سوختنی به جای اسحاق آماده کرده بود.
۷۲و این قوچ به سوی ابراهیم میرفت که شیطان او را گرفت و شاخهایش را در بیشه فرو برد تا به سوی ابراهیم نرود و ابراهیم پسرش را نکشد.
۷۳و چون ابراهیم قوچ را دید که به سوی او میآید و شیطان مانع اوست ،او را گرفت و پیش قربانگاه آورد و پسرش اسحاق را از بند رها کرد و قوچ را به جای او گذاشت و ابراهیم قوچ را بر قربانگاه ذبح کرد و آن را به عنوان قربانی به جای پسرش اسحاق آورد.
۷۴و ابراهیم مقداری از خون قوچ را بر مذبح پاشید و فریاد زد و گفت» :این به جای پسر من است ،و امروز این خون ،خون پسر من در حضور خداوند محسوب شود«.
۷۵و هر کاری که ابراهیم در این مناسبت در کنار قربانگاه انجام میداد ،بانگ میزد و میگفت» :این در اتاق پسرم است ،و باشد که امروز در حضور خداوند به جای پسرم در نظر گرفته شود «.و ابراهیم تمام مراسم را در کنار قربانگاه به پایان رساند ،و مراسم در حضور خداوند پذیرفته شد و مانند مراسم اسحاق شمرده شد؛ و خداوند در آن روز ابراهیم و نسل او را برکت داد.
۷۶و شیطان نزد سارا رفت و به شکل پیرمردی بسیار فروتن و متواضع بر او ظاهر شد ،و ابراهیم هنوز مشغول قربانی سوختنی در حضور خداوند بود.
۷۷و به او گفت» :آیا از تمام کارهایی که ابراهیم امروز با پسر یگانهات کرده است ،آگاه نیستی؟ زیرا او اسحاق را گرفت و مذبحی ساخت و او را کشت و او را به عنوان قربانی بر مذبح آورد ،و اسحاق در حضور پدرش فریاد زد و گریست ،اما به او نگاه نکرد و بر او رحم نکرد«.
۷۸, و شیطان این سخنان را تکرار کرد و از او دور شد و ساره تمام سخنان شیطان را شنید و او را پیرمردی از میان فرزندان آدمیان پنداشت که با پسرش بوده و آمده و این چیزها را به او گفته است.
۷۹و ساره آواز خود را بلند کرد و بگریست و به سبب پسرش به تلخی فریاد زد و خود را بر زمین انداخت و خاک بر سر خود پاشید و گفت» :ای پسرم ،اسحاق پسرم ،کاش امروز به جای تو میمردم «.و همچنان میگریست و گفت» :ای پسرم ،ای اسحاق پسرم ،کاش امروز به جای تو میمردم«.
۸۰و او همچنان میگریست و گفت» :بعد از آنکه تو را بزرگ کردم و بزرگ نمودم ،از تو بسیار غمگینم؛ اکنون شادی من به سوگواری برای تو تبدیل شده است ،من که مشتاق تو بودم و تا نود سالگی به درگاه خدا گریه و زاری میکردم؛ و اکنون تو امروز برای چاقو و آتش خدمت کردهای تا قربانی شوند«.
۸۱اما من خودم را با تو ،پسرم ،تسلی میدهم که این کلام خداوند است ،زیرا تو فرمان خدای خود را انجام دادی؛ زیرا چه کسی میتواند از کلام خدای ما ،که جان هر موجود زنده در دستان اوست ،سرپیچی کند؟
۸۲ای خداوند ،خدای ما ،تو عادل هستی ،زیرا همه کارهای تو نیکو و درست است؛ زیرا من نیز از کلامی که تو به آن فرمان دادهای شادمانم ،و در حالی که چشمم به تلخی میگرید ،دلم شادمان است.
۸۳و سارا سر خود را بر سینه یکی از کنیزانش گذاشت و مانند سنگ بیحرکت شد.
۸۴پس از آن ،او برخاست و به پرس و جو پرداخت تا به حبرون رسید و از هر کسی که در راه میدید ،جویا میشد و هیچکس نمیتوانست به او بگوید که چه اتفاقی برای پسرش افتاده است.
۸۵و او با کنیزان و غلامانش به قیرع اربع که حبرون باشد آمد و درباره پسرش پرسید و در آنجا ماند و چند نفر از غلامانش را فرستاد تا جایی را که ابراهیم با اسحاق رفته بود ،جستجو کنند .آنها به خانه سام و عابر رفتند تا او را جستجو کنند ،اما او را نیافتند .پس در سراسر زمین جستجو کردند و او آنجا نبود.

۸۶و اینک شیطان به شکل پیرمردی نزد ساره آمد و آمد و در برابر او ایستاد و به او گفت» :من به تو دروغ گفتم ،زیرا ابراهیم پسر خود را نکشت و او نمرده است «.و چون ساره این سخن را شنید ،شادی او به سبب پسرش چنان شدید شد که جانش از شادی بیرون رفت؛ او مرد و به قوم خود پیوست.
۸۷و چون ابراهیم خدمت خود را به پایان رسانید ،با پسرش اسحاق نزد نوکرانش بازگشت ،و ایشان برخاستند و با هم به بئرشبع رفتند ،و به خانه بازگشتند.
۸۸و ابراهیم ساره را طلبید و او را نیافت ،پس درباره او تحقیق کرد و به او گفتند» :ساره تا حبرون رفت تا شما را هر دو ،جایی که رفته بودید ،جستجو کند ،زیرا او را چنین خبر داده بودند«.
۸۹و ابراهیم و اسحاق نزد او به حبرون رفتند و چون دریافتند که او مرده است ،صدایشان را بلند کردند و بر او به تلخی گریستند؛ و اسحاق بر چهره مادرش افتاد و بر او گریست و گفت» :ای مادرم ،مادرم ،چگونه مرا ترک کردی و کجا رفتی؟ چگونه ،چگونه مرا ترک کردی«!
۹۰و ابراهیم و اسحاق بسیار گریستند و همه خدمتکارانشان با ایشان برای ساره گریستند و برای او سوگواری عظیم و سنگینی کردند.

**فصل۲۴**

۱و عمر ساره صد و بیست و هفت سال بود ،و ساره وفات یافت؛ و ابراهیم از نزد مُردهاش برخاست تا قبری بجوید تا همسرش ساره را دفن کند؛ و رفت و بنیحت ،ساکنان آن سرزمین را خطاب کرده ،گفت:
۲من در سرزمین شما ،نزد شما غریب و مهمان هستم؛ مقبرهای در سرزمین خود به من عطا کنید تا میت خود را از پیش روی خود دفن کنم.
۳و بنیحت به ابراهیم گفتند» :اینک زمین پیش روی توست ،در مقبرههای برگزیده ما ،مردگان خود را دفن کن ،زیرا هیچکس تو را از دفن مردگانت باز نخواهد داشت«.
۴ابراهیم به ایشان گفت» :اگر موافق باشید ،بروید و از عفرون پسر زوخار برای من خواهش کنید که غار مکفیله را که در انتهای مزرعهاش است به من بدهد و من آن را از او به هر قیمتی که بخواهد ،خواهم خرید«.
۵و عفرون در میان بنیحت ساکن بود ،و ایشان رفته او را طلبیدند ،و او نزد ابراهیم آمد ،و عفرون به ابراهیم گفت» :اینک هر چه خواهی بندهات انجام خواهد داد «.و ابراهیم گفت» :نه ،بلکه غار و مزرعهای را که داری به قیمت خواهم خرید ،تا برای همیشه به عنوان محل دفن در اختیار باشد«.
۶عفرون در جواب گفت» :اینک مزرعه و غار پیش روی توست ،هر چه میخواهی بده «.ابراهیم گفت» :آن را از دست تو و از دست آنان که به دروازه شهر تو میآیند و از دست نسل تو ،برای همیشه ،جز به بهای کامل نخواهم خرید«.
۷و عفرون و همه برادرانش این را شنیدند ،و ابراهیم چهارصد مثقال نقره را به دست عفرون و به دست همه برادرانش برای عفرون وزن کرد ،و ابراهیم این معامله را نوشت ،و آن را نوشت و چهار شاهد بر آن گواهی دادند.
۸و این است نامهای شاهدان :امیجال پسر اَبِشنای حِتّی ،ادیخوروم پسر آشونَک حوّی ،عَبدون پسر اَخیرام جومِری ،و بَکْدِیل پسر اَبْوَدیشِ سَیدونی.
۹و ابراهیم کتاب خرید را گرفته ،آن را در خزانهٔ خود گذاشت ،و این است سخنانی که ابراهیم در آن کتاب نوشت ،یعنی:
۱۰اینکه غار و مزرعهای که ابراهیم از عفرون حتی و از نسل او و از کسانی که از شهر او بیرون میروند و از نسل آنها برای همیشه خرید ،برای ابراهیم و نسل او و کسانی که از نسل او بیرون میآیند ،به عنوان ملکیت آرامگاهی برای همیشه خواهد بود؛ و او مُهری بر آن زد و با شهود آن را تأیید کرد.
۱۱و آن مزرعه و غاری که در آن بود و تمام آن مکان برای ابراهیم و پس از او برای ذریت او ،از بنیحت ،محفوظ ماند ،اینک آن در مقابل ممری در حبرون ،که در سرزمین کنعان است ،میباشد.
۱۲و پس از آن ،ابراهیم همسرش سارا را در آنجا دفن کرد ،و آن مکان و تمامی حدودش به عنوان آرامگاه به ابراهیم و نسل او رسید.
۱۳و ابراهیم ،سارا را با شکوه و جلالی که در تدفین پادشاهان معمول است ،به خاک سپرد و او را در جامههای بسیار نفیس و زیبا به خاک سپردند.
۱۴و سام و پسرانش عابر و ابیملک ،به همراه انار ،اشکول و ممری ،و همه بزرگان سرزمین در کنار تابوت او بودند.
۱۵و ایام ساره صد و بیست و هفت سال بود که مرد ،و ابراهیم سوگواری عظیم و عظیمی کرد ،و هفت روز مراسم سوگواری را بجا آورد.
۱۶و جمیع ساکنان آن سرزمین ،ابراهیم و پسرش اسحاق را به خاطر ساره تسلی دادند.
۱۷و چون ایام سوگواری ایشان سپری شد ،ابراهیم پسر خود اسحاق را روانه کرد و او به خانه سام و عابر رفت تا راه و رسم خداوند و دستورات او را بیاموزد ،و ابراهیم سه سال در آنجا ماند.
۱۸در آن زمان ابراهیم با همهٔ خدمتکارانش برخاست و آنها به بئرشبع رفتند و به خانهٔ خود بازگشتند ،و ابراهیم و همهٔ خدمتکارانش در بئرشبع ماندند.
۱۹و در انقلاب آن سال ،ابیملک ،پادشاه فلسطینیان ،در آن سال درگذشت؛ او در هنگام مرگ صد و نود و سه ساله بود؛ و ابراهیم با قوم خود به سرزمین فلسطینیان رفت ،و آنها تمام اهل خانه و همه خدمتکاران او را تسلی دادند ،و سپس برگشت و به خانه خود رفت.
۲۰و بعد از وفات ابیملک بود که اهل جرار ،پسرش بنمَلِک را گرفتند ،و او فقط دوازده سال داشت ،و او را به جای پدرش به خاک سپردند.

۲۱و نام او را به نام پدرش ،ابیملک ،نهادند ،زیرا که در جرار رسم ایشان چنین بود ،و ابیملک به جای پدرش ،ابیملک ،سلطنت کرد و بر تخت او نشست.
۲۲و لوط پسر هاران نیز در آن ایام ،در سی و نهمین سال زندگی اسحاق ،درگذشت ،و تمام ایامی که لوط زیست ،صد و چهل سال بود که مرد.
۲۳و اینانند پسران لوط که از دخترانش برایش زاییده شدند ،نام نخستزاده موآب و نام دومی بِنامی بود.
۲۴و دو پسر لوط رفته ،از زمین کنعان برای خود زنان گرفتند و برای ایشان اولاد زاییدند ،و پسران موآب ،اد و مایون و طرسوس و قنویل بودند ،چهار پسر ،که ایشان تا امروز پدران فرزندان موآب هستند.
۲۵و جمیع قبایل بنیلوط رفتند تا هر جا که میدیدند ساکن شوند ،زیرا که بارور و کثیر شده بودند.
۲۶و ایشان رفته ،در زمینی که در آن ساکن شدند ،برای خود شهرها ساختند ،و شهرهایی را که ساختند ،به نام خود نامیدند.
۲۷و ناحور پسر تارح ،برادر ابراهیم ،در آن ایام ،در چهلمین سال زندگی اسحاق ،درگذشت ،و تمام ایام ناحور صد و هفتاد و دو سال بود ،و او مرد و در حران دفن شد.
۲۸و چون ابراهیم از مرگ برادرش باخبر شد ،بسیار اندوهگین شد و روزهای بسیار برای برادرش سوگواری کرد.
۲۹و ابراهیم ،الیعازر ،رئیس خادمان خود را طلبید تا در امور خانهاش به او دستور دهد ،و او آمده ،در برابر وی ایستاد.
۳۰ابراهیم به او گفت» :اینک من پیر شدهام و روز مرگ خود را نمیدانم ،زیرا عمرم طولانی شده است .پس اکنون برخیز و بیرون برو و برای پسرم از این مکان و از این سرزمین ،از دختران کنعانیان که در میان آنها ساکنیم ،زنی نگیر«.
۳۱اما به سرزمین و زادگاه من برو و از آنجا برای پسرم همسری بگیر ،و خداوند ،خدای آسمان و زمین ،که مرا از خانه پدرم بیرون آورد و به این مکان آورد و به من گفت :این سرزمین را تا ابد به نسل تو به ارث خواهم داد ،فرشته خود را پیشاپیش تو خواهد فرستاد و راه تو را خیریت خواهد بخشید تا همسری برای پسرم از خانواده من و از خانه پدرم بگیری.
۳۲و غلام در جواب آقایش ابراهیم گفت» :اینک من به زادگاه تو و به خانه پدرت میروم و از آنجا زنی برای پسرت میگیرم .اما اگر آن زن حاضر نباشد با من به این سرزمین بیاید ،آیا پسرت را به سرزمین زادگاهت بازگردانم؟«
۳۳ابراهیم به او گفت» :باحذر باش که پسر مرا به اینجا باز نگردانی ،زیرا خداوندی که در حضورش سلوک کردهام ،فرشته خود را پیش روی تو خواهد فرستاد و سفر تو را خیریت خواهد بخشید«.
۳۴و الیعازر چنانکه ابراهیم به او دستور داده بود ،عمل کرد و الیعازر برای ابراهیم ،آقای خود ،در این باره سوگند یاد کرد؛ و الیعازر برخاسته ،ده شتر از شتران آقای خود و ده نفر از خدمتکاران آقایش را با خود برداشت و برخاسته ،به حران ،شهر ابراهیم و ناحور ،رفتند تا برای اسحاق پسر ابراهیم ،زنی بگیرند؛ و چون ایشان رفته بودند ،ابراهیم به خانه سام و عابر فرستاد و پسرش اسحاق را از آنجا آوردند.
۳۵و اسحاق به خانه پدرش در بئرشبع بازگشت ،و الیعازر و همراهانش به حران آمدند و در شهر ،کنار آبشخور توقف کردند ،و او شتران خود را کنار آب به زانو درآورد و آنها در آنجا ماندند.
۳۶و الیعازر ،خادم ابراهیم ،دعا کرد و گفت» :ای خدای آقایم ابراهیم ،امروز مرا بفرست و با آقایم مهربان باش تا امروز همسری برای پسر آقایم از خانوادهاش تعیین کنی«.
۳۷و خداوند به خاطر بندهاش ابراهیم ،دعای الیعازر را اجابت فرمود ،و اتفاقاً دختر بتوئیل ،پسر مِلکَه ،همسر ناحور ،برادر ابراهیم ،را دید ،و الیعازر به خانهاش آمد.
۳۸و الیعازر تمام ماجرای خود و اینکه خادم ابراهیم است را برای ایشان بیان کرد ،و ایشان از او بسیار شادمان شدند.
۳۹و همه خداوند را که این امر را پدید آورده بود ،متبارک خواندند و ربکا ،دختر بتوئیل ،را به زنی برای اسحاق به او دادند.
۴۰و آن زن جوان بسیار خوشمنظر و باکره بود ،و ربکا در آن ایام ده ساله بود.
۴۱و بتوئیل و لابان و فرزندانش در آن شب ضیافتی برپا کردند و الیعازر و مردانش آمدند و در آن شب در آنجا خوردند و نوشیدند و شادی کردند.
۴۲بامدادان ،الیعازر و همراهانش برخاستند و تمام اهل خانه بتوئیل را صدا زدند و گفتند» :مرا روانه کنید تا نزد آقایم بروم «.پس ایشان برخاستند و ربکا و دایهاش دبوره ،دختر عوص ،را روانه کردند و به او نقره و طلا و غلامان و کنیزان دادند و او را برکت دادند.
۴۳پس الیعازر را با کسان او روانه کردند و خادمان ،ربکا را برداشتند و او نزد آقای خود به سرزمین کنعان بازگشت.
۴۴و اسحاق ،ربکا را گرفت و او همسر او شد ،و او را به خیمه آورد.
۴۵و اسحاق چهل ساله بود که ربکا ،دختر عموی خود ،بتوئیل ،را به زنی گرفت.

**فصل۲۵**

۱و در آن زمان بود که ابراهیم در پیری خود دوباره زنی گرفت ،و نام او قطوره از زمین کنعان بود.
۲و او برای او زمران ،یقشان ،مدان ،مدیان ،ایشباک و شوآخ را که شش پسر بودند ،زایید .و پسران زمران ،ابیهن ،مولیخ و ناریم بودند.
۳و پسران یقشان ،شبا و ددان بودند و پسران مدان ،امیدا ،یوآب ،جوخی ،الیشع و نوتاک بودند و پسران مدیان ،عیفا ،عیفر ،خنوک ،ابیداع و الداعه بودند.
۴و پسران یشباق ،مَقیرو ،بِیودوع و تاتور بودند.
۵و پسران شوآخ ،بِلدَد و مَمداد و مُونان و مَبان بودند؛ همهٔ اینان قبایل فرزندان قِطورَه ،زن کنعانی ،بودند که او برای ابراهیم عبرانی به دنیا آورد.
۶و ابراهیم همهٔ ایشان را روانه کرد و هدایایی بدیشان داد ،و ایشان از نزد پسرش اسحاق رفتند تا هر جا که جایی بیابند ،ساکن شوند.
۷و جمیع اینها به کوهی که در شرق است رفتند و شش شهر برای خود ساختند که تا به امروز در آنها ساکنند.

۸اما بنیشَبا و دِدان ،یعنی بنییُقشان ،و فرزندانشان ،با برادران خود در شهرهایشان ساکن نشدند ،بلکه تا به امروز در سرزمینها و بیابانها کوچ کرده و اردو زدهاند.
۹و بنیمَدیان ،پسر ابراهیم ،به شرق سرزمین کوش رفتند و در آنجا درهای وسیع در سرزمین شرقی یافتند و در آنجا ساکن شدند و شهری ساختند و در آن ساکن شدند که تا به امروز سرزمین مِدیان است.
۱۰و مدیان در شهری که او ساخته بود ،ساکن شدند ،او و پنج پسرش و همهٔ کسانی که به او تعلق داشتند.
۱۱و این است نامهای پسران مدیان ،بر حسب نامهای ایشان در شهرهایشان :عیفه ،عیفر ،خنوک ،ابیداع و الداعه.
۱۲و پسران عیفا ،متاک ،میشار ،آوی و تزانوعا بودند و پسران عیفر ،عفرون ،صور ،علیرون و مدین بودند و پسران خنوک ،رعوئیل ، راقم ،عزی ،آلیوشوب و علاد بودند.
۱۳و پسران اَبیداع ،کُوْر ،مِلود ،گروری و مُلْکی بودند؛ و پسران اِلداَه ،میگر و رِبَع و مَلکیا و جابُل بودند؛ این است نامهای مِدیانیها بر حسب قبایلشان؛ و پس از آن قبایل مِدیانی در سراسر سرزمین مِدیان پراکنده شدند.
۱۴و این است پیدایش اسماعیل بن ابراهیم ،که هاجر ،کنیز ساره ،برای ابراهیم زایید.
۱۵و اسماعیل زنی از زمین مصر گرفت که نامش ریبه بود ،که همان مریبه است.
۱۶و ریبه برای اسماعیل ،نبایوت ،قیدار ،ادبئیل ،مبسام و خواهرشان بوسمات را زایید.
۱۷و اسماعیل زن خود ریبه را ترک کرد و او از نزد او رفت و به مصر به خانه پدرش بازگشت و در آنجا ساکن شد ،زیرا او در نظر اسماعیل و در نظر پدرش ابراهیم بسیار بد بود.
۱۸و بعد از آن ،اسماعیل از سرزمین کنعان زنی گرفت که نامش ملکوت بود ،و او برای وی نیشما ،دومه ،ماسا ،حداد ،تیما ،یطور ، نافیش و قدما را زایید.
۱۹اینها پسران اسماعیل هستند و این نامهای ایشان است که بر حسب امتهایشان دوازده امیر بودند؛ و پس از آن ،خاندانهای اسماعیل منشعب شدند ،و اسماعیل فرزندان و تمام اموالی را که اندوخته بود ،به همراه اهل خانه و هر چه به او تعلق داشت ،برداشت و آنها رفتند تا هر جا که جایی یافتند ،ساکن شوند.
۲۰و ایشان رفته ،نزدیک بیابان فاران ساکن شدند ،و مسکن ایشان از حویله تا شور بود ،که در مقابل مصر ،به سمت آشور است.
۲۱و اسماعیل و پسرانش در آن سرزمین ساکن شدند و فرزندانی برای آنها به دنیا آمد که بسیار بارور و کثیر شدند.
۲۲و این است نامهای پسران نبایوت ،نخستزاده اسماعیل :مند ،سند ،مایون؛ و پسران قیدار :علیون ،قزم ،هماد و ایلی.
۲۳و پسران اَدبِئیل ،حَمَد و یابین بودند؛ و پسران مِبسام ،عُوبَدیا ،عَبِدمَلِک و یِعوش بودند؛ اینان قبایل فرزندان ریبَه ،همسر اسماعیل ، میباشند.
۲۴و پسران مشماع ،پسر اسماعیل ،شاموع ،زکریون و عوبید بودند؛ و پسران دومه ،قزد ،ایلی ،مخمد و آمد بودند.
۲۵و پسران ماسا ،ملون ،مولا و ابیدادون بودند؛ و پسران گداد ،عزور ،مِنزار و عَبِدمَلِک بودند؛ و پسران تیما ،سِعیر ،سادون و یاکول بودند.
۲۶و پسران یِطُور ،مِریت ،یَعِش ،آلیو و بَخُت بودند؛ و پسران نافیش ،عَبِت-تامِد ،اَبیاساف و میر بودند؛ و پسران قِدمَه ،کَلیف ،تَختی و عومیر بودند؛ اینان فرزندان مَلکوت ،همسر اسماعیل ،بر حسب قبایل خود بودند.
۲۷همهٔ اینان قبایل اسماعیل بر حسب نسلهایشان بودند و در سرزمینهایی که برای خود شهرها ساخته بودند ،تا به امروز ساکن بودند.
۲۸و ربکا ،دختر بتوئیل ،همسر اسحاق پسر ابراهیم ،در آن ایام نازا بود و فرزندی نداشت؛ و اسحاق با پدرش در سرزمین کنعان میزیست؛ و خداوند با اسحاق میبود؛ و ارفکشاد پسر سام پسر نوح در آن ایام ،در چهل و هشتمین سال زندگی اسحاق ،درگذشت؛ و تمام روزهای زندگی ارفکشاد چهارصد و سی و هشت سال بود که مرد.

**فصل۲۶**

۱و در پنجاه و نهمین سال زندگی اسحاق ،پسر ابراهیم ،همسرش ربکا در آن ایام هنوز نازا بود.
۲و ربکا به اسحاق گفت» :ای آقایم ،به درستی شنیدهام که مادرت ساره در ایام خود نازا بود تا اینکه خداوندم ابراهیم ،پدرت ،برای او دعا کرد و او از او حامله شد«.
۳پس اکنون برخیزید و شما نیز نزد خدا دعا کنید و او دعای شما را خواهد شنید و به رحمت خود ما را به یاد خواهد آورد.
۴اسحاق در جواب همسرش ربکا گفت» :ابراهیم پیش از این از خدا برای من دعا کرده است که نسل او را زیاد کنم ،پس اکنون این نازایی از تو به ما میرسد«.
۵و ربکا به او گفت» :اما اکنون تو نیز برخیز و دعا کن تا خداوند دعای تو را بشنود و به من فرزندانی عطا کند «.و اسحاق به سخنان همسرش گوش فرا داد و اسحاق و همسرش برخاستند و به سرزمین موریا رفتند تا در آنجا دعا کنند و خداوند را بطلبند .و هنگامی که به آنجا رسیدند ،اسحاق ایستاد و برای همسرش که نازا بود ،به درگاه خداوند دعا کرد.
۶و اسحاق گفت» :ای خداوند ،خدای آسمان و زمین ،که نیکویی و رحمت تو زمین را پر کرده است ،تو که پدرم را از خانه پدرش و از زادگاهش بیرون آوردی و به این سرزمین آوردی و به او گفتی :به نسل تو این سرزمین را خواهم داد ،و تو به او وعده دادی و به او اعلام کردی که نسل تو را مانند ستارگان آسمان و مانند ریگ دریا کثیر خواهم ساخت ،اکنون سخنان تو که به پدرم گفتی ،ثابت شود«.
۷زیرا تو یهوه خدای ما هستی ،چشمان ما به سوی توست تا به ما نسل آدمیان عطا کنی ،چنانکه به ما وعده دادهای ،زیرا تو یهوه خدای ما هستی و چشمان ما فقط به سوی توست.
۸و خداوند دعای اسحاق ،پسر ابراهیم ،را شنید و خداوند او را اجابت فرمود و همسرش رفقه حامله شد.

۹و تقریباً هفت ماه بعد ،بچهها در رحم او با هم نزاع میکردند و او از اینکه از آنها خسته شده بود ،بسیار رنج میبرد ،و به همه زنانی که در آن زمان در آن سرزمین بودند گفت» :آیا برای شما نیز چنین اتفاقی افتاده است که برای من افتاده است؟ «و آنها به او گفتند» :نه«.
۱۰و او به ایشان گفت» :چرا من در میان تمام زنانی که بر روی زمین هستند ،در این مورد تنها هستم؟ «و به سرزمین موریا رفت تا در این باره از خداوند جویا شود؛ و نزد سام و پسرش عابر رفت تا در این مورد از ایشان جویا شود و از آنها بخواهد که در این مورد درباره او از خداوند جویا شوند.
۱۱و همچنین از ابراهیم خواست که دربارهٔ هر آنچه برایش رخ داده بود ،از خداوند جویا شود و از او بپرسد.
۱۲و همه ایشان در این باره از خداوند سؤال کردند و از جانب خداوند برای او کلام آوردند و به او گفتند» :دو طفل در رحم تو هستند و دو ملت از ایشان پدید خواهند آمد و یک ملت از دیگری قویتر خواهد بود و بزرگتر ،کوچکتر را بندگی خواهد کرد«.
۱۳و چون روزهای وضع حملش به پایان رسید ،زانو زد و اینک دوقلوها در رحمش بودند ،چنانکه خداوند به او گفته بود.
۱۴و نخستین ،سرخفام ،همچون جامهای پشمین ،بیرون آمد و تمامی قوم آن سرزمین او را عیسو نامیدند ،زیرا گفتند» :این از رحم کامل شده است«.
۱۵و بعد از او برادرش آمد و پاشنه عیسو را به دست خود گرفته بود ،از این رو او را یعقوب نام نهادند.
۱۶و اسحاق ،پسر ابراهیم ،هنگام تولد ایشان شصت ساله بود.
۱۷و پسران تا پانزده سالگی بزرگ شدند و به میان جماعت آدمیان آمدند .عیسو مردی حیلهگر و حیلهگر و شکارچی ماهری در صحرا بود ،و یعقوب مردی کامل و خردمند بود که در چادرها زندگی میکرد ،گلهها را میچراند و دستورات خداوند و فرامین پدر و مادرش را میآموزد.
۱۸و اسحاق و فرزندان خانهاش ،چنانکه خدا به ایشان فرمان داده بود ،نزد پدرش ابراهیم در سرزمین کنعان ساکن شدند.
۱۹و اسماعیل پسر ابراهیم با فرزندانش و هر چه داشتند ،رفتند و به آنجا به سرزمین حویله بازگشتند و در آنجا ساکن شدند.
۲۰و همه فرزندان کنیزان ابراهیم به سرزمین مشرق رفتند تا در آنجا ساکن شوند ،زیرا ابراهیم ایشان را از نزد پسرش روانه کرده و هدایایی به ایشان داده بود و ایشان رفته بودند.
۲۱و ابراهیم هر آنچه داشت به پسرش اسحاق بخشید ،و همچنین تمام گنجینههای خود را به او بخشید.
۲۲و او را امر فرمود و گفت» :آیا نمیدانی و نمیدانی که یهوه ،خدا در آسمان و زمین است و غیر از او خدای دیگری نیست؟«
۲۳و او بود که مرا از خانه پدرم و از زادگاهم بیرون آورد و تمام لذات زمین را به من عطا کرد؛ او مرا از مشورت شریران رهایی بخشید ،زیرا به او توکل داشتم.
۲۴و او مرا به این مکان آورد و مرا از اور کسدیم رهایی داد و به من گفت» :به نسل تو تمام این سرزمینها را خواهم داد و آنها وارث آنها خواهند بود ،هنگامی که فرمانها ،قوانین و احکام مرا که به تو فرمان دادهام و به آنها فرمان خواهم داد ،نگه دارند«.
۲۵پس اکنون ای پسر من ،به سخن من گوش فرا ده و فرمانهای خداوند ،خدای خود را که به تو امر فرمودم ،نگاه دار و از راه راست به راست یا چپ منحرف مشو ،تا برای تو و فرزندانت پس از تو تا به ابد نیکو باشد.
۲۶و کارهای شگفتانگیز خداوند و مهربانی او را که با ما نشان داده است ،به یاد داشته باش ،که ما را از دست دشمنانمان رهایی داده است ،و خداوند ،خدای ما ،آنها را به دست ما انداخته است؛ و اکنون هر آنچه را که به تو فرمان دادهام ،نگه دار و از فرامین خدای خود روی مگردان و جز او کسی را پرستش نکن ،تا برای تو و نسل تو پس از تو نیکو باشد.
۲۷و به فرزندان و نسل خود ،دستورات و فرامین خداوند را بیاموز ،و راه درست را که باید در آن گام بردارند ،به آنها بیاموز تا برای همیشه نیکو باشد.
۲۸اسحاق در جواب پدرش گفت» :آنچه پروردگارم امر فرموده است ،انجام خواهم داد و از فرمانهای یهوه ،خدای خود ،سرپیچی نخواهم کرد و هر آنچه را که به من امر فرموده ،نگاه خواهم داشت «.و ابراهیم پسرش اسحاق و فرزندانش را برکت داد؛ و ابراهیم به یعقوب تعلیمات خداوند و راههای او را آموخت.
۲۹و در آن زمان بود که ابراهیم در پانزدهمین سال زندگی یعقوب و عیسو ،پسران اسحاق ،درگذشت .و تمام ایام ابراهیم صد و هفتاد و پنج سال بود .پس وفات یافت و در سن پیری ،پیر و سیر ،به قوم خود پیوست .و اسحاق و اسماعیل ،پسرانش ،او را به خاک سپردند.
۳۰و چون ساکنان کنعان شنیدند که ابراهیم مرده است ،همه با پادشاهان و بزرگان و جمیع قوم خود آمدند تا ابراهیم را دفن کنند.
۳۱و جمیع ساکنان سرزمین حران ،و جمیع قبایل خاندان ابراهیم ،و جمیع رؤسا و بزرگان ،و پسران ابراهیم از کنیزان ،چون از مرگ ابراهیم شنیدند ،آمدند و احسان ابراهیم را جبران کردند و پسرش اسحاق را تسلی دادند ،و ابراهیم را در غاری که از عفرون حتی و فرزندانش برای ملکیت قبر خریده بود ،دفن کردند.
۳۲و جمیع ساکنان کنعان ،و همه کسانی که ابراهیم را میشناختند ،یک سال تمام برای ابراهیم گریستند ،و مرد و زن برای او ماتم گرفتند.
۳۳و همه کودکان خردسال و همه ساکنان آن سرزمین برای ابراهیم گریه میکردند ،زیرا ابراهیم با همه آنها نیکویی کرده بود و با خدا و مردم درستکار بود.
۳۴و کسی نبود که مانند ابراهیم از خدا بترسد ،زیرا او از جوانی از خدای خود ترسیده بود و خداوند را خدمت کرده بود و در تمام دوران زندگیاش ،از کودکی تا روز مرگش ،به همه راههای او رفته بود.
۳۵و خداوند با او بود و او را از مشورت نمرود و قومش رهایی بخشید ،و هنگامی که با چهار پادشاه عیلام جنگید ،آنها را شکست داد.
۳۶و او همهٔ فرزندان زمین را به خدمت خدا آورد و راههای خداوند را به ایشان آموخت و ایشان را به شناخت خداوند واداشت.
۳۷و او بیشهای ساخت و تاکستانی در آن غرس کرد ،و همیشه در خیمه خود برای رهگذران خوراک و نوشیدنی آماده میکرد تا در خانهاش سیر شوند.
۳۸و خداوند خدا تمام زمین را به خاطر ابراهیم نجات داد.

۳۹و پس از مرگ ابراهیم بود که خدا پسرش اسحاق و فرزندانش را برکت داد ،و خداوند با اسحاق بود ،همانطور که با پدرش ابراهیم بود ،زیرا اسحاق تمام فرامین خداوند را همانطور که پدرش ابراهیم به او دستور داده بود ،انجام داد؛ او از راه راستی که پدرش به او دستور داده بود ،به راست یا چپ منحرف نشد.

**فصل۲۷**

۱و عیسو در آن زمان ،پس از مرگ ابراهیم ،اغلب برای شکار به صحرا میرفت.
۲و نمرود ،پادشاه بابل ،که همان عمرافل بود ،نیز اغلب با مردان قدرتمند خود برای شکار به صحرا میرفت و در خنکای روز با مردانش قدم میزد.
۳و نمرود تمام روزها عیسو را زیر نظر داشت ،زیرا حسادتی نسبت به عیسو در دل نمرود تمام روزها شکل گرفته بود.
۴روزی عیسو برای شکار به صحرا رفت و نمرود را یافت که با دو مردش در بیابان راه میرفتند.
۵و جمیع شجاعان و قومش در بیابان با او بودند ،اما از او دور شدند و برای شکار به جهات مختلف از او دور شدند .و عیسو خود را برای نمرود پنهان کرد و نمرود در بیابان برای او کمین کرد.
۶و نمرود و مردانش که با او بودند ،او را نمیشناختند ،و نمرود و مردانش اغلب در خنکای روز در صحرا قدم میزدند تا بدانند مردانش در کجای صحرا شکار میکنند.
۷و نمرود و دو نفر از همراهانش به جایی که بودند رسیدند ،که ناگهان عیسو از کمینگاه خود بیرون آمد و شمشیر خود را کشید و با عجله به سمت نمرود دوید و سرش را از تنش جدا کرد.
۸و عیسو با آن دو مرد که همراه نمرود بودند ،سخت جنگید و چون آنها او را به فریاد خواندند ،عیسو به سوی ایشان برگشت و با شمشیر خود ایشان را کشت.
۹و همه بزرگان نمرود که او را به بیابان ترک کرده بودند ،فریاد را از دور شنیدند و صدای آن دو مرد را شناختند و برای دانستن علت آن دویدند ،که پادشاه خود و دو مردی را که با او بودند ،در بیابان مرده یافتند.
۱۰و چون عیسو دید که مردان نیرومند نمرود از دور میآیند ،گریخت و بدین ترتیب جان سالم به در برد؛ و عیسو جامههای گرانبهای نمرود را که پدر نمرود برای نمرود به ارث گذاشته بود و نمرود با آنها بر تمام سرزمین چیره شده بود ،برداشت و دوید و آنها را در خانهاش پنهان کرد.
۱۱و عیسو آن جامهها را برداشت و از ترس مردان نمرود به شهر گریخت و خسته و کوفته از جنگ به خانه پدرش بازگشت و در حالی که از غم و اندوه نزدیک بود بمیرد ،به برادرش یعقوب نزدیک شد و در برابر او نشست.
۱۲و به برادرش یعقوب گفت» :اینک من امروز میمیرم ،و چرا حق نخستزادگی را میخواهم؟ «و یعقوب در این امر با عیسو عاقلانه رفتار کرد ،و عیسو حق نخستزادگی خود را به یعقوب فروخت ،زیرا این امر از جانب خداوند چنین شده بود.
۱۳و حصه عیسو در غار مزرعه مکفیله که ابراهیم از بنیحت برای ملکیت گورستان خریده بود ،عیسو نیز به یعقوب فروخت ،و یعقوب همه اینها را از برادرش عیسو به بهایی که داده بود ،خرید.
۱۴و یعقوب تمام این ماجرا را در کتابی نوشت و با شاهدان بر آن گواهی داد و آن را مُهر کرد و کتاب در دست یعقوب ماند.
۱۵و چون نمرود پسر کوش درگذشت ،مردانش او را برداشته ،با حیرت آوردند و در شهرش به خاک سپردند ،و تمام ایامی که نمرود زیست ،دویست و پانزده سال بود که مرد.
۱۶و ایامی که نمرود بر مردم آن سرزمین سلطنت کرد ،صد و هشتاد و پنج سال بود؛ و نمرود با شمشیر عیسو در شرم و تحقیر درگذشت ،و نسل ابراهیم او را همانطور که در خواب دیده بود ،کشت.
۱۷و با مرگ نمرود ،پادشاهی او به بخشهای بسیاری تقسیم شد و تمام بخشهایی که نمرود بر آنها حکومت میکرد ،به پادشاهان مربوطه آن سرزمین بازگردانده شد که پس از مرگ نمرود آنها را بازپس گرفتند و تمام مردم خاندان نمرود برای مدت طولانی برده سایر پادشاهان آن سرزمین بودند.

**فصل۲۸**

۱و در آن ایام ،پس از وفات ابراهیم ،در آن سال ،خداوند قحطی سختی در آن سرزمین پدید آورد ،و در حالی که قحطی در سرزمین کنعان بیداد میکرد ،اسحاق به سبب قحطی برخاست تا به مصر برود ،چنانکه پدرش ابراهیم کرده بود.
۲و خداوند در آن شب بر اسحاق ظاهر شد و به او فرمود» :به مصر نرو ،بلکه برخیز و به جرار ،نزد ابیملک ،پادشاه فلسطینیان برو و در آنجا بمان تا قحطی تمام شود«.
۳و اسحاق برخاست و به جرار رفت ،چنانکه خداوند او را امر فرموده بود ،و یک سال تمام در آنجا ماند.
۴و چون اسحاق به جرار آمد ،اهل آن سرزمین رِبِکا ،همسرش ،را دیدند که زیباروی است ،و اهل جرار از اسحاق درباره همسرش پرسیدند ،و او گفت» :او خواهر من است «.زیرا ترسید که بگوید او همسر اوست ،مبادا اهل آن سرزمین او را به خاطر او بکشند.
۵و سروران ابیملک رفته ،آن زن را نزد پادشاه ستودند ،اما او بدیشان جوابی نداد و به سخنان ایشان توجه نکرد.
۶اما شنید که اسحاق او را خواهر خود اعلام کرده است ،پس پادشاه این را در دل خود نگه داشت.
۷و چون اسحاق سه ماه در آن سرزمین اقامت داشت ،ابیملک از پنجره نگریست و دید که اینک اسحاق با همسرش رفقه مزاح میکند ، زیرا اسحاق در خانه بیرونی پادشاه ساکن بود ،و خانه اسحاق روبروی خانه پادشاه بود.

۸و پادشاه به اسحاق گفت» :این چه کاری است که با ما کردی که درباره همسرت گفتی او خواهر من است؟ چقدر آسان ممکن است یکی از بزرگان قوم با او همبستر شود ،و در آن صورت تو ما را گناهکار میسازی«.
9اسحاق به ابیملک گفت» :چون ترسیدم که مبادا به خاطر همسرم بمیرم ،گفتم :او خواهر من است«.
۱۰در آن زمان ،ابیملک به همۀ سروران و بزرگان خود فرمان داد تا اسحاق و همسرش ربکا را برداشته ،به حضور پادشاه آوردند.
۱۱و پادشاه دستور داد که لباسهای فاخر بر ایشان بپوشانند و ایشان را سوار بر اسب در کوچههای شهر بگردانند و در سراسر کشور ندا کنند و بگویند» :این مرد و این همسرش هستند؛ هر که این مرد یا همسرش را لمس کند ،قطعاً خواهد مرد «.و اسحاق با همسرش به خانه پادشاه بازگشت و خداوند با اسحاق بود و او همچنان بزرگ میشد و چیزی کم نداشت.
۱۲و خداوند اسحاق را در نظر ابیملک و در نظر همه زیردستان او التفات بخشید ،و ابیملک با اسحاق نیکو رفتار کرد ،زیرا ابیملک سوگند و عهدی را که بین پدرش و ابراهیم بود به یاد آورد.
۱۳ابیملک به اسحاق گفت» :اینک تمام زمین پیش روی توست؛ هر جا که در نظرت پسند آید ،ساکن شو تا به سرزمین خود بازگردی «.و ابیملک مزارع و تاکستانها و بهترین قسمت سرزمین جرار را به اسحاق داد تا در آن بکارد و درو کند و از میوههای زمین بخورد تا ایام قحطی سپری شود.
۱۴و اسحاق در آن زمین زراعت کرد و در همان سال صد برابر دریافت نمود ،و خداوند او را برکت داد.
۱۵و آن مرد بزرگ شد و صاحب گلهها و رمهها و غلامان بسیار گردید.
۱۶و چون روزهای قحطی سپری شد ،خداوند بر اسحاق ظاهر شد و به او گفت» :برخیز ،از اینجا بیرون شو و به سرزمین خود ،به سرزمین کنعان ،برگرد «.و اسحاق برخاست و با هر چه داشت ،چنانکه خداوند به او فرمان داده بود ،به حبرون که در سرزمین کنعان است ،بازگشت.
۱۷و بعد از این ،شلخ ،پسر ارفکشاد ،در آن سال ،که هجدهمین سال از عمر یعقوب و عیسو بود ،درگذشت؛ و تمام ایامی که شلخ زیست ، چهارصد و سی و سه سال بود که مرد.
۱۸در آن زمان ،اسحاق پسر کوچک خود یعقوب را به خانه سام و عابر فرستاد و او دستورات خداوند را آموخت و یعقوب سی و دو سال در خانه سام و عابر ماند ،و برادرش عیسو نرفت ،زیرا حاضر نبود برود و در خانه پدرش در سرزمین کنعان ماند.
۱۹و عیسو پیوسته در صحرا شکار میکرد تا هر چه گیرش میآید برای خانه بیاورد ،و عیسو تمام روزها چنین میکرد.
۲۰و عیسو مردی حیلهگر و حیلهگر بود ،که دل مردم را میرباید و آنها را فریب میداد ،و عیسو مردی شجاع در صحرا بود ،و به مرور زمان طبق معمول برای شکار میرفت و تا صحرای سعیر که همان ادوم باشد ،آمد.
۲۱و او یک سال و چهار ماه در سرزمین سعیر ماند و در صحرا به شکار پرداخت.
۲۲و عیسو در زمین سعیر ،دختر مرد کنعانی را دید که نامش یهودیت بود ،دختر بیری پسر عیفَر ،از قبایل حتی پسر کنعان.
۲۳و عیسو او را به زنی گرفت و به نزد او آمد؛ و عیسو چهل ساله بود که او را گرفت و او را به حبرون ،سرزمین سکونت پدرش ،آورد و در آنجا ساکن شد.
۲۴و در آن ایام ،در صد و دهمین سال زندگی اسحاق ،یعنی در پنجاهمین سال زندگی یعقوب ،سام پسر نوح درگذشت؛ سام در هنگام مرگش ششصد ساله بود.
۲۵و چون سام درگذشت ،یعقوب نزد پدر خود به حبرون که در سرزمین کنعان است ،بازگشت.
۲۶و در پنجاه و ششمین سال زندگی یعقوب ،مردم از حران آمدند و ربکا از برادرش لابان ،پسر بتوئیل ،باخبر شد.
۲۷زیرا زن لابان در آن ایام نازا بود و فرزندی نمیآورد ،و همه کنیزانش نیز برای او فرزندی نمیآوردند.
۲۸و بعد از آن خداوند آدینه ،همسر لابان را به یاد آورد ،و او حامله شده ،دو دختر دوقلو زایید ،و لابان دختران خود را نام نهاد ،نام بزرگتر را لیه و نام کوچکتر راحیل.
۲۹و آن مردم آمدند و این چیزها را به ربکا گفتند ،و ربکا بسیار شاد شد که خداوند از برادرش تفقد کرده و او صاحب فرزندانی شده است.

**فصل۲۹**

۱و اسحاق پسر ابراهیم پیر و سالخورده شد ،و چشمانش از پیری سنگین شده ،تار گشته ،نمیتوانست ببیند.
۲در آن زمان ،اسحاق پسر خود عیسو را صدا زد و گفت» :تمنا میکنم سلاح خود ،ترکش و کمان خود را بیاور ،برخیز و به صحرا برو و مقداری گوشت شکار برای من بگیر و برایم غذایی خوشطعم درست کن و آن را نزد من بیاور تا بخورم و قبل از مرگم تو را برکت دهم ،زیرا اکنون پیر و سفیدمو شدهام«.
۳پس عیسو چنین کرد و سلاح خود را برداشت و به صحرا رفت تا طبق معمول ،شکار کند و آن را نزد پدرش بیاورد ،چنانکه پدرش به او دستور داده بود تا او را برکت دهد.
۴و ربکا تمام سخنانی را که اسحاق به عیسو گفته بود شنید ،و شتابان پسر خود یعقوب را فرا خواند و گفت» :پدرت چنین به برادرت عیسو گفت ،و من چنین شنیدم ،پس اکنون شتاب کن و آنچه را که به تو میگویم ،انجام بده«.
۵برخیز و به سوی گله برو و دو بزغاله خوب برای من بیاور تا گوشت خوشطعم برای پدرت بگیرم ،و تو هم گوشت خوشطعم بیاور تا قبل از اینکه برادرت از شکار بیاید ،بخورد تا پدرت تو را برکت دهد.
۶پس یعقوب شتابان رفت و چنانکه مادرش به او دستور داده بود ،عمل کرد .او خوراک خوشطعم درست کرد و آن را پیش از آنکه عیسو از شکار بازگردد ،نزد پدرش آورد.

7اسحاق به یعقوب گفت» :ای پسر من ،تو کیستی؟ «گفت» :من عیسو ،نخستزاده تو هستم .آنچه به من فرمودی انجام دادم .اکنون برخیز و از شکار من بخور تا جانت مرا برکت دهد ،چنانکه به من گفتی«.
۸پس اسحاق برخاست و خورد و نوشید و دلش آرام گرفت و یعقوب را برکت داد و یعقوب از نزد پدرش رفت؛ و چون اسحاق یعقوب را برکت داد و او از نزد او رفت ،اینک عیسو از شکار خود از صحرا آمد و او نیز خوراکی خوشطعم درست کرد و آن را نزد پدرش آورد تا از آن بخورد و او را برکت دهد.
9و اسحاق به عیسو گفت» :کیست که پیش از آمدن تو ،شکاری برای من آورد و من او را برکت دادم؟ «و عیسو دانست که برادرش یعقوب این کار را کرده است ،و خشم عیسو بر برادرش یعقوب افروخته شد که با او چنین کرده بود.
۱۰و عیسو گفت» :آیا نام او به درستی یعقوب نیست؟ زیرا دو بار مرا از جای خود راند ،حق نخستزادگی مرا گرفت و اکنون برکت مرا نیز گرفته است «.و عیسو بسیار گریست؛ و چون اسحاق صدای گریه پسرش عیسو را شنید ،اسحاق به عیسو گفت» :ای پسرم ،چه کنم ، برادرت با حیله آمد و برکت تو را گرفت «.و عیسو به سبب برکتی که پدرش به او داده بود ،از برادرش یعقوب نفرت کرد و خشمش بر او بسیار افروخته شد.
۱۱و یعقوب از برادرش عیسو بسیار ترسید ،و برخاسته به خانه عابر بن سام گریخت و خود را در آنجا از ترس برادرش پنهان کرد ،و یعقوب شصت و سه ساله بود که از سرزمین کنعان از حبرون بیرون آمد ،و یعقوب چهارده سال از ترس برادرش عیسو در خانه عابر پنهان ماند ،و در آنجا به آموختن راههای خداوند و احکام او ادامه داد.
۱۲و چون عیسو دید که یعقوب از دست او گریخته و رهایی یافته است ،و اینکه یعقوب با حیله برکت را یافته است ،عیسو بسیار غمگین شد و از پدر و مادر خود نیز رنجید؛ و او نیز برخاسته ،زن خود را برداشت و از نزد پدر و مادرش به سرزمین سعیر رفت و در آنجا ساکن شد؛ و عیسو در آنجا زنی از دختران حت به نام بوسمات ،دختر ایلون حتی ،دید و او را علاوه بر زن اول خود به زنی گرفت ،و عیسو او را عاده نامید ،زیرا گفت که در آن زمان برکت از او زایل شده است.
۱۳و عیسو شش ماه در سرزمین سعیر بدون دیدن پدر و مادر خود اقامت گزید ،و بعد از آن عیسو زنان خود را برداشت و برخاسته ،به سرزمین کنعان بازگشت ،و عیسو دو زن خود را در خانه پدرش در حبرون جای داد.
۱۴و زنان عیسو با کارهای خود ،اسحاق و ربکا را آزار میدادند و به خشم میآوردند ،زیرا در راه خداوند گام نمیزدند ،بلکه خدایان پدر خود را از چوب و سنگ میپرستیدند ،چنانکه پدرشان بدیشان آموخته بود ،و از پدرشان شرورتر بودند.
۱۵و ایشان موافق شهوات پلید دل خود رفتند و برای بعل قربانی کردند و بخور سوزاندند ،و اسحاق و ربکا از ایشان خسته شدند.
۱۶ربکا گفت» :به سبب دختران حت از زندگی خود خسته شدهام .اگر یعقوب زنی از دختران حت ،مانند اینانی که از دختران این سرزمین هستند ،بگیرد ،دیگر زندگی برای من چه فایدهای دارد؟«
۱۷و در آن ایام ،عاده ،زن عیسو ،حامله شده ،پسری برایش زایید ،و عیسو نام پسری را که برایش زاییده بود ،الیفاز نهاد ،و عیسو در هنگام زاییدن او شصت و پنج ساله بود.
۱۸و اسماعیل پسر ابراهیم در آن ایام ،در شصت و چهارمین سال زندگی یعقوب ،درگذشت ،و تمام ایامی که اسماعیل زیست ،صد و سی و هفت سال بود که مرد.
۱۹و چون اسحاق شنید که اسماعیل مرده است ،برای او سوگواری کرد ،و اسحاق روزهای بسیار برای او سوگواری نمود.
۲۰و چون چهارده سال از اقامت یعقوب در خانه عابر گذشت ،یعقوب آرزو کرد که پدر و مادرش را ببیند ،و یعقوب به خانه پدر و مادرش در حبرون آمد ،و عیسو در آن روزها فراموش کرده بود که یعقوب با گرفتن برکت از او در آن روزها چه کرده بود.
۲۱و چون عیسو یعقوب را دید که نزد پدر و مادرش میآید ،آنچه یعقوب با او کرده بود به یاد آورد ،و بر او بسیار خشمگین شد و خواست او را بکشد.
۲۲و اسحاق پسر ابراهیم پیر و سالخورده شد ،و عیسو گفت» :اینک زمان مرگ پدرم نزدیک شده است ،و چون او بمیرد ،برادرم یعقوب را خواهم کشت«.
۲۳و این را به ربکا گفتند ،و او شتابان فرستاده ،پسرش یعقوب را طلبید و به او گفت» :برخیز ،برو و به حران نزد برادرم لابان فرار کن و مدتی در آنجا بمان تا خشم برادرت از تو برگردد و آنگاه برگرد«.
۲۴و اسحاق ،یعقوب را فراخواند و به او گفت» :زنی از دختران کنعان مگیر ،زیرا پدرمان ابراهیم ،ما را چنین امر فرمود ،چنانکه خداوند به او فرموده بود و گفت» :این زمین را به نسل تو خواهم داد .اگر فرزندانت به عهدی که با تو بستهام ،وفا کنند ،من نیز به فرزندانت آنچه را که به تو گفتهام ،وفا خواهم کرد و ایشان را ترک نخواهم نمود«.
۲۵پس اکنون پسرم ،سخن مرا بشنو و هر آنچه به تو امر میکنم ،و از گرفتن زن از میان دختران کنعان خودداری کن .برخیز و به حران ، به خانه پدر مادرت ،بتوئیل ،برو و از آنجا از دختران لابان ،برادر مادرت ،زنی برای خود بگیر.
۲۶پس احتیاط کن ،مبادا در سرزمینی که به آن میروی ،یهوه خدای خود و تمام راههای او را فراموش کنی و با مردم آن سرزمین ارتباط برقرار کنی و دنبال باطل بروی و یهوه خدای خود را ترک کنی.
۲۷اما چون به آن سرزمین رسیدی ،خداوند را در آنجا خدمت کن ،و از راهی که به تو امر فرمودم و آموختهای ،به راست یا چپ منحرف مشو.
۲۸و خدای قادر مطلق تو را در نظر مردم زمین عزیز بدارد تا در آنجا همسری مطابق میل خود بگیری ،زنی که در راه خداوند نیک و درستکار باشد.
۲۹و خدا برکت پدرت ابراهیم را به تو و به نسل تو عطا فرماید ،و تو را بارور و کثیر گرداند ،و در سرزمینی که به آن میروی ،قومهای بسیار شوی ،و خدا تو را با فرزندان و ثروت فراوان ،و با شادی و خوشی به این سرزمین ،سرزمین مسکن پدرت ،بازگرداند.

۳۰و اسحاق وصیت به یعقوب و برکت دادن او را تمام کرد و هدایای بسیار از جمله نقره و طلا به او داد و او را روانه نمود؛ و یعقوب به پدر و مادرش گوش فرا داد؛ آنها را بوسید و برخاست و به فدان ارام رفت؛ و یعقوب هفتاد و هفت ساله بود هنگامی که از سرزمین کنعان از بئرشبع بیرون آمد.
۳۱و چون یعقوب به سوی حَران میرفت ،عیسو پسر خود الیفاز را خواند و مخفیانه با او سخن گفت و گفت» :اکنون بشتاب ،شمشیر خود را به دست بگیر و یعقوب را تعقیب کن و در راه از پیش روی او عبور کن و برای او کمین کن و او را با شمشیر خود در یکی از کوهها بکش و هر چه دارد بردار و برگرد«.
۳۲و الیفاز بن عیسو مردی چالاک و کماندار ماهر بود ،چنانکه پدرش او را آموخته بود ،و او شکارچی ماهری در صحرا و مردی شجاع بود.
۳۳و الیفاز چنانکه پدرش به او امر کرده بود ،عمل کرد .و الیفاز در آن زمان سیزده ساله بود .پس الیفاز برخاست و رفت و ده نفر از برادران مادرش را با خود برداشت و یعقوب را تعقیب کرد.
۳۴و او یعقوب را از نزدیک تعقیب کرد و در مرز سرزمین کنعان ،روبروی شهر شکیم ،برای او کمین کرد.
۳۵و یعقوب الیفاز و مردانش را دید که او را تعقیب میکنند ،و یعقوب در جایی که او میرفت ،ایستاد تا بداند این چیست ،زیرا از این امر خبر نداشت؛ و الیفاز شمشیر خود را کشید و او و مردانش به سوی یعقوب رفتند؛ و یعقوب به ایشان گفت» :شما را چه شده است که به اینجا آمدهاید ،و چه شده است که با شمشیرهای خود تعقیب میکنید؟«
۳۶و الیفاز نزد یعقوب آمد و او در جواب گفت» :پدرم مرا چنین امر فرمود ،و اکنون از اوامری که پدرم به من داده است ،سرپیچی نخواهم کرد «.و چون یعقوب دید که عیسو با الیفاز سخن گفته است تا او را به زور وادارد ،یعقوب نزدیک شد و از الیفاز و همراهانش التماس کرد و به او گفت:
۳۷اینک هر آنچه دارم و آنچه پدر و مادرم به من دادهاند ،برای خود بگیر و از من دور شو و مرا نکش ،تا این برای تو پارسایی محسوب شود.
۳۸و خداوند یعقوب را در نظر الیفاز بن عیسو و مردانش التفات بخشید ،و ایشان سخن یعقوب را شنیدند و او را نکشتند ،و الیفاز و مردانش تمام اموال یعقوب را با نقره و طلایی که با خود از بئرشبع آورده بود ،گرفتند و چیزی برایش باقی نگذاشتند.
۳۹پس الیفاز و همراهانش از نزد او رفتند و نزد عیسو به بئرشبع بازگشتند و هر آنچه را که با یعقوب برایشان اتفاق افتاده بود ،برای او بازگو کردند و هر آنچه را که از یعقوب گرفته بودند ،به او دادند.
۴۰و عیسو بر پسرش الیفاز و بر کسانی که با او بودند ،خشمگین شد ،زیرا آنها یعقوب را نکشته بودند.
۴۱ایشان در جواب عیسو گفتند» :چون یعقوب در این امر از ما التماس کرد که او را نکشیم ،دلش به حال او سوخت و هر چه داشت برداشتیم و نزد تو آوردیم؛ و عیسو تمام نقره و طلایی را که الیفاز از یعقوب گرفته بود ،برداشت و آنها را در خانه خود گذاشت«.
۴۲در آن زمان ،چون عیسو دید که اسحاق ،یعقوب را برکت داده و به او امر کرده و گفته است» :زنی از دختران کنعان مگیر ،و دختران کنعان در نظر اسحاق و ربکا بد هستند،«
۴۳سپس به خانه عمویش اسماعیل رفت و علاوه بر همسران بزرگترش ،مَحلَت ،دختر اسماعیل ،خواهر نبایوت ،را نیز به همسری گرفت.

**فصل ۳۰**

۱و یعقوب در ادامه راه خود به سوی حران بیرون رفت و تا کوه موریا رسید و تمام شب را در آنجا ،نزدیک شهر لوز ،ماند؛ و خداوند در آن شب بر یعقوب ظاهر شد و به او گفت» :من خداوند ،خدای ابراهیم و خدای پدرت اسحاق هستم؛ زمینی را که بر آن خفتهای به تو و به نسل تو خواهم داد«.
۲و اینک من با تو هستم و هر جا که بروی تو را محافظت خواهم کرد ،و ذریت تو را مانند ستارگان آسمان کثیر خواهم ساخت ،و همه دشمنانت را در برابر تو به زمین خواهم انداخت؛ و چون با تو جنگ کنند ،بر تو غالب نخواهند آمد ،و تو را با شادی ،با فرزندان و با ثروت فراوان به این سرزمین باز خواهم گرداند.
۳و یعقوب از خواب بیدار شد و از رؤیایی که دیده بود بسیار شادمان گشت و آن مکان را بیتئیل نامید.
۴و یعقوب با شادی فراوان از آن مکان برخاست و چون راه رفت ،پاهایش از شادی برایش سبک شد و از آنجا به سرزمین بنیمشرق رفت و به حران بازگشت و کنار چاه چوپان نشست.
۵و در آنجا چند مرد را دید که از حران برای چراندن گلههای خود آمده بودند .یعقوب از ایشان پرسید و گفتند» :ما اهل حران هستیم«.
6و به ایشان گفت» :آیا لابان پسر ناحور را میشناسید؟ «گفتند» :ما او را میشناسیم ،و اینک دخترش راحیل برای چوپانی گله پدرش میآید«.
۷در حالی که او هنوز با ایشان سخن میگفت ،راحیل ،دختر لابان ،برای چراندن گوسفندان پدرش آمد ،زیرا او چوپان بود.
۸و چون یعقوب ،راحیل ،دختر لابان ،برادر مادرش را دید ،دوید و او را بوسید و آواز خود را بلند کرده ،گریست.
۹و یعقوب به راحیل گفت که پسر ربکا ،خواهر پدرش ،است .و راحیل دوید و به پدرش خبر داد ،و یعقوب همچنان گریه میکرد زیرا چیزی با خود نداشت تا به خانه لابان ببرد.
۱۰و چون لابان شنید که پسر خواهرش یعقوب آمده است ،دوید و او را بوسید و در آغوش گرفت و به خانه آورد و به او نان داد و او خورد.
۱۱و یعقوب آنچه را که برادرش عیسو با او کرده بود ،و آنچه را که پسرش الیفاز در راه با او کرده بود ،برای لابان تعریف کرد.

۱۲و یعقوب یک ماه در خانه لابان ماند و یعقوب در خانه لابان خورد و نوشید ،و بعد از آن لابان به یعقوب گفت» :به من بگو مزد تو چقدر است ،زیرا چگونه میتوانی مرا مفت خدمت کنی؟«
۱۳و لابان پسری نداشت ،بلکه فقط دختران داشت ،و زنان و کنیزان دیگرش در آن ایام هنوز نازا بودند؛ و این است نامهای دختران لابان که همسرش آدینه برایش زاییده بود؛ نام بزرگتر لیه و نام کوچکتر راحیل بود؛ و لیه چشمانی درشت داشت ،اما راحیل خوشقیافه و دوستداشتنی بود ،و یعقوب او را دوست میداشت.
۱۴و یعقوب به لابان گفت» :برای دختر کوچکت راحیل ،هفت سال تو را خدمت میکنم «.و لابان موافقت کرد و یعقوب هفت سال برای دخترش راحیل به لابان خدمت کرد.
۱۵و در سال دوم سکونت یعقوب در حران ،یعنی در هفتاد و نهمین سال زندگی یعقوب ،در همان سال عابر بن سام درگذشت ،او در هنگام وفاتش چهارصد و شصت و چهار ساله بود.
۱۶و چون یعقوب شنید که عابر مرده است ،بسیار غمگین شد و روزهای بسیار برای او نوحه و ماتم گرفت.
۱۷و در سال سوم سکونت یعقوب در حران ،بوسمات ،دختر اسماعیل ،همسر عیسو ،برای او پسری زایید ،و عیسو او را رعوئیل نامید.
۱۸و در سال چهارم اقامت یعقوب در خانه لابان ،خداوند از لابان تفقد کرد و او را به خاطر یعقوب به یاد آورد ،و پسرانی برایش متولد شدند ،و نخستزادهاش بعور ،دومش علیب و سومش خورش بود.
۱۹و خداوند به لابان ثروت و افتخار و پسران و دختران عطا فرمود ،و آن مرد به خاطر یعقوب بسیار افزوده شد.
۲۰و یعقوب در آن روزها ،لابان را در همه نوع کار ،چه در خانه و چه در مزرعه ،خدمت میکرد ،و برکت خداوند در هر آنچه که متعلق به لابان بود ،در خانه و مزرعه ،بود.
۲۱و در سال پنجم ،یهودیت ،دختر بیری ،همسر عیسو ،در سرزمین کنعان درگذشت ،و او پسری نداشت ،بلکه فقط دختران داشت.
۲۲و این است نامهای دخترانش که برای عیسو زایید ،نام بزرگتر مرزِیت و نام کوچکتر پوییت بود.
۲۳و چون یهودیت مُرد ،عیسو برخاسته ،طبق معمول برای شکار به سعیر رفت ،و عیسو مدت زیادی در سرزمین سعیر اقامت گزید.
۲۴و در سال ششم ،عیسو علاوه بر زنان دیگر خود ،اَهلیبامَه ،دختر زِبعونِ حِوی را به زنی گرفت ،و عیسو او را به سرزمین کنعان آورد.
۲۵و اَهلیبامَه حامله شد و برای عیسو سه پسر زایید ،یعوش و یعلان و قورح.
۲۶و در آن ایام ،در سرزمین کنعان ،میان چوپانان عیسو و چوپانان ساکنان سرزمین کنعان نزاعی درگرفت ،زیرا مواشی و اموال عیسو بیش از آن بود که او در سرزمین کنعان ،در خانه پدرش ،بماند ،و سرزمین کنعان به سبب گلههایش گنجایش او را نداشت.
۲۷و چون عیسو دید که نزاعش با ساکنان سرزمین کنعان زیاد شده است ،برخاست و زنان و پسران و دختران خود و هر چه داشت و مواشی که داشت و تمام اموالی که در سرزمین کنعان به دست آورده بود ،برداشت و از نزد ساکنان آن سرزمین به سرزمین سعیر رفت ،و عیسو و هر چه داشت در سرزمین سعیر ساکن شدند.
۲۸اما عیسو گاه به گاه برای دیدن پدر و مادر خود به سرزمین کنعان میرفت ،و عیسو با حوریان ازدواج کرد ،و دختران خود را به پسران سعیر حوری داد.
۲۹و دختر بزرگ خود مَرزِیت را به عَنَه پسر زِبعون ،برادر زنش ،داد و پوییت را به آذر پسر بِلهان حوری داد؛ و عیسو و فرزندانش در کوه ساکن شدند و بارور و کثیر شدند.

**فصل ۳۱**

۱و در سال هفتم ،خدمت یعقوب که به لابان خدمت میکرد ،به پایان رسید و یعقوب به لابان گفت» :همسرم را به من بده ،زیرا روزهای خدمت من به پایان رسیده است «.و لابان چنین کرد ،و لابان و یعقوب تمام مردم آن مکان را گرد آوردند و ضیافتی برپا کردند.
۲و هنگام شام ،لابان به خانه آمد ،و بعد از آن یعقوب با اهل ضیافت به آنجا آمدند ،و لابان تمام چراغهایی را که در خانه بود خاموش کرد.
۳یعقوب به لابان گفت» :چرا این کار را با ما میکنی؟ «لابان پاسخ داد» :رسم ما در این سرزمین چنین است«.
۴و بعد از آن ،لابان دختر خود لیه را برداشته ،او را نزد یعقوب آورد ،و نزد او آمد و یعقوب ندانست که او لیه است.
۵و لابان ،دختر خود لیه ،کنیز خود زلفه را به کنیزی داد.
۶و جمیع حاضران در ضیافت میدانستند که لابان با یعقوب چه کرده بود ،اما این ماجرا را به یعقوب نگفتند.
۷و همه همسایگان آن شب به خانه یعقوب آمدند و خوردند و نوشیدند و شادی کردند و در حضور لیه دف زدند و رقصیدند و در حضور یعقوب گفتند :حلیا ،حلیا.
۸یعقوب سخنان ایشان را شنید ،اما معنی آنها را نفهمید ،اما گمان کرد که چنین رسم و رسومی در این سرزمین دارند.
۹و همسایگان این سخنان را شب هنگام در حضور یعقوب گفتند ،و تمام چراغهایی که در خانه بود ،لابان آن شب خاموش کرده بود.
۱۰بامدادان ،چون هوا روشن شد ،یعقوب به سوی همسرش رو کرد و دید که اینک لیه در آغوشش آرمیده است .یعقوب گفت» :اینک میدانم که همسایگان دیشب چه میگفتند ،گفتند حلیه ،و من نمیدانستم«.
۱۱و یعقوب لابان را خواند و به او گفت» :این چه کاری است که با من کردی؟ من به خاطر راحیل به تو خدمت کردم ،پس چرا مرا فریب دادی و لیه را به من دادی؟«
۱۲لابان در جواب یعقوب گفت» :در میان ما چنین معمول نیست که اکنون کوچکتر را بر بزرگتر مقدم بداریم ،پس اگر میخواهی خواهرش را نیز بگیری ،او را برای خدمتی که هفت سال دیگر برای من انجام خواهی داد ،نزد خود ببر«.

۱۳یعقوب چنین کرد و راحیل را نیز به زنی گرفت و هفت سال دیگر به لابان خدمت کرد .یعقوب نیز به نزد راحیل آمد و راحیل را بیشتر از لیه دوست میداشت ،و لابان کنیز خود بلهه را به کنیزی به او داد.
۱۴و چون خداوند دید که لیه منفور است ،خداوند رحم او را گشود و او حامله شد و در آن روزها چهار پسر برای یعقوب زایید.
۱۵و نامهای ایشان این است :رئوبین ،شمعون ،لاوی و یهودا ،و او بعداً وضع حمل کرد.
۱۶و در آن زمان راحیل نازا بود و فرزندی نداشت ،و راحیل به خواهرش لیه حسادت ورزید ،و چون راحیل دید که برای یعقوب فرزندی نیاورد ،کنیز خود بلهه را گرفت و او برای یعقوب دو پسر زایید ،دان و نفتالی.
۱۷و چون لیه دید که از زاییدن باز ایستاده است ،کنیز خود زلفه را نیز برداشت و او را به یعقوب به زنی داد ،و یعقوب نیز نزد زلفه آمد ، و او نیز برای یعقوب دو پسر زایید ،جاد و اشیر.
۱۸و لیه بار دیگر حامله شد و در آن روزها برای یعقوب دو پسر و یک دختر زایید ،و این است نامهای ایشان :یساکار ،زبولون و خواهرشان دینه.
۱۹و راحیل در آن ایام هنوز نازا بود ،و راحیل در آن زمان نزد خداوند دعا کرد و گفت» :ای خداوند ،خدا ،مرا به یاد آور و از من تفقد کن ،زیرا اکنون شوهرم مرا ترک خواهد کرد ،زیرا من برای او فرزندی نیاوردهام«.
۲۰اکنون ای خداوند ،خدای من ،التماس مرا در حضور خود بشنو و به مصیبت من نگاه کن و فرزندانی مانند یکی از کنیزان به من عطا فرما تا دیگر متحمل سرزنش خود نشوم.
۲۱و خدا دعای او را شنید و رحم او را گشود و راحیل حامله شده پسری زایید و گفت» :خداوند ننگ مرا برداشته است «.و نام او را یوسف نهاد و گفت» :خداوند پسری دیگر برای من مزید کند «.و یعقوب نود و یک ساله بود که او را زایید.
۲۲در آن زمان ،ربکا ،مادر یعقوب ،دایه خود دبوره ،دختر عوص ،و دو نفر از نوکران اسحاق را نزد یعقوب فرستاد.
۲۳و نزد یعقوب به حران آمدند و به او گفتند» :ربکا ما را نزد تو فرستاده است تا به خانه پدرت به سرزمین کنعان برگردی «.و یعقوب به گفته مادرش به ایشان گوش داد.
۲۴در آن زمان ،هفت سال دیگر که یعقوب برای راحیل به لابان خدمت میکرد ،به پایان رسید و در پایان چهارده سال اقامتش در حران بود که یعقوب به لابان گفت» :زنانم را به من بده و مرا رها کن تا به سرزمین خود بروم ،زیرا اینک مادرم از سرزمین کنعان برای من فرستاد که به خانه پدرم برگردم«.
۲۵لابان به او گفت» :چنین التماس نمیکنم .اگر در نظر تو التفات یافتهام ،مرا ترک مکن .مزد خود را برای من تعیین کن و من آن را خواهم داد و با من بمان«.
۲۶یعقوب به او گفت» :این مزدی است که باید به من بدهی ،که امروز از میان تمام گله تو عبور کنم و هر بره پیسهدار و خالدار و هر بره قهوهای از گوسفندان و بزها را از آنها بگیرم ،و اگر این کار را برای من انجام دهی ،برمیگردم و گله تو را میچرانم و مانند گذشته از آنها نگهداری میکنم«.
۲۷پس لابان چنین کرد ،و لابان هر آنچه را که یعقوب گفته بود از گله خود جدا کرده ،به او داد.
۲۸و یعقوب هر آنچه را که از گله لابان جدا کرده بود ،به دست پسرانش سپرد ،و یعقوب مشغول چرانیدن بقیه گله لابان بود.
۲۹و چون غلامان اسحاق که نزد یعقوب فرستاده بودند ،دیدند که یعقوب با ایشان به سرزمین کنعان نزد پدرش باز نمیگردد ،از نزد او رفتند و به سرزمین کنعان بازگشتند.
۳۰و دبوره نزد یعقوب در حران ماند و با نوکران اسحاق به زمین کنعان برنگشت ،و دبوره با زنان و فرزندان یعقوب در حران ساکن شد.
۳۱و یعقوب شش سال دیگر به لابان خدمت کرد ،و چون گوسفندان زاییدند ،یعقوب ،گوسفندان پیسهدار و ابلق را از آنها جدا میکرد ، چنانکه با لابان قرار گذاشته بود ،و یعقوب شش سال نزد لابان چنین میکرد ،و آن مرد بسیار افزوده شد و گاوان و کنیزان و غلامان و شتران و الاغان داشت.
۳۲و یعقوب دویست گله گاو داشت و گاوهای او بزرگ و خوشقیافه و بسیار بارور بودند ،و همه خانوادههای بنیآدم آرزو داشتند که از گاوهای یعقوب چیزی بگیرند ،زیرا بسیار ثروتمند بودند.
۳۳و بسیاری از بنیآدم آمدند تا از گله یعقوب چیزی بگیرند ،و یعقوب گوسفندی به جای غلام یا کنیز یا الاغ یا شتر به ایشان داد ،یا هر چه یعقوب از ایشان خواست ،به او دادند.
۳۴و یعقوب از طریق این معاملات با بنیآدم ،ثروت و افتخار و دارایی به دست آورد ،و فرزندان لابان به این افتخار بر او حسادت کردند.
۳۵و به مرور ایام ،سخنان پسران لابان را شنید که میگفتند» :یعقوب هر آنچه از آن پدر ما بود ،از او گرفت و از آنچه از آن پدر ما بود ، تمام این جلال را به دست آورد«.
۳۶و یعقوب روی لابان و فرزندانش را دید ،و اینک در آن روزها دیگر مانند سابق با او نبود.
۳۷و خداوند پس از انقضای شش سال بر یعقوب ظاهر شد و به او گفت» :برخیز ،از این سرزمین بیرون برو و به سرزمین زادگاهت برگرد و من با تو خواهم بود«.
۳۸و در آن زمان یعقوب برخاست و فرزندان و زنان و هر چه داشت بر شتران سوار شد و به سوی سرزمین کنعان نزد پدرش اسحاق رهسپار شد.
۳۹و لابان ندانست که یعقوب از نزد او رفته است ،زیرا لابان در آن روز مشغول پشمچینی گوسفندان بود.
۴۰و راحیل تمثالهای پدرش را دزدید و آنها را برداشت و بر شتری که بر آن نشسته بود ،پنهان کرد و به راه خود ادامه داد.
۴۱و رسم این تصاویر این است :مردی را که نخستزاده است میگیرند و او را میکشند و موی سرش را میکنند و نمک میگیرند و سر را نمک میزنند و آن را با روغن مسح میکنند ،سپس یک قرص کوچک از مس یا یک قرص طلا میگیرند و نام را بر آن مینویسند و قرص

را زیر زبانش میگذارند و سر را با قرص زیر زبانش میگیرند و آن را در خانه میگذارند و چراغها را پیش روی آن روشن میکنند و در برابرش تعظیم میکنند.
۴۲و در زمانی که آنها در برابر آن سجده میکنند ،در تمام اموری که از آن درخواست میکنند ،از طریق قدرت نامی که در آن نوشته شده است ،با آنها سخن میگوید.
۴۳و برخی آنها را به شکل انسان ،از طلا و نقره میسازند و در زمانهایی که برایشان مشخص است ،نزدشان میروند و آن شکلها تأثیر ستارگان را دریافت میکنند و از وقایع آینده به آنها خبر میدهند ،و به این ترتیب بود تصاویری که راحیل از پدرش دزدید.
۴۴و راحیل این تمثالها را که از آنِ پدرش بود ،دزدید تا لابان از طریق آنها نداند که یعقوب کجا رفته است.
۴۵و لابان به خانه آمد و درباره یعقوب و خانوادهاش پرسید و او را نیافت .و لابان به دنبال تصاویر خود گشت تا بداند یعقوب کجا رفته است ،و آنها را نیافت .پس به سراغ تصاویر دیگری رفت و از آنها پرسید و آنها به او گفتند که یعقوب از نزد او به سرزمین پدرش ،به سرزمین کنعان ،فرار کرده است.
۴۶آنگاه لابان برخاست و برادران و همه خدمتکارانش را برداشت و بیرون رفت و یعقوب را تعقیب کرد و در کوه جلعاد به او رسید.
۴۷و لابان به یعقوب گفت» :این چه کاری بود که با من کردی که فرار کردی و مرا فریب دادی و دخترانم و فرزندانشان را مانند اسیران به شمشیر بردی؟«
۴۸و تو نگذاشتی که من آنها را ببوسم و با شادی روانه کنم ،و خدایان مرا دزدیدی و رفتی.
۴۹یعقوب در جواب لابان گفت» :زیرا ترسیدم که مبادا دخترانت را از من به زور بگیری ،و اکنون خدایان خود را نزد هر که بیابی ، خواهد مرد«.
۵۰و لابان به جستجوی تمثالها پرداخت و تمام خیمهها و اثاثیه یعقوب را تفتیش کرد ،اما آنها را نیافت.
۵۱و لابان به یعقوب گفت» :ما با هم عهدی خواهیم بست و این شهادتی بین من و تو خواهد بود :اگر دختران مرا آزار دهی ،یا زنان دیگری غیر از دختران من بگیری ،خدا در این امر بین من و تو شاهد خواهد بود«.
۵۲و سنگها برداشتند و تودهای ساختند ،و لابان گفت» :این توده میان من و تو شهادت است «.از این رو ،نام آن را جِلعاد نهاد.
۵۳و یعقوب و لابان بر فراز کوه قربانی گذراندند و آنجا کنار توده غذا خوردند و تمام شب را در کوه ماندند و لابان صبح زود برخاست و با دخترانش گریست و آنها را بوسید و به مکان خود بازگشت.
۵۴پس شتابان پسر خود ،بعور ،را که هفده ساله بود ،با ابیخوروف پسر عوص ،نوۀ ناحور ،روانه کرد و ده نفر دیگر نیز با ایشان بودند.
۵۵پس ایشان شتابان رفتند و از راه پیش روی یعقوب گذشتند و از راه دیگری به سرزمین سعیر رسیدند.
۵۶پس نزد عیسو آمدند و به او گفتند» :برادر و خویشاوند تو ،لابان پسر بتوئیل ،برادر مادرت ،چنین میگوید:
۵۷آیا شنیدهای که برادرت یعقوب با من چه کرده است؟ او نخست برهنه و عریان نزد من آمد و من به استقبالش رفتم و او را با احترام به خانهام آوردم و او را بزرگ داشتم و دو دخترم و دو کنیز خود را به همسری او درآوردم.
۵۸و خدا او را به خاطر من برکت داد ،و او بسیار زیاد شد و پسران ،دختران و کنیزانی به دنیا آورد.
۵۹او همچنین گله و رمه فراوان ،شتر و الاغ ،و نقره و طلای فراوان دارد؛ و چون دید که ثروتش افزون شده است ،مرا در حالی که برای پشمچینی گوسفندانم رفته بودم ،رها کرد و برخاست و مخفیانه گریخت.
۶۰و زنان و فرزندانش را بر شتران سوار کرد و تمام گاوها و اموالی را که در سرزمین من به دست آورده بود ،با خود برد و روی خود را بلند کرد تا نزد پدرش اسحاق ،به سرزمین کنعان برود.
۶۱و او نگذاشت که من دخترانم و فرزندانشان را ببوسم ،و دخترانم را مانند اسیران با شمشیر برد ،و خدایان مرا نیز دزدید و گریخت.
۶۲و اکنون او را با هر چه که به او تعلق داشت ،در کوه نهر یَبوق رها کردهام؛ او به هیچ چیز محتاج نیست.
۶۳اگر میخواهی نزد او بروی ،برو و او را آنجا خواهی یافت ،و میتوانی هر چه دلت میخواهد با او بکنی؛ و فرستادگان لابان آمدند و همه این امور را به عیسو گفتند.
۶۴و عیسو تمام سخنان فرستادگان لابان را شنید و خشم او بر یعقوب بسیار افروخته شد ،و کینه خود را به یاد آورد ،و خشمش در درونش شعلهور گشت.
۶۵پس عیسو شتابان رفت و فرزندان و خدمتکاران و اهل خانهاش را که شصت نفر بودند ،برداشت و رفت و تمام فرزندان سعیر حوری و قوم ایشان را که سیصد و چهل نفر بودند ،جمع کرد و تمام این چهارصد نفر را با شمشیرهای کشیده برداشت و نزد یعقوب رفت تا او را بزند.
۶۶و عیسو این عدد را به چند قسمت تقسیم کرد ،و شصت نفر از فرزندان و خدمتکاران و اهل خانهاش را به عنوان یک سر برداشت ،و ایشان را به پسر بزرگ خود الیفاز سپرد تا از ایشان مراقبت کنند.
۶۷و سرهای باقیمانده را به شش پسر سعیر حوری سپرد ،و هر مرد را بر نسل و فرزندان خود گماشت.
۶۸و تمام این اردو به حال خود رفتند ،و عیسو در میان ایشان به سوی یعقوب رفت ،و او ایشان را به سرعت هدایت کرد.
۶۹پس فرستادگان لابان از نزد عیسو روانه شده ،به سرزمین کنعان رفتند و به خانه ربکا ،مادر یعقوب و عیسو ،رسیدند.
۷۰و به او گفتند» :اینک پسرت عیسو با چهارصد نفر به مقابله برادر خود یعقوب رفته است ،زیرا شنیده است که او میآید .پس رفته است تا با او جنگ کند و او را بزند و هر چه دارد ،بگیرد«.
۷۱پس ربکا شتابان هفتاد و دو نفر از نوکران اسحاق را فرستاد تا در راه به استقبال یعقوب بروند ،زیرا گفت» :شاید عیسو در راه با او روبرو شود و بجنگد«.
۷۲و این فرستادگان در راه به استقبال یعقوب رفتند و در راه نهر ،آن طرف نهر یَبوق ،به او برخوردند .و چون یعقوب ایشان را دید ، گفت» :این اردو از جانب خدا برای من مقدر شده است «.و یعقوب نام آن مکان را مَحْنَیم نامید.

۷۳و یعقوب همه قوم پدرش را شناخت و آنها را بوسید و در آغوش گرفت و با آنها آمد ،و یعقوب از آنها درباره پدر و مادرش پرسید ،و آنها گفتند» :سلامت هستند«.
۷۴و این فرستادگان به یعقوب گفتند» :ربکا ،مادرت ،ما را نزد تو فرستاده ،گفته است :پسرم ،شنیدهام که برادرت عیسو با مردانی از بنیسعیر حوری ،در راه به سوی تو بیرون رفته است«.
۷۵, پس ای پسرم ،سخن مرا بشنو و با مشورت خود ببین چه خواهی کرد ،و چون نزد تو آمد ،او را تضرع کن و با او عجولانه سخن مگو ،و از آنچه داری و از آنچه خدا به تو ارزانی داشته است ،به او هدیهای بده.
۷۶و هنگامی که از تو درباره کارهایت پرسید ،چیزی از او پنهان نکن ،شاید از خشم خود نسبت به تو برگردد و بدین وسیله جان خود را نجات دهی ،تو و هر آنچه به تو تعلق دارد ،زیرا وظیفه توست که به او احترام بگذاری ،زیرا او برادر بزرگتر توست.
۷۷و چون یعقوب سخنان مادرش را که فرستادگان به او گفته بودند شنید ،یعقوب آواز خود را بلند کرد و زار زار گریست و چنانکه مادرش به او دستور داده بود ،عمل نمود.

**فصل۳۲**

۱و در آن زمان یعقوب ،قاصدانی نزد برادرش عیسو به سرزمین سعیر فرستاد ،و سخنان تضرعآمیزی با او گفت.
۲و ایشان را امر فرموده ،گفت» :به آقایم ،عیسو ،چنین گویید :بندهات یعقوب چنین میگوید :آقایم گمان نکند که برکتی که پدرم به من داد ، برای من سودمند بوده است«.
۳زیرا بیست سال است که من با لابان بودهام ،و او مرا فریب داد و ده بار مزد مرا تغییر داد ،چنانکه همه چیز پیش از این به آقایم گفته شده است.
۴و من در خانهاش با مشقت بسیار به او خدمت کردم ،و سرانجام خدا رنج و زحمت و عمل دستهای مرا دید ،و مرا در نظر خود فیض و لطف بخشید.
۵و بعداً ،به لطف و رحمت عظیم خدا ،گاو و الاغ و گاومیش و غلام و کنیز به دست آوردم.
۶و اکنون به سرزمین و خانهام نزد پدر و مادرم که در سرزمین کنعان هستند ،میآیم؛ و فرستادهام تا همه این امور را به آقایم اطلاع دهم تا در نظر آقایم التفات بیابم ،تا گمان نکند که من از خود ثروتی به دست آوردهام ،یا نعمتی که پدرم به من ارزانی داشته ،به من سود رسانده است.
۷و آن فرستادگان نزد عیسو رفتند و او را در مرزهای سرزمین ادوم یافتند که به سوی یعقوب میرفت ،و چهارصد مرد از بنیسعیر حوری با شمشیرهای برهنه ایستاده بودند.
۸و فرستادگان یعقوب ،تمام سخنانی را که یعقوب دربارۀ عیسو بدیشان گفته بود ،برای عیسو بازگفتند.
۹عیسو با تکبر و تحقیر به ایشان پاسخ داد و گفت» :به درستی که شنیدهام و به راستی برایم گفته شده است که یعقوب با لابان چه کرده است ،زیرا او را در خانهاش گرامی داشته و دخترانش را به همسری او درآورده است و او پسران و دخترانی به دنیا آورده و از راه مال و اموال خود در خانه لابان ثروت و دارایی فراوانی به دست آورده است«.
۱۰و چون دید که ثروتش بسیار و داراییاش بسیار است ،با هر چه داشت از خانه لابان گریخت ،و دختران لابان را مانند اسیرانی که با شمشیر اسیر میشوند ،از روی پدرشان دور کرد ،بیآنکه او را از این امر آگاه سازد.
۱۱و یعقوب نه تنها با لابان چنین کرده است ،بلکه با من نیز چنین کرده است و دو بار مرا از جای خود رانده است ،و آیا من خاموش خواهم ماند؟
۱۲پس اکنون من با لشکر خود به استقبال او آمدهام و موافق آرزوی دلم با او عمل خواهم کرد.
۱۳پس فرستادگان بازگشتند و نزد یعقوب آمده ،به او گفتند» :ما نزد برادرت ،عیسو ،آمدیم و تمام سخنان تو را به او بازگفتیم و او به ما چنین پاسخ داد ،و اینک او با چهارصد نفر به استقبال تو میآید«.
۱۴پس اکنون بدان و ببین چه باید بکنی ،و از خدا بخواه که تو را از او رهایی بخشد.
۱۵و چون سخنان برادرش را که به فرستادگان یعقوب گفته بود شنید ،یعقوب بسیار ترسید و مضطرب شد.
۱۶و یعقوب نزد یهوه خدای خود دعا کرد و گفت» :ای یهوه خدای پدرانم ،ابراهیم و اسحاق ،تو به من فرمودی هنگامی که از خانه پدرم بیرون رفتم و گفتم:
۱۷من خداوند ،خدای پدرت ابراهیم و خدای اسحاق هستم .این سرزمین و نسل تو را پس از تو به تو میدهم و نسل تو را مانند ستارگان آسمان خواهم ساخت و تو در چهار سوی آسمان پراکنده خواهی شد و از تو و از نسل تو ،همۀ قبایل زمین برکت خواهند یافت.
۱۸و کلام خود را استوار ساختی و به من ثروت و فرزندان و گله عطا فرمودی ،چنانکه نهایت آرزوی دلم را به بندهات دادی؛ هر آنچه از تو خواستم به من عطا کردی ،به طوری که هیچ کم نداشتم.
۱۹و بعداً به من گفتی» :به سوی والدین و زادگاهت برگرد و من همچنان با تو به نیکی رفتار خواهم کرد«.
۲۰و اکنون که آمدهام و تو مرا از لابان رهایی دادهای ،به دست عیسو خواهم افتاد که مرا خواهد کشت ،آری ،همراه با مادران فرزندانم.
۲۱پس اکنون ای خداوند ،خدا ،التماس میکنم که مرا از دست برادرم عیسو نیز رهایی بخشی ،زیرا من از او بسیار میترسم.
۲۲و اگر در من پارسایی نیست ،آن را به خاطر ابراهیم و پدرم اسحاق انجام دهید.
۲۳زیرا میدانم که از راه مهربانی و رحمت این ثروت را به دست آوردهام؛ پس اکنون از تو التماس میکنم که امروز با مهربانیات مرا رهایی بخشی و دعایم را اجابت کنی.
۲۴و یعقوب از دعا به درگاه خداوند دست کشید و قومی را که با او بودند ،با گلهها و گاوها ،به دو اردو تقسیم کرد و نیمی را به دامشک ، پسر الیعازر ،خادم ابراهیم ،برای اردو و فرزندانش سپرد و نیم دیگر را به برادرش الیانوس ،پسر الیعازر ،برای اردو و فرزندانش سپرد.

۲۵و ایشان را امر فرموده ،گفت» :از اردوگاههای خود فاصله بگیرید و به یکدیگر نزدیک نشوید ،مبادا اگر عیسو به یک اردوگاه بیاید و آن را بکشد ،اردوگاه دیگر که دور از آن است ،از دست او رهایی یابد«.
۲۶و یعقوب آن شب را در آنجا ماند و تمام شب درباره لشکریان و فرزندانش به غلامانش دستور داد.
۲۷و خداوند در آن روز دعای یعقوب را شنید ،و خداوند یعقوب را از دست برادرش عیسو رهایی داد.
۲۸و خداوند سه فرشته از فرشتگان آسمان را فرستاد و آنها پیشاپیش عیسو رفتند و نزد او آمدند.
۲۹و این فرشتگان بر عیسو و قومش به صورت دو هزار مرد ،سوار بر اسبهای مجهز به انواع آلات جنگی ،ظاهر شدند و در نظر عیسو و همه مردانش به چهار اردو تقسیم شدند که چهار سرکرده داشتند.
۳۰و یک لشکر به راه خود ادامه دادند و عیسو را یافتند که با چهارصد نفر به سوی برادرش یعقوب میآمد ،و این لشکر به سوی عیسو و قومش دویدند و آنها را ترساندند ،و عیسو از ترس از اسب افتاد ،و همه مردانش در آن مکان از او جدا شدند ،زیرا بسیار ترسیده بودند.
۳۱و چون از حضور عیسو گریختند ،تمامی لشکرگاه از عقب ایشان فریاد برآوردند ،و جمیع مردان جنگی در جواب گفتند:
۳۲ما بندگان یعقوب هستیم که بنده خداست ،پس کیست که بتواند با ما مقاومت کند؟ عیسو به ایشان گفت» :پس ،سرورم و برادرم یعقوب ، سرور شماست که بیست سال است او را ندیدهام ،و اکنون که امروز آمدهام تا او را ببینم ،آیا با من چنین رفتار میکنید؟«
۳۳فرشتگان در جواب او گفتند» :به حیات خداوند قسم ،اگر یعقوب که تو درباره برادرت میگویی نبود ،ما از تو و قوم تو کسی را باقی نمیگذاشتیم ،بلکه فقط به خاطر یعقوب با آنها کاری نخواهیم کرد«.
۳۴و این لشکر از برابر عیسو و مردانش گذشت و دور شد ،و عیسو و مردانش به اندازه یک فرسنگ از آنها دور شده بودند که لشکر دوم با انواع سلاحها به سوی او آمدند ،و آنها نیز با عیسو و مردانش همانطور رفتار کردند که لشکر اول با آنها کرده بود.
۳۵و چون آن را ترک کردند تا بروند ،اینک لشکر سوم به سوی او آمدند و همه وحشت کردند و عیسو از اسب افتاد و تمام لشکر فریاد زده ،گفتند» :به راستی ما بندگان یعقوب هستیم ،که بنده خداست ،و کیست که با ما مقاومت کند؟«
۳۶عیسو باز در جواب ایشان گفت» :پس ،یعقوب ،آقای من و آقای شماست ،برادر من است و بیست سال است که روی او را ندیدهام و امروز که شنیدم میآید ،امروز به استقبالش رفتم ،و آیا با من چنین رفتار میکنید؟«
۳۷ایشان در جواب او گفتند» :به خداوند زنده سوگند ،مگر یعقوب برادر تو نبود ،چنانکه گفتی ،ما از تو و کسان تو کسی را باقی نگذاشتهایم ،اما به خاطر یعقوب که از او به عنوان برادر خود یاد میکنی ،با تو و کسان تو کاری نخواهیم داشت«.
۳۸و اردوی سوم نیز از ایشان گذشت ،و او همچنان با مردانش به راه خود به سوی یعقوب ادامه میداد ،که اردوی چهارم به سوی او آمد ، و آنها نیز با او و مردانش چنانکه دیگران کرده بودند ،کردند.
۳۹و چون عیسو بدی را که آن چهار فرشته بر او و بر قومش کرده بودند دید ،از برادرش یعقوب بسیار ترسید و با صلح به استقبال او رفت.
۴۰و عیسو کینه خود را از یعقوب پنهان کرد ،زیرا از جان خود به خاطر برادرش یعقوب میترسید ،و گمان میکرد که آن چهار اردوگاهی که به آنها حمله کرده بود ،بندگان یعقوب بودند.
۴۱و یعقوب آن شب را با غلامانش در خیمههایشان بسر برد ،و با غلامانش قرار گذاشت که از هر چه با خود دارد و از تمام داراییاش ، هدیهای به عیسو بدهد .بامدادان ،یعقوب و همراهانش برخاستند و از میان احشام ،هدیهای برای عیسو انتخاب کردند.
۴۲و این است مقدار هدیهای که یعقوب از گله خود برگزید تا به برادرش عیسو بدهد :و از گله دویست و چهل رأس برگزید ،و از شتران و الاغان از هر کدام سی رأس ،و از گلهها پنجاه رأس گاو برگزید.
۴۳و همه آنها را در ده دسته قرار داد ،و هر دسته را جداگانه گذاشت ،و آنها را به دست ده نفر از نوکران خود سپرد ،هر دسته را جداگانه.
۴۴و ایشان را امر فرمود و گفت» :از یکدیگر فاصله بگیرید و در میان دستهها فاصله بگذارید ،و چون عیسو و کسانی که با او هستند به شما برسند و از شما بپرسند که از آنِ کیستی و کجا میروی و آنچه پیش روی توست از آنِ کیست ،به ایشان بگویید :ما بندگان یعقوب هستیم و به سلامت به استقبال عیسو آمدهایم ،و اینک یعقوب از عقب ما میآید«.
۴۵و آنچه پیش روی ماست ،هدیهای است که از جانب یعقوب برای برادرش عیسو فرستاده شده است.
۴۶و اگر به تو گویند که چرا او از آمدن به استقبال برادرش و دیدن روی او درنگ میکند ،بدیشان بگو :البته او با خوشحالی از عقب ما به استقبال برادرش میآید ،زیرا گفت :من او را با هدیهای که برایش میرود ،خشنود خواهم کرد و بعد از این روی او را خواهم دید ،شاید از من بپذیرد.
۴۷پس تمامی ارمغان به دست خادمانش سپرده شد و آن روز پیشاپیش او میرفتند و او آن شب را در کنار اردوگاههایش در کنار نهر یَبوق اقامت گزید ،و در نیمههای شب برخاست و زنان و کنیزان و هر چه داشت برداشت و همان شب آنها را از گذرگاه یَبوق عبور داد.
۴۸و چون تمام دارایی خود را از نهر عبور داد ،یعقوب تنها ماند و مردی به او برخورد و آن شب تا طلوع فجر با او کشتی گرفت و گودی ران یعقوب از شدت کشتی گرفتن با او از جا کنده شد.
۴۹و چون سپیده دمید ،آن مرد یعقوب را آنجا گذاشت و او را برکت داد و رفت ،و یعقوب هنگام سپیده دم از نهر گذشت و بر ران خود ایستاد.
۵۰و چون از نهر گذشت ،خورشید بر او طلوع کرد و به محل گلهها و فرزندانش رسید.
۵۱و تا ظهر رفتند ،و در حین رفتن ،هدیه پیشاپیش ایشان میگذشت.
۵۲و یعقوب چشمان خود را بلند کرده ،دید که اینک عیسو از دور میآید و با مردان بسیاری ،قریب به چهارصد نفر ،میآید ،و یعقوب از برادرش بسیار ترسید.
۵۳پس یعقوب شتابان فرزندان خود را به زنان و کنیزان خود تقسیم کرد و دخترش دینه را در صندوقی گذاشت و او را به دست خدمتکارانش سپرد.

۵۴و از فرزندان و زنان خود پیش رفت تا به استقبال برادرش برود و به زمین سجده کرد ،آری هفت بار سجده کرد تا به برادرش نزدیک شد و خدا یعقوب را در نظر عیسو و همراهانش مورد لطف و عنایت قرار داد ،زیرا خدا دعای یعقوب را شنیده بود.
۵۵و ترس یعقوب و وحشت او بر برادرش عیسو مستولی شد ،زیرا عیسو از یعقوب به سبب آنچه فرشتگان خدا با عیسو کرده بودند ، بسیار میترسید ،و خشم عیسو بر یعقوب به مهربانی مبدل شد.
۵۶و چون عیسو یعقوب را دید که به سوی او میدود ،او نیز به سوی او دوید و او را در آغوش گرفت و به گردنش آویخت و یکدیگر را بوسیدند و گریستند.
۵۷و خدا ترس و مهربانی نسبت به یعقوب را در دل مردانی که همراه عیسو آمده بودند ،قرار داد ،و ایشان نیز یعقوب را بوسیدند و او را در آغوش گرفتند.
۵۸و همچنین الیفاز ،پسر عیسو ،با چهار برادرش ،پسران عیسو ،با یعقوب گریستند و او را بوسیدند و در آغوش گرفتند ،زیرا ترس یعقوب بر همه آنها مستولی شده بود.
۵۹و عیسو چشمان خود را بلند کرد و زنان را با فرزندانشان ،یعنی فرزندان یعقوب ،دید که از عقب یعقوب میرفتند و در راه عیسو تعظیم میکردند.
۶۰و عیسو به یعقوب گفت» :ای برادرم ،اینها که نزد تو هستند کیستند؟ آیا فرزندان تو هستند یا غلامان تو؟ «یعقوب در جواب عیسو گفت» :اینان فرزندان من هستند که خدا به بندهات به لطف خود بخشیده است«.
۶۱و چون یعقوب با عیسو و مردانش سخن میگفت ،عیسو تمام اردوگاه را نگریست و به یعقوب گفت» :تمام آن اردوگاهی که دیشب به آن برخوردم از کجا به دست تو رسید؟ «و یعقوب گفت» :برای اینکه در نظر آقایم التفات یابم ،این است آنچه خدا به بندهات عنایت فرموده است«.
۶۲و هدیه نزد عیسو آمد ،و یعقوب عیسو را الحاح کرده ،گفت» :تمنا دارم هدیهای را که برای آقایم آوردهام ،بگیری «.عیسو گفت» :این چه مقصود من است؟ آنچه داری برای خود نگه دار«.
۶۳یعقوب گفت» :این همه بر من واجب است که بدهم ،زیرا روی تو را دیدهام تا هنوز در آرامش زندگی کنی«.
۶۴و عیسو از گرفتن هدیه خودداری کرد ،و یعقوب به او گفت» :ای آقایم ،از تو التماس میکنم ،اگر اکنون در نظرت التفات یافتهام ،هدیه مرا از دستم بپذیر ،زیرا روی تو را دیدم ،گویی روی خدایی دیدهام ،زیرا از من راضی بودی«.
۶۵و عیسو هدیه را گرفت ،و یعقوب نیز به عیسو نقره و طلا و نقره داد ،زیرا او را بسیار اصرار کرد تا آنها را گرفت.
۶۶و عیسو دامهایی را که در اردوگاه بودند تقسیم کرد ،و نصف آن را به کسانی که همراهش آمده بودند داد ،زیرا به کرایه آمده بودند ،و نصف دیگر را به دست پسرانش سپرد.
۶۷و نقره و طلا و نقره را به دست پسر بزرگش الیفاز داد ،و عیسو به یعقوب گفت» :بیایید نزد شما بمانیم و آهسته آهسته با شما خواهیم رفت تا با من به مکان من بیاییم تا در آنجا با هم ساکن شویم«.
۶۸یعقوب در جواب برادرش گفت» :هر چه آقایم به من بگوید ،انجام میدهم ،اما آقایم میداند که کودکان نازک هستند و گلهها و رمهها با بچههایشان که نزد من هستند ،اما آهسته میروند ،زیرا اگر تند بروند ،همه خواهند مرد ،زیرا تو بارهای سنگین و خستگی آنها را میدانی«.
۶۹پس آقایم پیشاپیش بندهاش برود و من به خاطر بچهها و گله آهسته میروم تا به مکان آقایم به سعیر برسم.
۷۰عیسو به یعقوب گفت» :از کسانی که با من هستند ،کسانی را که با تو هستند ،نزد تو میگذارم تا در راه از تو مراقبت کنند و خستگی و بار تو را تحمل کنند «.گفت» :ای آقایم ،اگر در نظر تو التفات یابم ،چه نیازی به آنها دارم؟«
۷۱اینک من نزد تو به سعیر خواهم آمد تا در آنجا با هم ساکن شویم ،چنانکه گفتهای ،پس تو با قوم خود برو زیرا که من از تو پیروی خواهم کرد.
۷۲و یعقوب این را به عیسو گفت تا عیسو و همراهانش را از نزد خود دور کند ،و یعقوب بعد از آن به خانه پدرش به سرزمین کنعان برود.
۷۳و عیسو سخن یعقوب را شنید ،و عیسو با چهارصد نفر که با او بودند ،به سوی سعیر بازگشت ،و یعقوب و هر چه داشت ،آن روز تا اقصای زمین کنعان در حدود آن رفت ،و مدتی در آنجا ماند.

**فصل۳۳**

۱و بعد از مدتی ،یعقوب از مرزهای آن سرزمین کوچ کرد و به سرزمین شالیم ،که همان شهر شکیم است ،در سرزمین کنعان رسید ،و در مقابل شهر آرمید.
۲و قطعه زمینی را که در آنجا بود ،از بنیحمور ،اهل آن سرزمین ،به پنج مثقال خرید.
۳و یعقوب در آنجا خانهای برای خود ساخت و خیمه خود را در آنجا برپا کرد و برای گلههای خود سایبان ساخت ،از این رو آن مکان را سُکوّت نامید.
۴و یعقوب یک سال و شش ماه در سُکُوت ماند.
۵در آن زمان ،برخی از زنان ساکنان آن سرزمین به شهر شکیم رفتند تا با دختران مردم شهر رقص و شادی کنند ،و هنگامی که بیرون رفتند ،راحیل و لیه ،همسران یعقوب ،با خانوادههایشان نیز برای تماشای شادی دختران شهر آمدند.
۶و دینه ،دختر یعقوب ،نیز با ایشان رفت و دختران شهر را دید ،و ایشان در آنجا پیش روی این دختران ماندند ،در حالی که تمامی مردم شهر نزد ایشان ایستاده بودند تا شادی ایشان را ببینند ،و همه بزرگان شهر در آنجا بودند.
۷و شکیم بن حمور ،رئیس آن سرزمین نیز آنجا ایستاده بود تا ایشان را ببیند.

۸و شکیم دینه ،دختر یعقوب را دید که با مادرش در حضور دختران شهر نشسته بود ،و آن دختر در نظرش بسیار پسند آمد ،و در آنجا از
دوستان و قوم خود پرسیده ،گفت» :این دختر کیست که در میان زنان نشسته است ،و من او را در این شهر نمیشناسم؟«
۹و به او گفتند» :این دختر یعقوب بن اسحاق عبرانی است که مدتی در این شهر ساکن بوده است .و چون خبر رسید که دختران آن
سرزمین برای شادی بیرون میروند ،او با مادر و کنیزانش رفت تا در میان آنها بنشیند ،چنانکه میبینی«.
۱۰و شکیم دینه ،دختر یعقوب را دید ،و چون بر او نگریست ،دلش بر دینه ثابت شد.
۱۱پس فرستاد و او را به زور گرفتند ،و دینه به خانه شکیم آمد و او را به زور گرفت و با او همخواب شد و او را بیآبرو کرد و او را
بسیار دوست داشت و در خانه خود جای داد.
۱۲پس آمدند و این ماجرا را به یعقوب گفتند ،و چون یعقوب شنید که شکیم دخترش دینه را بیعصمت کرده است ،دوازده نفر از نوکران
خود را فرستاد تا دینه را از خانه شکیم بیاورند ،و ایشان روانه شدند و به خانه شکیم آمدند تا دینه را از آنجا ببرند.
۱۳و چون ایشان آمدند ،شکیم با کسان خود به سوی ایشان بیرون رفت و ایشان را از خانه خود بیرون راند و نگذاشت که نزد دینه آیند ،
اما شکیم نزد دینه نشسته بود و او را در برابر چشمان ایشان میبوسید و در آغوش میگرفت.
۱۴و غلامان یعقوب برگشتند و به او خبر داده ،گفتند» :چون ما آمدیم ،او و کسان او ما را راندند ،و چنین کرد که شکیم در نظر ما با دینه
کرد«.
۱۵و یعقوب نیز دانست که شکیم دخترش را بیعصمت کرده است ،اما چیزی نگفت ،و پسرانش در صحرا مشغول چراندن گله او بودند ،و
یعقوب تا بازگشت آنها ساکت ماند.
۱۶و قبل از آنکه پسرانش به خانه بیایند ،یعقوب دو کنیز از دختران غلامان خود را فرستاد تا از دینه در خانه شکیم مراقبت کنند و نزد او
بمانند ،و شکیم سه نفر از دوستانش را نزد پدرش حمور پسر چیدقم پسر فارد فرستاد و گفت» :این دختر را برای من به زنی بگیر«.
۱۷و حمور بن کیدقم حوی به خانه پسرش شکیم آمد و او پیش او نشست .حمور به پسرش شکیم گفت» :آیا در میان دختران قوم تو زنی
نیست که تو زنی عبرانی را که از قوم تو نیست ،بگیری؟«
۱۸شِکیم به او گفت» :فقط او را باید برای من بگیری ،زیرا او در نظر من دوستداشتنی است «.و حَمور طبق گفته پسرش عمل کرد ،زیرا
پسرش او را بسیار دوست میداشت.
۱۹و حمور نزد یعقوب بیرون رفت تا در این باره با او سخن گوید ،و چون از خانه پسرش شکیم بیرون رفت ،پیش از آنکه نزد یعقوب
بیاید تا با او سخن گوید ،اینک پسران یعقوب چون کاری را که شکیم پسر حمور کرده بود شنیدند ،از صحرا آمدند.
۲۰و مردان برای خواهرشان بسیار غمگین شدند و همه با خشم و غضب به خانه برگشتند ،قبل از اینکه وقت جمعآوری گلههایشان فرا
برسد.
۲۱و ایشان آمدند و پیش پدر خود نشستند و با خشم افروخته به او گفتند» :یقیناً مرگ سزاوار این مرد و خانوادهاش است ،زیرا خداوند ،
خدای تمام زمین ،نوح و فرزندانش را امر فرمود که هرگز دزدی نکنند و زنا نکنند .اکنون شکیم با خواهر ما هم بیعفتی کرده و هم زنا
کرده است ،و هیچکس از مردم شهر با او سخنی نگفته است«.
۲۲تو مطمئناً میدانی و میدانی که به خاطر کاری که او کرده است ،حکم مرگ برای شکیم و پدرش و تمام شهر صادر شده است.
۲۳و چون ایشان در حضور پدر خود در این امر گفتگو میکردند ،ناگاه حمور ،پدر شکیم ،آمد تا سخنان پسرش را درباره دینه به یعقوب
بگوید ،و او در حضور یعقوب و پسرانش نشست.
۲۴و حمور بدیشان خطاب کرده ،گفت» :دل پسرم شکیم مشتاق دختر شماست؛ از شما خواهش میکنم که او را به زنی به او بدهید و با ما
ازدواج کنید؛ دختران خود را به ما بدهید و ما دختران خود را به شما خواهیم داد و شما با ما در سرزمین ما ساکن خواهید شد و ما در این
سرزمین مانند یک قوم خواهیم بود«.
۲۵زیرا سرزمین ما بسیار وسیع است ،پس در آن ساکن شوید و تجارت کنید و در آن اموال به دست آورید و هر طور که میخواهید در آن
عمل کنید و هیچکس نمیتواند با گفتن کلمهای مانع شما شود.
۲۶و حمور از سخن گفتن با یعقوب و پسرانش باز ایستاد ،که اینک پسرش شکیم از عقب او آمده بود ،و او پیش روی ایشان بنشست.
۲۷و شکیم در حضور یعقوب و پسرانش سخن گفت و گفت» :باشد که در نظر شما التفات یابم تا دختر خود را به من بدهید ،و هر چه به
من بگویید ،برای او خواهم کرد«.
۲۸از من مهریه و هدیه فراوان بخواه ،و من آن را خواهم داد ،و هر چه به من بگویی انجام خواهم داد ،و هر که از فرمان تو سرپیچی
کند ،خواهد مرد؛ فقط دختر را به همسری به من بده.
۲۹و شمعون و لاوی به حمور و پسرش شکیم با حیله جواب داده ،گفتند» :هر آنچه به ما گفتید ،برای شما انجام خواهیم داد«.
۳۰و اینک خواهر ما در خانه توست ،اما از او دور شو تا زمانی که در این مورد نزد پدرمان اسحاق بفرستیم ،زیرا بدون رضایت او
نمیتوانیم کاری انجام دهیم.
۳۱زیرا او از راه و روش پدر ما ابراهیم آگاه است ،و هر چه به ما بگوید ،به شما خواهیم گفت و چیزی از شما پنهان نخواهیم داشت.
۳۲و شمعون و لاوی این را به شکیم و پدرش گفتند تا بهانهای بیابند و مشورت کنند که در این امر با شکیم و شهرش چه باید کرد.
۳۳و چون شکیم و پدرش سخنان شمعون و لاوی را شنیدند ،در نظرشان پسند آمد ،و شکیم و پدرش بیرون آمدند تا به خانه بروند.
۳۴و چون ایشان رفتند ،پسران یعقوب به پدر خود گفتند» :اینک ما میدانیم که مرگ از آن شریران و از آن شهر ایشان است ،زیرا از آنچه
خدا به نوح و فرزندانش و نسل او پس از آنها فرمان داده بود ،سرپیچی کردند«.
۳۵و نیز به این دلیل که شکیم این کار را با خواهر ما دینه کرد و او را بیعصمت ساخت ،زیرا چنین عمل زشتی هرگز در میان ما انجام
نخواهد شد.
۳۶پس اکنون بدان و ببین چه خواهی کرد ،و مشورت کن و بهانه بیاور که با ایشان چه باید کرد تا همه ساکنان این شهر را بکشند.

۳۷شمعون به ایشان گفت» :این است نصیحت شایسته شما :به ایشان بگویید که هر پسری را در میان خود ختنه کنند ،چنانکه ما ختنه میشویم ،و اگر نخواهند این کار را بکنند ،دختر خود را از ایشان گرفته ،خواهیم رفت«.
۳۸و اگر آنها به انجام این کار رضایت دهند و آن را انجام دهند ،آنگاه هنگامی که از درد فرو رفتند ،با شمشیرهای خود به آنها حمله خواهیم کرد ،گویی کسی آرام و صلحجو است ،و هر مرد را در میان آنها خواهیم کشت.
۳۹و نصیحت شمعون ایشان را پسندید و شمعون و لاوی تصمیم گرفتند که طبق پیشنهاد آنها با ایشان رفتار کنند.
۴۰و صبح روز بعد ،شکیم و پدرش حمور دوباره نزد یعقوب و پسرانش آمدند تا درباره دینه با آنها صحبت کنند و بشنوند که پسران یعقوب به سخنان آنها چه پاسخی خواهند داد.
۴۱و پسران یعقوب با ایشان به فریب سخن گفته ،گفتند» :ما تمام سخنان شما را به پدرمان اسحاق بیان کردیم و سخنان شما او را پسند آمد«.
۴۲اما او به ما گفت» :پدرش ابراهیم از جانب خدای مالک تمام زمین به او چنین دستور داد که هر مردی که از نسل او نباشد و بخواهد یکی از دختران او را بگیرد ،باید هر پسری از فرزندان خود را ختنه کند ،همانطور که ما ختنه میشویم ،و آنگاه میتوانیم دختر خود را به او به زنی بدهیم«.
۴۳اکنون ما تمام راههایی را که پدرمان به ما گفته بود ،برای تو بیان کردیم ،زیرا نمیتوانیم کاری را که تو به ما گفتی انجام دهیم ،یعنی دختر خود را به مردی نامختون بدهیم ،زیرا این برای ما ننگ است.
۴۴اما اگر به ما گوش دهید و مانند ما راضی شوید که هر ذکوری از شما را ختنه کنیم ،چنانکه ما ختنه شدهایم ،بدینوسیله با شما موافقت خواهیم کرد و دختر خود را به شما خواهیم داد و دختران شما را نیز برای خود خواهیم گرفت و در میان شما ساکن خواهیم شد و یک قوم خواهیم شد ،چنانکه شما گفتهاید.
۴۵و اگر به ما گوش ندهید و هر ذکوری را چنانکه ما ختنه میکنیم ،چنانکه فرمان دادهایم ،ختنه نکنید ،آنگاه نزد شما خواهیم آمد و دخترمان را از شما گرفته ،خواهیم رفت.
۴۶و شکیم و پدرش حمور سخنان پسران یعقوب را شنیدند و این امر ایشان را بسیار خشنود ساخت ،و شکیم و پدرش حمور در انجام خواستههای پسران یعقوب شتاب کردند ،زیرا شکیم دینه را بسیار دوست میداشت و دلش به او بسته بود.
۴۷و شکیم و پدرش حمور به دروازه شهر شتافتند و تمام مردان شهر خود را جمع کردند و سخنان پسران یعقوب را برای آنها بیان کرده ، گفتند:
۴۸ما نزد این مردان ،پسران یعقوب ،آمدیم و با آنها درباره دخترشان صحبت کردیم و این مردان موافقت خواهند کرد که طبق خواسته ما عمل کنند ،و اینک سرزمین ما برای آنها بسیار وسیع است ،و آنها در آن ساکن خواهند شد و در آن تجارت خواهند کرد ،و ما یک قوم خواهیم شد؛ دختران آنها را خواهیم گرفت ،و دختران خود را به آنها به همسری خواهیم داد.
۴۹اما تنها به این شرط این مردان به انجام این کار رضایت خواهند داد که هر ذکوری از ما ختنه شود ،همانطور که آنها ختنه میشوند ، همانطور که خدایشان به آنها دستور داده است ،و هنگامی که ما طبق دستور آنها ختنه شدیم ،آنها با گلهها و اموالشان در میان ما ساکن خواهند شد و ما با آنها مانند یک قوم خواهیم بود.
۵۰و چون جمیع مردان شهر سخنان شکیم و پدرش حمور را شنیدند ،همه مردان شهرشان با این پیشنهاد موافقت کردند و ختنه شدند ،زیرا شکیم و پدرش حمور نزد ایشان بسیار محترم و از رؤسای زمین بودند.
۵۱و روز بعد ،شکیم و پدرش حمور ،صبح زود برخاستند و تمام مردان شهر خود را در وسط شهر جمع کردند و پسران یعقوب را فراخواندند ،و آنها هر پسری را که متعلق به آنها بود ،در آن روز و روز بعد ختنه کردند.
۵۲و شکیم و پدرش حمور و پنج برادر شکیم را ختنه کردند ،و سپس هر کس برخاسته ،به خانههای خود رفت ،زیرا این امر از جانب خداوند بر شهر شکیم بود ،و از جانب خداوند ،شمعون در این امر مشورت کرده بود ،تا خداوند شهر شکیم را به دست دو پسر یعقوب تسلیم کند.

**فصل۳۴**

۱و عدد تمام ذکورانی که ختنه شدند ،ششصد و چهل و پنج مرد و دویست و چهل و شش طفل بود.
۲اما چیدقم ،پسر فَرِد ،پدر حمور ،و شش برادرش ،به شکیم و پدرش حمور گوش ندادند و ختنه نشدند ،زیرا پیشنهاد پسران یعقوب در نظرشان ناپسند بود و خشمشان از این که مردم شهر به آنها گوش نداده بودند ،بسیار برانگیخته شد.
۳و در شامگاه روز دوم ،هشت کودک خردسال را یافتند که ختنه نشده بودند ،زیرا مادرانشان آنها را از شکیم و پدرش حمور و از مردان شهر پنهان کرده بودند.
۴و شکیم و پدرش حمور فرستادند تا ایشان را نزد ایشان بیاورند تا ختنه شوند ،اما کیدقم و شش برادرش با شمشیرهای خود به ایشان حمله کرده ،خواستند ایشان را بکشند.
۵و ایشان نیز میخواستند شکیم و پدرش حمور را بکشند و میخواستند دینه را نیز به خاطر این ماجرا با خود بکشند.
۶و به ایشان گفتند» :این چه کاری است که کردهاید؟ آیا در میان دختران برادرانتان کنعانیان ،زنانی نیستند که میخواهید دختران عبرانیان را که قبلاً نمیشناختید ،برای خود بگیرید و این کار را که پدرانتان هرگز به شما دستور نداده بودند ،انجام دهید؟«
۷آیا گمان میکنی که با این کاری که انجام دادهای ،موفق خواهی شد؟ و در این ماجرا به برادران کنعانی خود که فردا میآیند و از تو در این باره میپرسند ،چه پاسخ خواهی داد؟
۸و اگر عمل شما در نظر آنها درست و نیکو نیاید ،آنگاه که به سخنان ما گوش ندادهاید ،برای جان خود و برای جان من چه خواهید کرد؟
۹و اگر ساکنان زمین و جمیع برادرانت ،بنیحام ،از عمل تو بشنوند و بگویند:

۱۰آیا شکیم و پدرش حمور و همه ساکنان شهرشان به خاطر یک زن عبرانی کاری را کردند که از آن بیخبر بودند و اجدادشان هرگز به آنها دستور نداده بودند؟ پس در تمام دوران زندگی خود ،در برابر برادرانتان ،ساکنان سرزمین کنعان ،به کجا فرار خواهید کرد یا ننگ خود را کجا پنهان خواهید کرد؟

۱۱پس اکنون ما نمیتوانیم در برابر این کاری که تو انجام دادهای ،مقاومت کنیم و نمیتوانیم این یوغ را که پدرانمان به ما امر نکردهاند ،بر خود بار کنیم.

۱۲اینک فردا خواهیم رفت و همه برادران خود ،برادران کنعانی که در این سرزمین ساکنند را جمع خواهیم کرد ،و همگی آمده ،تو و همه کسانی را که به تو توکل دارند خواهیم زد ،به طوری که از تو و از آنها بقیتی باقی نخواهد ماند.

۱۳و چون حمور و پسرش شکیم و تمامی مردم شهر سخنان چیدقم و برادرانش را شنیدند ،از سخنان ایشان سخت ترسیدند و از کرده خود پشیمان شدند.

۱۴و شکیم و پدرش حمور در جواب پدرشان چیدقم و برادرانش گفتند» :تمام سخنانی که به ما گفتید راست است«.

۱۵اکنون مگویید و در دل خود تصور نکنید که به خاطر عشق به عبرانیان ،این کار را کردیم که اجدادمان به ما دستور نداده بودند.

۱۶اما چون دیدیم که قصد و میل آنها این نیست که به خواسته ما در مورد دخترشان مبنی بر گرفتن او تن دهند ،مگر به این شرط ، بنابراین به حرف آنها گوش دادیم و این کاری را که دیدید انجام دادیم تا خواسته خود را از آنها به دست آوریم.

۱۷و چون از ایشان طلب خود را دریافت کردیم ،نزد ایشان باز خواهیم گشت و آنچه را که به ما گفتی با ایشان خواهیم کرد.

۱۸پس از شما التماس میکنیم که صبر کنید و بمانید تا جسم ما شفا یابد و دوباره قوی شویم ،و آنگاه با هم به مقابله با آنها برویم و آنچه را که در دل شما و در دل ماست ،با آنها انجام دهیم.

۱۹و دینه ،دختر یعقوب ،تمامی این سخنان را که چیدقم و برادرانش گفته بودند ،و آنچه را که حمور و پسرش شکیم و مردم شهرشان به آنها پاسخ داده بودند ،شنید.

۲۰پس شتابان یکی از کنیزان خود را که پدرش برای پرستاری او در خانه شکیم فرستاده بود ،نزد پدرش یعقوب و برادرانش فرستاد و گفت:

۲۱چیدِقِم و برادرانش دربارۀ شما چنین مشورت دادند ،و حمور و شکیم و مردم شهر نیز بدیشان چنین پاسخ دادند.

۲۲و چون یعقوب این سخنان را شنید ،از خشم آکنده شد و از ایشان خشمگین گشت و خشمش بر ایشان افروخته شد.

۲۳و شمعون و لاوی سوگند یاد کردند و گفتند» :به حیات خداوند ،خدای تمام زمین ،قسم که تا فردا همین وقت ،حتّی یک نفر هم در تمام شهر باقی نخواهد ماند«.

۲۴و بیست مرد جوان که ختنه نشده بودند ،خود را پنهان کرده بودند و این مردان جوان با شمعون و لاوی جنگیدند و شمعون و لاوی هجده نفر از آنها را کشتند و دو نفر از آنها فرار کردند و به گودالهای آهکی که در شهر بود گریختند و شمعون و لاوی آنها را جستجو کردند ،اما نتوانستند آنها را پیدا کنند.

۲۵و شمعون و لاوی همچنان در شهر میگشتند و تمام مردم شهر را به دم شمشیر میکشتند و کسی را باقی نمیگذاشتند.

۲۶و غوغایی عظیم در میان شهر افتاد و فریاد مردم شهر به آسمان برخاست و همه زنان و کودکان با صدای بلند گریه میکردند.

۲۷و شمعون و لاوی تمام شهر را کشتند ،به طوری که هیچ مرد زندهای در تمام شهر باقی نگذاشتند.

۲۸و حمور و پسرش شکیم را به دم شمشیر کشتند ،و دینه را از خانه شکیم آورده ،از آنجا رفتند.

۲۹و پسران یعقوب رفتند و بازگشتند و بر کشتگان رسیدند و تمامی اموال ایشان را که در شهر و صحرا بود ،غارت کردند.

۳۰و هنگامی که ایشان غنیمت میگرفتند ،سیصد نفر برخاستند و بر ایشان خاک پاشیدند و ایشان را با سنگ زدند .آنگاه شمعون به سوی ایشان برگشت و همه را به دم شمشیر کشت .شمعون پیش روی لاوی برگشت و به شهر درآمد.

۳۱و گوسفندان و گاوان و رمههای خود و همچنین بقیه زنان و کودکان را بردند و همه اینها را بردند و دروازهای را گشودند و بیرون رفتند و با قدرت نزد پدرشان یعقوب آمدند.

۳۲و چون یعقوب آنچه را که با شهر کرده بودند و غنیمتی را که از ایشان گرفته بودند دید ،از ایشان بسیار خشمگین شد و به ایشان گفت : »این چه کاری است که با من کردهاید؟ اینک من در میان کنعانیهای ساکن آن سرزمین آرام گرفتهام و هیچکس از ایشان با من کاری نداشته است«.

۳۳و اکنون تو مرا نزد ساکنان این سرزمین ،در میان کنعانیان و فرزیان ،منفور ساختهای ،و من جز تعداد کمی نیستم ،و همه آنها بر من جمع خواهند شد و وقتی از کار تو با برادرانشان بشنوند ،مرا خواهند کشت ،و من و خانوادهام نابود خواهیم شد.

۳۴و شمعون و لاوی و همه برادرانشان با ایشان ،پدرشان یعقوب را جواب داده ،به او گفتند» :اینک ما در این سرزمین ساکنیم ،و آیا شکیم با خواهر ما چنین خواهد کرد؟ چرا در برابر تمام کارهایی که شکیم کرده است ،خاموش هستی؟ و آیا او با خواهر ما مانند یک فاحشه در کوچهها رفتار خواهد کرد؟«

۳۵و تعداد زنانی که شمعون و لاوی از شهر شکیم به اسیری بردند و ایشان را نکشتند ،هشتاد و پنج نفر بودند که مرد را نشناخته بودند.

۳۶و در میان ایشان دختر جوان خوشقیافه و زیبایی بود که بونه نام داشت و شمعون او را به زنی گرفت و تعداد مردانی که اسیر کردند و نکشتند چهل و هفت نفر بود و بقیه را کشتند.

۳۷و همۀ مردان و زنانی که شمعون و لاوی از شهر شکیم به اسیری برده بودند ،تا روز خروج پسران یعقوب از سرزمین مصر ،غلام پسران یعقوب و فرزندانشان پس از آنها بودند.

۳۸و چون شمعون و لاوی از شهر بیرون رفتند ،آن دو جوان که باقی مانده بودند و خود را در شهر پنهان کرده بودند و در میان مردم شهر نمردند ،برخاستند و این جوانان به شهر رفتند و در آن گشتند و شهر را خالی از سکنه و تنها زنان گریان یافتند .و این جوانان فریاد زده گفتند» :اینک ،این بلایی است که پسران یعقوب عبرانی به این شهر آوردند ،زیرا امروز یکی از شهرهای کنعان را ویران کردند و از جان خود در تمام سرزمین کنعان نترسیدند«.

۳۹و این مردان شهر را ترک کرده ،به شهر تَپْنَخ رفتند و به آنجا آمده ،ساکنان تَپْنَخ را از هر آنچه بر ایشان واقع شده بود و از هر آنچه پسران یعقوب با شهر شِکیم کرده بودند ،آگاه ساختند.
۴۰و این خبر به یاشوب ،پادشاه تَپْنَک ،رسید و او کسانی را به شهر شِکیم فرستاد تا آن جوانان را ببینند ،زیرا پادشاه این روایت را باور نکرد و گفت» :چگونه دو مرد میتوانند شهری به بزرگی شِکیم را ویران کنند؟«
۴۱و فرستادگان یاشوب برگشتند و به او خبر دادند و گفتند» :ما به شهر رسیدیم و دیدیم که ویران شده است ،هیچ مردی در آنجا نیست ، فقط زنان گریان هستند و هیچ گله و گاوی در آنجا نیست ،زیرا پسران یعقوب هر چه در شهر بود ،برده بودند«.
۴۲یاشوب از این سخن تعجب کرد و گفت» :چطور دو نفر میتوانند چنین کاری بکنند و شهری به این بزرگی را نابود کنند ،در حالی که یک نفر هم نمیتواند در برابر آنها مقاومت کند؟«
۴۳زیرا چنین چیزی از روزگار نمرود نبوده است ،و حتی از دورترین زمانها نیز چنین چیزی رخ نداده است؛ و یاشوب ،پادشاه تپناک ، به قوم خود گفت» :دلیر باشید و ما خواهیم رفت و با این عبرانیان خواهیم جنگید ،و با آنها همان خواهیم کرد که با شهر کردند ،و انتقام مردم شهر را خواهیم گرفت«.
۴۴و یاشوب ،پادشاه تپناک ،در این مورد با مشاوران خود مشورت کرد و مشاورانش به او گفتند» :تو به تنهایی بر عبرانیان پیروز نخواهی شد ،زیرا آنها باید قدرتمند باشند تا این کار را با تمام شهر انجام دهند«.
۴۵اگر دو نفر از آنها تمام شهر را ویران کردند و کسی در مقابل آنها مقاومت نکرد ،مطمئناً اگر تو به مقابله با آنها برخیزی ،همه آنها علیه ما قیام خواهند کرد و ما را نیز نابود خواهند کرد.
۴۶اما اگر تو به سوی همه پادشاهانی که ما را احاطه کردهاند بفرستی و آنها گرد هم آیند ،آنگاه ما با آنها خواهیم رفت و با پسران یعقوب خواهیم جنگید؛ آنگاه تو بر آنها پیروز خواهی شد.
۴۷و یاشوب سخنان مشاوران خود را شنید و سخنان ایشان او و قومش را پسند آمد ،و چنین کرد؛ و یاشوب ،پادشاه تَپنَک ،نزد تمامی پادشاهان اموریانی که شکیم و تَپنَک را احاطه کرده بودند ،فرستاد و گفت:
۴۸با من بیا و مرا یاری کن ،و ما یعقوب عبرانی و همه پسرانش را خواهیم زد و آنها را از روی زمین نابود خواهیم کرد ،زیرا او با شهر شکیم چنین کرد ،و تو از آن خبر نداری؟
۴۹و جمیع پادشاهان اموریان بدی را که پسران یعقوب به شهر شکیم کرده بودند شنیدند ،و از ایشان بسیار متحیر شدند.
۵۰و هفت پادشاه اموریان با تمام لشکرهای خود ،تقریباً ده هزار مرد با شمشیرهای کشیده ،جمع شدند و برای جنگ با پسران یعقوب آمدند؛ و یعقوب شنید که پادشاهان اموریان برای جنگ با پسرانش جمع شدهاند ،و یعقوب بسیار ترسید و این او را مضطرب کرد.
۵۱و یعقوب بر شمعون و لاوی فریاد برآورد و گفت» :این چه کاری بود که کردید؟ چرا به من آسیب رساندید و تمام بنیکنعان را علیه من آوردید تا من و خانهام را نابود کنند؟ زیرا من و خانهام در آسایش بودیم و شما این کار را با من کردید و ساکنان زمین را به اعمال خود علیه من برانگیختید«.
۵۲و یهودا در جواب پدرش گفت» :آیا برادرانم شمعون و لاوی همه ساکنان شکیم را بیهوده کشتند؟ مسلماً به این دلیل بود که شکیم خواهر ما را تحقیر کرد و از فرمان خدای ما نسبت به نوح و فرزندانش سرپیچی نمود ،زیرا شکیم خواهر ما را به زور برد و با او زنا کرد«.
۵۳و شکیم تمام این شرارت را مرتکب شد و هیچکس از ساکنان شهرش با او مخالفت نکرد تا بگوید» :چرا این کار را میکنی؟ «بیشک به همین دلیل برادرانم رفتند و شهر را شکست دادند و خداوند آن را به دست ایشان تسلیم کرد ،زیرا ساکنانش از فرامین خدای ما سرپیچی کرده بودند .آیا پس آنها همه این کارها را بیهوده انجام دادهاند؟
۵۴و اکنون چرا ترسان و پریشانی و چرا از برادران من رنجیده خاطری و چرا خشم تو بر ایشان افروخته شده است؟
۵۵بهیقین خدای ما که شهر شکیم و مردمش را به دست ایشان تسلیم کرد ،همه پادشاهان کنعانی را که بر ما هجوم میآورند ،به دست ما نیز تسلیم خواهد کرد و ما با آنها چنانکه برادرانم با شکیم کردند ،عمل خواهیم نمود.
۵۶اکنون در مورد آنها آرام باش و ترسهایت را دور بریز ،اما به خداوند ،خدای ما ،توکل کن و از او بخواه که ما را یاری کند و نجات دهد و دشمنان ما را به دست ما بسپارد.
۵۷و یهودا یکی از غلامان پدرش را صدا زد و گفت» :برو و ببین آن پادشاهانی که بر ما هجوم میآورند ،با لشکرهایشان کجا مستقر شدهاند«.
۵۸و خادم رفته ،از دور نگریست و به مقابل کوه سیحون بالا رفت و همه اردوگاههای پادشاهان را دید که در صحرا ایستاده بودند .پس به یهودا بازگشت و گفت» :اینک پادشاهان با همه اردوگاههایشان در صحرا مستقر شدهاند ،قومی بسیار کثیر ،مانند ریگ ساحل دریا«.
۵۹و یهودا به شمعون و لاوی و همه برادرانش گفت» :خود را قوی کنید و پسران شجاع باشید ،زیرا خداوند ،خدای ما ،با ماست ،از آنها نترسید«.
۶۰هر مرد ،با سلاح جنگ ،کمان و شمشیر خود ،آماده شود و ما برویم و با این مردان نامختون بجنگیم؛ یهوه خدای ماست ،او ما را نجات خواهد داد.
۶۱پس برخاستند و هر یک ،از بزرگ و کوچک ،سلاح جنگ خود را بر تن کردند ،یازده پسر یعقوب و همهٔ خدمتگزاران یعقوب با ایشان بودند.
۶۲و همهٔ خدمتگزاران اسحاق که با اسحاق در حبرون بودند ،همگی با انواع آلات جنگی نزد ایشان آمدند ،و پسران یعقوب و خدمتگزاران ایشان ،که صد و دوازده نفر بودند ،به سوی این پادشاهان رفتند ،و یعقوب نیز با ایشان رفت.
۶۳و پسران یعقوب نزد پدرشان اسحاق ،پسر ابراهیم ،به حبرون که همان قیرع اربع باشد ،فرستادند و گفتند:
۶۴از تو ،ای خداوند ،خدای ما ،التماس میکنیم که ما را از دست کنعانیانی که بر ما هجوم میآورند ،محافظت کنی و آنها را به دست ما تسلیم نمایی.

۶۵و اسحاق پسر ابراهیم برای پسرانش نزد خداوند دعا کرد و گفت» :ای خداوند ،تو به پدرم وعده دادی و گفتی که نسل تو را مانند
ستارگان آسمان کثیر خواهم ساخت ،و تو نیز به من وعده دادی و کلام خود را استوار گردان ،اکنون که پادشاهان کنعان گرد هم میآیند تا با
فرزندان من جنگ کنند ،زیرا آنها هیچ خشونتی مرتکب نشدهاند«.
۶۶پس اکنون ای خداوند ،خدای تمام زمین ،از تو التماس دارم که مشورت این پادشاهان را باطل گردانی تا با پسران من نجنگند.
۶۷و دل این پادشاهان و مردمشان را با وحشت پسرانم متأثر کن و غرورشان را فرو ریز ،تا از پسرانم رویگردان شوند.
۶۸و با دست قوی و بازوی دراز خود ،پسران و بندگانم را از دست آنها رهایی ده ،زیرا قدرت و توانایی برای انجام همه این کارها در
دستان توست.
۶۹و پسران یعقوب و بندگانشان به سوی این پادشاهان رفتند و به خداوند ،خدای خود توکل کردند ،و در حالی که میرفتند ،پدرشان یعقوب
نیز به درگاه خداوند دعا کرد و گفت» :ای خداوند ،ای خدای قادر و متعال ،که از روزگاران قدیم ،از آن زمان تا به حال و تا ابد سلطنت
کردهای؛
۷۰تو آن کسی هستی که جنگها را برمیانگیزی و آنها را فرو مینشانی ،قدرت و توانایی برای برافراشتن و سرنگون کردن در دست
توست؛ باشد که دعای من در حضور تو پذیرفته شود تا با رحمت خود به من روی آوری ،دلهای این پادشاهان و قومشان را با وحشت
پسرانم تحت تأثیر قرار دهی ،و آنها و اردوگاههایشان را بترسانی ،و با مهربانی عظیم خود همه کسانی را که به تو توکل میکنند ،رهایی
بخشی ،زیرا تو هستی که میتوانی مردم را به زیر سلطه ما درآوری و ملتها را به زیر قدرت ما بکشانی.

**فصل۳۵**

۱و جمیع ملوک اموریان آمده ،در صحرا ایستادند تا با مشیران خود مشورت کنند که با پسران یعقوب چه باید کرد ،زیرا هنوز از ایشان
میترسیدند و میگفتند» :اینک دو نفر از ایشان تمام شهر شکیم را کشتند«.
۲و خداوند دعاهای اسحاق و یعقوب را شنید و دلهای همه مشاوران پادشاهان را از ترس و وحشتی عظیم پر کرد ،به طوری که آنها
یکصدا فریاد زدند:
۳آیا امروز احمق هستید یا در شما فهمی نیست که با عبرانیان بجنگید و چرا امروز از هلاکت خود شادمان میشوید؟
۴اینک دو نفر از آنها بدون ترس و وحشت به شهر شکیم آمدند و تمام ساکنان شهر را کشتند ،به طوری که هیچ کس در برابر آنها مقاومت
نکرد ،و چگونه میتوانی با همه آنها بجنگی؟
۵مطمئناً میدانید که خدایشان بسیار به آنها علاقه دارد و کارهای بزرگی برایشان انجام داده است ،کارهایی که از روزگاران قدیم انجام
نشده است ،و در میان همه خدایان ملتها ،هیچکس نمیتواند مانند کارهای بزرگ او عمل کند.
۶به راستی که او پدرشان ابراهیم عبرانی را از دست نمرود و از دست تمامی قومش که بارها قصد کشتن او را داشتند ،رهایی بخشید.
۷او همچنین او را از آتشی که پادشاه نمرود او را در آن انداخته بود ،رهایی بخشید و خدایش او را از آن نجات داد.
۸و چه کس دیگری میتواند چنین کند؟ بیشک ابراهیم بود که پنج پادشاه عیلام را کشت ،هنگامی که آنها به پسر برادرش که در آن روزها
در سدوم ساکن بود ،دست زدند.
۹و غلام وفادارش را که در خانهاش بود و تنی چند از افرادش را گرفتند و در یک شب پادشاهان عیلام را تعقیب کردند و آنها را کشتند و
تمام دارایی پسر برادرش را که از او گرفته بودند ،به او باز گرداندند.
۱۰و مطمئناً میدانید که خدای این عبرانیان از آنها بسیار خشنود است ،و آنها نیز از او خشنودند ،زیرا میدانند که او آنها را از شر همه
دشمنانشان رهایی داده است.
۱۱و بنگرید که ابراهیم از روی عشق به خدایش ،پسر یگانه و عزیز خود را برداشت و قصد کرد او را به عنوان قربانی سوختنی برای
خدایش بیاورد ،و اگر خدا او را از انجام این کار باز نمیداشت ،او از روی عشق به خدایش این کار را میکرد.
۱۲و خدا تمام کارهای او را دید و برای او سوگند یاد کرد و به او وعده داد که پسران و همه نسل او را از هر مصیبتی که بر سرشان
خواهد آمد ،رهایی بخشد ،زیرا او این کار را کرده بود و از طریق عشق به خدای خود ،دلسوزی خود را برای فرزندش فرو نشانده بود.
۱۳و آیا نشنیدهاید که خدای ایشان با فرعون پادشاه مصر و با ابیملک پادشاه جرار چه کرد ،با گرفتن همسر ابراهیم که درباره او گفت :
»او خواهر من است ،مبادا او را به خاطر او بکشند و در فکر گرفتن او به عنوان همسر باشند؟ «و خدا با ایشان و قوم ایشان هر آنچه را
که شنیدید ،انجام داد.
۱۴و اینک ما خود به چشمان خود دیدیم که عیسو ،برادر یعقوب ،با چهارصد نفر نزد او آمد تا او را بکشد ،زیرا به یاد آورد که برکت
پدرش را از او گرفته است.
۱۵و چون از سوریه آمد ،به استقبال او رفت تا مادر و فرزندان را بزند ،و چه کسی او را از دست او رهایی داد جز خدایش که به او
توکل داشت؟ او را از دست برادرش و نیز از دست دشمنانش رهایی داد ،و بیشک او دوباره از آنها محافظت خواهد کرد.
۱۶کیست که نداند خدای ایشان بود که به ایشان قدرت بخشید تا بلایی را که دربارهاش شنیدهاید ،بر سر شهر شکیم بیاورند؟
۱۷آیا اگر خدایشان که به او توکل داشتند نبود ،دو مرد میتوانستند با قدرت خود شهری بزرگ مانند شکیم را نابود کنند؟ او این را گفت و
با آنها چنین کرد تا ساکنان شهر را در شهر خودشان بکشد.
۱۸و آیا میتوانی بر کسانی که از شهر تو برای جنگیدن با همه آنها گرد آمدهاند ،پیروز شوی ،حتی اگر هزار برابر آنها به یاری تو بیایند؟
۱۹مطمئناً میدانید و درک میکنید که شما برای جنگ با آنها نیامدهاید ،بلکه برای جنگ با خدایشان که آنها را برگزیده است ،آمدهاید و از
این رو ،همگی امروز آمدهاید تا نابود شوید.
۲۰پس اکنون از این شری که میخواهید بر خود وارد کنید ،دست بردارید ،و برای شما بهتر است که با آنها به جنگ نروید ،اگرچه
تعدادشان کم است ،زیرا خدایشان با آنهاست.

۲۱و چون پادشاهان اموریان سخنان مشاوران خود را شنیدند ،دلهایشان از ترس پر شد و از پسران یعقوب ترسیدند و با ایشان نجنگیدند.
۲۲و گوش خود را به سخنان مشاوران خود فرا دادند و به تمام سخنان ایشان گوش فرا دادند ،و سخنان مشاوران پادشاهان را بسیار پسندید و آنها نیز چنین کردند.
۲۳و پادشاهان روی گردانیدند و از پسران یعقوب روی گرداندند ،زیرا جرأت نکردند به ایشان نزدیک شوند و با ایشان جنگ کنند ،زیرا از ایشان بسیار میترسیدند و دلهایشان از ترس ایشان در درونشان گداخته شده بود.
۲۴زیرا این از جانب خداوند به ایشان رسید ،زیرا که دعاهای بندگانش اسحاق و یعقوب را شنید ،زیرا به او توکل داشتند؛ و جمیع این پادشاهان در آن روز با اردوهای خود ،هر کدام به شهر خود ،بازگشتند و در آن زمان با پسران یعقوب نجنگیدند.
۲۵و پسران یعقوب آن روز تا شامگاه در برابر کوه سیحون ایستادند ،و چون دیدند که این پادشاهان برای جنگ با ایشان نیامدند ،پسران یعقوب به خانههای خود بازگشتند.

**فصل ۳۶**

۱در آن زمان ،خداوند بر یعقوب ظاهر شد و فرمود» :برخیز ،به بیتئیل برو و در آنجا بمان و در آنجا برای خداوندی که بر تو ظاهر شده و تو و پسرانت را از سختیها رهایی داده ،قربانگاهی بساز«.
۲پس یعقوب با پسرانش و هر چه داشت ،برخاست و روانه شده ،موافق کلام خداوند به بیتئیل رسیدند.
۳و یعقوب نود و نه ساله بود که به بیتئیل رفت ،و یعقوب و پسرانش و همه کسانی که با او بودند ،در بیتئیل در لوز ماندند ،و در آنجا مذبحی برای خداوند که بر او ظاهر شد ،بنا کرد ،و یعقوب و پسرانش شش ماه در بیتئیل ماندند.
۴در آن زمان ،دبوره ،دختر عوص ،دایه ربکا که با یعقوب بود ،درگذشت؛ و یعقوب او را در بیتئیل ،زیر درخت بلوطی که آنجا بود ،دفن کرد.
۵و ربکا ،دختر بتوئیل ،مادر یعقوب ،نیز در آن ایام در حبرون که همان قیرعة اربع باشد ،درگذشت و او را در غار مکفیله که ابراهیم از بنیحت خریده بود ،دفن کردند.
۶و عمر ربکا صد و سی و سه سال بود که مرد و چون یعقوب از مرگ مادرش ربکا باخبر شد ،برای مادرش سخت گریست و برای او و برای دبوره ،دایهاش که در زیر درخت بلوط بود ،سوگواری بزرگی کرد و آن مکان را» الون باخوت «نامید.
۷و لابان سوری در آن روزها مُرد ،زیرا خدا او را زد زیرا از عهدی که بین او و یعقوب بود ،تجاوز کرده بود.
۸و یعقوب صد ساله بود که خداوند بر او ظاهر شد و او را برکت داد و نام او را اسرائیل نهاد .و راحیل ،همسر یعقوب ،در آن روزها باردار شد.
۹و در آن زمان یعقوب و هر چه داشت از بیتئیل کوچ کرد تا به خانه پدرش ،به حبرون ،برود.
۱۰و چون ایشان در راه میرفتند ،و هنوز اندک راهی به افراته نمانده بود ،راحیل پسری زایید و چون زایید ،سخت مرد.
۱۱و یعقوب او را در راه افرات که بیتلحم باشد دفن کرد ،و بر قبرش ستونی نصب کرد که تا امروز آنجاست ،و ایام راحیل چهل و پنج سال بود که مرد.
۱۲و یعقوب پسری را که راحیل برایش زایید ،بنیامین نامید ،زیرا که او در سرزمین دست راست برایش زاده شده بود.
۱۳و بعد از وفات راحیل ،یعقوب خیمه خود را در خیمه کنیز او ،بلهه ،برپا کرد.
۱۴و رئوبین از این سبب بر مادرش لیه حسد برد و از خشم پر شد ،و در خشم خود برخاسته ،داخل خیمه بلهه شد و بستر پدر خود را از آنجا برداشت.
۱۵در آن زمان ،سهم نخستزادگی ،همراه با مناصب پادشاهی و کهانت ،از پسران رئوبین سلب شد ،زیرا او بستر پدر خود را بیعصمت کرده بود ،و حق نخستزادگی به یوسف ،مقام پادشاهی به یهودا و کهانت به لاوی داده شد ،زیرا رئوبین بستر پدر خود را بیعصمت کرده بود.
۱۶و این است پیدایش یعقوب که در فدان ارام برای او متولد شدند ،و پسران یعقوب دوازده نفر بودند.
۱۷پسران لیه ،رئوبین ،نخستزاده ،و شمعون ،لاوی ،یهودا ،یساکار ،زبولون و خواهرشان دینه بودند؛ و پسران راحیل ،یوسف و بنیامین بودند.
۱۸پسران زلفه ،کنیز لیه ،جاد و اشیر بودند ،و پسران بلهه ،کنیز راحیل ،دان و نفتالی بودند؛ اینان پسران یعقوب بودند که در فدان ارام برای او متولد شدند.
۱۹و یعقوب و پسرانش و هر چه داشت کوچ کردند و به ممری که قیرع اربع باشد ،در حبرون آمدند ،جایی که ابراهیم و اسحاق غربت گزیدند ،و یعقوب با پسرانش و هر چه داشت ،نزد پدرش در حبرون ساکن شد.
۲۰و برادرش عیسو و پسرانش و هر چه داشت به زمین سعیر رفتند و در آنجا ساکن شدند و در زمین سعیر املاک گرفتند ،و بنیعیسو در زمین سعیر بسیار بارور و کثیر شدند.
۲۱و این است پیدایش عیسو که در زمین کنعان برای او متولد شدند ،و پسران عیسو پنج بودند.
۲۲و عاده ،نخستزادهاش ،الیفاز را برای عیسو زایید ،و او نیز رعوئیل را برای او زایید ،و اهلیباما ،یعوش و یعلام و قورح را برای او زایید.
۲۳اینانند فرزندان عیسو که در سرزمین کنعان برای او زاده شدند؛ و پسران الیفاز پسر عیسو ،تیمان ،اومار ،صفو ،جعتام ،قناز و عمالق بودند ،و پسران رعوئیل ،نحت ،زِرَح ،شامه و مِزَّه بودند.
۲۴و پسران یعوش ،تمناع ،علوه و یتیت بودند؛ و پسران یعلام ،علاح ،فینور و قناز بودند.
۲۵و پسران قورح ،تیمان و مبزار و مجدیئیل و ارم بودند؛ اینانند قبایل بنی عیسو ،بر حسب طوایف ایشان در زمین سعیر.

۲۶و این است نامهای پسران سعیر حوری ،ساکنان سرزمین سعیر ،لوطان ،شوبال ،صبعون ،عنه ،دیشان ،ایزر و دیشون ،که هفت پسر بودند.
۲۷و پسران لوطان ،حوری و هیمان و خواهرشان تمناع بودند ،همان تمنا که نزد یعقوب و پسرانش آمد و ایشان به او گوش ندادند ،پس او رفت و کنیز الیفاز پسر عیسو شد و عمالیق را برای او زایید.
۲۸و پسران شوبال ،علوان ،منحت ،عیبال ،شفو و اونام بودند ،و پسران صبعون ،ایجا و عنه بودند .این همان عنه بود که یمیم را در بیابان یافت ،هنگامی که الاغهای پدرش صبعون را میچرانید.
۲۹و در حالی که الاغهای پدرش را چرا میداد ،آنها را در مواقع مختلف به بیابان میبرد تا آنها را بچرانند.
۳۰و روزی بود که آنها را به یکی از بیابانهای ساحل دریا ،روبروی بیابان قوم ،آورد و هنگامی که آنها را چرا میداد ،ناگهان طوفانی بسیار شدید از آن سوی دریا آمد و بر الاغهایی که آنجا میچریدند ،فرود آمد و همه آنها ایستادند.
۳۱و پس از آن ،حدود صد و بیست حیوان بزرگ و وحشتناک از بیابان آن سوی دریا بیرون آمدند و همگی به جایی که الاغها بودند ، آمدند و در آنجا مستقر شدند.
۳۲و آن حیوانات ،از میانتنه به پایین ،به شکل بنیآدم بودند ،و از میانتنه به بالا ،برخی شبیه خرس و برخی شبیه قبهها ،با دمهایی در پشت سرشان از میان شانههایشان که به زمین میرسید ،مانند دم دوشیفات ،و این حیوانات آمدند و بر این الاغها سوار شدند و آنها را بردند ،و تا به امروز رفتهاند.
۳۳و یکی از این حیوانات به عنه نزدیک شد و با دم خود او را زد و سپس از آن مکان گریخت.
۳۴و چون این عمل را دید ،از جان خود بسیار ترسید و فرار کرد و به شهر گریخت.
۳۵و او هر آنچه را که برایش اتفاق افتاده بود برای پسران و برادرانش تعریف کرد ،و بسیاری از مردان برای جستجوی الاغها رفتند اما آنها را پیدا نکردند ،و عنه و برادرانش از آن روز به بعد دیگر به آن مکان نرفتند ،زیرا از جان خود بسیار ترسیدند.
۳۶و فرزندان عنا ،پسر سعیر ،دیشون و خواهرش اهلیباما بودند ،و فرزندان دیشون ،حمدان ،اشبان ،یتران و کران بودند ،و فرزندان ایزر ،بلهان ،زعوان و عقان بودند ،و فرزندان دیشون ،عوص و آران بودند.
۳۷ایناانند قبایل بنیسعیر حوری ،بر حسب امیرنشینهای ایشان در زمین سعیر.
۳۸و عیسو و فرزندانش در سرزمین سعیر حوری ،ساکن آن سرزمین ،ساکن شدند و در آن املاک و مستغلات داشتند و بسیار بارور و کثیر شدند .و یعقوب و فرزندانش و هر چه به آنها تعلق داشت ،نزد پدرشان اسحاق در سرزمین کنعان ساکن شدند ،چنانکه خداوند به پدرشان ابراهیم فرمان داده بود.

**فصل۳۷**

۱و در صد و پنجمین سال زندگی یعقوب ،که نهمین سال اقامت یعقوب با فرزندانش در سرزمین کنعان بود ،از فدان آرام آمد.
۲و در آن روزها یعقوب با فرزندانش از حبرون سفر کرد و آنها با هر که داشتند به شهر شکیم رفتند و بازگشتند و در آنجا ساکن شدند ، زیرا فرزندان یعقوب در شهر شکیم مراتع خوب و حاصلخیزی برای گلههای خود به دست آوردند ،زیرا شهر شکیم در آن زمان بازسازی شده بود و حدود سیصد مرد و زن در آن بودند.
۳و یعقوب و فرزندانش و هر چه به او تعلق داشت ،در آن قسمت از مزرعهای که یعقوب از حمور ،پدر شکیم ،خریده بود ،ساکن شدند . این زمین وقتی از فدانآرام ،پیش از حمله شمعون و لاوی به شهر ،آمده بود ،به آنجا رسید.
۴و جمیع پادشاهان کنعانیان و اموریان که شهر شکیم را احاطه کرده بودند ،شنیدند که پسران یعقوب دوباره به شکیم آمده و در آنجا ساکن شدهاند.
۵و گفتند» :آیا پسران یعقوب عبرانی دوباره به شهر خواهند آمد و پس از آنکه ساکنانش را شکست داده و بیرون راندهاند ،در آن ساکن خواهند شد؟ آیا اکنون خواهند برگشت و ساکنان شهر را نیز بیرون خواهند راند یا آنها را خواهند کشت؟«
۶و جمیع پادشاهان کنعان بار دیگر جمع شدند و برای جنگ با یعقوب و پسرانش گرد هم آمدند.
۷و یاشوب ،پادشاه تَپناخ ،نیز نزد تمامی پادشاهان همسایه خود ،نزد ایلان ،پادشاه جاعش ،و نزد ایحوری ،پادشاه شیلوه ،و نزد پاراتون ، پادشاه حازر ،و نزد سوسی ،پادشاه سارتون ،و نزد لابان ،پادشاه بیتخوران ،و نزد شابیر ،پادشاه عُتْنایمَه ،فرستاد و گفت:
۸نزد من آیید و مرا یاری دهید تا یعقوب عبرانی و پسرانش و هر چه به او تعلق دارد را بزنیم ،زیرا ایشان دوباره به شکیم آمدهاند تا آن را تصرف کنند و ساکنانش را مانند گذشته بکشند.
۹و جمیع این پادشاهان گرد هم آمدند و با تمام اردوگاههای خود آمدند ،مردمی بسیار فراوان مانند شن ساحل دریا ،و همگی در مقابل تپناک بودند.
۱۰و یاشوب ،پادشاه تَپنَخ ،با تمامی لشکر خود به سوی ایشان بیرون رفت و با ایشان در مقابل تَپنَخ ،بیرون شهر ،اردو زد ،و جمیع این پادشاهان را به هفت دسته تقسیم کردند ،که هفت اردو علیه پسران یعقوب بودند.
۱۱و برای یعقوب و پسرش اعلامیهای فرستادند و گفتند» :همه شما نزد ما بیایید تا با هم در دشت گفتگو کنیم و انتقام مردم شکیم را که شما در شهرشان کشتید ،بگیرید و اکنون دوباره به شهر شکیم باز خواهید گشت و در آن ساکن خواهید شد و ساکنانش را مانند گذشته خواهید کشت«.
۱۲و پسران یعقوب این را شنیدند و خشم ایشان از سخنان پادشاهان کنعان بسیار افروخته شد ،و ده پسر یعقوب شتابان برخاستند و هر یک سلاح جنگ خود را بستند ،و صد و دو نفر از خادمان ایشان با ایشان مسلح به جنگ بودند.
۱۳و جمیع این مردان ،پسران یعقوب با بندگانشان ،به سوی این پادشاهان رفتند ،و پدرشان یعقوب با ایشان بود ،و همگی بر پشته شکیم ایستادند.

۱۴و یعقوب برای پسرانش نزد خداوند دعا کرد و دستهایش را به سوی خداوند دراز کرد و گفت» :ای خدا ،تو خدای قادر مطلق هستی ، تو پدر ما هستی ،تو ما را آفریدهای و ما ساختهی دست تو هستیم؛ از تو التماس میکنم که پسرانم را به رحمت خود از دست دشمنانشان رهایی بخشی ،دشمنانی که امروز میآیند تا با آنها بجنگند و آنها را از دست آنها نجات دهند ،زیرا در دست تو قدرت و توانایی است تا قلیل را از کثیر نجات دهی«.
۱۵و به پسرانم ،بندگانت ،قوت قلب و قدرت عطا فرما تا با دشمنانشان بجنگند و آنها را مغلوب کنند و دشمنانشان را در برابر خود به زمین بزنند و نگذار پسرانم و بندگانشان به دست بنی کنعان کشته شوند.
۱۶اما اگر در نظر تو پسند آید که جان پسرانم و بندگانشان را بگیری ،ایشان را به رحمت عظیم خود به دست خادمانت بگیر ،مبادا امروز به دست پادشاهان اموریان هلاک شوند.
۱۷و هنگامی که یعقوب از دعا به درگاه خداوند دست کشید ،زمین از جای خود لرزید و خورشید تاریک شد و همه این پادشاهان وحشت کردند و حیرت بزرگی آنها را فرا گرفت.
۱۸و خداوند دعای یعقوب را شنید و خداوند دل همه پادشاهان و لشکریان ایشان را از ترس و هیبت پسران یعقوب متأثر ساخت.
۱۹زیرا خداوند صدای ارابهها و صدای اسبان قدرتمند پسران یعقوب و صدای لشکر بزرگی را که همراهشان بود ،به ایشان شنید.
۲۰و این پادشاهان از پسران یعقوب سخت وحشت کردند ،و در حالی که در اقامتگاه خود ایستاده بودند ،ناگاه پسران یعقوب با صد و دوازده مرد ،با فریادی بلند و مهیب ،به سوی ایشان آمدند.
۲۱و هنگامی که پادشاهان پسران یعقوب را دیدند که به سوی آنها میآیند ،بیشتر وحشت کردند و مایل بودند که مانند بار اول از پسران یعقوب عقبنشینی کنند و با آنها نجنگند.
۲۲اما ایشان عقبنشینی نکردند و گفتند» :اگر دو بار از حضور عبرانیان عقبنشینی کنیم ،برای ما ننگ خواهد بود«.
۲۳و پسران یعقوب نزدیک آمدند و بر همه این پادشاهان و لشکرهایشان حمله کردند و دیدند که اینک مردمی بسیار نیرومند و بیشمار مانند ریگ دریا هستند.
۲۴و پسران یعقوب نزد خداوند دعا کرده ،گفتند» :ای خداوند ،ما را یاری کن ،ما را یاری کن و دعای ما را اجابت فرما ،زیرا ما به تو توکل داریم و نگذار به دست این مردان نامختون که امروز بر ما هجوم آوردهاند ،بمیریم«.
۲۵و پسران یعقوب سلاح جنگ خود را بستند ،و هر کدام سپر و نیزه خود را برداشته ،برای جنگ نزدیک شدند.
۲۶و یهودا ،پسر یعقوب ،پیشاپیش برادرانش دوید و ده نفر از خادمانش با او بودند و به سوی این پادشاهان رفتند.
۲۷و یاشوب ،پادشاه تپناک ،نیز با لشکر خود پیش از یهودا بیرون آمد ،و یهودا یاشوب و لشکرش را دید که به سوی او میآیند ،و خشم یهودا افروخته شد و غضبش در درونش مشتعل گردید ،و به جنگی نزدیک شد که یهودا جان خود را در آن به خطر انداخت.
۲۸و یاشوب و تمام لشکرش به سوی یهودا پیشروی میکردند ،و او بر اسبی بسیار قوی و نیرومند سوار بود ،و یاشوب مردی بسیار شجاع بود و از سر تا پا پوشیده از آهن و برنج.
۲۹و در حالی که بر اسب بود ،با هر دو دست از پیش و پس تیر میانداخت ،چنانکه شیوه او در تمام نبردهایش بود ،و هرگز از هدفی که تیرها را به سوی آن نشانه میرفت ،منحرف نمیشد.
۳۰و چون یاشوب برای جنگ با یهودا آمد و تیرهای بسیار به سوی یهودا پرتاب میکرد ،خداوند دست یاشوب را بست و همه تیرهایی که او انداخت به سوی مردان خودش برگشت.
۳۱و با وجود این ،یاشوب به سوی یهودا پیش میرفت تا با تیرها او را به چالش بکشد ،اما فاصله بین آنها حدود سی ذراع بود ،و هنگامی که یهودا یاشوب را دید که تیرهای خود را به سوی او پرتاب میکند ،با قدرت خشمگین خود به سوی او دوید.
۳۲و یهودا سنگ بزرگی از زمین برداشت که وزنش شصت مثقال بود ،و یهودا به سوی یاشوب دوید و سنگ به سپر او خورد ،چنانکه یاشوب از ضربه گیج شد و از اسب خود به زمین افتاد.
۳۳و سپر از دست یاشوب شکست و از شدت ضربه ،تقریباً پانزده ذراع پرتاب شد و سپر پیش روی اردوی دوم افتاد.
۳۴و پادشاهانی که با یاشوب آمده بودند ،از دور ،قدرت یهودا ،پسر یعقوب ،و آنچه را که او با یاشوب کرده بود ،دیدند و از یهودا بسیار ترسیدند.
۳۵و ایشان نزدیک اردوی یاشوب جمع شدند و آشفتگی او را دیدند .و یهودا شمشیر خود را کشید و چهل و دو نفر از اردوی یاشوب را کشت .و تمام اردوی یاشوب از برابر یهودا گریختند و هیچ کس در برابر او مقاومت نکرد .آنها یاشوب را ترک کرده و از او گریختند .و یاشوب همچنان بر زمین افتاده بود.
۳۶و چون یاشوب دید که همه مردان اردویش از نزدش گریختهاند ،تعجیل کرد و با ترس به سوی یهودا برخاست و در مقابل یهودا بر پاهای خود ایستاد.
۳۷و یاشوب با یهودا جنگ تن به تن کرد و سپر در برابر سپر قرار گرفت و مردان یاشوب همگی گریختند ،زیرا از یهودا بسیار ترسیده بودند.
۳۸و یاشوب نیزه خود را به دست گرفت تا بر سر یهودا بزند ،اما یهودا به سرعت سپر خود را بر سر خود و در برابر نیزه یاشوب قرار داد ،به طوری که سپر یهودا ضربه نیزه یاشوب را دریافت کرد و سپر نیز از هم شکافت.
۳۹و چون یهودا دید که سپرش شکافته شده است ،شمشیر خود را به عجله کشید و به مچ پاهای یاشوب زد و پاهایش را قطع کرد ،به طوری که یاشوب به زمین افتاد و نیزه از دستش افتاد.
۴۰و یهودا با عجله نیزه یاشوب را برداشت و با آن سر او را از تنش جدا کرد و آن را کنار پاهایش انداخت.
۴۱و چون پسران یعقوب دیدند که یهودا با یاشوب چه کرده بود ،همگی به صفوف پادشاهان دیگر دویدند ،و پسران یعقوب با لشکر یاشوب و لشکرهای همه پادشاهانی که آنجا بودند جنگیدند.

۴۲و پسران یعقوب پانزده هزار نفر از مردان خود را به زمین انداختند و ایشان را چنان زدند که گویی کدوها را میزنند ،و بقیه از ترس جان خود گریختند.
۴۳و یهودا هنوز در کنار جسد یاشوب ایستاده بود ،و زره یاشوب را از تنش بیرون آورد.
۴۴و یهودا نیز آهن و برنجی را که دور یاشوب بود ،برداشت ،و اینک نه نفر از سرداران یاشوب آمدند تا با یهودا جنگ کنند.
۴۵و یهودا شتابان سنگی از زمین برداشت و با آن به سر یکی از ایشان زد که کاسه سرش شکست و جسد نیز از اسب به زمین افتاد.
۴۶و هشت سرداری که باقی مانده بودند ،چون قوت یهودا را دیدند ،بسیار ترسیدند و فرار کردند ،و یهودا با ده نفرش ایشان را تعاقب نموده ،ایشان را گرفتند و کشتند.
۴۷و پسران یعقوب همچنان لشکریان پادشاهان را میزدند و بسیاری از آنها را میکشتند ،اما آن پادشاهان با جسارت به همراه فرماندهان خود موضع خود را حفظ کردند و از جای خود عقبنشینی نکردند و علیه آن دسته از لشکریان خود که از برابر پسران یعقوب گریخته بودند ،فریاد برآوردند ،اما هیچکس به آنها گوش فرا نداد ،زیرا از جان خود میترسیدند مبادا بمیرند.
۴۸و جمیع پسران یعقوب ،پس از آنکه لشکرهای پادشاهان را شکست داده بودند ،برگشتند و پیش یهودا آمدند ،و یهودا هنوز هشت سردار یاشوب را میکشت و لباسهایشان را از تنشان بیرون میکرد.
۴۹و لاوی ایلون ،پادشاه جاعش را دید که با چهارده سردارش به سوی او میآمد تا او را شکست دهد ،اما لاوی به یقین نمیدانست.
۵۰و ایلون با سردارانش نزدیکتر آمدند ،و لاوی به عقب نگاه کرد و دید که نبرد از عقب به او داده شده است ،و لاوی با دوازده نفر از خادمانش دوید ،و آنها رفتند و ایلون و سردارانش را به دم شمشیر کشتند.

**فصل۳۸**

۱و ایحوری ،پادشاه شیلوه ،برای کمک به ایلون آمد و ایحوری به یعقوب نزدیک شد ،هنگامی که یعقوب کمان خود را که در دست داشت کشید و با تیری به ایحوری زد که باعث مرگ او شد.
۲و چون ایحوری ،پادشاه شیلوه ،مرد ،چهار پادشاه باقیمانده با سایر سرداران از جایگاه خود گریختند و کوشیدند عقبنشینی کنند و گفتند : »ما دیگر در برابر عبرانیان قدرتی نداریم ،پس از آنکه سه پادشاه و سردارانشان را که از ما نیرومندتر بودند ،کشتهاند«.
۳و چون پسران یعقوب دیدند که پادشاهان باقیمانده از جایگاه خود رفتهاند ،ایشان را تعقیب کردند و یعقوب نیز از تپه شکیم ،از جایی که ایستاده بود ،بیرون آمد و ایشان از عقب پادشاهان رفتند و با خدمتکارانشان به ایشان نزدیک شدند.
۴و پادشاهان و سرداران با سایر لشکرهایشان ،چون دیدند که پسران یعقوب به ایشان نزدیک میشوند ،از جان خود ترسیدند و گریختند تا به شهر خازر رسیدند.
۵و پسران یعقوب ایشان را تا دروازه شهر خازر تعقیب کردند و ضربات سختی بر پادشاهان و لشکریانشان ،در حدود چهار هزار نفر ، وارد آوردند و در حالی که لشکر پادشاهان را میزدند ،یعقوب با کمان خود سرگرم بود و خود را به زدن پادشاهان محدود میکرد و همه آنها را کشت.
۶و پاراتون ،پادشاه حازار را در دروازه شهر حازار کشت ،و پس از آن سوسی ،پادشاه سارتون ،و لابان ،پادشاه بیتچورین ،و شابیر ، پادشاه مکنیمه را زد ،و همه آنها را با تیرها کشت ،به هر یک از آنها یک تیر ،و آنها مردند.
۷و چون پسران یعقوب دیدند که همه پادشاهان مردهاند و ایشان پراکنده و عقبنشینی میکنند ،به جنگ با لشکرهای پادشاهان در مقابل دروازه خازر ادامه دادند و همچنان حدود چهارصد نفر از مردان ایشان را کشتند.
۸و سه نفر از نوکران یعقوب در آن جنگ کشته شدند ،و چون یهودا دید که سه نفر از نوکرانش کشته شدهاند ،بسیار غمگین شد و خشمش بر اموریان در دلش افروخته گشت.
۹و تمامی مردانی که از لشکرهای پادشاهان باقی مانده بودند ،از جان خود بسیار ترسیدند و گریختند و دروازه دیوارهای شهر خازر را شکستند و همگی برای امنیت به شهر داخل شدند.
۱۰و خود را در میان شهر حازر پنهان کردند ،زیرا شهر حازر بسیار بزرگ و وسیع بود ،و هنگامی که همه این لشکرها وارد شهر شدند ،پسران یعقوب از پی ایشان به سوی شهر دویدند.
۱۱و چهار مرد شجاع و جنگ آزموده ،از شهر بیرون رفته ،با شمشیرها و نیزههای برهنه در دست ،در مقابل دروازه شهر ایستادند و خود را در مقابل پسران یعقوب قرار دادند و نگذاشتند که ایشان داخل شهر شوند.
۱۲و نفتالی دوید و از میان ایشان گذشت و با شمشیر خود دو نفر از ایشان را زد و سرهایشان را به یک ضربت از تن جدا کرد.
۱۳و او به سوی آن دو نفر دیگر برگشت و دید که فرار کردهاند .پس آنها را تعقیب کرد ،به آنها رسید ،زد و کشت.
۱۴و پسران یعقوب به شهر آمدند و دیدند که اینک دیوار دیگری در شهر است .پس دروازه دیوار را جستجو کردند و آن را نیافتند .و یهودا بر بالای دیوار پرید و شمعون و لاوی از عقب او رفتند و هر سه از دیوار به شهر فرود آمدند.
۱۵و شمعون و لاوی همه مردانی را که برای نجات به شهر گریخته بودند ،و همچنین ساکنان شهر را با زنان و اطفال ایشان ،به دم شمشیر کشتند ،و فریادهای شهر به آسمان رسید.
۱۶دان و نفتالی بر فراز دیوار پریدند تا ببینند چه چیزی باعث این صدای نوحه شده است ،زیرا پسران یعقوب نگران برادران خود بودند و شنیدند که ساکنان شهر با گریه و التماس میگویند» :هر آنچه در شهر داریم بردارید و بروید ،اما ما را نکشید«.
۱۷و چون یهودا و شمعون و لاوی از زدن ساکنان شهر باز ایستادند ،از حصار شهر بالا رفتند و دان و نفتالی را که بر حصار بودند و سایر برادرانشان را فراخواندند ،و شمعون و لاوی ایشان را از ورود به شهر مطلع ساختند ،و همه پسران یعقوب برای آوردن غنیمت آمدند.

۱۸و پسران یعقوب غنیمت شهر حازر ،گلهها و رمهها و اموال را گرفتند ،و هر چه را که میشد به غنیمت گرفت ،برداشتند و همان روز از شهر رفتند.
۱۹و روز بعد پسران یعقوب به سارتون رفتند ،زیرا شنیده بودند که مردان سارتون که در شهر مانده بودند ،گرد هم آمدهاند تا به خاطر کشتن پادشاهشان با آنها بجنگند ،و سارتون شهری بسیار بلند و مستحکم بود و حصاری عمیق شهر را احاطه کرده بود.
۲۰و ستون حصار قریب پنجاه ذراع و عرض آن چهل ذراع بود ،و به سبب حصار جایی برای ورود کسی به شهر نبود ،و پسران یعقوب حصار شهر را دیدند و به دنبال ورودی آن گشتند ،اما آن را نیافتند.
۲۱زیرا ورودی شهر در عقب آن بود و هر که میخواست وارد شهر شود ،از آن راه میآمد و تمام شهر را دور میزد و سپس وارد شهر میشد.
۲۲و چون پسران یعقوب دیدند که راه ورود به شهر را نیافتهاند ،خشم ایشان به شدت افروخته شد و ساکنان شهر چون دیدند که پسران یعقوب به سوی ایشان میآیند ،از ایشان بسیار ترسیدند ،زیرا از قدرت ایشان و آنچه با هازار کرده بودند ،شنیده بودند.
۲۳و ساکنان شهر سارتون پس از آنکه در شهر برای جنگ با پسران یعقوب گرد آمده بودند ،نمیتوانستند به سوی آنها بروند ،مبادا از این طریق وارد شهر شوند ،اما وقتی دیدند که آنها به سوی آنها میآیند ،از آنها بسیار ترسیدند ،زیرا از قدرت آنها و آنچه با هازار کرده بودند ، شنیده بودند.
۲۴پس ساکنان سارتون به سرعت پل جاده شهر را از جایش ،پیش از رسیدن پسران یعقوب ،برداشتند و آن را به داخل شهر آوردند.
۲۵و پسران یعقوب آمدند و راه ورود به شهر را جستجو کردند و آن را نیافتند .ساکنان شهر به بالای دیوار رفتند و دیدند که اینک پسران یعقوب به دنبال ورودی به شهر هستند.
۲۶و ساکنان شهر از بالای دیوار ،پسران یعقوب را سرزنش کردند و آنها را نفرین نمودند .پسران یعقوب این سرزنشها را شنیدند و بسیار خشمگین شدند و خشمشان در درونشان شعلهور گشت.
۲۷و پسران یعقوب از ایشان خشمگین شدند و همگی برخاستند و با نیروی نیرومند خود از حصار بالا جستند و با قدرت خود از چهل ذراع حصار گذشتند.
۲۸و چون از حصار گذشتند ،زیر دیوار شهر ایستادند و دیدند که تمام دروازههای شهر با درهای آهنین بسته شده است.
۲۹و پسران یعقوب نزدیک آمدند تا درهای دروازههای شهر را بشکنند ،اما ساکنان به ایشان اجازه ندادند ،زیرا از بالای دیوار سنگ و تیر به سوی ایشان میانداختند.
۳۰و عدد قوم که بر دیوار بودند قریب به چهارصد مرد بود ،و چون پسران یعقوب دیدند که اهل شهر نمیخواهند ایشان را در دروازههای شهر باز کنند ،ایشان جهیدند و از بالای دیوار بالا رفتند ،و یهودا اول به جانب شرقی شهر بالا رفت.
۳۱و جاد و اشیر از عقب او به گوشه غربی شهر بالا رفتند ،و شمعون و لاوی به سمت شمال ،و دان و رئوبین به سمت جنوب.
۳۲و مردانی که بر بالای دیوار بودند ،یعنی ساکنان شهر ،چون پسران یعقوب را دیدند که به سوی ایشان میآیند ،همگی از دیوار فرار کردند و به شهر فرود آمدند و خود را در میان شهر پنهان کردند.
۳۳و یساکار و نفتالی که زیر دیوار مانده بودند ،نزدیک شده ،دروازههای شهر را شکستند و آتشی در دروازههای شهر افروختند که آهن آن گداخته شد ،و همه پسران یعقوب با همه مردانشان به شهر آمدند و با ساکنان شهر سارتون جنگیدند و ایشان را به دم شمشیر کشتند ،و هیچکس در برابر ایشان تاب نیاورد.
۳۴و قریب به دویست نفر از شهر گریختند و همگی رفته ،خود را در برجی در شهر پنهان کردند ،و یهودا ایشان را تا برج تعقیب نمود و برج را منهدم ساخت که بر سر مردان افتاد و همه مردند.
۳۵و پسران یعقوب از راه پشت بام آن برج بالا رفتند و دیدند که اینک برج محکم و بلندی در دوردست در شهر است و سرش به آسمان میرسد .پسران یعقوب شتابان پایین آمدند و با همه مردان خود به آن برج رفتند و آن را پر از حدود سیصد مرد ،زن و کودک یافتند.
۳۶و پسران یعقوب ضربات سختی به مردانی که در برج بودند وارد کردند و آنها را به فرار گذاشتند و از آنها گریختند.
۳۷و شمعون و لاوی ایشان را تعاقب کردند ،و دوازده مرد قوی و شجاع از جایی که خود را پنهان کرده بودند ،نزد ایشان آمدند.
۳۸و آن دوازده مرد نبرد سختی را علیه شمعون و لاوی ادامه دادند و شمعون و لاوی نتوانستند بر آنها پیروز شوند و آن مردان شجاع سپرهای شمعون و لاوی را شکستند و یکی از آنها با شمشیر خود به سر لاوی زد ،هنگامی که لاوی با عجله دستش را به سر او گذاشت ، زیرا از شمشیر میترسید و شمشیر به دست لاوی خورد و چیزی جز قطع شدن دست لاوی نمیخواست.
۳۹و لاوی شمشیر مرد شجاع را در دست گرفت و آن را به زور از آن مرد گرفت و با آن به سر مرد قدرتمند زد و سرش را از تنش جدا کرد.
۴۰و یازده مرد نزدیک آمدند تا با لاوی بجنگند ،زیرا دیدند که یکی از آنها کشته شده است ،و پسران یعقوب جنگیدند ،اما پسران یعقوب نتوانستند بر آنها غلبه کنند ،زیرا آن مردان بسیار قدرتمند بودند.
۴۱و چون پسران یعقوب دیدند که بر ایشان غالب نمیتوانند آمد ،شمعون فریادی بلند و مهیب برآورد و یازده مرد نیرومند از صدای فریاد شمعون متحیر شدند.
۴۲و یهودا از دور صدای فریاد شمعون را شناخت ،و نفتالی و یهودا با سپرهای خود به سوی شمعون و لاوی دویدند و ایشان را در حال جنگ با آن مردان قدرتمند یافتند که چون سپرهایشان شکسته بود ،نمیتوانستند بر ایشان غلبه کنند.
۴۳و نفتالی دید که سپرهای شمعون و لاوی شکسته است ،پس دو سپر از خادمان خود گرفت و آنها را نزد شمعون و لاوی آورد.
۴۴و شمعون ،لاوی و یهودا در آن روز تا هنگام غروب آفتاب با آن یازده مرد دلاور جنگیدند ،اما نتوانستند بر آنها پیروز شوند.
۴۵و این به یعقوب گفته شد و او بسیار غمگین شد و به درگاه خداوند دعا کرد و او و پسرش نفتالی به مقابله با این مردان شجاع رفتند.

۴۶و یعقوب نزدیک شد و کمان خود را کشید و به مردان قدرتمند نزدیک شد و سه نفر از مردان آنها را با کمان کشت و هشت نفر باقی مانده برگشتند و اینک جنگ از جلو و عقب علیه آنها درگرفت و آنها از جان خود بسیار ترسیدند و نتوانستند در مقابل پسران یعقوب بایستند و از پیش روی آنها گریختند.
۴۷و در حین فرار ،به دان و اشیر که به سوی آنها میآمدند برخوردند و ناگهان به آنها حمله کردند و با آنها جنگیدند و دو نفر از آنها را کشتند ،و یهودا و برادرانش آنها را تعقیب کرده ،بقیه آنها را زدند و کشتند.
۴۸و همه پسران یعقوب برگشتند و در شهر گشتند و جستجو میکردند که آیا مردی را میتوانند پیدا کنند ،و حدود بیست مرد جوان را در غاری در شهر یافتند ،و جاد و اشیر همه آنها را کشتند ،و دان و نفتالی بر بقیه مردانی که فرار کرده و از برج دوم فرار کرده بودند ،حمله کردند و همه آنها را کشتند.
۴۹و پسران یعقوب همه ساکنان شهر سارتون را کشتند ،اما زنان و اطفال را در شهر باقی گذاشتند و ایشان را نکشتند.
۵۰و جمیع ساکنان شهر سارتون مردانی زورمند بودند ،یکی از ایشان هزار نفر را تعاقب میکرد و دو نفر از ایشان از ده هزار نفر بقیه فرار نمیکردند.
۵۱و پسران یعقوب تمامی ساکنان شهر سارتون را به دم شمشیر کشتند ،به طوری که هیچکس در برابر ایشان مقاومت نکرد ،و زنان را در شهر گذاشتند.
۵۲و پسران یعقوب تمام غنیمت شهر را گرفتند و هر چه خواستند به غنیمت گرفتند و گلهها و رمهها و اموال شهر را به غنیمت گرفتند ،و پسران یعقوب با سارتون و ساکنانش همانطور که با هازار و ساکنانش رفتار کرده بودند ،رفتار کردند و رو برگرداندند و رفتند.

## فصل ۳۹

۱و چون پسران یعقوب از شهر سارتون بیرون رفتند ،قریب دویست ذراع رفته بودند که به ساکنان تَپْنَخ برخوردند که به سوی ایشان میآمدند ،زیرا ایشان بیرون آمده بودند تا با ایشان جنگ کنند ،زیرا پادشاه تَپْنَخ و تمامی مردانش را شکست داده بودند.
۲پس هر که در شهر تَپْنَخ باقی مانده بود ،برای جنگ با پسران یعقوب بیرون آمد و در اندیشه بازپس گرفتن غنایم و غنایمی بودند که از حازر و سارتون به غنیمت گرفته بودند.
۳و بقیه مردان تپناک در آن مکان با پسران یعقوب جنگیدند و پسران یعقوب آنها را شکست دادند و از پیش ایشان گریختند و ایشان را تا شهر اربلان تعقیب کردند و همگی از پیش پسران یعقوب افتادند.
۴و پسران یعقوب برگشتند و برای بردن غنیمت تپناک به تپناک آمدند ،و چون به تپناک رسیدند ،شنیدند که مردم اربلان برای نجات غنیمت برادرانشان به استقبال ایشان رفتهاند ،و پسران یعقوب ده نفر از مردان خود را در تپناک گذاشتند تا شهر را غارت کنند ،و خود به سوی مردم اربلان رفتند.
۵و مردان اربلان با زنان خود برای جنگ با پسران یعقوب بیرون رفتند ،زیرا زنان ایشان در جنگ آزموده بودند ،و ایشان که قریب به چهارصد مرد و زن بودند ،بیرون رفتند.
۶و همه پسران یعقوب با صدای بلند فریاد زدند و همگی با صدای بلند و مهیب به سوی ساکنان اربلان دویدند.
۷و ساکنان اربلان صدای فریاد پسران یعقوب و غرش ایشان را مانند صدای شیران و مانند غرش دریا و امواجش شنیدند.
۸و از پسران یعقوب ،ترس و وحشت دلهایشان را فرا گرفت و از ایشان سخت ترسیدند و از پیش روی ایشان به شهر گریختند و پسران یعقوب ایشان را تا دروازه شهر تعقیب کردند و در شهر به ایشان رسیدند.
۹و پسران یعقوب در شهر با ایشان جنگیدند و همه زنان ایشان به پسران یعقوب شمشیر میزدند ،و جنگ در میان ایشان تمام آن روز تا شام بسیار سخت بود.
۱۰و پسران یعقوب نتوانستند بر آنها پیروز شوند ،و پسران یعقوب در آن نبرد نزدیک بود هلاک شوند ،و پسران یعقوب به درگاه خداوند فریاد برآوردند و نزدیک غروب قدرت بسیار یافتند ،و پسران یعقوب همه ساکنان اربلان را ،از مرد و زن و کودک ،به دم شمشیر کشتند.
۱۱و همچنین بقیه قوم که از سارتون گریخته بودند ،پسران یعقوب آنها را در اربلان زدند ،و پسران یعقوب با اربلان و تپناک همانطور که با حازر و سارتون کرده بودند ،رفتار کردند ،و چون زنان دیدند که همه مردان مرده اند ،بر بام های شهر رفتند و با سنگ باران مانند باران ،پسران یعقوب را زدند.
۱۲و پسران یعقوب شتابان به شهر درآمدند و همه زنان را گرفتند و ایشان را به دم شمشیر کشتند ،و پسران یعقوب تمام غنیمت و غنایم ، گلهها و رمهها و گاوها را به غنیمت گرفتند.
۱۳و پسران یعقوب چنانکه با تَپْنَک و هاصَر و شیلوه رفتار کرده بودند ،با مَخْنَیمَه نیز کردند ،و از آنجا رو برگردانده ،رفتند.
۱۴و در روز پنجم ،پسران یعقوب شنیدند که مردم جاعش برای جنگ با آنها گرد آمدهاند ،زیرا پادشاه و سرداران آنها را کشته بودند ، زیرا در شهر جاعش چهارده سردار بود و پسران یعقوب همه آنها را در جنگ اول کشته بودند.
۱۵و پسران یعقوب در آن روز سلاح جنگ خود را بستند و برای جنگ با ساکنان جاعش رهسپار شدند ،و در جاعش مردمی قوی و نیرومند از قوم اموریان بودند ،و جاعش قویترین و مستحکمترین شهر از همه شهرهای اموریان بود و سه حصار داشت.
۱۶و پسران یعقوب به جاعش آمدند و دروازههای شهر را قفل یافتند و قریب پانصد مرد بر بالای دیوار بیرونی ایستاده بودند و قومی بیشمار مانند ریگ ساحل دریا از بیرون شهر در پشت آن در کمین پسران یعقوب بودند.
۱۷و پسران یعقوب نزدیک آمدند تا دروازههای شهر را باز کنند ،و چون نزدیک میشدند ،ناگاه کسانی که در عقب شهر کمین کرده بودند ، از جای خود بیرون آمدند و پسران یعقوب را محاصره کردند.
۱۸و پسران یعقوب در میان بنیجاعش محصور بودند ،و جنگ از پیش رو و از پشت سر ایشان بود ،و همه مردانی که بر حصار بودند ، از حصار تیرها و سنگها را بر ایشان میانداختند.

۱۹و چون یهودا دید که مردان جاعش از توانشان خارج شدهاند ،نعرهای بسیار گوشخراش و مهیب برآوردند و همهٔ مردان جاعش از صدای فریاد یهودا وحشت کردند و از فریاد سهمگین او مردم از دیوار افتادند و همهٔ کسانی که در بیرون و داخل شهر بودند ،از ترس جان خود به شدت ترسیدند.
۲۰و پسران یعقوب همچنان نزدیک میآمدند تا دروازههای شهر را بشکنند ،که مردان جاعش از بالای دیوار به سوی ایشان سنگ و تیر پرتاب کردند و ایشان را از دروازه فراری دادند.
۲۱و پسران یعقوب به مردان جاش که از بیرون شهر با ایشان بودند ،برگشتند و ایشان را به سختی زدند ،چنانکه کدوها را زدند ،و نتوانستند در برابر پسران یعقوب مقاومت کنند ،زیرا فریاد یهودا ایشان را ترس و وحشت فرا گرفته بود.
۲۲و پسران یعقوب همه کسانی را که بیرون شهر بودند کشتند ،و پسران یعقوب همچنان نزدیک میشدند تا به شهر داخل شوند و زیر دیوارهای شهر بجنگند ،اما نتوانستند ،زیرا همه ساکنان جاعش که در شهر باقی مانده بودند ،دیوارهای جاعش را از هر جهت احاطه کرده بودند ،به طوری که پسران یعقوب نمیتوانستند به شهر نزدیک شوند تا با آنها بجنگند.
۲۳و پسران یعقوب به گوشهای نزدیک آمدند تا زیر دیوار بجنگند ،اما ساکنان جاش تیرها و سنگها را مانند رگبار باران بر ایشان انداختند و از زیر دیوار گریختند.
۲۴و قوم جاعش که بر دیوار بودند ،چون دیدند که پسران یعقوب از زیر دیوار بر ایشان غالب نیامدند ،پسران یعقوب را بدین سخنان سرزنش کرده ،گفتند:
۲۵در جنگ چه مشکلی داری که نمیتوانی بر آن غلبه کنی؟ آیا میتوانی با شهر قدرتمند جاش و ساکنانش همان کاری را بکنی که با شهرهای اموریان که چندان قدرتمند نبودند کردی؟ به راستی با آن ضعیفان در میان ما چنین کردی و آنها را در مدخل شهر کشتی ،زیرا وقتی از صدای فریاد تو وحشت کردند ،هیچ قدرتی نداشتند.
۲۶و آیا اکنون میتوانید در اینجا بجنگید؟ بیگمان همه شما در اینجا خواهید مرد ،و ما انتقام شهرهایی را که ویران کردهاید ،خواهیم گرفت.
۲۷و ساکنان جاعش پسران یعقوب را بسیار سرزنش کردند و با خدایان خود آنها را دشنام دادند و همچنان از روی دیوار به سوی آنها تیر و سنگ پرتاب میکردند.
۲۸و یهودا و برادرانش سخنان ساکنان جاعش را شنیدند و خشم ایشان بسیار برانگیخته شد ،و یهودا در این امر از خدای خود غیرت ورزید ،و فریاد برآورد و گفت» :ای خداوند ،یاری کن ،به ما و برادران ما یاری برسان«.
۲۹و او با تمام قدرت ،شمشیر برهنهاش را در دست ،از دور دوید و از زمین جست و با نیروی خود از دیوار بالا رفت و شمشیرش از دستش افتاد.
۳۰و یهودا از بالای دیوار فریاد زد و همه مردانی که بالای دیوار بودند وحشت کردند و برخی از آنها از بالای دیوار به داخل شهر افتادند و مردند و کسانی که هنوز بالای دیوار بودند ،وقتی قدرت یهودا را دیدند ،بسیار ترسیدند و برای نجات جان خود به داخل شهر گریختند.
۳۱و برخی جرأت کردند که با یهودا بر فراز دیوار بجنگند ،و نزدیک آمدند تا او را بکشند ،چون دیدند شمشیری در دست یهودا نیست ،و خواستند او را از دیوار نزد برادرانش بیندازند ،و بیست مرد از شهر برای کمک به آنها آمدند ،و یهودا را محاصره کردند و همگی بر او فریاد زدند و با شمشیرهای کشیده به او نزدیک شدند ،و یهودا را ترساندند ،و یهودا از فراز دیوار برادرانش را فریاد زد.
۳۲و یعقوب و پسرانش کمان را از زیر دیوار کشیدند و سه نفر از مردانی را که بر بالای دیوار بودند زدند ،و یهودا همچنان فریاد میزد و فریاد میزد» :ای خداوند ما را یاری کن ،ای خداوند ما را نجات بده «.و با صدای بلند از روی دیوار فریاد زد و فریادش از فاصله بسیار دور شنیده شد.
۳۳و پس از این فریاد ،دوباره فریاد زد و همه مردانی که یهودا را در بالای دیوار احاطه کرده بودند ،وحشت کردند و هر کدام شمشیر خود را از دستشان انداختند و از صدای فریاد و لرزش یهودا فرار کردند.
۳۴و یهودا شمشیرهایی را که از دست ایشان افتاده بود ،برداشت و یهودا با ایشان جنگید و بیست نفر از مردان ایشان را بر حصار کشت.
۳۵و حدود هشتاد مرد و زن همچنان از دیوار شهر بالا رفتند و همگی یهودا را محاصره کردند ،و خداوند ترس یهودا را در دلهای ایشان انداخت ،به طوری که نتوانستند به او نزدیک شوند.
۳۶و یعقوب و همه کسانی که با او بودند ،کمان را از زیر دیوار کشیدند و ده نفر را بر روی دیوار کشتند و آنها پیش روی یعقوب و پسرانش از دیوار پایین افتادند.
۳۷و چون قوم بر حصار دیدند که بیست نفر از ایشان افتادهاند ،با شمشیرهای کشیده به سوی یهودا دویدند ،اما نتوانستند به او نزدیک شوند زیرا از قدرت یهودا بسیار ترسیده بودند.
۳۸و یکی از مردان شجاع ایشان که عرود نام داشت نزدیک آمد تا با شمشیر خود بر سر یهودا بزند ،اما یهودا با عجله سپر خود را بر سر او گذاشت و شمشیر به سپر خورد و سپر از وسط شکافته شد.
۳۹و این مرد نیرومند پس از آنکه یهودا را زد ،از ترس یهودا برای نجات جان خود گریخت و پاهایش بر دیوار لغزید و در میان پسران یعقوب که زیر دیوار بودند افتاد و پسران یعقوب او را زدند و کشتند.
۴۰و سر یهودا از ضربت آن مرد زورمند درد میکرد ،و یهودا از آن نزدیک بود که بمیرد.
۴۱و یهودا از درد ضربت بر دیوار فریاد برآورد ،چون دان او را شنید و خشمش در درونش مشتعل شد ،او نیز برخاست و از دوردستها رفت و دوید و از زمین جست و با نیروی خشمآلود خود از دیوار بالا رفت.
۴۲و چون دان به دیوار نزدیک یهودا رسید ،همه مردان بالای دیوار که در برابر یهودا ایستاده بودند ،فرار کردند و به دیوار دوم رفتند و از دیوار دوم تیر و سنگ به سوی دان و یهودا پرتاب کردند و کوشیدند تا آنها را از دیوار برانند.
۴۳و تیرها و سنگها به دان و یهودا اصابت کردند و نزدیک بود که آنها بر روی دیوار کشته شوند ،و هر جا که دان و یهودا از دیوار فرار میکردند ،از دیوار دوم با تیرها و سنگها مورد حمله قرار میگرفتند.

۴۴و یعقوب و پسرانش هنوز در مدخل شهر ،زیر دیوار اول بودند و نمیتوانستند کمان خود را به سوی ساکنان شهر بکشند ،زیرا چون بر روی دیوار دوم بودند ،نمیتوانستند آنها را ببینند.
۴۵و دان و یهودا چون دیگر نتوانستند سنگها و تیرهایی را که از دیوار دوم بر سرشان میبارید تحمل کنند ،هر دو بر دیوار دوم ،نزدیک مردم شهر ،جهیدند و چون مردم شهر که بر دیوار دوم بودند دیدند که دان و یهودا بر دیوار دوم به سوی آنها آمدهاند ،همگی فریاد برآوردند و از میان دیوارها پایین رفتند.
۴۶و یعقوب و پسرانش صدای فریاد مردم شهر را شنیدند و هنوز در مدخل شهر بودند و نگران دان و یهودا بودند که آنها را نمیدیدند ، زیرا آنها بر روی دیوار دوم بودند.
۴۷و نفتالی با قدرت خشمآلود خود بالا رفت و بر دیوار اول پرید تا ببیند چه چیزی باعث صدای فریادی شده است که در شهر شنیده بودند ،و یساکار و زبولون نزدیک شدند تا درهای شهر را بشکنند و دروازههای شهر را گشودند و به شهر داخل شدند.
۴۸و نفتالی از دیوار اول به دیوار دوم جهید و برای کمک به برادران خود و ساکنان جاعش که بر دیوار بودند ،آمد .چون دیدند که نفتالی سومین کسی است که برای کمک به برادرانش آمده است ،همگی فرار کردند و به شهر فرود آمدند .و یعقوب و همه پسرانش و همه جوانانشان نزد آنها به شهر آمدند.
۴۹و یهودا و دان و نفتالی از حصار به داخل شهر فرود آمدند و ساکنان شهر را تعاقب کردند ،و شمعون و لاوی از بیرون شهر بودند و ندانستند که دروازه باز شده است ،و از آنجا به حصار بالا رفتند و نزد برادران خود به شهر فرود آمدند.
۵۰و ساکنان شهر همگی به شهر سرازیر شده بودند و پسران یعقوب از جهات مختلف به سوی ایشان آمدند و جنگ از جلو و عقب علیه ایشان درگرفت و پسران یعقوب ایشان را به سختی شکست دادند و حدود بیست هزار نفر از ایشان را مرد و زن کشتند ،به طوری که هیچ یک از ایشان یارای ایستادگی در برابر پسران یعقوب را نداشتند.
۵۱و خون در شهر به وفور جاری شد ،و مانند جوی آب بود ،و خون مانند جوی به قسمت بیرونی شهر جاری شد و به بیابان بیتچورین رسید.
۵۲و اهل بیتچورین از دور خونی را که از شهر جاعش جاری بود دیدند ،و قریب به هفتاد نفر از ایشان برای دیدن خون دویدند و به جایی که خون بود رسیدند.
۵۳و آنها رد خون را دنبال کردند و به دیوار شهر جاعش رسیدند و دیدند که خون از شهر جاری است و صدای گریه ساکنان جاعش را شنیدند ،زیرا خون به آسمان بالا میرفت و خون مانند جوی آب به فراوانی جاری بود.
۵۴و تمامی پسران یعقوب همچنان ساکنان جاعش را میکشتند و تا شام ایشان را که قریب بیست هزار مرد و زن بودند ،میکشتند ،و قوم چورین گفتند» :یقیناً این کار عبرانیان است ،زیرا ایشان هنوز در تمام شهرهای اموریان جنگ میکنند«.
۵۵و آن قوم شتابان به سوی بیتچورین دویدند و هر کس سلاح جنگ خود را برداشت و به تمامی ساکنان بیتچورین فریاد زد که ایشان نیز سلاح جنگ خود را بسته ،بروند و با پسران یعقوب بجنگند.
۵۶و چون پسران یعقوب از کشتن ساکنان جاعش فارغ شدند ،در شهر گشتند تا همه کشتگان را غارت کنند ،و چون به گوشه و کنار شهر رسیدند و از آنجا دورتر رفتند ،به سه مرد بسیار نیرومند برخوردند و شمشیری در دست نداشتند.
۵۷و پسران یعقوب به جایی که بودند آمدند ،و مردان زورمند گریختند ،و یکی از ایشان زبولون را که دید جوانی کوتاه قد است ،گرفته بود و با زور خود او را به زمین زد.
۵۸و یعقوب با شمشیر خود به سوی او دوید و یعقوب با شمشیر به زیر کمر او زد و او را از وسط دو نیم کرد و جسدش بر زبولون افتاد.
۵۹و دومی نزدیک شد و یعقوب را گرفت تا او را به زمین بیندازد ،و یعقوب به سوی او برگشت و فریاد زد ،در حالی که شمعون و لاوی دویدند و با شمشیر به کمر او زدند و او را به زمین انداختند.
۶۰و آن مرد قدرتمند با خشم و قدرت از زمین برخاست ،و یهودا قبل از اینکه او بتواند بایستد به او رسید و با شمشیر به سرش زد ،سرش شکافته شد و مرد.
۶۱و مرد قدرتمند سوم ،چون دید که یارانش کشته شدهاند ،از برابر پسران یعقوب گریخت و پسران یعقوب او را در شهر تعقیب کردند؛ و در حالی که مرد قدرتمند میگریخت ،یکی از شمشیرهای ساکنان شهر را یافت و آن را برداشت و به سوی پسران یعقوب برگشت و با آن شمشیر با آنها جنگید.
۶۲و آن مرد قدرتمند به سوی یهودا دوید تا با شمشیر بر سرش بزند ،و در دست یهودا سپری نبود؛ و هنگامی که میخواست او را بزند ، نفتالی با عجله سپر خود را برداشت و آن را بر سر یهودا گذاشت ،و شمشیر مرد قدرتمند به سپر نفتالی خورد و یهودا از شمشیر جان سالم به در برد.
۶۳و شمعون و لاوی با شمشیرهای خود به سوی مرد قدرتمند دویدند و با شمشیرهای خود به او ضربه محکمی زدند ،و دو شمشیر وارد بدن مرد قدرتمند شدند و آن را از درازا به دو نیم تقسیم کردند.
۶۴و پسران یعقوب در آن زمان آن سه مرد دلاور و همه ساکنان جاعش را کشتند ،و روز رو به زوال بود.
۶۵و پسران یعقوب در جاعش گردش کردند و تمام غنیمت شهر را گرفتند ،حتی کودکان و زنان را که نگذاشتند زنده بمانند ،و پسران یعقوب با جاعش همانطور که با سارتون و شیلوه رفتار کرده بودند ،رفتار کردند.

**فصل ۴۰**

۱و پسران یعقوب تمام غنیمت جاعش را بردند و شبانه از شهر بیرون رفتند.
۲ایشان به سوی قلعهٔ بیتچورین میرفتند و ساکنان بیتچورین برای استقبال ایشان به قلعه میرفتند ،و در آن شب پسران یعقوب با ساکنان بیتچورین ،در قلعهٔ بیتچورین ،جنگیدند.

۳و جمیع ساکنان بیتچورین مردانی شجاع بودند ،که یکی از ایشان از برابر هزار مرد فرار نمیکرد ،و در آن شب بر قلعه جنگیدند ،و فریادهای ایشان در آن شب از دوردستها شنیده میشد ،و زمین از فریاد ایشان لرزید.
۴و همه پسران یعقوب از آن مردان ترسیدند ،زیرا آنها به جنگیدن در تاریکی عادت نداشتند و بسیار متحیر شدند ،و پسران یعقوب نزد خداوند فریاد برآوردند و گفتند» :ای خداوند ،به ما کمک کن ،ما را نجات ده تا به دست این مردان نامختون نمیریم«.
۵و خداوند به فریاد پسران یعقوب گوش فرا داد و خداوند وحشت و آشفتگی عظیمی بر مردم بیتچورین حاکم کرد و آنها در تاریکی شب با یکدیگر جنگیدند و یکدیگر را به تعداد زیاد کشتند.
۶و چون پسران یعقوب دانستند که خداوند روح فساد را در میان آن مردان برانگیخته است و هر کس با همسایه خود میجنگد ،از میان دستههای مردم بیتچورین بیرون رفتند و تا سرازیری قلعه بیتچورین و حتی دورتر رفتند و آن شب را در آنجا با جوانان خود در امنیت به سر بردند.
۷و مردم بیتچورین تمام شب جنگیدند ،یکی با برادرش و دیگری با همسایهاش ،و از هر طرف بر فراز قلعه فریاد زدند ،و فریادشان از دوردستها شنیده شد ،و تمام زمین از صدایشان لرزید ،زیرا آنها از همهٔ مردم زمین قدرتمندتر بودند.
۸و جمیع ساکنان شهرهای کنعانیان ،حتیان ،اموریان ،حویان و جمیع پادشاهان کنعان ،و همچنین آنانی که در آن سوی اردن بودند ،در آن شب صدای فریاد را شنیدند.
۹و گفتند» :اینها جنگهای عبرانیان است که با هفت شهری که به ایشان نزدیک شده بودند ،میجنگند؛ و کیست که بتواند با این عبرانیان مقاومت کند؟«
۱۰و جمیع ساکنان شهرهای کنعانیان و جمیع کسانی که در آن طرف اردن بودند ،از پسران یعقوب بسیار ترسیدند ،زیرا گفتند» :اینک با ما نیز همان خواهد شد که با این شهرها شد ،زیرا کیست که بتواند در برابر قدرت عظیم ایشان ایستادگی کند؟«
۱۱و فریادهای حوریان در آن شب بسیار شدید بود و همچنان رو به افزایش بود؛ و تا صبح یکدیگر را میزدند و تعدادی از آنها کشته شدند.
۱۲و صبح دمید و همه پسران یعقوب هنگام سپیده دم برخاستند و به قلعه رفتند و بازماندگان حوریان را به طرز وحشتناکی کشتند و همه آنها در قلعه کشته شدند.
۱۳و روز ششم فرا رسید و همه ساکنان کنعان از دور دیدند که تمام مردم بیتچورین در قلعه بیتچورین مرده افتادهاند و مانند لاشههای برهها و بزها پراکنده شدهاند.
۱۴و پسران یعقوب تمام غنیمتی را که از جاعش به غنیمت گرفته بودند ،بردند و به بیتچورین رفتند و شهر را پر از مردم مانند ریگ دریا یافتند ،و با ایشان جنگیدند ،و پسران یعقوب ایشان را در آنجا تا شام شکست دادند.
۱۵و پسران یعقوب چنانکه با جاعش و تپناک رفتار کرده بودند ،با بیتچورین نیز کردند ،چنانکه با هازار ،سارتون و شیلوه رفتار کرده بودند.
۱۶و پسران یعقوب غنیمت بیتچورین و تمام غنیمت شهرها را با خود بردند و در همان روز به خانههای خود در شکیم برگشتند.
۱۷و پسران یعقوب به شهر شکیم بازگشتند و بیرون شهر ماندند و از جنگ در آنجا استراحت کردند و تمام شب را در آنجا ماندند.
۱۸و جمیع بندگان ایشان با تمام غنیمتی که از شهرها گرفته بودند ،از شهر بیرون رفتند و داخل شهر نشدند ،زیرا گفتند» :شاید جنگ با ما بیشتر شود و بیایند و ما را در شکیم محاصره کنند«.
۱۹و یعقوب و پسرانش و غلامانشان آن شب و روز بعد را در آن قسمت از مزرعهای که یعقوب از حمور به پنج مثقال خریده بود ، ماندند ،و هر چه غنیمت گرفته بودند ،با ایشان بود.
۲۰و تمام غنایمی که پسران یعقوب به غنیمت گرفته بودند ،در قسمت مزرعه بود ،به بزرگی ریگ ساحل دریا.
۲۱و ساکنان زمین از دور ایشان را میدیدند ،و همه ساکنان زمین از پسران یعقوب که این کار را کرده بودند ،میترسیدند ،زیرا هیچ پادشاهی از ایام قدیم چنین نکرده بود.
۲۲و هفت پادشاه کنعانیان تصمیم گرفتند که با پسران یعقوب صلح کنند ،زیرا به خاطر پسران یعقوب از جان خود بسیار میترسیدند.
۲۳و در آن روز ،که روز هفتم بود ،یافیا ،پادشاه حبرون ،مخفیانه نزد پادشاه عای و پادشاه جبعون و پادشاه شالیم و پادشاه عدلام و پادشاه لاکیش و پادشاه حازر و همه پادشاهان کنعانی که تحت فرمان آنها بودند ،فرستاد و گفت:
۲۴با من بالا بروید و نزد من آیید تا نزد فرزندان یعقوب برویم و من با ایشان صلح خواهم کرد و با ایشان پیمان خواهم بست ،مبادا تمام سرزمینهای شما با شمشیرهای فرزندان یعقوب ویران شود ،چنانکه با شکیم و شهرهای اطراف آن کردند ،چنانکه شنیده و دیدهاید.
۲۵و چون نزد من آیید ،با مردان زیاد نیایید ،بلکه هر پادشاه سه سردار خود را و هر سرداری سه نفر از سرداران خود را بیاورد.
۲۶و همه شما به حبرون بیایید ،و ما با هم نزد پسران یعقوب خواهیم رفت و از آنها التماس خواهیم کرد که با ما پیمان صلح ببندند.
۲۷و همه آن پادشاهان چنانکه پادشاه حبرون برایشان فرستاده بود ،کردند ،زیرا همه آنها تحت نظر و فرمان او بودند ،و همه پادشاهان کنعان گرد آمدند تا نزد پسران یعقوب بروند و با آنها صلح کنند؛ و پسران یعقوب بازگشتند و به آن قسمت از مزرعه که در شکیم بود رفتند ،زیرا به پادشاهان آن سرزمین اعتماد نداشتند.
۲۸و پسران یعقوب برگشتند و ده روز در آن قسمت از زمین ماندند و هیچکس برای جنگ با ایشان نیامد.
۲۹و چون پسران یعقوب دیدند که نشانی از جنگ نیست ،همگی گرد آمدند و به شهر شکیم رفتند ،و پسران یعقوب در شکیم ماندند.
۳۰و چون چهل روز گذشت ،جمیع ملوک اموریان از همه جای خود جمع شده ،به حبرون نزد یافیا ،ملک حبرون ،آمدند.
۳۱و عدد پادشاهانی که به حبرون آمدند تا با پسران یعقوب صلح کنند ،بیست و یک پادشاه بود و عدد سردارانی که با ایشان آمدند شصت و نه نفر بود و مردان ایشان صد و هشتاد و نه نفر بودند و جمیع این پادشاهان و مردان ایشان در کنار کوه حبرون آرمیدند.
۳۲و پادشاه حبرون با سه سردار و نه نفر از مردانش بیرون رفت و این پادشاهان تصمیم گرفتند برای صلح نزد پسران یعقوب بروند.

۳۳و به پادشاه حبرون گفتند» :تو با مردانت پیشاپیش ما برو و از جانب ما با پسران یعقوب سخن بگو ،و ما از پی تو خواهیم آمد و سخنان تو را تأیید خواهیم کرد «.و پادشاه حبرون چنین کرد.
۳۴و پسران یعقوب شنیدند که همه پادشاهان کنعان در حبرون جمع شده و استراحت کردهاند ،و پسران یعقوب چهار نفر از خادمان خود را به عنوان جاسوس فرستادند و گفتند» :بروید و این پادشاهان را جاسوسی کنید و افرادشان را بررسی کنید که آیا کم هستند یا زیاد ،و اگر تعدادشان کم است ،همه آنها را بشمارید و برگردید«.
۳۵و بندگان یعقوب مخفیانه نزد این پادشاهان رفتند و چنانکه پسران یعقوب به ایشان فرمان داده بودند ،عمل کردند و در همان روز نزد پسران یعقوب بازگشتند و به ایشان گفتند» :ما نزد آن پادشاهان رفتیم و تعدادشان اندک است ،و همه آنها را شمردیم و اینک دویست و هشتاد و هشت پادشاه و مرد بودند«.
۳۶پسران یعقوب گفتند» :عده ایشان کم است ،از این رو همگی نزد ایشان نخواهیم رفت «.و بامدادان پسران یعقوب برخاستند و شصت و دو نفر از مردان خود را برگزیدند و ده نفر از پسران یعقوب با ایشان رفتند و سلاح جنگ خود را بر کمر بستند ،زیرا گفتند» :اینان میآیند تا با ما جنگ کنند ،زیرا نمیدانستند که برای صلح با ایشان میآیند«.
۳۷و پسران یعقوب با خدمتکاران خود به دروازه شکیم ،نزد آن پادشاهان رفتند ،و پدرشان یعقوب با ایشان بود.
۳۸و چون بیرون آمدند ،ناگاه پادشاه حبرون و سه سردارش و نه مرد همراهش از راه به سوی پسران یعقوب میآمدند ،و پسران یعقوب چشمان خود را بلند کرده ،یافیا ،پادشاه حبرون ،را با سردارانش دیدند که از دور به سوی ایشان میآمدند ،و پسران یعقوب در محل دروازه شکیم ایستادند و حرکت نکردند.
۳۹و پادشاه حبرون با سردارانش پیش میرفت تا به پسران یعقوب رسید و او و سردارانش در برابر ایشان تعظیم کردند و پادشاه حبرون با سردارانش در حضور یعقوب و پسرانش نشست.
۴۰پسران یعقوب به او گفتند» :ای پادشاه حبرون ،چه اتفاقی برایت افتاده است؟ چرا امروز نزد ما آمدهای؟ از ما چه میخواهی؟ «پادشاه حبرون به یعقوب گفت» :ای سرورم ،التماس میکنم ،امروز همه پادشاهان کنعان آمدهاند تا با تو صلح کنند«.
۴۱و پسران یعقوب سخنان پادشاه حبرون را شنیدند و به پیشنهادهای او رضایت ندادند ،زیرا پسران یعقوب به او ایمان نداشتند ،زیرا گمان میکردند که پادشاه حبرون با آنها فریبکاری کرده است.
۴۲و پادشاه حبرون از سخنان پسران یعقوب دانست که آنها سخنان او را باور نکردهاند ،و پادشاه حبرون به یعقوب نزدیکتر شد و به او گفت» :ای سرورم ،از تو التماس میکنم که مطمئن باشی همه این پادشاهان با صلح نزد تو آمدهاند ،زیرا آنها با تمام افراد خود نیامدهاند و سلاح جنگ خود را نیز با خود نیاوردهاند ،زیرا آنها آمدهاند تا از سرورم و پسرانش صلح بخواهند«.
۴۳و پسران یعقوب به پادشاه حبرون پاسخ دادند و گفتند» :تو را نزد همه این پادشاهان بفرست ،و اگر با ما راست میگویی ،بگذار هر یک از آنها به تنهایی پیش ما بیایند ،و اگر بدون سلاح نزد ما بیایند ،آنگاه خواهیم دانست که از ما صلح میخواهند«.
۴۴و یافیا ،پادشاه حبرون ،یکی از مردان خود را نزد پادشاهان فرستاد و همه ایشان به حضور پسران یعقوب آمدند و در برابر ایشان به زمین سجده کردند و این پادشاهان در حضور یعقوب و پسرانش نشستند و با ایشان سخن گفته ،گفتند:
۴۵ما هر آنچه را که با شمشیر و بازوی بسیار نیرومندت با پادشاهان اموریان کردی ،به گونهای که هیچکس نمیتوانست در مقابل تو مقاومت کند ،شنیدهایم ،و ما به خاطر جانهایمان از تو میترسیدیم ،مبادا بر سر ما نیز بیاید ،چنانکه بر سر ایشان آمد.
۴۶پس ما نزد شما آمدهایم تا پیمان صلحی میان خود ببندیم ،و اکنون با ما پیمان صلح و راستی ببندید که شما نیز با ما در نیفتید ،چنانکه ما با شما در نیفتیم.
۴۷و پسران یعقوب دانستند که ایشان در واقع برای طلب صلح از ایشان آمدهاند ،و پسران یعقوب به ایشان گوش فرا دادند و با ایشان پیمان بستند.
۴۸و پسران یعقوب برای ایشان سوگند یاد کردند که با ایشان در نیفتند ،و همه پادشاهان کنعانیان نیز برای ایشان سوگند یاد کردند ،و پسران یعقوب از آن روز به بعد ایشان را خراجگزار قرار دادند.
۴۹و پس از این ،جمیع سرداران این پادشاهان با مردان خود پیش یعقوب آمدند ،و هدایایی برای یعقوب و پسرانش در دست داشتند ،و او را تا به زمین سجده کردند.
۵۰و این پادشاهان پسران یعقوب را ترغیب کردند و از آنها التماس کردند که تمام غنیمتی را که از هفت شهر اموریان به غنیمت گرفته بودند ،بازگردانند ،و پسران یعقوب چنین کردند و هر آنچه را که به غنیمت گرفته بودند ،از زنان ،کودکان ،گاوها و تمام غنیمتی که گرفته بودند ،پس دادند و آنها را رها کردند و هر کدام به شهر خود رفتند.
۵۱و همه این پادشاهان دوباره به پسران یعقوب تعظیم کردند و در آن روزها هدایای زیادی برای آنها فرستادند یا آوردند و پسران یعقوب این پادشاهان و افرادشان را مرخص کردند و آنها با آرامش از نزد آنها به شهرهای خود رفتند و پسران یعقوب نیز به خانه خود ،به شکیم ، بازگشتند.
۵۲و از آن روز به بعد ،میان پسران یعقوب و پادشاهان کنعانیان صلح برقرار بود ،تا اینکه بنیاسرائیل سرزمین کنعان را به ارث بردند.

**فصل ۴۱**

۱و در هنگام تحویل سال ،پسران یعقوب از شکیم کوچ کردند و به حبرون نزد پدرشان اسحاق آمدند و در آنجا ساکن شدند ،اما گلهها و رمههایشان را روزانه در شکیم میچراندند ،زیرا در آن روزها چراگاههای خوب و حاصلخیزی در آنجا بود و یعقوب و پسرانش و تمام خانوادهشان در وادی حبرون ساکن بودند.
۲و در آن روزها ،در آن سال ،که صد و ششمین سال زندگی یعقوب بود ،در دهمین سال آمدن یعقوب از فدان ارام ،لیه ،همسر یعقوب ، درگذشت؛ او هنگام مرگ در حبرون پنجاه و یک ساله بود.

۳و یعقوب و پسرانش او را در غار صحرای مکفیله که در حبرون است ،دفن کردند ،همان زمینی که ابراهیم از بنیحت برای ملکیت قبر خریده بود.
۴و پسران یعقوب نزد پدرشان در وادی حبرون ساکن شدند ،و همه ساکنان زمین از قدرت ایشان آگاه بودند و شهرتشان در سراسر زمین پیچیده بود.
۵و یوسف پسر یعقوب و برادرش بنیامین ،پسران راحیل ،همسر یعقوب ،در آن روزها هنوز جوان بودند و در جنگهای برادرانشان در تمام شهرهای اموریان ،با آنها بیرون نمیآمدند.
۶و چون یوسف قوت برادرانش و بزرگی ایشان را دید ،ایشان را ستود و تمجید کرد ،اما خود را از ایشان بزرگتر و برتر شمرد؛ و پدرش یعقوب نیز او را بیش از هر یک از پسرانش دوست میداشت ،زیرا او پسر پیری او بود ،و به سبب محبتش به او ،برایش جامهای رنگارنگ ساخت.
۷و چون یوسف دید که پدرش او را بیشتر از برادرانش دوست دارد ،خود را برتر از برادرانش میدانست و دربارهٔ ایشان به پدرش گزارشهای بد میداد.
۸و چون پسران یعقوب تمام رفتار یوسف را با خود دیدند و اینکه پدرشان او را بیش از همه ایشان دوست میداشت ،از او کینه به دل گرفتند و در تمام روزها نمیتوانستند با او به آرامی سخن بگویند.
۹و یوسف هفده ساله بود ،و هنوز خود را برتر از برادرانش میدانست و در فکر آن بود که خود را برتر از آنها قرار دهد.
۱۰در آن زمان خوابی دید و نزد برادرانش آمد و خواب خود را برای ایشان بیان کرد و به ایشان گفت» :من خوابی دیدهام که اینک همه ما در مزرعه بافهها را میبستیم و بافه من برخاسته و بر زمین قرار گرفت و بافههای شما آن را احاطه کرده ،به آن تعظیم کردند«.
۱۱برادرانش در جواب او گفتند» :این خوابی که دیدی چه بود؟ آیا در دل خود خیال میکنی که بر ما سلطنت یا حکومت میکنی؟«
۱۲و او باز آمد و ماجرا را به پدرش یعقوب گفت ،و یعقوب چون این سخنان را از دهان یوسف شنید ،او را بوسید و یوسف را برکت داد.
۱۳و چون پسران یعقوب دیدند که پدرشان یوسف را برکت داده و او را بوسیده است و او را بسیار دوست میدارد ،به او حسادت ورزیدند و بیشتر از او متنفر شدند.
۱۴و پس از این ،یوسف خوابی دیگر دید و آن را در حضور برادرانش برای پدرش تعریف کرد ،و یوسف به پدر و برادرانش گفت : »اینک باز خوابی دیدهام ،و خورشید و ماه و یازده ستاره در برابر من سجده کردند«.
۱۵و پدرش سخنان یوسف و خواب او را شنید و دید که برادرانش به سبب این امر از یوسف کینه دارند ،پس یعقوب یوسف را در حضور برادرانش به این سبب توبیخ کرد و گفت» :این خوابی که دیدهای و این خودبزرگبینی در برابر برادرانت که از تو بزرگترند چیست؟«
۱۶آیا در دل خود گمان میبری که من و مادرت و یازده برادرت خواهیم آمد و در برابرت تعظیم خواهیم کرد که این سخنان را میگویی؟
۱۷و برادرانش به سبب سخنان و خوابهایش بر او حسد بردند و از او کینه به دل گرفتند ،و یعقوب خوابها را در دل خود نگه داشت.
۱۸و روزی پسران یعقوب برای چراندن گله پدرشان به شکیم رفتند ،زیرا در آن ایام هنوز چوپان بودند؛ و چون پسران یعقوب در آن روز در شکیم مشغول چرا بودند ،تأخیر کردند و زمان جمعآوری گله سپری شد و آنها هنوز نرسیده بودند.
۱۹و یعقوب دید که پسرانش در شکیم معطل شدهاند ،پس با خود گفت» :شاید مردم شکیم برای جنگ با ایشان برخاستهاند ،از این رو امروز در آمدن تأخیر کردهاند«.
۲۰و یعقوب پسر خود یوسف را خواند و به او وصیت کرده ،گفت» :اینک برادرانت امروز در شکیم مشغول چرا هستند و هنوز برنگشته اند .پس اکنون برو و ببین کجا هستند و از سلامتی برادرانت و سلامتی گله برای من خبر بیاور«.
۲۱و یعقوب پسر خود یوسف را به وادی حبرون فرستاد ،و یوسف برای برادرانش به شکیم آمد و ایشان را نیافت ،و یوسف در مزرعهای که نزدیک شکیم بود ،گشت تا ببیند برادرانش به کجا روی آوردهاند ،و راه خود را در بیابان گم کرد و ندانست به کدام طرف برود.
۲۲و فرشتهای از جانب خداوند او را در حالی که در جادهای به سوی مزرعه سرگردان بود ،یافت و یوسف به فرشته خداوند گفت» :من برادرانم را میجویم؛ آیا نشنیدهای که کجا چرا میکنند؟ «و فرشته خداوند به یوسف گفت» :من برادرانت را دیدم که اینجا چرا میکردند و شنیدم که میگفتند برای چرا به دوتان میروند«.
۲۳و یوسف به صدای فرشته خداوند گوش فرا داد و نزد برادرانش در دوتان رفت و ایشان را در دوتان مشغول چراندن گله یافت.
۲۴و یوسف به سوی برادرانش رفت ،و پیش از آنکه به ایشان نزدیک شود ،تصمیم گرفتند او را بکشند.
۲۵و شمعون به برادران خود گفت» :اینک مرد خوابها امروز نزد ما میآید ،پس اکنون بیایید او را بکشیم و در یکی از چاههایی که در بیابان است بیندازیم ،و چون پدرش او را از ما بطلبد ،گوییم جانوری درنده او را خورده است«.
۲۶و روبین سخنان برادرانش را درباره یوسف شنید و به ایشان گفت» :شما نباید این کار را بکنید ،زیرا چگونه میتوانیم به پدرمان یعقوب احترام بگذاریم؟ او را در این گودال بیندازید تا در آنجا بمیرد ،اما دست خود را بر او دراز نکنید تا خونش ریخته شود «.و روبین این را گفت تا او را از دست آنها نجات دهد و به پدرش بازگرداند.
۲۷و چون یوسف نزد برادرانش رسید ،پیش روی ایشان نشست .پس بر او حمله کردند و او را گرفته ،به زمین زدند و لباس رنگارنگش را از تنش کندند.
۲۸و او را گرفتند و در گودالی انداختند ،و در گودال آبی نبود ،اما مارها و عقربها بودند .و یوسف از مارها و عقربهایی که در گودال بودند ،میترسید .و یوسف با صدای بلند فریاد زد ،و خداوند مارها و عقربها را در کنارههای گودال پنهان کرد ،و آنها به یوسف آسیبی نرساندند.
۲۹و یوسف از چاه برادرانش را صدا زد و به ایشان گفت» :من با شما چه کردهام و چه گناهی مرتکب شدهام؟ چرا درباره من از خداوند نمیترسید؟ آیا من از استخوانها و گوشت شما نیستم و آیا یعقوب پدر شما ،پدر من نیست؟ چرا امروز این کار را با من میکنید؟ و چگونه میتوانید به پدرمان یعقوب احترام بگذارید؟«

۳۰و او همچنان فریاد میزد و برادرانش را از گودال فرا میخواند و میگفت» :ای یهودا ،شمعون و لاوی ،برادران من ،مرا از تاریکی که در آن قرار دادهاید ،بلند کنید و امروز بیایید تا بر من ترحم کنید ،ای فرزندان خداوند و پسران پدرم یعقوب .و اگر من به شما گناه کردهام ، آیا شما پسران ابراهیم ،اسحاق و یعقوب نیستید؟ اگر یتیمی را میدیدند ،بر او ترحم میکردند ،یا گرسنهای را میدیدند ،به او نان میدادند تا بخورد ،یا تشنهای را میدیدند ،به او آب میدادند تا بنوشد ،یا برهنهای را میپوشاندند ،او را با لباس میپوشاندند«!
۳۱پس چگونه از برادرت رحم خواهی کرد ،زیرا من از گوشت و استخوان تو هستم ،و اگر من به تو گناه کردهام ،مطمئناً این را به خاطر پدرم انجام خواهی داد؟
۳۲و یوسف این سخنان را از چاه گفت ،و برادرانش نتوانستند به او گوش فرا دهند ،و گوشهای خود را به سخنان یوسف فرا نداشتند ،و یوسف در چاه گریه و زاری میکرد.
۳۳یوسف گفت» :کاش پدرم امروز میدانست برادرانم چه کردهاند و چه گفتهاند«.
۳۴و همه برادرانش فریادها و گریههای او را در گودال شنیدند ،و برادرانش رفتند و خود را از گودال دور کردند تا فریادهای یوسف و گریههای او را در گودال نشنوند.

**فصل۴۲**

۱و ایشان رفتند و در طرف مقابل ،به فاصله پرتاب تیر کمان ،نشستند و آنجا نشستند تا نان بخورند و در حین خوردن ،با هم مشورت کردند که با او چه باید کرد ،آیا او را بکشند یا او را نزد پدرش بازگردانند.
۲آنها هنوز در حال گوش دادن به این توصیه بودند که چشمان خود را بالا آورده ،دیدند که اینک گروهی از اسماعیلیان از راه جلعاد از دور میآمدند و به سوی مصر میرفتند.
۳یهودا به ایشان گفت» :اگر برادر خود را بکشیم ،چه سودی برای ما دارد؟ شاید خدا او را از ما بازخواست کند .پس این است نصیحتی که درباره او شده و باید با او بکنید :اینک این گروه اسماعیلیان به مصر میروند.
۴پس اکنون بیایید او را به دست ایشان بسپاریم و نگذاریم دست ما بر او دراز شود ،و او را با خود خواهند برد و در میان مردم آن سرزمین گم خواهد شد ،و ما او را به دست خود نخواهیم کشت .و این پیشنهاد برادرانش را پسندید و آنها طبق سخن یهودا عمل کردند.
۵و هنگامی که ایشان درباره این موضوع گفتگو میکردند ،و پیش از آنکه گروه اسماعیلیان به ایشان برسند ،هفت مرد تاجر مدیان از کنارشان گذشتند و چون میگذشتند تشنه شدند و چشمان خود را بالا کرده ،گودالی را که یوسف در آن محبوس بود دیدند ،و چون نگریستند ، دیدند که اینک انواع پرندگان بر او جمع شدهاند.
۶و این مدیانیان برای نوشیدن آب به سوی چاه دویدند ،زیرا گمان کردند که آب در آن است .و چون به چاه رسیدند ،صدای یوسف را شنیدند که در چاه گریه و زاری میکرد .پس به درون چاه نگریستند و دیدند که جوانی خوشقیافه و خوشقیافه در آنجاست.
۷و او را صدا زدند و گفتند» :تو کیستی و چه کسی تو را به اینجا آورده و چه کسی تو را در این گودال ،در بیابان ،قرار داده است؟ «و همگی در زنده کردن یوسف کمک کردند و او را بیرون کشیدند و از گودال بیرون آوردند و او را برداشتند و به سفر خود ادامه دادند و از برادرانش گذشتند.
۸و اینها به ایشان گفتند» :چرا چنین میکنید که بنده ما را از ما میگیرید و میروید؟ بیشک ما این جوان را در چاه انداختیم زیرا که بر ما عصیان ورزیده بود ،و شما آمدهاید و او را آورده و بردهاید؛ پس اکنون بنده ما را به ما برگردانید«.
9و مدیانیان در جواب پسران یعقوب گفتند» :آیا این بنده شماست یا این مرد نزد شما آمده است؟ شاید همه شما بندگان او هستید ،زیرا او از همه شما نیکوتر و خوشقیافهتر است ،و چرا همگی به ما دروغ میگویید؟«
۱۰پس اکنون به سخنان تو گوش نخواهیم داد و از تو اطاعت نخواهیم کرد ،زیرا آن جوان را در گودالی در بیابان یافتیم و او را برداشتیم؛ پس ادامه خواهیم داد.
۱۱و جمیع پسران یعقوب به ایشان نزدیک شدند و نزد ایشان برخاستند و به ایشان گفتند» :بنده ما را به ما برگردانید ،و چرا همگی شما به دم شمشیر خواهید مرد؟ «و مدیانیان بر ایشان فریاد برآوردند ،و شمشیرهای خود را کشیده ،نزدیک آمدند تا با پسران یعقوب بجنگند.
۱۲و اینک شمعون از کرسی خود بر ایشان برخاست و بر زمین جست و شمشیر خود را کشید و به مدیانیان نزدیک شد و فریادی هولناک پیش روی ایشان برآورد ،به طوری که فریادش از دوردست شنیده شد و زمین از فریاد شمعون لرزید.
۱۳و مدیانیان از شمعون و صدای فریاد او وحشت کردند و به روی خود افتادند و بسیار مضطرب شدند.
۱۴شمعون به ایشان گفت» :همانا من شمعون پسر یعقوب عبرانی هستم که به تنهایی با برادرم ،شهر شکیم و شهرهای اموریان را ویران کردم؛ پس خدا نیز با من چنین خواهد کرد که اگر همه برادرانتان ،یعنی مردم مدیان و پادشاهان کنعان ،با شما بیایند ،نمیتوانند با من بجنگند«.
۱۵پس اکنون جوانانی را که گرفتهاید به ما برگردانید ،مبادا گوشت شما را به پرندگان آسمان و درندگان زمین بدهم.
۱۶و مدیانیان از شمعون بیشتر ترسیدند و با وحشت و ترس و با سخنان رقتانگیز به پسران یعقوب نزدیک شدند و گفتند:
۱۷مطمئناً گفتی که آن جوان بنده توست و او بر تو عصیان کرده است ،و بنابراین او را در چاه انداختی .پس با بندهای که بر آقای خود عصیان کرده است چه خواهی کرد؟ اکنون او را به ما بفروش ،و ما هر آنچه را که برای او لازم داری به تو خواهیم داد .و خداوند از انجام این کار خشنود بود تا پسران یعقوب برادر خود را نکشند.
۱۸و چون مدیانیان یوسف را نیکو منظر و خوشقیافه دیدند ،در دل مشتاق او شدند و به شتاب میخواستند او را از برادرانش بخرند.
۱۹و پسران یعقوب به مدیانیان گوش فرا دادند و برادرشان یوسف را به بیست پاره نقره به ایشان فروختند ،و برادرشان رئوبین با ایشان نبود ،و مدیانیان یوسف را برداشته ،به سفر خود به جلعاد ادامه دادند.

۲۰و چون در راه میرفتند ،مدیانیان از کرده خود که آن جوان را خریده بودند ،پشیمان شدند و یکی به دیگری گفت» :این چه کاری است که ما کردهایم که این جوان خوشقیافه و خوشچهره را از عبرانیان گرفتهایم؟«

۲۱شاید این جوان از سرزمین عبرانیان دزدیده شده باشد ،و پس چرا ما این کار را کردهایم؟ و اگر او را جستجو کنند و در دست ما بیابند ،به خاطر او خواهیم مرد.

۲۲اکنون بیشک مردانی سرسخت و قدرتمند او را به ما فروختهاند ،قدرت یکی از کسانی که امروز او را دیدی؛ شاید آنها او را با قدرت و بازوی قدرتمند خود از سرزمینش دزدیدهاند و بنابراین او را به بهای اندکی که به آنها دادیم به ما فروختهاند.

۲۳و در حالی که بدین گونه با هم گفتگو میکردند ،نگاه کردند و اینک گروه اسماعیلیان که ابتدا میآمدند و پسران یعقوب آنها را دیدند ،به سوی مدیانیان میآیند ،و مدیانیان به یکدیگر گفتند :بیایید این جوان را به گروه اسماعیلیانی که به سوی ما میآیند بفروشیم ،و اندکی را که برای او دادهایم ،برای او بگیریم و از شر او رهایی یابیم.

۲۴پس چنین کردند و به اسماعیلیان رسیدند و مدیانیان یوسف را به اسماعیلیان به بیست پاره نقرهای که به جای او به برادرانش داده بودند ،فروختند.

۲۵و مدیانیان راه خود را به سوی جلعاد در پیش گرفتند ،و اسماعیلیان یوسف را برداشته ،بر یکی از شتران سوار کردند و او را به سوی مصر بردند.

۲۶و یوسف شنید که اسماعیلیان به مصر میروند ،و یوسف از این که قرار است از سرزمین کنعان ،از پدرش ،چنین دور شود ،ناله و گریه کرد ،و در حالی که بر شتر سوار بود ،به تلخی گریست ،و یکی از مردانشان او را مشاهده کرد و او را وادار کرد که از شتر پایین بیاید و پیاده راه برود ،و با این وجود ،یوسف همچنان گریه و زاری میکرد و میگفت» :ای پدر من ،پدر من«.

۲۷و یکی از اسماعیلیان برخاست و بر گونه یوسف زد و او همچنان میگریست؛ و یوسف در راه خسته شده بود و به سبب تلخی جانش نمیتوانست پیش برود ،و همه او را در راه میزدند و آزار میدادند و او را میترساندند تا از گریه کردن دست بردارد.

۲۸و خداوند آرزوی یوسف و پریشانی او را دید ،و خداوند تاریکی و پریشانی را بر آن مردان نازل کرد ،و دست هر که او را میزد ، خشک شد.

۲۹و از یکدیگر پرسیدند» :این چه کاری است که خدا در راه با ما کرده است؟ «و ندانستند که این به خاطر یوسف بر ایشان واقع شده است .پس آن مردان در راه رفتند و از راه افرات ،جایی که راحیل دفن شده بود ،گذشتند.

۳۰و یوسف به قبر مادرش رسید ،و یوسف شتابان به سوی قبر مادرش دوید و بر قبر افتاد و گریست.

۳۱و یوسف بر سر قبر مادرش با صدای بلند گریه کرد و گفت» :ای مادرم ،ای مادرم ،ای که مرا زادهای ،اکنون برخیز و پسرت را ببین که چگونه به بردگی فروخته شده است و کسی بر او ترحم نمیکند«.

۳۲برخیز و پسرت را ببین ،برای مصیبتهایم با من گریه کن ،و به دل برادرانم بنگر.

۳۳مادرم را بیدار کن ،برخیز و از خواب خود بیدار شو ،و برای من علیه برادرانم بجنگ .وای که چگونه جامهام را از تنم کندند ،و دو بار مرا به بردگی فروختند ،و مرا از پدرم جدا کردند ،و کسی نیست که بر من ترحم کند.

۳۴برخیز و دعوی خود را علیه ایشان در پیشگاه خدا مطرح کن و ببین خدا چه کسی را در داوری عادل و چه کسی را محکوم خواهد کرد.

۳۵برخیز ،ای مادرم ،برخیز ،از خواب خود بیدار شو و پدرم را ببین که امروز روحش با من چگونه است ،و او را تسلی ده و قلبش را آرام کن.

۳۶و یوسف همچنان این سخنان را میگفت ،و یوسف با صدای بلند فریاد زد و بر سر قبر مادرش به تلخی گریست؛ و از سخن گفتن باز ایستاد و از تلخی دل ،مانند سنگی بر گور ،خاموش شد.

۳۷و یوسف صدایی شنید که از زیر زمین با او سخن میگفت ،و با تلخی دل و با صدای گریه و دعا به او پاسخ داد:

۳۸پسرم ،پسرم یوسف ،صدای گریه و ناله تو را شنیدهام؛ اشکهای تو را دیدهام؛ پسرم ،من از رنجهای تو آگاهم و این مرا به خاطر تو غمگین میکند و غمی عظیم بر غمهای من افزوده میشود.

۳۹پس حال ،پسرم ،ای یوسف ،به خداوند امیدوار باش و منتظر او باش و نترس ،زیرا خداوند با توست و تو را از هر تنگی رهایی خواهد بخشید.

۴۰پسرم ،برخیز و با سرورانت به مصر برو و نترس ،زیرا خداوند با توست ،پسرم «.و او همچنان مانند این سخنان را به یوسف میگفت و ساکت بود.

۴۱و یوسف این را شنید و از این بسیار متعجب شد و همچنان گریست؛ و پس از این ،یکی از اسماعیلیان او را دید که بر سر قبر گریه و زاری میکند ،و خشمش بر او افروخته شد و او را از آنجا بیرون راند و او را زد و نفرین کرد.

۴۲یوسف به آن مردان گفت» :باشد که در نظر شما مورد لطف قرار گیرم و مرا به خانه پدرم بازگردانید ،و او به شما ثروت فراوانی خواهد داد«.

۴۳و آنها در جواب او گفتند» :مگر تو برده نیستی و پدرت کجاست؟ «و اگر پدری میداشتی ،تاکنون دو بار به قیمت ناچیزی برای یک برده فروخته نمیشدی .و خشم ایشان همچنان بر او افروخته بود و همچنان او را میزدند و سرزنش میکردند ،و یوسف به تلخی گریست.

۴۴و خداوند رنج یوسف را دید ،و خداوند دوباره آن مردان را زد و آنها را تنبیه کرد ،و خداوند تاریکی را بر زمین آنها فرا گرفت ،و رعد و برق درخشید و زمین از صدای رعد و برق و باد شدید لرزید ،و مردان وحشت زده شدند و نمی دانستند کجا باید بروند.

۴۵و حیوانات و شتران ایستادند و آنها را راندند ،اما آنها نمیخواستند بروند ،آنها را زدند و بر زمین چمباتمه زدند؛ و مردان به یکدیگر گفتند» :این چیست که خدا با ما کرده است؟ گناهان و خطاهای ما چیست که این بلا بر سر ما آمده است؟«

۴۶و یکی از آنها در جواب ایشان گفت» :شاید به سبب گناه رنج دادن این غلام ،این بلا امروز بر ما نازل شده است؛ پس اکنون از او به شدت التماس کنید که ما را ببخشد ،و آنگاه خواهیم دانست که این بلا به سبب چه کسی بر ما وارد شده است ،و اگر خدا بر ما رحم کند ، آنگاه خواهیم دانست که همه اینها به سبب گناه رنج دادن این غلام بر ما وارد شده است«.
۴۷پس آن مردان چنین کردند و از یوسف التماس کرده ،او را به بخشش خود ترغیب نمودند و گفتند» :ما به خداوند و به تو گناه کردهایم ، پس اکنون از خدای خود درخواست کن که این مرگ را از میان ما دور کند ،زیرا ما به او گناه کردهایم«.
۴۸و یوسف طبق گفته ایشان عمل کرد و خداوند به یوسف گوش فرا داد و خداوند بلایی را که به خاطر یوسف بر آن مردان نازل کرده بود ،برطرف کرد و حیوانات از زمین برخاستند و آنها را هدایت کردند و آنها به راه خود ادامه دادند و طوفان سهمگین فروکش کرد و زمین آرام شد و مردان به سفر خود برای رفتن به مصر ادامه دادند و مردان دانستند که این بلا به خاطر یوسف بر آنها نازل شده است.
۴۹و به یکدیگر گفتند» :اینک ما میدانیم که به سبب مصیبت او این بلا بر ما نازل شده است .پس اکنون چرا این مرگ را بر جان خود وارد آوریم؟ بیایید مشورت کنیم که با این غلام چه کنیم؟«
۵۰یکی از آنها پاسخ داد» :یقیناً او به ما گفت که او را نزد پدرش بازگردانیم؛ پس اکنون بیایید او را برگردانیم و به جایی که او به ما خواهد گفت ،برویم و قیمتی را که برای او دادهایم از خانوادهاش بگیریم و سپس برویم«.
۵۱و یکی دیگر پاسخ داد و گفت» :اینک این نصیحت بسیار نیکوست ،اما ما نمیتوانیم چنین کنیم زیرا راه از ما بسیار دور است و نمیتوانیم از راه خود منحرف شویم«.
۵۲و یکی دیگر در جواب ایشان گفت» :این نصیحتی است که باید پذیرفت ،از آن منحرف نخواهیم شد؛ اینک ما امروز به مصر میرویم ، و چون به مصر رسیدیم ،او را در آنجا به قیمت گزافی خواهیم فروخت و از شر او رهایی خواهیم یافت«.
۵۳و این سخن ،آن مردان را پسند آمد و چنین کردند و سفر خود را به همراه یوسف به مصر ادامه دادند.

**فصل۴۳**

۱و چون پسران یعقوب برادرشان یوسف را به مدیان فروختند ،دلهایشان به خاطر او اندوهگین شد و از کرده خود پشیمان گشتند و به جستجوی او پرداختند تا او را بازگردانند ،اما او را نیافتند.
۲و رئوبین به چاهی که یوسف در آن گذاشته شده بود بازگشت تا او را بیرون آورد و نزد پدرش بازگرداند ،و رئوبین کنار چاه ایستاده بود و هیچ سخنی نشنید ،و یوسف را صدا زد !یوسف !و هیچ کس پاسخی نداد و سخنی نگفت.
۳و رئوبین گفت» :یوسف از ترس مرده است ،یا ماری او را کشته است «.پس رئوبین به چاه فرود آمد و یوسف را جستجو کرد و او را در چاه نیافت و دوباره بیرون آمد.
۴و رئوبین جامه خود را چاک زد و گفت» :کودک آنجا نیست و اگر مرده باشد ،چگونه پدرم را از او آشتی دهم؟ «و نزد برادرانش رفت و ایشان را دید که برای یوسف سوگوارند و با هم مشورت میکنند که چگونه پدرشان را از او آشتی دهند .رئوبین به برادرانش گفت» :من به گودال آمدم و دیدم یوسف آنجا نیست ،پس به پدرمان چه بگوییم ،زیرا پدرم فقط پسر را از من خواهد خواست«.
۵برادرانش در پاسخ او گفتند» :ما چنین و چنان کردیم ،و دلهایمان از این کار ما را آزرده خاطر ساخت ،و اکنون نشستهایم تا بهانهای بجوییم که چگونه پدرمان را با آن آشتی دهیم«.
6و رئوبین به ایشان گفت» :این چه کاری است که کردهاید که پدر ما را در غم و اندوه به گور سپید مو کردهاید؟ این کار خوبی نیست که انجام دادهاید«.
۷و رئوبین با ایشان نشست و همه برخاستند و با یکدیگر قسم خوردند که این امر را به یعقوب نگویند ،و همه گفتند» :هر که این را به پدر ما یا به خاندان او بگوید ،یا به هر یک از فرزندان این سرزمین خبر دهد ،همه ما بر او قیام خواهیم کرد و او را با شمشیر خواهیم کشت«.
۸و پسران یعقوب از کوچک تا بزرگ در این امر از یکدیگر میترسیدند ،و هیچکس سخنی نمیگفت ،و این امر را در دل خود پنهان میداشتند.
۹و سپس نشستند تا مشورت کنند و چیزی ابداع کنند تا دربارۀ همۀ این وقایع به پدرشان یعقوب بگویند.
۱۰یساکار به ایشان گفت» :اگر انجام این کار در نظرتان پسند آید ،این نصیحتی برای شماست :ردای یوسف را بگیرید و آن را پاره کنید ، و بزغالهای را ذبح کرده ،در خونش فرو برید«.
۱۱و آن را برای پدرمان بفرست ،و وقتی آن را ببیند خواهد گفت جانوری درنده او را خورده است ،پس جامهاش را پاره کنید و ببینید خونش روی جامهاش خواهد بود ،و با انجام این کار شما ،ما از گله و شکایتهای پدرمان رهایی خواهیم یافت.
۱۲و نصیحت یساکار ایشان را پسند آمد ،و به او گوش دادند ،و موافق سخنی که یساکار به ایشان نصیحت داده بود ،عمل نمودند.
۱۳پس شتابان رفتند و ردای یوسف را گرفتند و آن را پاره کردند و بزغالهای را کشتند و ردا را در خون بزغاله فرو بردند و سپس آن را در خاک پایمال کردند و ردا را به دست نفتالی نزد پدرشان یعقوب فرستادند و به او دستور دادند که این سخنان را بگوید:
۱۴ما گلهها را جمع کرده بودیم و تا جاده شکیم و دورتر رفته بودیم که این ردا را در بیابان ،غرق در خون و خاک ،در جاده یافتیم .پس اکنون بدان که ردای پسرت است یا نه.
۱۵و نفتالی رفت و نزد پدرش آمد و او ردا را به او داد و تمام سخنانی را که برادرانش به او گفته بودند ،به او گفت.
۱۶و یعقوب ردای یوسف را دید و آن را شناخت و به روی خود به زمین افتاد و مانند سنگ بیحرکت شد .سپس برخاست و با صدای بلند و گریه فریاد زد و گفت» :این ردای پسرم یوسف است«!
۱۷پس یعقوب شتابان یکی از غلامان خود را نزد پسرانش فرستاد .غلام نزد ایشان رفت و ایشان را دید که با گله از راه میآیند.
۱۸و پسران یعقوب نزدیک غروب نزد پدر خود آمدند و دیدند که جامههایشان دریده و خاک بر سرشان ریخته است ،و پدر خود را یافتند که فریاد میزند و با صدای بلند گریه میکند.

۱۹و یعقوب به پسرانش گفت» :راستی به من بگویید که امروز ناگهان چه بلایی بر سر من آوردید؟ «و آنها در جواب پدرشان یعقوب گفتند» :امروز پس از جمع کردن گله ،از راه میرسیدیم و از راه بیابان به شهر شکیم رسیدیم و این ردا را پر از خون روی زمین یافتیم و ما آن را میدانستیم و اگر تو میتوانستی بدانی ،نزد تو فرستادیم«.
۲۰یعقوب سخنان پسرانش را شنید و با صدای بلند فریاد زد و گفت» :این ردای پسر من است ،جانوری درنده او را خورده است؛ یوسف دریده شده است ،زیرا من امروز او را فرستادم تا ببیند که آیا شما و گلهها در سلامت هستید یا نه ،و از شما به من خبر دهد ،و او طبق دستور من رفت ،و این امروز در حالی که فکر میکردم پسرم با شماست ،برای او اتفاق افتاده است«.
۲۱پسران یعقوب در جواب گفتند» :او نزد ما نیامده است ،و از وقتی که از نزد تو بیرون رفتیم تا به حال او را ندیدهایم«.
۲۲و چون یعقوب سخنان ایشان را شنید ،دیگر بار با صدای بلند فریاد زد و برخاست و جامه خود را درید و پلاس بر کمر خود کشید و زار زار گریست و ماتم گرفت و آواز خود را به گریه بلند کرد و فریاد برآورد و این سخنان را گفت:
۲۳ای پسر من یوسف ،ای پسر من یوسف ،من امروز تو را برای خیریت برادرانت فرستادم و اینک تو تکه تکه شدهای؛ این به دست من برای پسرم اتفاق افتاده است.
۲۴ای یوسف ،پسرم ،برای تو غمگینم ،برای تو غمگینم؛ چقدر در زندگی برایم شیرین بودی ،و اکنون مرگ تو برایم بسیار تلخ است.
ای پسرم یوسف ،کاش من به جای تو مرده بودم ،زیرا این مرا سخت اندوهگین میکند برای تو پسرم ،ای پسرم ،ای پسرم .یوسف پسرم ، کجایی و به کجا کشیده شدهای؟ برخیز ،از جایت برخیز ،و بیا و اندوه مرا برای خودت ببین ،ای پسرم یوسف.
۲۶اکنون بیا و اشکهایی را که از چشمانم بر گونههایم جاری است بشمار و آنها را به حضور خداوند بیاور تا خشم او از من برگردد.
۲۷, ای پسر من یوسف ،چگونه به دست کسی افتادی که از آغاز جهان تا به امروز ،هیچکس به دست او نیفتاده بود؛ زیرا تو با ضرب دشمنی بیرحمانه کشته شدی ،اما من میدانم که این به سبب کثرت گناهان من بر تو گذشته است.
۲۸اکنون برخیز و ببین که مصیبت من برای تو چقدر تلخ است ،پسرم ،اگرچه من تو را نپروردم ،نساختم و به تو نفس و روح ندادم ،بلکه خدا تو را سرشته و استخوانهایت را ساخته و آنها را با گوشت پوشانده و در بینی تو روح حیات دمیده و سپس تو را به من داده است.
۲۹اکنون به راستی خدایی که تو را به من داد ،تو را از من گرفت و چنین بلایی بر سرت آمده است.
۳۰و یعقوب همچنان درباره یوسف چنین سخن میگفت و زارزار میگریست؛ بر زمین افتاد و بیحرکت شد.
۳۱و چون پسران یعقوب مصیبت پدر خود را دیدند ،از کرده خود توبه کردند و ایشان نیز زارزار گریستند.
۳۲و یهودا برخاست و سر پدرش را از زمین برداشت و آن را بر دامن خود نهاد و اشکهای پدرش را از گونههایش پاک کرد و یهودا با گریهای بسیار شدید گریست ،در حالی که سر پدرش مانند سنگی بیحرکت بر دامنش قرار داشت.
۳۳و پسران یعقوب مصیبت پدر خود را دیدند و آواز خود را بلند کرده ،همچنان گریستند ،و یعقوب هنوز مانند سنگ بر زمین بیحرکت افتاده بود.
۳۴و جمیع پسرانش و غلامانش و نوادگان غلامش برخاسته ،دور او ایستادند تا او را تسلی دهند ،و او تسلی نپذیرفت.
۳۵و تمامی خاندان یعقوب برخاستند و برای یوسف و مصیبت پدرشان سوگواری بزرگی کردند ،و این خبر به اسحاق ،پسر ابراهیم ،پدر یعقوب ،رسید و او برای یوسف و تمامی اهل خانهاش به تلخی گریست ،و از جایی که در حبرون ساکن بود با همراهانش رفت و پسرش یعقوب را تسلی داد ،اما او تسلی نپذیرفت.
۳۶و پس از این ،یعقوب از زمین برخاست و اشک از گونههایش سرازیر شد و به پسرانش گفت» :برخیزید و شمشیرها و کمانهای خود را بردارید و به صحرا بروید و بگردید که آیا میتوانید جسد پسرم را پیدا کنید و آن را نزد من بیاورید تا دفن کنم«.
۳۷همچنین ،از تو تمنا دارم ،در میان حیوانات بگردی و آنها را شکار کنی ،و هر کدام را که زودتر از تو به چنگ آید ،نزد من بیاوری ، شاید خداوند امروز بر مصیبت من رحم کند و آنچه را که پسرم را تکهتکه کرده ،پیش تو آماده سازد و نزد من بیاوری ،و من انتقام پسرم را بگیرم.
۳۸و پسرانش چنانکه پدرشان ایشان را امر کرده بود ،کردند و بامدادان زود برخاستند و هر کدام شمشیر و کمان خود را به دست گرفته ، برای شکار حیوانات به صحرا رفتند.
۳۹و یعقوب همچنان با صدای بلند گریه و زاری میکرد و در خانه به این سو و آن سو میرفت و دستهای خود را به هم میزد و میگفت : »یوسف پسرم ،یوسف پسرم«.
۴۰و پسران یعقوب برای گرفتن حیوانات به بیابان رفتند ،که ناگاه گرگی به سوی ایشان آمد ،و او را گرفته ،نزد پدر خود آوردند و به او گفتند» :این اولین کسی است که یافتهایم ،و چنانکه به ما فرمان داده بودی او را نزد تو آوردیم ،و جسد پسرت را نیافتیم«.
۴۱و یعقوب وحش را از دست پسرانش گرفت و با صدای بلند و گریه فریاد زد و وحش را در دست خود گرفت و با دلی تلخ به وحش گفت» :چرا پسرم یوسف را خوردی و چگونه از خدای زمین یا از مصیبتی که برای پسرم یوسف کشیدم ،نترسیدی؟«
۴۲و تو پسر مرا بیهوده خوردی ،زیرا او هیچ خشونتی مرتکب نشده بود ،و با این کار مرا به خاطر او مجرم ساختی ،بنابراین خدا از کسی که مورد آزار و اذیت قرار میگیرد ،بازخواست خواهد کرد.
۴۳و خداوند دهان حیوان را گشود تا یعقوب را با سخنانش تسلی دهد ،و حیوان در جواب یعقوب گفت و این سخنان را به او گفت:
۴۴به حیات خدایی که ما را در زمین آفرید ،و به حیات تو ،ای سرورم ،سوگند که من پسرت را ندیدم و او را تکه تکه نکردم ،بلکه من نیز از سرزمینی دور به جستجوی پسرم که امروز از من رفته است ،آمدهام و نمیدانم که زنده است یا مرده.
۴۵و من امروز به صحرا آمدم تا پسرم را جستجو کنم ،و پسران شما مرا یافتند و مرا گرفتند و بر غم من افزودند ،و امروز مرا نزد تو آوردند ،و اکنون همه سخنانم را به تو گفتم.
۴۶و اکنون ای پسر انسان ،من در دست تو هستم و امروز هر چه در نظرت پسند آید با من بکن ،اما به حیات خدایی که مرا آفرید ،قسم که پسر تو را ندیدم و او را تکه تکه نکردم ،و در تمام ایام عمرم گوشت انسان به دهانم نرفته است.
۴۷چون یعقوب سخنان وحش را شنید ،بسیار متحیر شد و وحش را از دست خود رها کرد و او راه خود را پیش گرفت.

۴۸و یعقوب همچنان هر روز با صدای بلند برای یوسف گریه میکرد و اشک میریخت ،و روزهای زیادی برای پسرش سوگواری نمود.

**فصل۴۴**

۱و پسران اسماعیل که یوسف را از مدیانیان خریده بودند ،که او را از برادرانش خریده بودند ،با یوسف به مصر رفتند و به مرزهای مصر رسیدند و چون نزدیک مصر رسیدند ،با چهار مرد از پسران مدان پسر ابراهیم که از سرزمین مصر در سفر خود بیرون آمده بودند ، برخوردند.
۲و اسماعیلیان به ایشان گفتند» :آیا میخواهید این غلام را از ما بخرید؟ «گفتند» :او را به ما بسپارید «.و یوسف را به ایشان سپردند و او را دیدند که جوانی بسیار خوشقیافه است و او را به بیست مثقال خریدند.
۳و اسماعیلیان سفر خود را به سوی مصر ادامه دادند و مدانیها نیز همان روز به مصر بازگشتند و مدانیها به یکدیگر گفتند» :اینک شنیدهایم که پوتیفار ،افسر فرعون و رئیس گارد ،به دنبال غلامی نیکو میگردد که در حضور او بایستد تا از او مراقبت کند و او را بر خانه و هر آنچه متعلق به اوست ،نظارت نماید«.
۴پس اکنون بیایید او را به قیمتی که میخواهیم به او بفروشیم ،اگر بتواند آنچه را که از او میخواهیم به ما بدهد.
۵و این مدانیم رفتند و به خانه فوطیفار رسیدند و به او گفتند» :ما شنیدهایم که تو به دنبال غلامی خوب برای خدمت خود میگردی ،اینک غلامی داریم که تو را خشنود خواهد ساخت ،اگر بتوانی آنچه را که ما میخواهیم به ما بدهی ،تا او را به تو بفروشیم«.
۶فوطیفار گفت» :او را پیش من بیاورید تا او را ببینم و اگر از من راضی باشد ،آنچه برای او بخواهید به شما خواهم داد«.
۷پس مدانیها رفتند و یوسف را آوردند و او را پیش فوطیفار گذاشتند ،و او را دید و در نظرش بسیار پسندید ،و فوطیفار به ایشان گفت : »به من بگویید که برای این جوان چه میخواهید؟«
۸گفتند» :چهارصد مثقال نقره برای او میخواهیم «.پوتیفار گفت» :اگر صورتجلسه فروش او را نزد من بیاورید و شرح حالش را برایم بگویید ،آن را به شما میدهم ،زیرا شاید او را دزدیده باشند ،زیرا این جوان نه برده است و نه پسر برده ،بلکه من در او سیمای مردی خوشقیافه و زیبا میبینم«.
۹و مدانیها رفتند و اسماعیلیانی را که او را به ایشان فروخته بودند ،نزد او آوردند و به او خبر داده ،گفتند» :او برده است و ما او را به ایشان فروختهایم«.
۱۰و فوطیفار سخن اسماعیلیان را در دادن نقره به مدانیم شنید ،و مدانیم نقره را برداشته ،به سفر خود رفتند ،و اسماعیلیان نیز به خانههای خود بازگشتند.
۱۱و فوطیفار یوسف را برداشته به خانه خود آورد تا او را خدمت کند ،و یوسف در نظر فوطیفار التفات یافت و به او اعتماد کرد و او را بر خانه خود گماشت و هر چه داشت به دست او سپرد.
۱۲و خداوند با یوسف میبود و او مردی کامیاب شد ،و خداوند خاندان فوطیفار را به خاطر یوسف برکت داد.
۱۳و فوطیفار هر چه داشت به دست یوسف سپرد ،و یوسف کسی بود که ورود و خروج امور را انجام میداد ،و همه چیز در خانه فوطیفار به میل او تنظیم میشد.
۱۴و یوسف هجده ساله بود ،جوانی زیبا چشم و خوش منظر ،و در تمام سرزمین مصر مانند او نبود.
۱۵در آن زمان ،هنگامی که او در خانه اربابش بود و به خانه آمد و شد میکرد و به اربابش خدمت میکرد ،زلیخا ،همسر اربابش ،چشمان خود را به سوی یوسف بلند کرد و به او نگریست و اینک او جوانی خوشقیافه و نیکومنظر بود.
۱۶و او در دل خود به زیبایی او طمع میورزید ،و دل او به یوسف دوخته شده بود ،و روز به روز او را اغوا میکرد ،و زلیخا هر روز یوسف را ترغیب میکرد ،اما یوسف چشمان خود را بالا نمیآورد تا همسر آقایش را ببیند.
۱۷و زلیخا به او گفت» :چه زیبا و خوشقیافه هستی ،من به همه بردگان نگاه کردهام و بردهای به زیبایی تو ندیدهام «.و یوسف به او گفت» :همانا آن که مرا در رحم مادرم آفرید ،همه انسانها را نیز آفریده است«.
۱۸و به او گفت» :چه چشمان زیبایی داری که با آنها همه ساکنان مصر ،زن و مرد را خیره کردهای «.و او به او گفت» :چه زیبا هستند آنها تا زمانی که ما زندهایم ،اما اگر آنها را در قبر ببینی ،مطمئناً از آنها دور خواهی شد«.
۱۹و به او گفت» :تمام سخنان تو چه زیبا و دلنشین است؛ اکنون چنگی را که در خانه است بردار و با دستانت بنواز تا سخنان تو را بشنویم«.
۲۰و به او گفت» :سخنان من چه زیبا و دلنشین است وقتی که خدای خود و جلال او را ستایش میکنم «.و او به او گفت» :موهای سرت چه بسیار زیبا است ،اینک شانه طلایی که در خانه است ،آن را بگیر و موهای سرت را فر کن«.
۲۱و به او گفت» :تا کی این سخنان را میگویی؟ از گفتن این سخنان به من دست بردار و برخیز و به کارهای خانهات بپرداز«.
۲۲و به او گفت» :کسی در خانه من نیست و جز به سخنان و خواسته تو ،کاری از دستم بر نمیآید «.با این همه ،او نتوانست یوسف را نزد خود بیاورد ،و یوسف نیز به او چشم ندوخت ،بلکه چشمانش را به زمین دوخت.
۲۳و زلیخا در دل خود آرزو داشت که یوسف با او بخوابد ،و در زمانی که یوسف در خانه نشسته بود و به کار خود مشغول بود ،زلیخا آمد و پیش روی او نشست ،و هر روز با سخنان خود او را وسوسه میکرد که با او بخوابد یا به او نگاه کند ،اما یوسف به او گوش نمیداد.
۲۴و به او گفت» :اگر طبق سخنان من عمل نکنی ،تو را به مجازات مرگ محکوم میکنم و یوغ آهنین بر تو میگذارم«.
۲۵یوسف به او گفت» :بیشک خدایی که انسان را آفرید ،بندهای زندانیان را میگشاید و اوست که مرا از زندان تو و از داوری تو رهایی خواهد بخشید«.
۲۶و چون نتوانست بر او چیره شود و او را متقاعد کند ،و روحش هنوز به او دوخته شده بود ،هوسش او را به بیماری سختی دچار کرد.

۲۷و همه زنان مصر به عیادت او آمدند و به او گفتند» :چرا چنین حال بدی داری؟ تو که چیزی کم نداری ،زیرا شوهرت در نظر پادشاه شاهزادهای بزرگ و گرامی است ،آیا باید از آنچه دلت میخواهد چیزی کم داشته باشی؟«
۲۸و زلیخا در جواب ایشان گفت» :امروز به شما معلوم خواهد شد که این آشوبی که مرا در آن میبینید از کجا ناشی شده است «.و کنیزان خود را امر کرد که برای همه زنان طعام آماده کنند و برای ایشان ضیافتی برپا کرد و همه زنان در خانه زلیخا غذا خوردند.
۲۹و به ایشان چاقوهایی داد تا پوست ترنجها را بکنند و بخورند ،و دستور داد که یوسف را با جامههای گرانبها بپوشانند و او را در برابرشان حاضر کنند ،و یوسف در برابر چشمان ایشان آمد و همه زنان به یوسف نگاه کردند و نتوانستند چشم از او بردارند ،و همه دستهای خود را با چاقوهایی که در دست داشتند بریدند ،و تمام ترنجهایی که در دست داشتند پر از خون شد.
۳۰و آنها نمیدانستند چه کردهاند ،اما همچنان به زیبایی یوسف نگاه میکردند و پلکهای خود را از او برنمیداشتند.
۳۱و زلیخا آنچه را که ایشان کرده بودند دید و به ایشان گفت» :این چه کاری است که کردهاید؟ اینک من به شما ترنج دادم تا بخورید و شما دستهای خود را بریدهاید«.
۳۲و همه زنان دستهای خود را دیدند و اینک پر از خون بودند و خونشان بر لباسهایشان جاری بود ،و به او گفتند» :این غلام در خانه تو بر ما غلبه کرده است و ما به خاطر زیباییاش نتوانستیم پلکهای خود را از او برداریم«.
۳۳و او به ایشان گفت» :این برای شما در آن لحظهای که به او نگاه کردید و نتوانستید از او خودداری کنید ،رخ داد .پس چگونه میتوانم خودداری کنم در حالی که او دائماً در خانه من است و من او را میبینم که هر روز به خانه من میآید و میرود؟ پس چگونه میتوانم از زوال یا حتی هلاک شدن به خاطر این امر جلوگیری کنم؟«
۳۴و به او گفتند» :سخنان راست است ،زیرا کیست که بتواند این صورت زیبا را در خانه ببیند و از او رویگردان شود ،و آیا او غلام و خدمتکار تو در خانهات نیست ،و چرا آنچه را که در دل داری به او نمیگویی و جان خود را به خاطر این موضوع هلاک نمیکنی؟«
۳۵و او به ایشان گفت» :من هر روز تلاش میکنم تا او را متقاعد کنم ،و او به خواستههای من رضایت نمیدهد ،و من به او وعده هر چیز خوبی را دادهام ،و با این حال نتوانستم از او چیزی دریافت کنم؛ بنابراین ،همانطور که میبینید ،در وضعیت رو به زوالی هستم«.
۳۶و زلیخا از شدت علاقه به یوسف بیمار شد و از شدت عشق به او بیمار گشت ،و هیچ یک از اهل خانه زلیخا و شوهرش از این ماجرا که زلیخا از شدت عشق به یوسف بیمار شده بود ،خبر نداشتند.
۳۷و جمیع اهل خانهاش از او پرسیده ،گفتند» :چرا بیمار و ناتوان شدهای و چیزی کم نداری؟ «و او بدیشان گفت» :من از این چیزی که هر روز بر من افزون میشود ،بیخبرم«.
۳۸و همه زنان و دوستانش هر روز به دیدن او میآمدند و با او صحبت میکردند و او به ایشان میگفت» :این جز از راه محبت یوسف ممکن نیست «.و آنها به او میگفتند» :او را اغوا کن و مخفیانه بگیر ،شاید به تو گوش دهد و این مرگ را از تو دور کند«.
۳۹و زلیخا از عشقش به یوسف بدتر شد و پیوسته رو به زوال نهاد تا جایی که دیگر توان ایستادن نداشت.
۴۰و روزی یوسف در خانه مشغول انجام کارهای ارباب خود بود که زلیخا مخفیانه آمد و ناگهان بر او افتاد و یوسف بر او برخاست و از او قویتر بود و او را به زمین زد.
۴۱و زلیخا از آرزوی قلبی خود برای او گریست و با گریه از او التماس کرد و اشکهایش بر گونههایش جاری شد و با صدای تضرع و تلخی جان با او سخن گفت و گفت:
۴۲آیا تا به حال زنی به زیبایی من یا بهتر از من شنیدهای ،دیدهای یا میشناسی که هر روز با تو سخن میگوید ،از عشق به تو افول میکند ، این همه افتخار را به تو ارزانی میدارد ،و تو هنوز به صدای من گوش نمیدهی؟
۴۳و اگر از ترس آقایت باشد که مبادا تو را مجازات کند ،به جان پادشاه قسم که از این امر از جانب آقایت ضرری به تو نخواهد رسید ، پس اکنون ،به من گوش فرا ده و به خاطر افتخاری که به تو دادهام ،رضایت بده و این مرگ را از من دور کن ،و چرا باید به خاطر تو بمیرم؟ «و او سخنش را قطع کرد.
۴۴یوسف در جواب او گفت» :از من دست بردار و این کار را به آقایم واگذار؛ اینک آقایم از آنچه نزد من در خانه است ،خبر ندارد ،زیرا هر چه از آن اوست به دست من سپرده است ،و چگونه میتوانم این کارها را در خانه آقایم انجام دهم؟«
۴۵زیرا او مرا در خانهاش بسیار گرامی داشته و مرا بر خانهاش نظارت کرده و مرا سرافراز نموده است ،و در این خانه کسی بزرگتر از من نیست ،و آقایم چیزی از من دریغ نکرده است ،جز تو که همسر او هستی ،پس چگونه میتوانی این سخنان را به من بگویی ،و چگونه میتوانم این شرارت و گناه بزرگ را به خدا و به شوهرت مرتکب شوم؟
۴۶پس اکنون از من دست بردار و دیگر چنین سخنانی مگو ،زیرا به سخنان تو گوش نخواهم داد .اما زلیخا به یوسف گوش نمیداد ، هنگامی که این سخنان را به او میگفت ،بلکه هر روز او را وسوسه میکرد تا به سخنانش گوش دهد.
۴۷و پس از این بود که نهر مصر از همه اطرافش پر شد و همه ساکنان مصر بیرون رفتند و پادشاه و شاهزادگان نیز با دف و رقص بیرون رفتند ،زیرا در مصر جشن بزرگی بود و در زمان طغیان دریای سیحور ،روز تعطیل بود و آنها تمام روز برای شادی به آنجا میرفتند.
۴۸و چون مصریان طبق رسم خود برای شادی به کنار نهر بیرون رفتند ،همه اهل خانه فوطیفار با ایشان رفتند ،اما زلیخا نخواست با ایشان برود زیرا گفت» :من بیمیل هستم «.و تنها در خانه ماند و کس دیگری با او در خانه نبود.
۴۹و او برخاست و به معبد خود در خانه رفت و لباسهای فاخر پوشید و سنگهای قیمتی عقیق را که با نقره و طلا مرصع شده بودند ،بر سر خود گذاشت و صورت و پوست خود را با انواع مایعات پاککننده زنانه آراست و معبد و خانه را با کاسیا و کندر معطر کرد و مر و عود پاشید و سپس در ورودی معبد ،در گذرگاه خانهای که یوسف برای انجام کارش از آن عبور میکرد ،نشست و اینک یوسف از مزرعه آمد و برای انجام کار اربابش وارد خانه شد.
۵۰و به جایی که باید از آن عبور میکرد رسید و تمام کارهای زلیخا را دید و برگشت.

۵۱و زلیخا دید که یوسف از نزد او روی برمیگرداند ،پس او را صدا زد و گفت :یوسف ،تو را چه شده است؟ به سر کار خود بیا ،و اینک من برای تو جایی باز میکنم تا به جایگاه خود برسی.
۵۲و یوسف بازگشت و به خانه آمد و از آنجا به جای خود رفت و طبق معمول نشست تا کار ارباب خود را انجام دهد که ناگاه زلیخا نزد او آمد و با لباسهای فاخر در برابرش ایستاد و بوی لباسهایش تا دوردستها پخش شد.
53و او شتابان رفت و یوسف و جامههایش را گرفت و به او گفت» :به جان پادشاه سوگند اگر درخواست مرا انجام ندهی ،همین امروز خواهی مرد «.و شتابان دست دیگرش را دراز کرد و شمشیری از زیر جامهاش بیرون کشید و آن را بر گردن یوسف نهاد و گفت : »برخیز و درخواست مرا انجام ده ،و اگر نه ،همین امروز خواهی مرد«.
۵۴و یوسف از این کار او ترسید و برخاست تا از او فرار کند ،و او جلوی لباسش را گرفت ،و از وحشت فرار او ،لباسی که زلیخا گرفته بود پاره شد ،و یوسف لباس را در دست زلیخا رها کرد و فرار کرد و بیرون رفت ،زیرا ترسیده بود.
۵۵و چون زلیخا دید که جامه یوسف پاره شده و آن را در دست او گذاشته و گریخته است ،از جان خود ترسید که مبادا خبر درباره او پخش شود ،پس برخاست و با حیله گری عمل کرد و جامه هایی را که در بر داشت ،از تن بیرون آورد و جامه های دیگر خود را پوشید.
۵۶و جامه یوسف را گرفت و آن را در کنار خود نهاد و رفت و در جایی که در بیماریاش نشسته بود ،پیش از آنکه اهل خانهاش به سوی رودخانه بروند ،نشست .و جوانی را که در آن زمان در خانه بود ،فراخواند و به او دستور داد تا اهل خانه را نزد او بخواند.
۵۷و چون ایشان را دید ،با صدای بلند و ناله به ایشان گفت» :ببینید آقایتان چه مرد عبرانی را به خانه من آورده است ،زیرا امروز آمده است تا با من بخوابد«.
۵۸زیرا وقتی شما بیرون رفته بودید ،او به خانه آمد و چون دید کسی در خانه نیست ،نزد من آمد و مرا گرفت تا با من بخوابد.
۵۹و من جامهاش را گرفتم و آن را دریدم و با صدای بلند او را صدا زدم ،و چون فریادم را بلند کردم ،از جان خود ترسید و جامهاش را پیش من گذاشت و گریخت.
۶۰و اهل خانهاش چیزی نگفتند ،بلکه خشم ایشان بر یوسف بسیار افروخته شد ،و نزد آقایش رفتند و سخنان مکرآمیز او را به او گفتند.
۶۱و فوطیفار خشمگین به خانه آمد و همسرش بر او فریاد زد و گفت» :این چه کاری است که با من کردی که غلامی را به خانهام آوردی ،زیرا او امروز نزد من آمد تا با من شوخی کند؛ او امروز با من چنین کرد«.
۶۲و پوتیفار سخنان زنش را شنید و دستور داد یوسف را به تازیانههای سخت تنبیه کنند ،و با او نیز چنین کردند.
۶۳و چون او را میزدند ،یوسف به آواز بلند فریاد زد و چشمان خود را به سوی آسمان بلند کرد و گفت» :ای خداوند ،تو میدانی که من از همه این چیزها مبری هستم ،و چرا امروز به دروغ ،به دست این مردان شریر نامختون که میشناسی ،بمیرم؟«
۶۴و در حالی که مردان پوتیفار یوسف را میزدند ،او همچنان فریاد میزد و گریه میکرد ،و کودکی یازده ماهه در آنجا بود ،و خداوند زبان کودک را گشود ،و او این سخنان را در برابر مردان پوتیفار که یوسف را میزدند ،گفت:
۶۵از این مرد چه میخواهید و چرا این بدی را با او میکنید؟ مادرم دروغ میگوید و دروغ میگوید؛ معامله چنین بود.
۶۶و کودک تمام آنچه را که اتفاق افتاده بود ،و تمام سخنان زلیخا به یوسف را که هر روز به آنها میگفت ،به طور دقیق برایشان تعریف کرد.
۶۷و همهٔ مردان سخنان کودک را شنیدند و از سخنان کودک بسیار متعجب شدند ،و کودک از سخن گفتن باز ایستاد و ساکت شد.
۶۸و پوتیفار از سخنان پسرش بسیار شرمنده شد و به افرادش دستور داد که دیگر یوسف را نزنند ،و آن افراد از زدن یوسف دست کشیدند.
۶۹و فوطیفار یوسف را گرفته ،دستور داد او را نزد کاهنان که داوران پادشاه بودند ،بیاورند تا در این مورد او را محاکمه کنند.
۷۰پس فوطیفار و یوسف نزد کاهنانی که داوران پادشاه بودند آمدند و او به ایشان گفت» :از شما خواهش میکنم حکم کنید که چه حکمی در حق بنده است ،زیرا چنین کرده است«.
۷۱و کاهنان به یوسف گفتند» :چرا این کار را با آقای خود کردی؟ «و یوسف در جواب ایشان گفت» :ای آقایان من ،چنین نشد ،امر چنین بود «.و فوطیفار به یوسف گفت» :به درستی که من هر چه داشتم به دست تو سپردم و چیزی از تو جز همسرم دریغ نداشتم ،و چگونه توانستی این کار بد را بکنی؟«
۷۲یوسف در جواب گفت» :ای آقای من ،نه چنین ،به حیات خداوند و به حیات تو ای آقای من ،قسم که سخنی که از همسرت شنیدی دروغ است ،زیرا ماجرای امروز چنین بوده است«.
۷۳یک سال از زمانی که در خانه تو بودهام میگذرد؛ آیا گناهی از من دیدهای ،یا چیزی که باعث شود جان مرا بگیری؟
۷۴و کاهنان به فوطیفار گفتند» :تمنّا داریم کسی را بفرستی تا جامه پاره شده یوسف را پیش ما بیاورند و پارگی آن را ببینیم .اگر پارگی از جلوی جامه باشد ،پس حتماً روی یوسف رو به او بوده و او او را گرفته تا به سوی او بیاید و همسرت با فریب هر آنچه گفته است ،انجام داده است«.
۷۵و جامه یوسف را نزد کاهنانی که داور بودند آوردند و دیدند که پارگی در پیش روی یوسف است و همه کاهنان داور دانستند که او او را تحت فشار قرار داده است و گفتند» :حکم مرگ بر این غلام نیست زیرا کاری نکرده است ،بلکه حکم او این است که به سبب خبری که بر ضد همسرت منتشر شده است ،در زندان بماند«.
۷۶و فوطیفار سخنان ایشان را شنید و یوسف را در زندان ،جایی که زندانیان پادشاه در آن محبوسند ،قرار داد و یوسف دوازده سال در آن زندان بود.
۷۷و با وجود این ،همسر آقایش از او روی برنگردانید و روز به روز از صحبت کردن با او برای گوش دادن به او دست نکشید ،و در پایان سه ماه ،زلیخا روز به روز به خانهی حبس یوسف میرفت و او را ترغیب میکرد که به او گوش دهد ،و زلیخا به یوسف گفت» :تا کی در این خانه خواهی ماند؟ اما اکنون به حرف من گوش کن ،و من تو را از این خانه بیرون خواهم آورد«.

۷۸یوسف در جواب او گفت» :برای من بهتر است که در این خانه بمانم تا اینکه به سخنان تو گوش دهم و به خدا گناه کنم «.و او به او گفت» :اگر خواسته مرا انجام ندهی ،چشمانت را از حدقه بیرون میآورم ،پاهایت را به زنجیر میکشم و تو را به دست کسانی که قبلاً نمیشناختی ،میسپارم«.

۷۹یوسف در جواب او گفت» :اینک خدای تمام زمین قادر است مرا از هر آنچه تو میتوانی با من بکنی رهایی بخشد ،زیرا او چشمان نابینایان را باز میکند و اسیران را آزاد میسازد و همه غریبانی را که با این سرزمین ناآشنا هستند ،حفظ میکند«.

۸۰و چون زلیخا نتوانست یوسف را به گوش دادن به سخنانش متقاعد کند ،از اغوای او دست کشید و یوسف همچنان در خانهٔ محبوس بود . و یعقوب ،پدر یوسف ،و همهٔ برادرانش که در سرزمین کنعان بودند ،در آن روزها همچنان برای یوسف سوگواری و گریه میکردند ،زیرا یعقوب از تسلی یافتن برای پسرش یوسف خودداری میکرد و یعقوب در تمام آن روزها با صدای بلند گریه و زاری میکرد و سوگواری میکرد.

**فصل۴۵**

۱و در آن سال ،که سال رفتن یوسف به مصر بود ،پس از آنکه برادرانش او را فروختند ،رئوبین پسر یعقوب به تمنه رفت و الیورام ، دختر آوی کنعانی را به زنی گرفت و او نزد او آمد.

۲و الیورام ،همسر رئوبین ،حامله شد و چهار پسر برای او به نامهای حنوک ،پالو ،چتسرون و کرمی به دنیا آورد؛ و برادرش شمعون ، خواهرش دینه را به زنی گرفت و او پنج پسر به نامهای مموئیل ،یامین ،اوهد ،یاکین و زوخار برای او به دنیا آورد.

۳و بعد از آن نزد بونه ،زن کنعانی ،آمد ،همان بونه که شمعون از شهر شکیم به اسیری برده بود ،و بونه پیش دینه بود و از او پرستاری میکرد ،و شمعون نزد او آمد و او شائول را برای وی زایید.

۴و در آن زمان یهودا به عدلام رفت و به مردی از عدلام به نام حیره رسید و یهودا در آنجا دختر مردی کنعانی به نام الیات ،دختر شوعا ، را دید و او را گرفت و به نزد او آمد و الیات برای یهودا ،عیر ،اونان و شیلوه ،سه پسر ،به دنیا آورد.

۵و لاوی و یساکار به سرزمین مشرق رفتند و دختران یوباب پسر یقطان پسر عابر را به همسری خود درآوردند؛ و یوباب پسر یقطان دو دختر داشت؛ نام بزرگتر آدینه و نام کوچکتر اریدا بود.

۶و لاوی ،آدینه را و یساکار ،اریدا را گرفتند و به سرزمین کنعان ،به خانه پدر خود آمدند ،و آدینه برای لاوی ،جرشون ،قاهات و مراری را به دنیا آورد ،سه پسر.

۷و اریدا برای یساکار ،تولاع ،پواه ،ایوب و شمرون ،چهار پسر زایید؛ و دان به سرزمین موآب رفت و افلائت ،دختر حمودان موآبی را به زنی گرفت و او را به سرزمین کنعان آورد.

۸و اَفْلالت نازا بود و فرزندی نداشت ،و بعدها خدا اَفْلالت ،همسر دان را به یاد آورد ،و او باردار شد و پسری زایید و نام او را حُشیم نهاد.

۹و جاد و نفتالی به حران رفتند و دختران عمورام پسر عوص ،پسر ناحور را از آنجا به زنی گرفتند.

۱۰و این است نامهای دختران عمورام؛ نام دختر بزرگتر مریمه و نام دختر کوچکتر عوزیت بود؛ و نفتالی مریمه را و جاد عوزیت را گرفت؛ و ایشان را به زمین کنعان ،به خانه پدرشان آوردند.

۱۱و مریمه برای نفتالی ،یَحْزِئیل ،گونی ،یَعزیر و شالِم ،چهار پسر به دنیا آورد؛ و عُزِیت برای جاد صِفیون ،هاجی ،شونی ،اصبون ، اِری ،اَرودی و اَرَلی ،هفت پسر به دنیا آورد.

۱۲و اشیر بیرون رفت و اَدون دختر اَفْلال پسر هَدَد پسر اسماعیل را به زنی گرفت و او را به سرزمین کنعان آورد.

۱۳و اَدون ،همسر اَشیر ،در آن ایام مُرد و فرزندی نداشت؛ و پس از مرگ اَدون ،اَشیر به آن سوی نهر رفت و هَدورَه ،دختر اَبیمائیل ، پسر اِبِر ،پسر سام ،را به زنی گرفت.

۱۴و آن زن جوان ،زنی خوشقیافه و خردمند بود و همسر ملکیئیل پسر عیلام ،پسر سام ،بود.

۱۵و هدوره دختری برای ملکیئیل زایید و او او را سرح نامید ،و ملکیئیل پس از این درگذشت ،و هدوره رفت و در خانه پدرش ماند.

۱۶و پس از مرگ زنش در اشیر ،یعقوب رفت و هدوره را به زنی گرفت و او را به سرزمین کنعان آورد ،و دخترش سِرَح را نیز با ایشان آورد ،و او سه ساله بود ،و آن دختر در خانه یعقوب بزرگ شد.

۱۷و آن دختر نیکومنظر بود و در راههای مقدس فرزندان یعقوب گام برمیداشت؛ چیزی کم نداشت ،و خداوند به او حکمت و فهم عطا فرمود.

۱۸و هَدورَه ،همسر اَشیر ،باردار شد و چهار پسر به نامهای یِمنَه ،یِشوَه ،یِشوی و بَریَه برای او به دنیا آورد.

۱۹و زبولون به مدیان رفت و مریشا دختر مولاد پسر ابیدا پسر مدیان را به زنی گرفت و او را به سرزمین کنعان آورد.

20و مروشه برای زبولون سَرِد ،ایلون و یاکلیل زائید .سه پسر

۲۱و یعقوب نزد اَرام پسر صوبا پسر تارح فرستاد ،و او مِکَلیا دختر اَرام را برای پسرش بنیامین گرفت ،و او به سرزمین کنعان به خانه یعقوب آمد ،و بنیامین ده ساله بود که مِکَلیا دختر اَرام را به زنی گرفت.

۲۲و مکالیا حامله شد و برای بنیامین ،بالع ،باکر ،اشبیل ،جیرا و نعمان ،پنج پسر زایید؛ و بنیامین بعداً رفت و اریبات ،دختر شمرون ،پسر ابراهیم ،را علاوه بر همسر اولش به زنی گرفت ،و او هجده ساله بود؛ و اریبات برای بنیامین ،اخی ،ووش ،موپیم ،چپیم و اردو ،پنج پسر زایید.

۲۳و در آن روزها یهودا به خانه سام رفت و تامار دختر عیلام پسر سام را برای نخست زادهاش عیر به زنی گرفت.

۲۴و عیر به نزد همسرش تامار آمد و او همسر او شد ،و چون به نزد او آمد ،نسل خود را آشکارا نابود کرد ،و کار او در نظر خداوند زشت بود ،و خداوند او را کشت.

۲۵و پس از مرگ عیر ،نخستزاده یهودا ،بود که یهودا به اونان گفت» :به همسر برادرت برو و با او به عنوان نزدیکترین خویشاوند ازدواج کن و نسلی برای برادرت ایجاد کن«.
۲۶و اونان ،تامار را به زنی گرفت و با او ازدواج کرد ،و اونان نیز کار برادرش را پسندید ،و کار او در نظر خداوند زشت بود ،پس او را نیز کشت.
۲۷و چون اونان مرد ،یهودا به تامار گفت» :در خانه پدرت بمان تا پسرم شیلوه بزرگ شود «.و یهودا دیگر از تامار خوشش نیامد که او را به شیلوه بدهد ،زیرا گفت» :شاید او نیز مانند برادرانش بمیرد«.
۲۸پس تامار برخاست و رفت و در خانه پدرش ماند ،و تامار مدتی در خانه پدرش ماند.
۲۹و در هنگام تحویل سال ،آلیات ،همسر یهودا ،درگذشت؛ و یهودا برای همسرش تسلی یافت ،و پس از مرگ آلیات ،یهودا با دوستش حیره به تمنه رفت تا پشم گوسفندان خود را بچینند.
۳۰و تامار شنید که یهودا برای پشمچینی گوسفندان به تمنه رفته است و شیلوه بزرگ شده است ،اما یهودا از او خوشش نیامد.
۳۱پس تامار برخاست و جامه بیوگی خود را از تن بیرون کرد و روبندی بر خود کشید و خود را کاملاً پوشاند و رفت و در کوچه عمومی که بر سر راه تمنه است ،نشست.
۳۲و یهودا گذشت و او را دید و او را گرفت و نزد او آمد و او از او حامله شد و در وقت وضع حمل ،اینک دوقلو در رحمش بودند و یهودا نام اولی را فارص و نام دومی را زارح نهاد.

**فصل۴۶**

۱در آن روزها ،یوسف هنوز در زندان مصر محبوس بود.
۲در آن زمان ،ملازمان فرعون ،یعنی رئیس ساقیان و رئیس نانوایان پادشاه مصر ،در حضور او ایستاده بودند.
۳و ساقی شراب گرفته ،پیش روی پادشاه گذاشت تا بنوشد و نانوا نان پیش روی پادشاه گذاشت تا بخورد و پادشاه از شراب نوشید و از نان خورد ،او و خدمتگزاران و درباریانش که بر سر سفره پادشاه میخوردند.
۴و در حالی که ایشان مشغول خوردن و آشامیدن بودند ،ساقی و نانوا آنجا ماندند و وزیران فرعون مگسهای بسیاری در شرابی که ساقی آورده بود یافتند و سنگهای نیترات در نان نانوا یافت شد.
۵و رئیس جلادان ،یوسف را به عنوان خادم بر مأموران فرعون گماشت ،و مأموران فرعون یک سال در زندان بودند.
۶و در پایان سال ،هر دو در یک شب ،در محل حبسی که در آن بودند ،خوابی دیدند .و صبحگاه یوسف طبق معمول برای عیادت از آنها نزد آنها آمد و آنها را دید و دید که چهرههایشان افسرده و غمگین است.
۷و یوسف از ایشان پرسید» :چرا امروز چهرههایتان غمگین و افسرده است؟ «به او گفتند» :ما خوابی دیدهایم و کسی نیست که آن را تعبیر کند «.و یوسف به ایشان گفت» :خواب خود را برای من بازگو کنید ،و خدا به شما پاسخ آرامش خواهد داد ،چنانکه میخواهید«.
۸و ساقی خواب خود را برای یوسف تعریف کرد و او گفت» :در خواب دیدم که اینک تاکی بزرگ پیش روی من است و بر آن تاک سه شاخه دیدم و تاک به سرعت شکوفه داد و بسیار بلند شد و خوشههایش رسیده و انگور شدند«.
۹و انگورها را گرفتم و آنها را در جامی فشردم و آن را در دست فرعون گذاشتم و او نوشید و یوسف به او گفت» :سه شاخهای که بر تاک بود ،سه روز است«.
۱۰با این حال ،تا سه روز دیگر ،پادشاه دستور خواهد داد که تو را بیرون آورند و تو را به مقامت بازخواهد گرداند ،و تو شراب پادشاه را مانند سابق که ساقی او بودی ،به او بنوشی .اما بگذار در نظر تو مورد لطف قرار گیرم ،تا وقتی که برایت خوب شد ،مرا نزد فرعون یاد کنی ،و با من مهربان باش ،و مرا از این زندان بیرون بیاوری ،زیرا من از سرزمین کنعان دزدیده شده و در اینجا به عنوان برده فروخته شدهام.
۱۱و آنچه درباره همسر آقایم به تو گفتهاند نیز دروغ است ،زیرا مرا بیهوده در این سیاهچال قرار دادهاند؛ و ساقی در جواب یوسف گفت : »اگر پادشاه مانند دفعه اول ،همانطور که دفعه قبل برایم توضیح دادی ،با من نیکویی کند ،هر چه بخواهی انجام میدهم و تو را از این سیاهچال بیرون میآورم«.
۱۲و نانوا چون دید که یوسف خواب ساقی را به درستی تعبیر کرده است ،او نیز نزدیک شد و تمام خواب خود را برای یوسف تعریف کرد.
۱۳و به او گفت» :در خواب دیدم که سه سبد سفید بر سرم است ،و چون نگریستم ،دیدم که در سبد بالایی انواع گوشتهای پخته برای فرعون است ،و اینک پرندگان آنها را از سر من میخورند«.
۱۴یوسف به او گفت» :سه سبدی که دیدی ،سه روز است ،اما بعد از سه روز ،فرعون سرت را از تنت جدا کرده ،تو را بر دار خواهد آویخت و پرندگان گوشتت را از تو خواهند خورد ،چنانکه در خواب دیدی«.
۱۵در آن روزها ،ملکه در شرف زایمان بود و در همان روز ،پسری برای پادشاه مصر به دنیا آورد و اعلام کردند که پادشاه پسر نخستزاده خود را به دنیا آورده است و همه مردم مصر به همراه مأموران و خدمتکاران فرعون بسیار شادمان شدند.
۱۶و در روز سوم ولادت او ،فرعون برای صاحبمنصبان و خدمتگزاران خود و لشکریان سرزمین صوغر و سرزمین مصر ضیافتی برپا کرد.
۱۷و تمامی قوم مصر و بندگان فرعون آمدند تا در ضیافت پسرش با پادشاه بخورند و بنوشند و از شادی پادشاه شادمانی کنند.
۱۸و همهٔ صاحبمنصبان پادشاه و خادمانش در آن زمان هشت روز در جشن شادی میکردند و با انواع آلات موسیقی و دف و رقص در کاخ پادشاه هشت روز شادی میکردند.

۱۹و ساقی که یوسف خوابش را برایش تعبیر کرده بود ،یوسف را فراموش کرد و چنانکه وعده داده بود ،از او نزد پادشاه سخنی به میان نیاورد ،زیرا این امر از جانب خداوند بود تا یوسف را به سبب توکلش به انسان ،تنبیه کند.
۲۰و یوسف بعد از این ،دو سال در زندان ماند تا دوازده سالش تمام شد.

**فصل۴۷**

۱و در آن ایام ،اسحاق پسر ابراهیم هنوز در سرزمین کنعان زندگی میکرد؛ او بسیار پیر شده بود ،صد و هشتاد سال داشت ،و پسرش عیسو ،برادر یعقوب ،در سرزمین ادوم بود ،و او و پسرانش در میان بنیسعیر در آن ملک داشتند.
۲و عیسو شنید که زمان مرگ پدرش نزدیک است ،پس او و پسران و اهل خانهاش به سرزمین کنعان ،به خانه پدرش آمدند ،و یعقوب و پسرانش از جایی که در حبرون ساکن بودند ،بیرون آمدند ،و همه نزد پدرشان اسحاق آمدند ،و عیسو و پسرانش را در خیمه یافتند.
۳و یعقوب و پسرانش در حضور پدرش اسحاق نشسته بودند ،و یعقوب هنوز برای پسرش یوسف سوگواری میکرد.
۴و اسحاق به یعقوب گفت» :پسرانت را اینجا نزد من بیاور تا ایشان را برکت دهم «.و یعقوب یازده فرزند خود را نزد پدرش اسحاق آورد.
۵و اسحاق دستهای خود را بر همه پسران یعقوب گذاشت و آنها را در آغوش گرفت و یکایک آنها را بوسید .و اسحاق در آن روز آنها را برکت داد و به آنها گفت» :خدای پدرانتان شما را برکت دهد و نسل شما را مانند ستارگان آسمان به شماره زیاد کند«.
۶و اسحاق نیز پسران عیسو را برکت داد و گفت» :خدا شما را مایه ترس و وحشت همه کسانی که شما را میبینند و همه دشمنانتان گرداند«.
۷و اسحاق ،یعقوب و پسرانش را فرا خواند و همه آمدند و در حضور اسحاق نشستند و اسحاق به یعقوب گفت» :خداوند ،خدای تمام زمین ، به من گفته است :اگر فرزندانت فرایض و راههای مرا نگاه دارند ،این سرزمین را به نسل تو به میراث خواهم داد و سوگندی را که با پدرت ابراهیم خوردم ،برای ایشان وفا خواهم کرد«.
۸پس اکنون پسرم ،به فرزندانت و فرزندان فرزندانت بیاموز که از خداوند بترسند و در راه خوبی که خداوند ،خدای تو را خشنود میسازد ، گام بردارند ،زیرا اگر راههای خداوند و فرایض او را نگه داری ،خداوند نیز به عهد خود با ابراهیم با تو وفا خواهد کرد و در تمام ایام با تو و نسل تو نیکی خواهد نمود.
۹و چون اسحاق وصیت خود را به یعقوب و فرزندانش به پایان رسانید ،جان سپرد و مرد و به قوم خود پیوست.
۱۰و یعقوب و عیسو بر روی پدرشان اسحاق افتادند و گریستند .و اسحاق صد و هشتاد ساله بود که در سرزمین کنعان ،در حبرون ، درگذشت .پسرانش او را به غار مکفیله بردند ،که ابراهیم آن را از بنیحت برای ملکیت گورستان خریده بود.
۱۱و جمیع پادشاهان سرزمین کنعان با یعقوب و عیسو برای دفن اسحاق رفتند ،و جمیع پادشاهان کنعان در وفات اسحاق به او احترام بسیار گذاشتند.
۱۲و پسران یعقوب و پسران عیسو پابرهنه راه میرفتند و نوحهگری میکردند تا به قیریهاربع رسیدند.
۱۳و یعقوب و عیسو پدرشان اسحاق را در غار مکفیله ،که در قیرع اربع در حبرون است ،دفن کردند و او را با احترام بسیار زیاد ،مانند تشییع جنازه پادشاهان ،به خاک سپردند.
۱۴و یعقوب و پسرانش و عیسو و پسرانش و جمیع پادشاهان کنعان ماتم عظیم و عظیمی برپا کردند و او را دفن کردند و روزهای بسیار برای او ماتم گرفتند.
۱۵و چون اسحاق وفات یافت ،گله و اموال و هر چه داشت برای پسرانش گذاشت ،و عیسو به یعقوب گفت» :اینک ،هر چه پدرمان باقی گذاشته است ،آن را به دو قسمت تقسیم کنیم و من هر کدام را که بخواهم ،و یعقوب گفت :چنین خواهیم کرد«.
۱۶و یعقوب هر آنچه اسحاق در سرزمین کنعان باقی گذاشته بود ،از گلهها و اموال ،برداشت و آنها را به دو قسمت پیش روی عیسو و پسرانش گذاشت ،و به عیسو گفت» :اینک همه اینها پیش روی توست ،نیمی را که میخواهی برای خود انتخاب کن«.
۱۷یعقوب به عیسو گفت» :به آنچه به تو میگویم گوش کن .خداوند ،خدای آسمان و زمین ،به پدران ما ،ابراهیم و اسحاق ،فرمود :این سرزمین را تا ابد به نسل تو خواهم بخشید«.
۱۸پس اکنون هر چه پدرمان باقی گذاشته پیش روی توست ،و اینک تمام زمین پیش روی توست؛ آنچه را میخواهی از میان آنها برگزین.
۱۹اگر تمام زمین را میخواهی ،آن را برای خود و فرزندانت تا ابد بگیر ،و من این ثروت را خواهم گرفت ،و اگر ثروت را میخواهی ،آن را برای تو خواهم گرفت ،و من این زمین را برای خود و فرزندانم خواهم گرفت تا آن را برای همیشه به ارث ببرند.
۲۰و نبایوت ،پسر اسماعیل ،در آن زمان با فرزندانش در آن سرزمین بود ،و عیسو در آن روز رفت و با او مشورت کرد و گفت:
۲۱یعقوب چنین با من سخن گفته است ،و چنین به من پاسخ داده است ،اکنون نصیحت خود را بگو و خواهیم شنید.
۲۲و نبایوت گفت» :این چیست که یعقوب به تو گفته است؟ اینک همۀ بنیکنعان در زمین خود در امنیت ساکنند ،و یعقوب میگوید که آن را با ذریتش در همۀ ایام به ارث خواهد برد«.
۲۳پس اکنون برو و تمام ثروت پدرت را بردار و برادرت یعقوب را همانطور که گفته است در این سرزمین بگذار.
۲۴پس عیسو برخاست و نزد یعقوب بازگشت و هر آنچه نبایوت پسر اسماعیل گفته بود ،انجام داد؛ و عیسو تمام ثروتی را که اسحاق باقی گذاشته بود ،از جانها ،حیوانات ،گاوها و اموال و تمام ثروتها ،گرفت؛ و چیزی به برادرش یعقوب نداد؛ و یعقوب تمام سرزمین کنعان را از نهر مصر تا رود فرات گرفت و آن را برای همیشه به ملکیت خود و فرزندان و نسل خود پس از خود درآورد.
۲۵یعقوب همچنین غار مکفیله را که در حبرون است و ابراهیم آن را از عفرون خریده بود تا برای او و نسلش تا ابد به عنوان آرامگاه به ارث گذاشته شود ،از برادرش عیسو گرفت.
۲۶و یعقوب همه این امور را در دفتر خرید نوشت و آن را امضا کرد و همه اینها را با چهار شاهد امین گواهی داد.

۲۷و این است سخنانی که یعقوب در آن کتاب نوشت و گفت» :سرزمین کنعان و همه شهرهای حتیان ،حویان ،یبوسیان ،اموریان ،فرزیان و جِرجاشیان ،همه هفت ملت از نهر مصر تا نهر فرات«.
۲۸و شهر حبرون ،قیرع اربع ،و غاری که در آن است ،تماماً را یعقوب از برادرش عیسو به بهایی خرید ،به ملکیت و میراثی برای نسلش پس از او تا ابد.
۲۹و یعقوب کتاب خرید و امضا ،فرمان و فرامین و کتاب نازل شده را گرفت و آنها را در ظرف سفالی گذاشت تا مدت زیادی بمانند و آنها را به دست فرزندانش سپرد.
۳۰عیسو هر آنچه پدرش پس از مرگش برای او به ارث گذاشته بود ،از برادرش یعقوب گرفت و تمام اموال ،از انسان و حیوان ،شتر و الاغ ،گاو و بره ،نقره و طلا ،سنگ و طلا ،و تمام ثروتی که به اسحاق پسر ابراهیم تعلق داشت را با خود برد؛ از آنچه اسحاق پس از مرگش به جا گذاشته بود ،چیزی باقی نمانده بود که عیسو برای خود نبرده باشد.
۳۱و عیسو همه اینها را برداشت و او و فرزندانش از نزد برادرش یعقوب و فرزندانش به سرزمین سعیر حوری رفتند.
۳۲و عیسو در میان بنیسعیر اموالی داشت ،و عیسو از آن روز به بعد به زمین کنعان بازنگشت.
۳۳و تمامی سرزمین کنعان به میراث ابدی بنیاسرائیل درآمد ،و عیسو و همه فرزندانش کوه سعیر را به ارث بردند.

**فصل۴۸**

۱در آن روزها ،پس از مرگ اسحاق ،خداوند فرمان داد و قحطی را در تمام زمین پدید آورد.
۲در آن زمان ،فرعون ،پادشاه مصر ،بر تخت خود در سرزمین مصر نشسته بود و در بستر خود دراز کشیده بود و خوابهایی میدید . فرعون در خواب دید که در کنار نهر مصر ایستاده است.
۳و چون ایستاده بود ،دید که اینک هفت گاو فربه و خوشگوشت از نهر بیرون آمدند.
۴و هفت گاو دیگر ،لاغر گوشت و بدصورت ،از عقب آنها بیرون آمدند و هفت گاو بدصورت ،گاوهای خوشصورت را بلعیدند ،و چهره آنها همچنان مانند اول بدشکل بود.
۵و بیدار شد و دوباره خوابید و بار دیگر خوابید و دید که اینک هفت خوشه گندم ،هر کدام خوب و خوش ،بر یک ساقه میرویند و هفت خوشه لاغر که از باد شرقی پژمرده شده بودند ،پشت سر آنها میرویند و خوشههای لاغر ،خوشههای پر را میبلعند و فرعون از خواب بیدار شد.
۶و بامدادان ،پادشاه خوابهای خود را به یاد آورد و روحش از خوابهایش اندوهگین شد .پس پادشاه شتابان فرستاد و همه جادوگران و حکیمان مصر را فراخواند و ایشان آمدند و در برابر فرعون ایستادند.
۷پادشاه به ایشان گفت» :خواب دیدهام و کسی نیست که آنها را تعبیر کند «.پس به پادشاه گفتند» :خوابهایت را برای بندگانت بازگو کن تا بشنویم«.
۸و پادشاه خوابهای خود را برای ایشان تعریف کرد و همه پاسخ دادند و یکصدا به پادشاه گفتند» :پادشاه تا ابد زنده بماند «.و این است تعبیر خواب تو.
۹هفت گاو خوبی که دیدی ،هفت دختری هستند که در روزهای آخر برای تو زاده خواهند شد ،و هفت گاوی که دیدی پس از آنها بیرون آمدند و آنها را بلعیدند ،نشانهای هستند بر اینکه دخترانی که برای تو زاده خواهند شد ،همگی در زمان حیات پادشاه خواهند مرد.
۱۰و آنچه در خواب دوم دیدی ،یعنی هفت خوشه پر و نیکو که بر یک ساقه میرویند ،تعبیرش این است که در ایام آخر ،هفت شهر در سراسر سرزمین مصر برای خود خواهی ساخت؛ و آنچه دیدی از هفت خوشه پژمرده که پس از آنها میرویند و آنها را میبلعند ،در حالی که آنها را به چشمان خود میدیدی ،نشانهای است بر اینکه شهرهایی که خواهی ساخت ،همگی در ایام آخر ،در زمان حیات پادشاه ،ویران خواهند شد.
۱۱و چون این سخنان را گفتند ،پادشاه به سخنان ایشان گوش فرا نداد و دل خود را به ایشان نبست ،زیرا پادشاه با حکمت خود میدانست که ایشان تعبیر درستی از خوابها نمیگویند .و چون سخن گفتن ایشان در حضور پادشاه تمام شد ،پادشاه در جواب ایشان گفت» :این چه سخنی است که به من گفتید؟ بیشک دروغ گفتهاید و دروغ گفتهاید .پس اکنون تعبیر خوابهای مرا بیان کنید تا نمیرید«.
۱۲و پادشاه پس از این فرمان داد و فرستاد و دوباره حکیمان دیگری را فراخواند و آنها آمدند و در حضور پادشاه ایستادند و پادشاه خوابهای خود را برای آنها تعریف کرد و همه آنها مطابق تعبیر اول به او پاسخ دادند و خشم پادشاه شعلهور شد و بسیار خشمگین شد و پادشاه به آنها گفت» :شما دروغ میگویید و در آنچه گفتهاید ،باطل میگویید«.
۱۳و پادشاه فرمان داد که در سراسر سرزمین مصر ندا در دهند و بگویند» :از جانب پادشاه و بزرگانش مقرر شده است که هر مرد حکیمی که تعبیر خوابها را بداند و امروز به حضور پادشاه نیاید ،کشته خواهد شد«.
۱۴و هر که تعبیر خواب پادشاه را به درستی بیان کند ،هر آنچه از پادشاه بخواهد به او داده خواهد شد .و همه حکیمان سرزمین مصر به همراه همه جادوگران و ساحرانی که در مصر و در جوشن ،در رعمسیس ،در تَکفَنکِش ،در صوغر و در همه جاهای مرزهای مصر بودند ،به حضور پادشاه آمدند و همه آنها در حضور پادشاه ایستادند.
۱۵و جمیع اشراف و امرا و درباریان پادشاه از جمیع شهرهای مصر جمع شده ،همگی در حضور پادشاه نشستند و پادشاه خوابهای خود را برای حکیمان تعریف کرد و امرا و همه کسانی که در حضور پادشاه نشسته بودند از این رؤیا متحیر شدند.
۱۶و جمیع حکیمانی که در حضور پادشاه بودند ،در تعبیر خوابهای او اختلاف نظر شدیدی داشتند؛ برخی از ایشان خوابها را برای پادشاه تعبیر کرده ،گفتند» :هفت گاو خوب ،هفت پادشاه هستند که از نسل پادشاه بر مصر برانگیخته خواهند شد«.
۱۷و هفت گاو بد ،هفت امیر هستند که در روزهای آخر علیه آنها خواهند ایستاد و آنها را نابود خواهند کرد؛ و هفت خوشه گندم ،هفت امیر بزرگ متعلق به مصر هستند که در جنگهای سرورمان پادشاه ،به دست هفت امیر ضعیفتر دشمنانشان خواهند افتاد.

۱۸و بعضی از ایشان برای پادشاه چنین تعبیر کرده ،گفتند« :هفت گاو خوب ،شهرهای مستحکم مصر هستند و هفت گاو بد ،هفت قوم سرزمین کنعان میباشند که در ایام آخر بر هفت شهر مصر هجوم آورده ،آنها را نابود خواهند کرد«.
۱۹و آنچه در خواب دوم دیدی ،یعنی هفت خوشه گندم خوب و بد ،نشانهای است بر اینکه حکومت مصر دوباره مانند گذشته به نسل تو باز خواهد گشت.
۲۰و در زمان سلطنت او ،مردم شهرهای مصر بر ضد هفت شهر کنعان که از آنها قویترند ،قیام خواهند کرد و آنها را نابود خواهند ساخت و حکومت مصر به نسل تو باز خواهد گشت.
۲۱و بعضی از ایشان به پادشاه گفتند« :این است تعبیر خواب تو :هفت گاو خوب ،هفت ملکه هستند که در روزهای آخر آنها را به همسری خواهی گرفت ،و هفت گاو بد ،نشان میدهند که آن زنان همگی در طول زندگی پادشاه خواهند مرد«.
۲۲و هفت خوشه خوب و بد که در خواب دوم دیدی ،چهارده فرزند هستند و در روزهای آخر خواهند برخاست و با یکدیگر خواهند جنگید و هفت نفر از آنها ،هفت نفر قویتر را خواهند کشت.
۲۳و بعضی از ایشان این سخنان را به پادشاه گفتند« :هفت گاو خوب نشان میدهد که هفت فرزند برای تو زاده خواهند شد و در روزهای آخر هفت فرزند از نوادگان فرزندانت را خواهند کشت؛ و هفت خوشه گندم خوب که در خواب دوم دیدی ،همان شاهزادگانی هستند که هفت شاهزادهٔ کمقدرتتر دیگر در روزهای آخر با آنها خواهند جنگید و آنها را نابود خواهند کرد و انتقام فرزندانت را خواهند گرفت و حکومت دوباره به نسل تو باز خواهد گشت«.
۲۴و پادشاه تمام سخنان حکیمان مصر و تعبیر خوابهای او را شنید ،و هیچ یک از آنها پادشاه را پسند نیامد.
۲۵و پادشاه با حکمت خود میدانست که ایشان در تمام این سخنان کاملاً درست نمیگویند ،زیرا این از جانب خداوند بود تا سخنان حکیمان مصر را باطل کند ،تا یوسف از خانهٔ حبس بیرون رود و در مصر بزرگ شود.
۲۶و پادشاه دید که از جمیع حکیمان و جادوگران مصر ،هیچکس با او به درستی سخن نمیگوید ،پس خشم پادشاه افروخته شد و غضبش در درونش مشتعل گردید.
۲۷و پادشاه فرمان داد که همهٔ حکیمان و جادوگران از حضورش بیرون روند ،و همه با شرم و رسوایی از حضور پادشاه بیرون رفتند.
۲۸و پادشاه فرمان داد که در سراسر مصر فرمانی صادر شود تا همه جادوگرانی را که در مصر هستند ،بکشند و هیچ یک از آنها زنده نماند.
۲۹و رؤسای نگهبانان پادشاه برخاستند و هر کدام شمشیر خود را کشیدند و شروع به کشتن جادوگران و حکیمان مصر کردند.
۳۰و پس از این ،مرود ،رئیس ساقیان پادشاه ،آمد و در برابر پادشاه تعظیم کرد و در مقابل او نشست.
۳۱و ساقی به پادشاه گفت« :پادشاه تا ابد زنده بماند و حکومتش در زمین متعالی باد«.
۳۲در آن روزها ،که اکنون دو سال گذشته است ،بر بندهات خشمگین شدی و مرا در بند) یا :در بند (قرار دادی ،و من و رئیس نانوایان مدتی در بند بودیم.
۳۳و غلامی عبرانی از رئیس افواج خاصه که یوسف نام داشت ،با ما بود ،زیرا آقایش بر او خشم گرفته ،او را در زندان گذاشته بود و او در آنجا از ما مراقبت میکرد.
۳۴و مدتی بعد ،وقتی که در بند بودیم ،شبی من و رئیس نانوایان خوابی دیدیم؛ هر یک خواب خود را تعبیر کرد.
۳۵و بامدادان آمدیم و آنها را برای آن غلام بیان کردیم و او خوابهای ما را برای ما تعبیر کرد ،و هر کس را موافق خوابش ،به درستی تعبیر نمود.
۳۶و همانطور که او برای ما تعبیر کرد ،واقعه نیز واقع شد؛ هیچ یک از سخنان او به زمین نیفتاد.
۳۷و اکنون ای سرورم و پادشاه ،مردم مصر را بیجهت نمیکشی ،زیرا آن غلام هنوز در خانه ،نزد رئیس نگهبانان ،در بند اربابش ، محبوس است.
۳۸اگر پادشاه را پسند آید ،بفرستد تا او را نزد تو بیاورد و تعبیر درست خوابی را که دیدهای برایت بیان کند.
۳۹و پادشاه سخنان رئیس ساقیان را شنید و پادشاه دستور داد که حکیمان مصر کشته نشوند.
۴۰و پادشاه به خادمانش دستور داد که یوسف را نزد او بیاورند ،و پادشاه به ایشان گفت« :نزد او بروید و او را نترسانید ،مبادا گیج شود و نتواند درست صحبت کند«.
۴۱و بندگان پادشاه نزد یوسف رفتند و او را به زودی از زندان بیرون آوردند و بندگان پادشاه ریش او را تراشیدند و او جامه زندان خود را عوض کرد و به حضور پادشاه آمد.
۴۲و پادشاه بر تخت سلطنتی خود در لباس فاخری که دور آن را ایفود طلایی فرا گرفته بود ،نشسته بود و طلای نابی که بر آن بود ، میدرخشید و یاقوت و زمرد و تمام سنگهای قیمتی که بر سر پادشاه بود ،چشم را خیره میکرد و یوسف از پادشاه بسیار شگفتزده شد.
۴۳و تختی که پادشاه بر آن مینشست ،از طلا و نقره و سنگهای عقیق پوشیده شده بود و هفتاد پله داشت.
۴۴و در سراسر سرزمین مصر رسم ایشان این بود که هر مردی که برای سخن گفتن با پادشاه میآمد ،اگر شاهزادهای یا کسی بود که در نظر پادشاه ارجمند میبود ،تا پله سی و یکم به تخت پادشاه صعود میکرد و پادشاه تا پله سی و ششم پایین میآمد و با او سخن میگفت.
۴۵اگر از مردم عادی بود ،به پله سوم بالا میرفت و پادشاه به پله چهارم پایین میرفت و با او صحبت میکرد ،و رسم آنها این بود که هر مردی که میتوانست به هر هفتاد زبان صحبت کند ،از هفتاد پله بالا میرفت و بالا میرفت و صحبت میکرد تا به پادشاه میرسید.
۴۶و هر که نمیتوانست هفتاد] مقطع را [به پایان برساند ،به تعداد زبانهایی که میدانست تا به آنها سخن بگوید ،پلهها را بالا میرفت.
۴۷و در آن ایام در مصر رسم بود که کسی بر ایشان سلطنت نکند ،مگر آنکه به هفتاد زبان سخن بگوید.
۴۸و چون یوسف به حضور پادشاه رسید ،در برابر پادشاه تعظیم کرد و به پله سوم بالا رفت و پادشاه بر پله چهارم نشست و با یوسف سخن گفت.

۴۹و پادشاه به یوسف گفت» :من خوابی دیدهام و هیچ مترجمی نیست که آن را به درستی تعبیر کند ،و من امروز فرمان دادم که همه جادوگران و حکیمان مصر نزد من بیایند ،و من خوابهای خود را برای آنها تعریف کردم ،و هیچ کس آنها را به درستی برای من تعبیر نکرده است«.
۵۰و بعد از این ،امروز درباره تو شنیدم که مرد حکیمی هستی و میتوانی هر خوابی را که میشنوی ،به درستی تعبیر کنی.
۵۱یوسف در جواب فرعون گفت» :فرعون خوابهایی را که دیده است ،بیان کند ،زیرا تعبیر آنها از جانب خداست «.پس فرعون خوابهای خود ،یعنی خواب گاوان و خواب خوشههای گندم را برای یوسف تعریف کرد و پادشاه سخنش را قطع کرد.
۵۲و یوسف آنگاه در حضور پادشاه ،روح خدا را پوشید و از هر آنچه که از آن روز به بعد برای پادشاه اتفاق میافتاد ،آگاه بود و تعبیر خواب پادشاه را میدانست و در حضور پادشاه سخن گفت.
۵۳و یوسف در نظر پادشاه التفات یافت ،و پادشاه گوش و دل خود را تیز کرد ،و تمام سخنان یوسف را شنید .و یوسف به پادشاه گفت : »گمان مبر که این دو خواب است ،زیرا این فقط یک خواب است ،زیرا آنچه خدا برگزیده است که در سراسر زمین انجام دهد ،در خواب به پادشاه نشان داده است ،و این تعبیر خواب توست:
۵۴هفت گاو و خوشههای خوب ،هفت سال هستند و هفت گاو و خوشههای بد نیز هفت سال؛ این یک خواب است.
۵۵اینک هفت سالی که میآید ،فراوانی بسیار در سراسر زمین خواهد بود ،و پس از آن هفت سال قحطی ،قحطی بسیار سخت ،از پی آنها خواهد آمد؛ و تمامی فراوانی از زمین فراموش خواهد شد ،و قحطی ساکنان زمین را خواهد بلعید.
۵۶پادشاه یک خواب دید و از این رو آن خواب برای فرعون تکرار شد ،زیرا این امر از جانب خدا مقرر شده است و خدا به زودی آن را به انجام خواهد رساند.
۵۷پس اکنون تو را نصیحت میکنم و جان تو و جان ساکنان زمین را از شر قحطی رهایی میبخشم ،تا در سراسر قلمرو خود مردی بسیار دانا و حکیم را که به همه امور حکومت آگاه باشد ،جستجو کنی و او را بر سرزمین مصر بگماری.
۵۸و مردی را که بر مصر میگماری ،مأمورانی زیر دست خود بگمار تا تمام آذوقه سالهای نیکوی آینده را جمعآوری کنند و غله را ذخیره کرده ،در انبارهای معین تو بگذارند.
۵۹و آن آذوقه را برای هفت سال قحطی نگه دارند تا برای تو و قومت و تمامی زمینت یافت شود و تو و زمینت از قحطی هلاک نشوید.
۶۰به همه ساکنان زمین نیز دستور داده شود که هر کس محصول مزرعه خود را از انواع خوراکیها ،در طول هفت سال فراوانی جمعآوری کند و آن را در انبارهای خود قرار دهد تا در روزهای قحطی برای آنها یافت شود و بتوانند با آن زندگی کنند.
۶۱این تعبیر صحیح خواب توست ،و این اندرزی است که برای نجات جان تو و جان همه رعایای تو داده شده است.
۶۲و پادشاه در جواب یوسف گفت» :چه کسی میگوید و چه کسی میداند که سخنان تو راست است؟ «و او به پادشاه گفت» :این برای تو نشانهای خواهد بود از تمام سخنان من که راست است و نصیحت من برای تو نیکوست«.
۶۳اینک همسرت امروز بر کرسی زایمان نشسته است و پسری برای تو خواهد زایید و تو با او شادمان خواهی شد؛ هنگامی که فرزندت از رحم مادرش بیرون آید ،پسر نخستزادهات که این دو سال پیش به دنیا آمده است ،خواهد مرد و تو از فرزندی که امروز برایت به دنیا خواهد آمد ،تسلی خواهی یافت.
۶۴و یوسف این سخنان را به پادشاه گفت و در برابر پادشاه تعظیم کرد و بیرون رفت ،و هنگامی که یوسف از نزد پادشاه بیرون رفت ،آن نشانههایی که یوسف به پادشاه گفته بود ،در همان روز به وقوع پیوست.
۶۵و ملکه در آن روز پسری به دنیا آورد و پادشاه مژده پسرش را شنید و شاد شد ،و هنگامی که خبرچین از حضور پادشاه بیرون رفت ، خدمتگزاران پادشاه پسر نخستزاده پادشاه را یافتند که مرده بر زمین افتاده بود.
۶۶و ناله و شیون عظیمی در خانه پادشاه برخاست و پادشاه آن را شنید و گفت» :این چه صدا و شیونی است که در خانه شنیدهام؟ «و به پادشاه خبر دادند که پسر نخستزادهاش مرده است .آنگاه پادشاه دانست که تمام سخنان یوسف که گفته بود ،درست بوده است و پادشاه به خاطر فرزندی که در آن روز ،چنانکه یوسف گفته بود ،برایش به دنیا آمد ،تسلی یافت.

**فصل۴۹**

۱پس از این وقایع ،پادشاه فرستاد و تمام صاحبمنصبان و خدمتگزاران خود و همهٔ شاهزادگان و اشرافِ وابسته به پادشاه را گرد آورد و همهٔ آنها به حضور پادشاه آمدند.
۲و پادشاه به ایشان گفت» :اینک شما تمام سخنان این مرد عبرانی و تمام آیاتی را که او گفته بود ،دیدید و شنیدید ،و هیچ یک از سخنان او بر زمین نیفتاده است«.
۳شما میدانید که او تعبیر خواب را درست بیان کرده است و مطمئناً به وقوع خواهد پیوست ،پس اکنون مشورت کنید و بدانید چه باید بکنید و چگونه زمین از قحطی نجات خواهد یافت.
۴اکنون بگردید و ببینید آیا چنین کسی که در دل او حکمت و دانش باشد ،یافت میشود؟ من او را بر زمین خواهم گماشت.
۵زیرا شما شنیدهاید که آن مرد عبرانی در این باره چه توصیهای کرده است تا زمین را با آن از قحطی نجات دهد ،و من میدانم که زمین از قحطی نجات نخواهد یافت مگر با توصیه آن مرد عبرانی ،آن که مرا نصیحت کرد.
۶و همگی در جواب پادشاه گفتند» :مشورتی که آن عبرانی در این باره داده است ،نیکوست؛ پس اکنون ای سرور ما ،پادشاه ،اینک تمام زمین در دست توست ،آنچه در نظرت نیکوست ،انجام ده«.
۷پادشاه ،کسی را که تو انتخاب کنی و او را با حکمت خود حکیم و قادر به رهایی سرزمین با حکمت خود بدانی ،او را زیر نظر خود بر سرزمین خواهد گماشت.

۸و پادشاه به همهٔ صاحبمنصبان گفت» :من گمان کردهام که از زمانی که خدا هر آنچه را که مرد عبرانی گفته است به او گفته است ، کسی در تمام سرزمین مانند او دانا و حکیم نیست .اگر در نظر شما پسند آید ،او را بر سرزمین خواهم گماشت ،زیرا او با حکمت خود سرزمین را نجات خواهد داد«.
۹و همهٔ صاحبمنصبان در جواب پادشاه گفتند» :اما یقیناً در قوانین مصر نوشته شده است و نباید از آن تجاوز کرد که هیچکس نباید بر مصر سلطنت کند و نه پس از پادشاه دوم باشد ،مگر کسی که به همهٔ زبانهای بنیآدم دانا باشد«.
۱۰پس حال ای سرور ما ،پادشاه ،این مرد عبرانی جز به زبان عبرانی نمیتواند سخن بگوید ،و چگونه میتواند فرمانروای دوم ما باشد ،در حالی که حتی زبان ما را نمیداند؟
۱۱اکنون از تو التماس داریم که کسی را به دنبال او بفرستی تا نزد تو بیاید و او را از هر نظر بیازمایی و هر طور صلاح میبینی عمل کنی.
۱۲پادشاه گفت» :این کار فردا انجام خواهد شد و سخنی که گفتی نیکوست «.و همهٔ مأموران در همان روز به حضور پادشاه رسیدند.
۱۳و در همان شب ،خداوند یکی از فرشتگان خدمتگزار خود را فرستاد و او به سرزمین مصر نزد یوسف آمد و فرشته خداوند بر یوسف ایستاد و اینک یوسف شب هنگام در خانه اربابش در سیاهچال در بستر خوابیده بود ،زیرا اربابش او را به خاطر همسرش به سیاهچال انداخته بود.
۱۴و فرشته او را از خواب بیدار کرد و یوسف برخاست و بر پاهایش ایستاد و دید که فرشته خداوند روبروی او ایستاده است؛ و فرشته خداوند با یوسف سخن گفت و در همان شب همه زبانهای آدمیان را به او آموخت و او را یهوسف نامید.
۱۵و فرشته خداوند از نزد او رفت و یوسف برگشت و بر بستر خود دراز کشید ،و یوسف از رؤیایی که دید ،متحیر شد.
۱۶و بامدادان پادشاه همهٔ صاحبمنصبان و خدمتگزاران خود را فراخواند و همه آمدند و در حضور پادشاه نشستند و پادشاه دستور داد یوسف را بیاورند و خدمتگزاران پادشاه رفتند و یوسف را نزد فرعون آوردند.
۱۷و پادشاه بیرون آمد و از پلههای تخت بالا رفت و یوسف با پادشاه به همه زبانها سخن گفت ،و یوسف نزد او رفت و با پادشاه سخن گفت تا اینکه در پله هفتادم به حضور پادشاه رسید و در مقابل پادشاه نشست.
۱۸و پادشاه به سبب یوسف بسیار شادمان شد ،و همهٔ مأموران پادشاه چون سخنان یوسف را شنیدند ،با پادشاه بسیار شادمان شدند.
۱۹و این امر به نظر پادشاه و خواجهسرایان پسند آمد که یوسف را پس از پادشاه ،شخص دوم بر تمام سرزمین مصر قرار دهند ،و پادشاه به یوسف خطاب کرده ،گفت:
۲۰اکنون تو به من مشورت دادی که مردی حکیم را بر سرزمین مصر بگمارم تا با حکمت او سرزمین را از قحطی نجات دهد؛ بنابراین ، اکنون که خدا همه اینها را برای تو آشکار کرده است و همه سخنانی را که گفتهای ،در سراسر سرزمین مردی دانا و حکیم مانند تو نیست.
۲۱و نام تو دیگر یوسف خوانده نخواهد شد ،بلکه صفنات فعنیح نام تو خواهد بود؛ تو جانشین من خواهی بود ،و همه امور حکومت من طبق فرمان تو خواهد بود ،و قوم من به فرمان تو رفت و آمد خواهند کرد.
۲۲و از زیر دست تو ،خدمتگزاران و مأموران من مواجب خود را که ماهانه به آنها داده میشود ،دریافت خواهند کرد ،و تمام مردم زمین در برابر تو تعظیم خواهند کرد؛ جز اینکه در تخت خود از تو بزرگتر باشم.
۲۳و پادشاه انگشتر خود را از دست خود بیرون آورد و آن را بر دست یوسف گذاشت ،و پادشاه یوسف را با جامه شاهانه پوشانید ،و تاجی زرین بر سر او نهاد ،و طوق زرین بر گردنش انداخت.
۲۴و پادشاه به خادمان خود فرمان داد تا او را بر ارابه دوم پادشاه که روبروی ارابه پادشاه میرفت ،سوار کردند و او را بر اسبی بزرگ و قوی از اسبان پادشاه سوار کرد و در کوچههای سرزمین مصر گرداند.
۲۵و پادشاه فرمان داد که همهٔ کسانی که دف و چنگ و سایر آلات موسیقی را مینواختند ،با یوسف بروند؛ هزار دف ،هزار مِکولوت و هزار نِبالیم از پی او رفتند.
۲۶و پنج هزار مرد ،با شمشیرهای برهنه و درخشان در دست ،پیشاپیش یوسف رژه میرفتند و بازی میکردند ،و بیست هزار نفر از بزرگان پادشاه ،با کمربندهای پوستیِ پوشیده از طلا ،در سمت راست یوسف و بیست هزار نفر در سمت چپ او رژه میرفتند ،و همه زنان و دوشیزگان بر پشت بامها میرفتند یا در خیابانها میایستادند و برای یوسف بازی و شادی میکردند و به سیمای یوسف و زیبایی او خیره میشدند.
۲۷و قوم پادشاه از پیش و از عقب او میرفتند و جاده را با کندر و سَلیْخَه و انواع عطرهای مرغوب معطر میکردند و مُر و عود در امتداد جاده میپاشیدند ،و بیست مرد این سخنان را با صدای بلند در سراسر سرزمین به حضور او اعلام میکردند:
۲۸آیا این مرد را میبینی که پادشاه او را به عنوان جانشین خود برگزیده است؟ تمام امور حکومت به دست او تنظیم خواهد شد ،و هر که از دستورات او سرپیچی کند ،یا در برابر او تعظیم نکند ،خواهد مرد ،زیرا او علیه پادشاه و جانشین خود شورش کرده است.
۲۹و چون جارچیان از اعلام کردن باز ایستادند ،تمامی قوم مصر در برابر یوسف به خاک افتادند و گفتند» :پادشاه زنده باد ،و پادشاه دوم نیز زنده باد «.و همه ساکنان مصر در امتداد جاده سجده کردند ،و هنگامی که جارچیان به آنها نزدیک شدند ،سجده کردند و با انواع دفها ، مکول و نبال در برابر یوسف شادی کردند.
۳۰و یوسف سوار بر اسب ،چشمان خود را به سوی آسمان بلند کرد و با صدای بلند گفت» :او فقیر را از خاک برمیخیزاند ،او نیازمند را از مزبله برمیخیزاند .ای خداوند قادر متعال ،خوشا به حال کسی که بر تو توکل دارد«.
۳۱و یوسف با بندگان و خواجهسرایان فرعون در سرزمین مصر گشت ،و ایشان تمام سرزمین مصر و تمام خزاین پادشاه را به او نشان دادند.
۳۲و یوسف برگشت و در همان روز به حضور فرعون رسید ،و پادشاه ملکی در سرزمین مصر ،ملکی از مزارع و تاکستانها ،به یوسف بخشید ،و پادشاه سه هزار وزنه نقره و هزار وزنه طلا و سنگهای عقیق و الماس و هدایای بسیار به یوسف بخشید.

۳۳و روز بعد ،پادشاه به تمام مردم مصر دستور داد که برای یوسف هدایا و نذورات بیاورند و هر که از فرمان پادشاه سرپیچی کند ،کشته شود؛ و در خیابان شهر ،جایگاه بلندی ساختند و لباسهایی در آنجا پهن کردند و هر که چیزی برای یوسف میآورد ،آن را در جایگاه بلندی میگذاشت.
۳۴و همهٔ مردم مصر چیزی به مکان بلند انداختند ،یکی گوشوارهٔ طلا و دیگری حلقهها و گوشوارهها و ظروف مختلف از طلا و نقره و سنگهای عقیق و الماس را در مکان بلند انداخت؛ هر کس از آنچه داشت چیزی داد.
۳۵و یوسف همه اینها را گرفت و در خزانههای خود گذاشت ،و همه صاحبمنصبان و اشرافِ متعلق به پادشاه ،یوسف را گرامی داشتند و هدایای بسیاری به او دادند ،زیرا پادشاه او را به عنوان دومین پادشاه خود برگزیده بود.
۳۶و پادشاه نزد پوطیفارع ،پسر اَحیرام ،کاهن اون ،فرستاد و او دختر کوچک خود ،اُسنات ،را گرفته ،او را به یوسف به زنی داد.
۳۷و آن دختر بسیار زیبا و باکره بود ،کسی که مردی او را نشناخته بود ،و یوسف او را به زنی گرفت ،و پادشاه به یوسف گفت» :من فرعون هستم ،و غیر از تو هیچکس جرأت نخواهد کرد دست یا پای خود را دراز کند تا قوم مرا در سراسر سرزمین مصر اداره کند«.
۳۸و یوسف سی ساله بود وقتی که در حضور فرعون ایستاد ،و یوسف از حضور پادشاه بیرون رفت ،و او شخص دوم پادشاه در مصر شد.
۳۹و پادشاه صد غلام به یوسف داد تا در خانهاش از او مراقبت کنند ،و یوسف نیز غلامان بسیاری فرستاد و خرید و ایشان در خانه یوسف ماندند.
۴۰آنگاه یوسف برای خود خانهای بسیار باشکوه مانند خانههای پادشاهان ،روبروی حیاط کاخ پادشاه ساخت ،و در آن خانه معبدی بزرگ ، بسیار زیبا و مناسب برای سکونت خود ساخت؛ یوسف سه سال در ساختن خانهاش کوشید.
۴۱و یوسف برای خود تختی بسیار زیبا از طلا و نقره فراوان ساخت و آن را با سنگهای عقیق و الماس پوشاند و بر روی آن ،شبیه تمام سرزمین مصر و شبیه رودخانه مصر که تمام سرزمین مصر را آبیاری میکند ،ساخت؛ و یوسف در خانهاش بر تخت خود ایمن نشست و خداوند حکمت یوسف را افزایش داد.
۴۲و جمیع ساکنان مصر و بندگان فرعون و امرای او ،یوسف را بسیار دوست میداشتند ،زیرا این امر از جانب خداوند برای یوسف بود.
۴۳و یوسف لشکری داشت که به جنگ میرفتند و تعدادشان چهل هزار و ششصد نفر بود که میتوانستند سلاح حمل کنند تا به پادشاه و یوسف در برابر دشمن کمک کنند ،گذشته از مأموران پادشاه و خدمتگزارانش و ساکنان مصر که بیشمار بودند.
۴۴و یوسف به شجاعان و به تمامی لشکر خود ،سپر و نیزه و کلاه و زره و سنگ برای فلاخن داد.

**فصل ۵۰**

۱در آن زمان ،بنیترشیش علیه پسران اسماعیل آمدند و با ایشان جنگیدند ،و بنیترشیش مدت زیادی اسماعیلیان را غارت کردند.
۲و فرزندان اسماعیل در آن روزها کم بودند و نمیتوانستند بر فرزندان ترشیش غلبه کنند و سخت مورد ستم قرار میگرفتند.
۳و پیران اسماعیلیان گزارشی نزد پادشاه مصر فرستادند و گفتند» :تمنا دارم که بندگانت ،افسران و لشکریان خود را بفرستی تا به ما در جنگ با بنیترشیش کمک کنند ،زیرا ما مدت مدیدی است که در حال نابودی هستیم«.
۴و فرعون ،یوسف را با دلاوران و لشکری که همراهش بودند ،و دلاوران خود را از دربار پادشاه فرستاد.
۵و ایشان به سرزمین حویله نزد بنیاسماعیل رفتند تا ایشان را در برابر بنیترشیش یاری دهند ،و بنیاسماعیل با بنیترشیش جنگیدند ،و یوسف ،ترشیشان را شکست داد و تمام سرزمین ایشان را مطیع ساخت ،و بنیاسماعیل تا امروز در آن ساکنند.
۶و چون زمین ترشیش مغلوب شد ،جمیع ترشیشان گریخته ،به مرز برادران خود ،بنییاوان ،رسیدند ،و یوسف با جمیع شجاعان و لشکر خود به مصر برگشتند ،و از ایشان حتی یک نفر هم مفقود نشد.
۷و در هنگام تحویل سال ،در سال دوم سلطنت یوسف بر مصر ،خداوند به مدت هفت سال ،چنانکه یوسف گفته بود ،فراوانی بسیار در سراسر زمین عطا فرمود ،زیرا خداوند در آن ایام به مدت هفت سال ،تمام محصولات زمین را برکت داد و ایشان خوردند و بسیار سیر شدند.
۸و یوسف در آن زمان مأمورانی زیر دست خود داشت که تمام آذوقه سالهای خوب را جمعآوری میکردند و سال به سال غله را انبار کرده ،در خزانههای یوسف میگذاشتند.
۹و هر وقت که آذوقه را جمع میکردند ،یوسف دستور میداد که خوشههای گندم را بیاورند و مقداری از خاک مزرعه را نیز با خود بیاورند تا فاسد نشود.
۱۰و یوسف سال به سال طبق این دستور عمل میکرد ،و غله را مانند ریگ دریا به فراوانی انبار میکرد ،زیرا انبارهای او بسیار زیاد بود و از کثرت ،قابل شمارش نبود.
۱۱و همچنین همه ساکنان مصر در طول هفت سال فراوانی ،انواع خوراک را در انبارهای خود به وفور جمع کردند ،اما مانند یوسف با آن رفتار نکردند.
۱۲و تمام آذوقهای که یوسف و مصریان در هفت سال فراوانی جمعآوری کرده بودند ،برای زمین در هفت سال قحطی ذخیره شد تا برای تأمین نیازهای تمام زمین کافی باشد.
۱۳و ساکنان مصر هر کس انبار و مخفیگاه خود را از غله پر کردند تا در هنگام قحطی برای آنها کافی باشد.
۱۴و یوسف تمام آذوقهای را که جمع کرده بود ،در تمام شهرهای مصر گذاشت ،و تمام انبارها را بست و نگهبانانی بر آنها گماشت.
۱۵و اُسنات ،همسر یوسف ،دختر فوطیفارع ،دو پسر برای او زایید ،منسی و افرایم ،و یوسف در هنگام تولد آنها سی و چهار ساله بود.
۱۶و آن پسران بزرگ شدند و در راهها و دستورات او رفتند و از راهی که پدرشان به آنها آموخته بود ،نه به راست و نه به چپ منحرف نشدند.

۱۷و خداوند با پسران میبود و آنها بزرگ میشدند و در هر حکمت و در همه امور حکومت ،فهم و مهارت داشتند .و همه مأموران پادشاه و بزرگان او از ساکنان مصر ،پسران را بزرگ میکردند و آنها در میان فرزندان پادشاه تربیت میشدند.
۱۸و هفت سال فراوانی که در سراسر زمین بود ،سپری شد و هفت سال قحطی ،چنانکه یوسف گفته بود ،پس از آنها فرا رسید و قحطی سراسر زمین را فرا گرفت.
۱۹و چون تمامی قوم مصر دیدند که قحطی در سرزمین مصر شروع شده است ،همه قوم مصر انبارهای غله خود را باز کردند ،زیرا قحطی بر آنها چیره شده بود.
۲۰و تمام آذوقهای که در انبارهایشان بود ،پر از حشرات موذی و غیرقابل خوردن یافتند ،و قحطی در سراسر سرزمین حاکم شد ،و همه ساکنان مصر آمدند و نزد فرعون فریاد برآوردند ،زیرا قحطی بر آنها بسیار سخت بود.
۲۱و به فرعون گفتند» :به غلامانت نان بده ،و چرا ما و اطفال ما در برابر چشمان تو از گرسنگی بمیریم؟«
۲۲فرعون در جواب ایشان گفت» :چرا نزد من فریاد میزنید؟ مگر یوسف دستور نداد که غله در هفت سال فراوانی برای سالهای قحطی انبار شود؟ و چرا به سخن او گوش ندادید؟«
۲۳و مردم مصر در جواب پادشاه گفتند» :به جان تو سوگند ،ای سرور ما ،بندگانت هر آنچه یوسف فرموده بود ،انجام دادند ،زیرا بندگانت نیز در هفت سال فراوانی ،تمام محصول مزارع خود را جمع کردند و تا امروز در انبارها گذاشتند«.
۲۴و چون قحطی بر بندگانت غالب شد ،انبارهای خود را باز کردیم و اینک تمام محصول ما پر از حشرات موذی شده بود و برای خوردن مناسب نبود.
۲۵و چون پادشاه آنچه را که بر ساکنان مصر گذشته بود شنید ،پادشاه از قحطی بسیار ترسید و بسیار وحشت کرد؛ و پادشاه به مردم مصر پاسخ داد و گفت» :حال که این همه بر شما واقع شده است ،نزد یوسف بروید و هر چه او به شما میگوید انجام دهید و از فرمان او سرپیچی نکنید«.
۲۶و جمیع قوم مصر بیرون آمده ،نزد یوسف آمدند و به او گفتند» :به ما غذا بده ،و چرا در حضور تو از گرسنگی بمیریم؟ زیرا ما در هفت سال ،چنانکه فرمان داده بودی ،محصول خود را جمع کردیم و ذخیره نمودیم ،و چنین بر ما واقع شده است«.
۲۷و چون یوسف سخنان مردم مصر و آنچه بر سرشان آمده بود شنید ،تمام انبارهای محصول خود را باز کرد و آن را به مردم مصر فروخت.
۲۸و قحطی در سراسر زمین غالب شد ،و قحطی در همه کشورها بود ،اما در سرزمین مصر محصول برای فروش وجود داشت.
۲۹و همه ساکنان مصر برای خرید غله نزد یوسف آمدند ،زیرا قحطی بر آنها غلبه کرده بود و همه غله آنها خراب شده بود ،و یوسف هر روز آن را به همه مردم مصر میفروخت.
۳۰و جمیع ساکنان سرزمین کنعان و فلسطینیان و آن سوی اردن و بنیمشرق و جمیع شهرهای سرزمینهای دور و نزدیک شنیدند که در مصر غله هست ،و همه برای خرید غله به مصر آمدند ،زیرا قحطی بر آنها چیره شده بود.
۳۱و یوسف انبارهای غله را باز کرد و مأمورانی بر آنها گماشت ،و آنها هر روز میایستادند و به هر که میآمد ،غله میفروختند.
۳۲و یوسف دانست که برادرانش نیز برای خرید غله به مصر خواهند آمد ،زیرا قحطی در سراسر زمین حاکم بود .پس یوسف به تمام قوم خود فرمان داد که این خبر را در سراسر سرزمین مصر اعلام کنند و گفت:
۳۳پادشاه و شخص دوم و بزرگانشان خشنودند که هر کسی که میخواهد از مصر غله بخرد ،خدمتکاران خود را برای خرید به مصر نفرستد ،بلکه پسرانش و همچنین هر مصری یا کنعانی که از هر یک از فروشگاههای خرید غله در مصر بیاید و برود و آن را در سراسر سرزمین بفروشد ،او خواهد مرد ،زیرا هیچ کس جز برای تأمین معاش خانوادهاش غله نمیخرد.
۳۴و هر مردی که دو یا سه حیوان را هدایت کند ،خواهد مرد ،زیرا انسان فقط حیوان خود را هدایت میکند.
۳۵و یوسف نگهبانانی بر دروازههای مصر گماشت و به ایشان امر کرد و گفت» :هر که برای خرید غله میآید ،نگذارند وارد شود تا نام او و نام پدرش و نام پدرِ پدرش نوشته شود ،و هر چه در روز نوشته میشود ،نامهایشان را عصر نزد من بفرستند تا نامهایشان را بدانم«.
۳۶و یوسف مأمورانی در سراسر سرزمین مصر گماشت ،و ایشان را امر فرمود تا همه این کارها را انجام دهند.
۳۷و یوسف همه این کارها را کرد و این فرایض را وضع نمود تا بداند برادرانش چه زمانی برای خرید غله به مصر میآیند؛ و قوم یوسف هر روز این را در مصر مطابق این سخنان و فرایضی که یوسف فرمان داده بود ،اعلام میکردند.
۳۸و جمیع ساکنان شرق و غرب کشور و تمام زمین ،فرایض و قوانینی را که یوسف در مصر وضع کرده بود شنیدند ،و ساکنان اقصای زمین آمدند و هر روز از مصر غله میخریدند و سپس میرفتند.
۳۹و همهٔ صاحبمنصبان مصر چنانکه یوسف فرمان داده بود ،کردند ،و هر که برای خرید غله به مصر میآمد ،دروازهبانان نام ایشان و نام پدرانشان را مینوشتند و هر روز عصر آنها را نزد یوسف میآوردند.

**فصل ۵۱**

۱و بعد از آن یعقوب شنید که در مصر غله پیدا میشود ،و پسرانش را فراخواند تا برای خرید غله به مصر بروند ،زیرا قحطی بر آنها نیز مستولی شده بود .پس پسرانش را فراخواند و گفت:
۲اینک شنیدهام که در مصر غله هست و همهٔ مردم زمین برای خرید به آنجا میروند ،پس چرا خود را به تمام مردم جهان سیر نشان میدهید؟ شما نیز به مصر بروید و از کسانی که به آنجا میآیند ،کمی غله برای ما بخرید تا نمیریم.
۳و پسران یعقوب سخن پدر خود را شنیدند و برخاستند تا به مصر فرود آیند تا از میان دیگران که به آنجا میآمدند ،غله بخرند.
۴و پدرشان یعقوب ایشان را وصیت کرده ،گفت» :چون به شهر داخل شوید ،به سبب ساکنان زمین ،همه از یک دروازه وارد مشوید«.

۵و پسران یعقوب روانه شده ،به مصر رفتند ،و پسران یعقوب هر چه پدرشان بدیشان امر فرموده بود ،کردند ،و یعقوب بنیامین را نفرستاد ،زیرا گفت مبادا در راه حادثهای مانند برادرش برای او پیش آید ،و ده پسر یعقوب روانه شدند.
۶و چون پسران یعقوب در راه میرفتند ،از آنچه با یوسف کرده بودند پشیمان شدند و با یکدیگر گفتگو کرده ،گفتند» :ما میدانیم که برادرمان یوسف به مصر رفته است ،و اکنون هر جا که برویم او را جستجو خواهیم کرد ،و اگر او را بیابیم ،او را از آقایش به عنوان فدیه خواهیم گرفت ،و گرنه ،به زور ،و برای او خواهیم مرد«.
۷و پسران یعقوب با این امر موافقت کردند و به خاطر یوسف خود را تقویت کردند تا او را از دست اربابش نجات دهند ،و پسران یعقوب به مصر رفتند؛ و چون نزدیک مصر رسیدند ،از یکدیگر جدا شدند و از ده دروازه مصر وارد شدند ،و نگهبانان دروازه نامهای ایشان را در آن روز نوشتند و عصرگاه ایشان را نزد یوسف آوردند.
۸و یوسف نامها را از دست نگهبانان دروازههای شهر خواند و دریافت که برادرانش از ده دروازه شهر وارد شدهاند ،و یوسف در آن زمان فرمان داد که در سراسر سرزمین مصر اعلام شود و گفت:
۹ای نگهبانان ،ای نگهبانان ،بروید و تمام انبارهای غله را ببندید و فقط یکی را باز بگذارید تا کسانی که میآیند از آن خرید کنند.
۱۰و در آن زمان همهٔ مأموران یوسف چنین کردند ،و همهٔ انبارها را بستند و فقط یکی را باز گذاشتند.
۱۱و یوسف نامهای نوشته شده برادرانش را به کسی که بر انبار باز گماشته شده بود ،داد و به او گفت» :هر که برای خرید غله نزد تو آید ،نامش را بپرس ،و چون کسانی از این نامها نزد تو آیند ،آنها را بگیر و بفرست «.و آنها چنین کردند.
۱۲و چون پسران یعقوب به شهر آمدند ،در شهر گرد هم آمدند تا پیش از آنکه برای خود غله بخرند ،یوسف را بجویند.
۱۳و ایشان به دیوارهای فاحشهها رفتند و سه روز در دیوارهای فاحشهها به دنبال یوسف گشتند ،زیرا گمان میکردند که یوسف به دیوارهای فاحشهها خواهد آمد ،زیرا یوسف بسیار خوشقیافه و مورد توجه بود ،و پسران یعقوب سه روز یوسف را جستجو کردند و او را نیافتند.
۱۴و مردی که بر انبار باز گماشته شده بود ،نامهایی را که یوسف به او داده بود ،جستجو کرد و آنها را نیافت.
۱۵و نزد یوسف فرستاد و گفت» :این سه روز گذشته است و آن مردانی که نامشان را به من داده بودی ،نیامدهاند «.و یوسف غلامانی فرستاد تا آن مردان را در تمام مصر جستجو کنند و ایشان را نزد یوسف بیاورند.
۱۶و غلامان یوسف رفتند و به مصر آمدند و ایشان را نیافتند ،و به جوشن رفتند و ایشان را آنجا نیافتند ،و سپس به شهر رعمسیس رفتند و ایشان را نیافتند.
۱۷و یوسف همچنان شانزده غلام را برای جستجوی برادرانش فرستاد ،و آنها رفتند و در چهار گوشه شهر پراکنده شدند ،و چهار نفر از غلامان به خانه فاحشهها رفتند و آن ده مرد را در آنجا یافتند که برادر خود را میجستند.
۱۸و آن چهار مرد ایشان را گرفته ،به حضور او آوردند و در برابر او به زمین سجده کردند .یوسف در معبد خود بر تخت نشسته بود و جامههای شاهانه بر تن داشت و تاجی بزرگ از طلا بر سرش بود و همه بزرگان در اطرافش نشسته بودند.
۱۹و پسران یعقوب یوسف را دیدند و هیئت و خوشرویی و وقار چهره او در نظر ایشان شگفتانگیز آمد ،و بار دیگر در برابر او به زمین سجده کردند.
۲۰و یوسف برادران خود را دید و آنها را شناخت ،اما آنها او را نشناختند ،زیرا یوسف در نظر آنها بسیار بزرگ بود ،از این رو او را نشناختند.
۲۱و یوسف بدیشان گفت» :از کجا آمدهاید؟ «و همه در جواب گفتند» :غلامانت از زمین کنعان آمدهایم تا غله بخریم ،زیرا قحطی در سراسر زمین حاکم است ،و غلامانت شنیدهاند که در مصر غله هست ،پس با دیگر آیندگان آمدهاند تا غله برای معیشت خود بخرند«.
۲۲یوسف در جواب ایشان گفت» :اگر چنانکه میگویید برای خرید آمدهاید ،چرا از ده دروازه شهر میآئید؟ مگر نه اینکه برای جاسوسی زمین آمدهاید«.
۲۳و همه با هم به یوسف پاسخ دادند و گفتند» :نه ،ای آقای من ،ما درست میگوییم ،غلامان تو جاسوس نیستند ،بلکه ما برای خرید غله آمدهایم ،زیرا غلامان تو همه برادرند ،پسران یک مرد در سرزمین کنعان ،و پدرمان به ما فرمان داده و گفته است» :چون به شهر آیید ،به خاطر ساکنان زمین ،همه از یک دروازه وارد نشوید«.
۲۴یوسف دوباره در جواب ایشان گفت» :این همان سخنی است که به شما گفتم ،شما برای جاسوسی زمین آمدهاید ،از این رو همگی از ده دروازه شهر آمدید؛ شما آمدهاید تا برهنگی زمین را ببینید«.
۲۵هر که برای خرید غله میآید ،به راه خود میرود ،و شما سه روز است که در این سرزمین هستید ،و در دیوارهای فاحشهها که سه روز در آنها بودهاید ،چه میکنید؟ جاسوسان چنین میکنند.
۲۶و به یوسف گفتند» :حاشا از آقای ما که چنین بگوید ،زیرا ما دوازده برادر هستیم ،پسران پدرمان یعقوب ،در سرزمین کنعان ،پسر اسحاق ،پسر ابراهیم عبرانی ،و اینک کوچکترین آنها امروز نزد پدر ماست در سرزمین کنعان ،و یکی از آنها نیست ،زیرا از ما گم شده است ،و ما گمان کردیم که شاید در این سرزمین باشد ،از این رو او را در سراسر سرزمین میجوییم ،و حتی به خانههای فاحشهها نیز آمدهایم تا او را در آنجا بجوییم«.
۲۷یوسف به ایشان گفت» :پس آیا او را در سراسر زمین جستجو کردید ،در حالی که مصر فقط برای شما باقی مانده بود تا او را در آن جستجو کنید؟ و برادرتان نیز با اینکه در مصر بود ،در خانههای فاحشهها چه باید بکند؟ آیا نگفتید که از فرزندان اسحاق ،پسر ابراهیم هستید ،و پس فرزندان یعقوب در خانههای فاحشهها چه باید بکنند؟«
۲۸و به او گفتند» :چون شنیدیم که اسماعیلیان او را از ما دزدیدند ،و به ما گفته شد که او را در مصر فروختهاند ،و بندهات ،برادر ما ، بسیار خوشقیافه و خوشقیافه است ،گمان کردیم که او حتماً در خانههای فاحشهها خواهد بود ،از این رو بندگانت به آنجا رفتند تا او را جستجو کنند و برای او فدیه بدهند«.

۲۹یوسف باز هم در جواب ایشان گفت» :شما دروغ میگویید و به دروغ میگویید که فرزندان ابراهیم هستید ،قسم به حیات فرعون ،شما جاسوس هستید و از این رو به خانههای فاحشهها رفتهاید تا شناخته نشوید«.
۳۰یوسف بدیشان گفت» :حال اگر او را بیابید و اربابش از شما بهایی گزاف بخواهد ،آیا آن را در ازای او خواهید داد؟ «گفتند» :داده خواهد شد«.
۳۱و به ایشان گفت» :اگر اربابش راضی نشود که او را به بهایی گزاف از خود جدا کند ،به خاطر او با او چه خواهید کرد؟ «ایشان در جواب گفتند» :اگر او را به ما ندهد ،او را خواهیم کشت و برادر خود را برداشته ،خواهیم رفت«.
۳۲یوسف به ایشان گفت» :سخنی که به شما گفتم همین است :شما جاسوس هستید ،زیرا آمدهاید تا ساکنان این سرزمین را بکشید ،زیرا شنیدهایم که دو برادرتان همه ساکنان شکیم در سرزمین کنعان را به خاطر خواهرتان کشتند ،و شما اکنون آمدهاید تا همین کار را در مصر به خاطر برادرتان انجام دهید«.
۳۳تنها از این راه میدانم که شما مردانی راستگو هستید ،اگر یکی از خودتان را بفرستید تا برادر کوچکتان را از پدرتان بیاورد و او را اینجا نزد من بیاورد ،و با انجام این کار ،خواهم دانست که حق با شماست.
۳۴پس یوسف هفتاد نفر از دلاوران خود را فراخواند و به ایشان گفت» :این مردان را بردارید و به زندان بیاورید«.
۳۵و مردان شجاع آن ده نفر را گرفتند و ایشان را گرفته ،در بند انداختند و سه روز در بند بودند.
۳۶و در روز سوم ،یوسف ایشان را از بند بیرون آورد و به ایشان گفت» :اگر شما مردان راستگویید ،این کار را برای خود انجام دهید تا زنده بمانید .یکی از برادران شما در بند زندانی خواهد بود تا شما بروید و غله را برای خانواده خود به سرزمین کنعان ببرید و برادر کوچک خود را نیز بیاورید و او را نزد من بیاورید تا بدانم که وقتی این کار را میکنید ،مردان راستگویی هستید«.
۳۷و یوسف از نزد ایشان بیرون آمده ،به حجره درآمد و بسیار گریست ،زیرا دلش بر ایشان سوخته بود .پس روی خود را شست و دوباره نزد ایشان بازگشت و شمعون را از ایشان گرفت و دستور داد او را ببندند ،اما شمعون راضی نشد ،زیرا او مردی بسیار نیرومند بود و نمیتوانستند او را ببندند.
۳۸و یوسف مردان شجاع خود را فراخواند و هفتاد مرد شجاع با شمشیرهای برهنه در دست ،پیش روی او آمدند و پسران یعقوب از آنها وحشت کردند.
۳۹یوسف به ایشان گفت» :این مرد را بگیرید و در زندان نگه دارید تا برادرانش نزد او بیایند «.پس دلاوران یوسف شتابان رفتند و همگی شمعون را گرفتند تا او را ببندند .شمعون فریادی بلند و وحشتناک برآورد و صدای فریاد از دوردستها شنیده شد.
۴۰و جمیع شجاعان یوسف از صدای فریاد وحشت کردند ،به طوری که به روی خود افتادند و بسیار ترسیدند و گریختند.
۴۱و جمیع مردانی که با یوسف بودند گریختند زیرا از جان خود بسیار ترسیدند ،و فقط یوسف و پسرش منسی در آنجا ماندند ،و منسی پسر یوسف چون قدرت شمعون را دید ،بسیار خشمگین شد.
۴۲و منسی پسر یوسف به شمعون برخاست ،و منسی با مشت خود ضربهای محکم به پشت گردن شمعون زد ،و شمعون از خشم خود آرام گرفت.
۴۳و منسی شمعون را گرفت و او را به شدت گرفت و او را بست و به زندان برد ،و همه پسران یعقوب از عمل آن جوان در شگفت شدند.
۴۴و شمعون به برادران خود گفت» :هیچ یک از شما نگویید که این زدن یک مصری است ،بلکه زدن خاندان پدر من است«.
۴۵و پس از این ،یوسف دستور داد کسی را که بر انبار گماشته شده بود ،فرا خوانند تا کیسههایشان را تا جایی که میتوانند حمل کنند ،از غله پر کند و پول هر کس را در کیسهاش بگذارد و آذوقه سفر به ایشان بدهد ،و با ایشان چنین کرد.
۴۶و یوسف ایشان را امر فرمود و گفت» :مواظب باشید که از دستور من در آوردن برادرتان ،چنانکه به شما گفتهام ،سرپیچی نکنید .و چون برادرتان را اینجا نزد من آورید ،آنگاه خواهم دانست که شما مردان صادقی هستید ،و در زمین رفت و آمد خواهید کرد ،و برادرتان را به شما باز خواهم گرداند ،و شما به سلامتی نزد پدرتان باز خواهید گشت«.
۴۷و همه در جواب گفتند» :آنچه آقای ما فرموده است ،خواهیم کرد «.و در برابر او به زمین سجده کردند.
۴۸و هر کس غله خود را بر الاغ خود برداشت و روانه شدند تا به سرزمین کنعان نزد پدر خود بروند؛ و چون به مهمانخانه رسیدند ، لاوی خورجین خود را پهن کرد تا به الاغ خود علوفه بدهد ،که دید و اینک پولش به وزن کامل هنوز در خورجینش است.
۴۹و آن مرد بسیار ترسید و به برادران خود گفت» :پول من پس داده شده است ،و اینک در عدل من است «.و آن مردان بسیار ترسیدند و گفتند» :این چیست که خدا با ما کرده است؟«
۵۰و همه گفتند» :کجاست آن مهربانی خداوند که با پدران ما ،با ابراهیم و اسحاق و یعقوب ،داشت که امروز خداوند ما را به دست پادشاه مصر سپرده است تا برای ما تدبیر کند؟«
۵۱یهودا به ایشان گفت» :ما در برابر خداوند ،خدای خود ،گناهکار و مجرم هستیم که برادر خود ،یعنی گوشت تن خود را فروختهایم .پس چرا میگویید :مهربانی خداوند با پدران ما کجاست؟«
۵۲و رئوبین به ایشان گفت» :مگر به شما نگفتم که به پسر گناه نورزید و شما به من گوش ندادید؟ اکنون خدا او را از ما بازخواست میکند ،و چگونه جرأت میکنید بگویید :مهربانی خداوند با پدران ما کجاست ،در حالی که شما به خداوند گناه کردهاید؟«
۵۳و شب را در آن مکان به سر بردند و صبح زود برخاستند و غله را بر الاغهای خود بار کردند و آنها را رهبری کرده ،روانه شدند و به خانه پدرشان در سرزمین کنعان آمدند.
۵۴و یعقوب و اهل خانهاش به استقبال پسرانش بیرون آمدند ،و یعقوب دید که برادرشان شمعون با ایشان نیست ،و یعقوب به پسرانش گفت» :برادرتان شمعون کجاست ،که او را نمیبینم؟ «و پسرانش هر آنچه را که در مصر برایشان اتفاق افتاده بود ،برای او تعریف کردند.

**فصل۵۲**

۱و چون به خانه خود درآمدند ،هر کس کیسه خود را باز کرد و دید که کیسه پول هر کس در آنجاست ،و از این بابت ایشان و پدرشان بسیار ترسیدند.
۲یعقوب به ایشان گفت» :این چه کاری است که با من کردید؟ من برادرتان یوسف را فرستادم تا از حال شما جویا شود و شما به من گفتید : جانوری وحشی او را خورد«.
۳و شمعون با شما برای خرید آذوقه رفت و شما میگویید که پادشاه مصر او را در زندان نگه داشته است ،و میخواهید بنیامین را نیز ببرید تا او را نیز بکشید ،و موهای سفید مرا با اندوه به خاطر بنیامین و برادرش یوسف به گور ببرید.
۴پس اکنون پسرم با شما نخواهد آمد ،زیرا برادرش مرده است و او تنها مانده است ،و ممکن است در راهی که شما میروید ،همانطور که به برادرش رسید ،به او نیز ضرر برسد.
۵و رئوبین به پدرش گفت» :اگر پسرت را نیاورم و او را پیش تو نگذارم ،دو پسر مرا خواهی کشت «.و یعقوب به پسرانش گفت» :شما اینجا بمانید و به مصر نروید ،زیرا پسر من با شما به مصر نخواهد آمد و مانند برادرش نخواهد مرد«.
۶یهودا به ایشان گفت» :از او دوری کنید تا محصول گندم تمام شود ،آنگاه خواهد گفت :برادرتان را ببرید ،زیرا جان خود و خانوادهاش از قحطی در خطر خواهد بود«.
۷و در آن روزها قحطی در سراسر زمین سخت بود ،و همهٔ مردم زمین برای خرید آذوقه به مصر رفت و آمد میکردند ،زیرا قحطی در میان ایشان سخت سخت بود ،و پسران یعقوب یک سال و دو ماه در کنعان ماندند تا غلهشان تمام شد.
۸و چون غله ایشان تمام شد ،تمامی خاندان یعقوب از گرسنگی در مضیقه افتادند ،و همه نوزادان پسران یعقوب جمع شده ،نزد یعقوب آمدند و همگی او را احاطه کرده ،به او گفتند» :به ما نان بده ،و چرا همه ما در حضور تو از گرسنگی هلاک شویم؟«
۹یعقوب سخنان فرزندان پسرش را شنید و سخت گریست و دلش بر حال آنها سوخت .یعقوب پسرانش را فراخواند و همگی آمدند و پیش او نشستند.
۱۰یعقوب به ایشان گفت» :آیا ندیدهاید که فرزندانتان امروز چگونه برای من گریه میکردند و میگفتند :به ما نان بدهید و نیست؟ پس اکنون برگردید و کمی غذا برای ما بخرید«.
۱۱یهودا در جواب پدرش گفت» :اگر برادرمان را با ما بفرستی ،خواهیم رفت و برایت غله خواهیم خرید ،و اگر او را نفرستی ،نخواهیم رفت ،زیرا پادشاه مصر ما را امر فرموده و گفته است» :تا برادرتان با شما نباشد ،روی مرا نخواهید دید «.زیرا پادشاه مصر پادشاهی قوی و قدرتمند است ،و اینک اگر بدون برادرمان نزد او برویم ،همه ما کشته خواهیم شد.
۱۲آیا نمیدانی و نشنیدهای که این پادشاه بسیار قدرتمند و خردمند است و در تمام زمین مانند او نیست؟ اینک ما همه پادشاهان زمین را دیدهایم و کسی مانند آن پادشاه ،پادشاه مصر ،ندیدهایم .بیشک در میان همه پادشاهان زمین کسی بزرگتر از ابیملک ،پادشاه فلسطینیان ، نیست ،با این حال پادشاه مصر از او بزرگتر و نیرومندتر است ،و ابیملک را جز با یکی از افسران او نمیتوان مقایسه کرد.
۱۳ای پدر ،تو کاخ و تخت او و همه خدمتگزارانش را که در حضورش ایستادهاند ندیدهای؛ تو آن پادشاه را که بر تختش با شکوه و جلال سلطنتیاش ،در جامههای سلطنتیاش و تاجی بزرگ از طلا بر سر ،نشسته است ،ندیدهای؛ تو عزت و جلالی را که خدا به او داده است ، ندیدهای ،زیرا در تمام زمین مانند او نیست.
۱۴ای پدر ،تو حکمت ،فهم و دانشی را که خدا در قلب او نهاده است ،ندیدهای و صدای شیرین او را هنگامی که با ما سخن میگفت ، نشنیدهای.
۱۵ای پدر ،ما نمیدانیم چه کسی او را از نامهای ما و هر آنچه بر سر ما آمده آگاه کرده است ،با این حال ،او از تو نیز پرسید و گفت» :آیا پدرت هنوز زنده است و حالش خوب است؟«
۱۶تو امور حکومت مصر را که بدون مشورت با فرعون ،آقایش ،توسط او تنظیم میشد ،ندیدهای؛ تو هیبت و ترسی را که او بر همه مصریان تحمیل کرد ،ندیدهای.
۱۷و نیز هنگامی که از نزد او رفتیم ،تهدید کردیم که با مصر مانند سایر شهرهای اموریان رفتار خواهیم کرد ،و از تمام سخنان او که درباره ما به عنوان جاسوسان گفته بود ،بسیار خشمگین شدیم ،و اکنون که دوباره به حضور او برسیم ،وحشت او بر همه ما خواهد افتاد ،و هیچ یک از ما قادر نخواهیم بود با او سخنی کوچک یا بزرگ بگوییم.
۱۸پس اکنون ای پدر ،التماس میکنیم که پسر را با ما بفرستی تا برویم و برای تو آذوقه بخریم و از گرسنگی نمیریم .یعقوب گفت» :چرا با من بد کردی و به پادشاه گفتی که برادری داری؟ این چه کاری است که با من کردی؟«
۱۹یهودا به پدرش یعقوب گفت» :جوان را به من بسپار تا برخیزیم و به مصر برویم و غله بخریم و بازگردیم ،و چون برگردیم ،اگر جوان با ما نباشد ،تا ابد سرزنش تو را به دوش خواهم کشید«.
۲۰آیا دیدی که همه نوزادان ما از گرسنگی بر تو گریه میکنند و تو هیچ قدرتی برای سیر کردن آنها نداری؟ اکنون بگذار بر آنها رحم کنی و برادرمان را با ما بفرست تا برویم.
۲۱زیرا چگونه مهربانی خداوند نسبت به اجداد ما بر تو آشکار خواهد شد وقتی که میگویی پادشاه مصر پسرت را خواهد برد؟ به حیات خداوند قسم که او را رها نخواهم کرد تا او را بیاورم و در حضور تو قرار دهم .اما برای ما نزد خداوند دعا کن تا با ما مهربانی کند و ما را نزد پادشاه مصر و مردانش با مهربانی و لطف بپذیرد ،زیرا اگر تأخیر نمیکردیم ،مطمئناً اکنون بار دوم با پسرت برگشته بودیم.
۲۲و یعقوب به پسرانش گفت» :من به خداوند ،خدا ،توکل دارم که شما را نجات دهد و شما را در نظر پادشاه مصر و در نظر همهٔ مردمش محترم گرداند«.
۲۳پس اکنون برخیزید و نزد آن مرد بروید و از آنچه در زمین به دست میآید ،هدیهای برای او بردارید و به حضورش بیاورید ،و خدای قادر مطلق شما را در حضور او رحمت کند تا برادرانتان بنیامین و شمعون را با شما بفرستد.

۲۴پس تمامی مردان برخاستند و برادر خود بنیامین را برداشتند و هدیهای فراوان از بهترین محصولات زمین و دو برابر نقره نیز با خود بردند.
۲۵و یعقوب پسران خود را درباره بنیامین وصیت اکید کرده ،گفت» :در راهی که میروید از او احتیاط کنید و در راه ،نه در مصر ،از او جدا نشوید«.
۲۶و یعقوب از میان پسرانش برخاست و دستهایش را گشود و برای پسرانش نزد خداوند دعا کرد و گفت» :ای خداوند ،خدای آسمان و زمین ،عهد خود را با پدرمان ابراهیم به یاد آور ،آن را با پدرم اسحاق به یاد آور و با پسرانم به مهربانی رفتار کن و آنها را به دست پادشاه مصر تسلیم نکن؛ ای خدا ،به خاطر رحمتهایت از تو درخواست میکنم که این کار را انجام دهی و همه فرزندانم را رهایی بخشی و آنها را از قدرت مصر نجات دهی و دو برادرشان را برایشان بفرستی«.
۲۷و همه زنان پسران یعقوب و فرزندانشان چشمان خود را به سوی آسمان بلند کردند و همگی نزد خداوند گریستند و از او التماس کردند که پدرانشان را از دست پادشاه مصر رهایی دهد.
۲۸و یعقوب تواریخی برای پادشاه مصر نوشت و آن را به دست یهودا و به دست پسرانش برای پادشاه مصر سپرد و گفت:
۲۹از جانب بندهات یعقوب ،پسر اسحاق ،پسر ابراهیم عبرانی ،شاهزاده خدا ،به پادشاه مقتدر و حکیم ،کاشف اسرار ،پادشاه مصر ،درود.
۳۰سرورم ،پادشاه مصر ،آگاه باشید که قحطی در سرزمین کنعان بر ما سخت بود ،و من پسرانم را نزد تو فرستادم تا اندکی آذوقه برای امرار معاش ما از تو بخرند.
۳۱زیرا پسرانم مرا احاطه کردهاند و من که بسیار پیر هستم ،نمیتوانم با چشمانم ببینم ،زیرا چشمانم از پیری و همچنین از گریه روزانه برای پسرم ،برای یوسف که از پیش من گم شده بود ،بسیار سنگین شده است و من به پسرانم دستور دادهام که وقتی به مصر میآیند ،به خاطر ساکنان آن سرزمین ،از دروازههای شهر وارد نشوند.
۳۲و همچنین به آنها دستور دادم که در مصر به جستجوی پسرم یوسف بروند ،شاید او را در آنجا بیابند ،و چنین کردند ،و تو آنها را جاسوسان آن سرزمین پنداشتی.
۳۳آیا درباره تو نشنیدهایم که خواب فرعون را تعبیر کردی و با او راست گفتی؟ پس چگونه با حکمت خود نمیدانی که پسران من جاسوسند یا نه؟
۳۴پس اکنون ای سرورم و پادشاه ،اینک پسرم را پیشاپیش تو فرستادهام ،چنانکه به پسرانم گفته بودی؛ از تو التماس دارم که چشمانت را بر او بگشایی تا زمانی که او به سلامتی نزد من نزد برادرانش بازگردد.
۳۵زیرا آیا نمیدانی و نشنیدهای که خدای ما با فرعون چه کرد وقتی که مادرم سارا را گرفت ،و با ابیملک ،پادشاه فلسطینیان به خاطر او چه کرد ،و نیز با نه پادشاه عیلام چه کرد که همه ایشان را با معدود مردانی که با او بودند ،کشت؟
۳۶و نیز آنچه دو پسر من شمعون و لاوی با هشت شهر اموریان کردند ،چگونه آنها را به خاطر خواهرشان دینه نابود کردند؟
۳۷و همچنین به خاطر برادرشان بنیامین ،خود را در فقدان برادرش یوسف تسلی دادند؛ پس وقتی ببینند دست قومی به خاطر او بر آنها غالب میشود ،برای او چه خواهند کرد؟
۳۸ای پادشاه مصر ،آیا نمیدانی که قدرت خدا با ماست ،و اینکه خدا همیشه دعاهای ما را میشنود و ما را در همه روزها رها نمیکند؟
۳۹و چون پسرانم از رفتار تو با ایشان مرا خبر دادند ،من به خاطر تو به درگاه خداوند دعا نکردم ،زیرا در آن صورت ،قبل از اینکه پسرم بنیامین پیش تو بیاید ،تو با افرادت هلاک میشدی ،بلکه فکر کردم چون پسرم شمعون در خانه توست ،شاید بتوانی با او به مهربانی رفتار کنی ،از این رو این کار را با تو نکردم.
۴۰پس اکنون اینک پسرم بنیامین با پسرانم نزد تو میآید ،از او برحذر باش و چشمانت را بر او بدار ،و آنگاه خدا چشمان خود را بر تو و سراسر قلمرو تو خواهد دوخت.
۴۱اکنون هر آنچه در دلم بود به تو گفتم ،و اینک پسرانم با برادرشان نزد تو میآیند ،روی تمام زمین را به خاطر ایشان تفتیش کن و ایشان را به سلامتی با برادرانشان بازگردان.
۴۲و یعقوب طومار را به پسرانش سپرد تا به یهودا بسپارند تا آن را به پادشاه مصر برسانند.

**فصل۵۳**

۱و پسران یعقوب برخاستند و بنیامین و تمام هدایا را برداشتند و روانه شدند و به مصر آمدند و در حضور یوسف ایستادند.
۲و یوسف برادرش بنیامین را با ایشان دید و به ایشان سلام کرد ،و آن مردان به خانه یوسف آمدند.
۳و یوسف به سرپرست خانهاش دستور داد که به برادرانش غذا بدهد ،و او نیز با ایشان چنین کرد.
۴و هنگام ظهر ،یوسف فرستاد تا مردان را با بنیامین نزد او بیاورند ،و مردان به ناظر خانه یوسف از نقرهای که در کیسههایشان بازگردانده شده بود ،خبر دادند ،و او به ایشان گفت» :برای شما خوب خواهد بود ،نترسید «.و برادرشان شمعون را نزد ایشان آورد.
۵و شمعون به برادران خود گفت» :خداوندگار مصریان به من بسیار احسان کرده است ،چنانکه به چشمان خود دیدید ،مرا در بند نکشید ، زیرا وقتی شما از شهر بیرون رفتید ،مرا آزاد کرد و در خانهاش با من مهربانی نمود«.
۶و یهودا دست بنیامین را گرفت و پیش یوسف آمدند و او را به زمین سجده کردند.
۷و آن مردان هدیه را به یوسف دادند و همه پیش روی او نشستند و یوسف به ایشان گفت» :آیا حال شما خوب است ،آیا حال فرزندانتان خوب است ،آیا حال پدر پیرتان خوب است؟ «و آنها گفتند» :خوب است «.و یهودا دفترچهای را که یعقوب فرستاده بود گرفت و به دست یوسف داد.
۸و یوسف نامه را خواند و نوشته پدرش را دانست و خواست گریه کند ،پس به اتاق اندرونی رفت و بسیار گریست و بیرون رفت.

۹و چشمان خود را بالا آورده ،برادرش بنیامین را دید و گفت» :آیا این برادر توست که دربارهاش با من صحبت کردی؟ «و بنیامین به
یوسف نزدیک شد ،و یوسف دست خود را بر سر او گذاشت و به او گفت» :پسرم ،خدا تو را رحمت کند«.
۱۰و چون یوسف برادر خود ،پسر مادرش را دید ،باز خواست گریه کند و به حجره درآمد و در آنجا گریست و روی خود را شست و
بیرون رفت و از گریه دست کشید و گفت» :غذایی آماده کنید«.
۱۱و یوسف جامی داشت که از آن مینوشید ،و آن از نقره بود که با سنگهای عقیق و بیدِلیوم به زیبایی مرصع شده بود ،و یوسف جام را
در حضور برادرانش ،در حالی که با او نشسته بودند تا غذا بخورند ،زد.
۱۲یوسف به مردان گفت» :از این جام میدانم که رئوبین ،نخستزاده ،شمعون و لاوی و یهودا ،یساکار و زبولون ،فرزندان یک مادرند .پس
بنشینید و مطابق ولادتهایتان غذا بخورید«.
۱۳و دیگران را نیز بر حسب ولادتشان قرار داد و گفت» :میدانم که این برادر کوچک شما برادری ندارد و من نیز مانند او برادری
ندارم ،پس او باید با من بنشیند و غذا بخورد«.
۱۴و بنیامین پیش یوسف رفت و بر تخت نشست و مردان کارهای یوسف را دیدند و از آنها شگفتزده شدند؛ و مردان در آن زمان با یوسف
خوردند و نوشیدند ،و او سپس به آنها هدایایی داد ،و یوسف یک هدیه به بنیامین داد ،و منسی و افرایم کارهای پدر خود را دیدند ،و آنها نیز
هدایایی به او دادند ،و اسنات یک هدیه به او داد ،و آنها پنج هدیه در دست بنیامین بودند.
۱۵و یوسف برایشان شراب آورد تا بنوشند ،اما نخواستند بنوشند ،و گفتند» :از روزی که یوسف گم شده است ،شراب ننوشیدهایم و هیچ
غذای لذیذی نخوردهایم«.
۱۶و یوسف برای ایشان سوگند یاد کرد و ایشان را سخت اصرار ورزید ،و در آن روز با او بسیار نوشیدند ،و یوسف سپس رو به
برادرش بنیامین کرد تا با او سخن گوید ،و بنیامین هنوز در برابر یوسف بر تخت نشسته بود.
۱۷یوسف به او گفت» :آیا فرزندی داری؟ «گفت» :بنده تو ده پسر دارد و نامهای ایشان این است :بِلا ،بِکَر ،اَشبال ،جِرا ،نَعمان ،اَخی ،
رُش ،مُپیم ،چُپیم و اُرد ،و من نامهای برادرم را که ندیدهام ،بر ایشان نهادم«.
۱۸و دستور داد نقشه ستارگان را که یوسف با آن همه زمانها را میدانست ،نزد او بیاورند .یوسف به بنیامین گفت» :شنیدهام که عبرانیان
از همه حکمتها آگاهند ،آیا تو چیزی از این] نقشه [میدانی؟«
۱۹و بنیامین گفت» :بنده تو نیز در تمام حکمتی که پدرم به من آموخته است ،داناست «.و یوسف به بنیامین گفت» :اکنون به این ساز نگاه
کن و بفهم برادرت یوسف ،که گفتی به مصر رفته است ،در کجای مصر است«.
۲۰و بنیامین آن وسیله را که نقشه ستارگان آسمان روی آن بود ،دید و خردمند شد و در آن نگریست تا بداند برادرش کجاست .بنیامین تمام
سرزمین مصر را به چهار بخش تقسیم کرد و دریافت که کسی که پیش روی او بر تخت نشسته ،برادرش یوسف است .بنیامین بسیار
شگفتزده شد .و چون یوسف دید که برادرش بنیامین بسیار شگفتزده شده است ،به بنیامین گفت» :چه دیدهای و چرا شگفتزدهای؟«
۲۱و بنیامین به یوسف گفت» :از این میبینم که برادرم یوسف اینجا با من بر تخت نشسته است «.و یوسف به او گفت» :من برادر تو
یوسف هستم ،این را به برادرانت فاش مکن؛ زیرا من تو را با ایشان میفرستم وقتی که بروند ،و امر میکنم که ایشان را به شهر بازگردانند ،
و تو را از ایشان دور خواهم کرد«.
۲۲و اگر به جان خود جسارت کنند و برای تو بجنگند ،آنگاه خواهم دانست که از آنچه با من کردهاند توبه کردهاند ،و خود را به آنها
خواهم شناساند ،و اگر وقتی تو را میبرم تو را رها کنند ،آنگاه تو با من خواهی ماند ،و من با آنها مخاصمه خواهم کرد ،و آنها خواهند
رفت ،و من برای آنها شناخته نخواهم شد.
۲۳در آن زمان ،یوسف به مأمور خود دستور داد تا جوالهای ایشان را از غذا پر کند ،و پول هر کس را در جوال او بگذارد ،و جام را در
جوال بنیامین بگذارد ،و آذوقه سفر به ایشان بدهد ،و ایشان نیز چنین کردند.
۲۴و روز بعد ،مردان صبح زود برخاستند و غله را بر الاغهای خود بار کردند و با بنیامین بیرون رفتند و با برادرشان بنیامین به
سرزمین کنعان رفتند.
۲۵هنوز از مصر چندان دور نشده بودند که یوسف به کسی که بر خانهاش گماشته شده بود ،فرمان داد و گفت» :برخیز و این مردان را
پیش از آنکه از مصر بسیار دور شوند ،تعقیب کن و به ایشان بگو :چرا جام آقایم را دزدیدید؟«
۲۶و خادم یوسف برخاست و نزد ایشان آمد و تمام سخنان یوسف را بدیشان گفت؛ و چون این را شنیدند ،بسیار خشمگین شدند و گفتند :
»آن که جام آقایت نزد او یافت شود ،خواهد مرد و ما نیز غلام خواهیم شد«.
۲۷پس ایشان شتاب کردند و هر کدام کیسه خود را از الاغ خود پایین آوردند و در کیسههای خود گشتند و جام در کیسه بنیامین پیدا شد و
همه جامه خود را دریدند و به شهر برگشتند و بنیامین را در راه زدند و پیوسته او را زدند تا اینکه به شهر درآمد و پیش یوسف ایستادند.
۲۸آنگاه خشم یهودا افروخته شد و گفت» :این مرد مرا فقط برای ویران کردن مصر در این روز بازگردانده است«.
۲۹و آن مردان به خانه یوسف آمدند و یوسف را بر تخت خود نشسته یافتند ،و جمیع شجاعان در طرف راست و چپ او ایستاده بودند.
۳۰یوسف بدیشان گفت» :این چه کاریست که کردید که جام نقره مرا برداشتید و رفتید؟ میدانم که جام مرا برداشتید تا بدانم برادرتان در
کدام قسمت زمین است«.
۳۱یهودا گفت» :به آقای خود چه بگوییم و چه بگوییم و چگونه خود را تبرئه کنیم ،خدا امروز گناه همه بندگانت را یافته است ،از این رو
امروز این کار را با ما کرده است«.
۳۲پس یوسف برخاست و بنیامین را گرفت و او را با خشونت از برادرانش جدا کرد و به خانه آمد و در را بر آنها قفل کرد .یوسف به
ناظر خانهاش دستور داد که به آنها بگوید» :پادشاه چنین میگوید :به سلامت نزد پدرتان بروید ،اینک من مردی را که جام من در دست او
یافت شد ،گرفتم«.

**فصل۵۴**

۱و چون یهودا رفتار یوسف را با ایشان دید ،یهودا نزدیک آمد و در را شکست و با برادرانش پیش یوسف آمد.
۲یهودا به یوسف گفت» :به نظر آقایم سخت نیاید ،آیا از بندهات خواهش میکنم سخنی در حضور تو بگوید؟ «یوسف به او گفت» :بگو«.
۳و یهودا در حضور یوسف سخن گفت ،و برادرانش آنجا در حضور ایشان ایستاده بودند ،و یهودا به یوسف گفت» :به درستی که وقتی برای خرید آذوقه نزد آقای خود آمدیم ،ما را جاسوسان زمین پنداشتی ،و بنیامین را نزد تو آوردیم ،و تو امروز نیز ما را مسخره میکنی«.
۴پس اکنون پادشاه سخنان مرا بشنود و برادرمان را نزد تو بفرستد تا با ما نزد پدرمان برود ،مبادا امروز جان تو با همه جانهای ساکنان مصر هلاک شود.
۵آیا نمیدانی که دو برادر من ،شمعون و لاوی ،به خاطر خواهرمان دینه با شهر شکیم و هفت شهر اموریان چه کردند ،و به خاطر برادرشان بنیامین چه خواهند کرد؟
۶و من با قدرت خود ،که از هر دوی آنها بزرگتر و نیرومندترم ،امروز بر تو و سرزمینت میآیم ،اگر تو از فرستادن برادرمان ابا داری.
۷آیا نشنیدهای که خدای ما که ما را برگزید ،به خاطر ساره ،مادر ما ،که او را از پدرمان گرفت ،با فرعون چه کرد؟ او و خاندانش را به بلایای سخت مبتلا ساخت ،به طوری که مصریان تا امروز این شگفتی را برای یکدیگر تعریف میکنند .خدای ما نیز به خاطر بنیامین که امروز از پدرش گرفتی ،و به خاطر بدیهایی که امروز در سرزمینت بر ما روا داشتی ،با تو چنین خواهد کرد؟ زیرا خدای ما عهد خود را با پدرمان ابراهیم به یاد خواهد آورد و به خاطر اینکه امروز جان پدرمان را آزردی ،بلا را بر تو نازل خواهد کرد.
۸پس اکنون سخنان مرا که امروز به تو گفتم بشنو و برادرمان را بفرست تا برود ،مبادا تو و مردم سرزمینت به شمشیر کشته شوید ،زیرا همه شما نمیتوانید بر من غالب شوید.
۹یوسف در جواب یهودا گفت» :چرا دهان خود را گشاده میکنی و چرا بر ما فخر میکنی و میگویی که قدرت با توست؟ قسم به حیات فرعون ،اگر به همهٔ مردان شجاع خود فرمان دهم که با تو بجنگند ،تو و این برادرانت در منجلاب فرو خواهید رفت«.
۱۰یهودا به یوسف گفت» :بیشک تو و قومت باید از من بترسید؛ به خداوند زنده سوگند که اگر شمشیر خود را یک بار بکشم ،دیگر آن را غلاف نخواهم کرد تا امروز تمام مصر را بکشم ،و با تو شروع میکنم و با آقایت فرعون تمام میکنم«.
۱۱یوسف در جواب او گفت» :یقیناً قدرت تنها از آن تو نیست ،من از تو قویتر و نیرومندترم ،اگر شمشیر خود را بکشی ،آن را به گردن تو و گردن همه برادرانت خواهم گذاشت«.
۱۲یهودا به او گفت» :اگر امروز دهانم را علیه تو باز کنم ،تو را فرو خواهم برد تا از روی زمین نابود شوی و امروز از پادشاهیات هلاک شوی «.یوسف گفت» :اگر دهانت را باز کنی ،من قدرت و توانایی دارم که دهانت را با سنگی ببندم تا دیگر نتوانی سخنی بگویی . ببین چند سنگ پیش روی ماست ،میتوانم سنگی بردارم و آن را در دهانت فرو کنم و فکهایت را بشکنم«.
۱۳یهودا گفت» :خدا شاهد است که ما تاکنون نخواستهایم با تو بجنگیم ،فقط برادرمان را به ما بده تا از تو برویم «.یوسف در جواب گفت : »به حیات فرعون قسم که اگر همه پادشاهان کنعان با تو جمع شوند ،او را از دست من نخواهی گرفت«.
۱۴پس اکنون نزد پدرت برو و برادرت غلام من خواهد بود ،زیرا او خانه پادشاه را غارت کرده است .یهودا گفت» :تو را چه سود و زیانی برای پادشاه است ،زیرا پادشاه از خانه خود ،چه نقره و چه طلا ،چه به عنوان هدیه و چه به عنوان خرج ،به سراسر سرزمین میفرستد ،و تو هنوز درباره جام خود که در کیسه برادرمان گذاشتی و میگویی که آن را از تو دزدیده است ،سخن میگویی؟«
۱۵خدا نکند که برادر ما بنیامین یا هیچیک از فرزندان ابراهیم این کار را بکند و از تو یا از هیچکس دیگر ،چه پادشاه ،چه شاهزاده یا هر مرد دیگری ،دزدی کند.
۱۶پس اکنون این تهمت را بس کن ،مبادا تمامی زمین سخنان تو را بشنوند که میگویی :پادشاه مصر برای اندکی نقره با مردم نزاع کرد و آنها را متهم ساخت و برادرشان را به بردگی گرفت.
۱۷یوسف در جواب گفت» :این جام را بگیر و از نزد من برو و برادرت را به بردگی واگذار ،زیرا حکم دزد ،بردگی است«.
۱۸یهودا گفت» :چرا از سخنان خود شرم نداری که برادر ما را ترک میکنی و جام خود را میگیری؟ اگر جام خود را یا هزار برابر آن را به ما بدهی ،برادر خود را به خاطر نقرهای که در دست کسی یافت شود ،ترک نخواهیم کرد تا بر او بمیریم«.
۱۹یوسف در جواب گفت» :چرا برادرت را ترک کردی و تا به امروز او را به بیست سکه نقره فروختی؟ پس چرا با این برادرت چنین نمیکنی؟«
۲۰یهودا گفت» :خداوند میان من و تو شاهد است که ما خواهان جنگهای تو نیستیم؛ پس اکنون برادرمان را به ما بده تا بدون نزاع از نزد تو برویم«.
۲۱یوسف در جواب گفت» :اگر همه پادشاهان زمین جمع شوند ،نمیتوانند برادرت را از دست من بگیرند «.و یهودا گفت» :اگر پدرمان ببیند که برادرمان با ما نمیآید و برای او غمگین شود ،به او چه بگوییم؟«
۲۲یوسف در جواب گفت» :این سخنی است که باید به پدرت بگویی و بگو که طناب از پی سطل رفته است«.
۲۳یهودا گفت» :تو واقعاً پادشاه هستی و چرا این سخنان را میگویی و حکم نادرست میدهی؟ وای بر پادشاهی مانند تو«.
۲۴یوسف در جواب گفت» :در سخنی که درباره برادرتان یوسف گفتم ،هیچ قضاوت نادرستی وجود ندارد ،زیرا همه شما او را به بیست پاره نقره به مدیانیان فروختید ،و همه شما آن را به پدرتان انکار کرده ،به او گفتید :جانوری درنده او را خورده است ،یوسف دریده شده است«.
۲۵یهودا گفت» :اینک آتش سام در دل من افروخته است ،اکنون تمام سرزمین تو را به آتش خواهم سوزاند «.و یوسف در جواب گفت : »به درستی که تامار ،خواهر شوهرت که پسرانت را کشت ،آتش شکیم را خاموش کرد«.
۲۶و یهودا گفت» :اگر مویی از تنم بکنم ،تمام مصر را از خونش پر خواهم کرد«.
۲۷یوسف در جواب گفت» :رسم تو چنین است که با برادرت که فروختی ،چنین کنی و پیراهنش را در خون فرو برده ،نزد پدرت ببری تا بگوید جانوری درنده او را خورده است و این خون اوست«.

۲۸و چون یهودا این سخن را شنید ،بسیار خشمگین شد و خشمش در درونش شعلهور گشت .و در آن مکان سنگی پیش روی او بود که وزن آن قریب به چهارصد مثقال بود .خشم یهودا افروخته شد و سنگ را با یک دست گرفت و آن را به سوی آسمان پرتاب کرد و با دست چپ خود آن را گرفت.
۲۹و سپس آن را زیر پاهای خود گذاشت و با تمام قدرت خود بر آن نشست و آن سنگ از زور یهودا به غبار تبدیل شد.
۳۰و یوسف عمل یهودا را دید و بسیار ترسید ،اما به پسرش منسی امر کرد و او نیز با سنگی دیگر مانند عمل یهودا عمل کرد ،و یهودا به برادران خود گفت» :هیچ یک از شما نگویید که این مرد مصری است ،بلکه با این کار خود از خاندان پدر ماست«.
۳۱یوسف گفت» :قدرت فقط به شما داده نشده است ،زیرا ما نیز مردان قدرتمندی هستیم ،و چرا بر همه ما فخر میکنی؟ «و یهودا به یوسف گفت» :خواهش میکنم برادرمان را نزد خود بفرست و امروز کشور خود را خراب نکن«.
۳۲یوسف در جواب ایشان گفت» :بروید و به پدرتان بگویید ،چنانکه درباره برادرتان یوسف گفتید ،جانوری درنده او را خورده است«.
۳۳و یهودا با برادرش نفتالی سخن گفت و او به او گفت» :عجله کن ،اکنون برو و تمام کوچههای مصر را بشمار و بیا و به من خبر بده «. و شمعون به او گفت» :مبادا این موضوع تو را ناراحت کند؛ اکنون به کوه میروم و یک سنگ بزرگ از کوه برمیدارم و آن را بر سر هر کسی که در مصر است ،فرود میآورم و همه کسانی را که در آن هستند ،میکشم«.
۳۴و یوسف تمام این سخنان را که برادرانش در حضور او میگفتند شنید ،و ایشان ندانستند که یوسف ایشان را میفهمد ،زیرا گمان میبردند که او زبان عبری را نمیداند.
۳۵و یوسف از سخنان برادرانش بسیار ترسید که مبادا مصر را ویران کنند ،و به پسرش منسی فرمان داد و گفت» :اکنون برو و شتاب کن و تمام ساکنان مصر و تمام مردان شجاع را نزد من جمع کن تا اکنون سواره و پیاده و با انواع آلات موسیقی نزد من بیایند «.و منسی رفت و چنین کرد.
۳۶و نفتالی چنانکه یهودا به او فرمان داده بود ،رفت ،زیرا نفتالی همچون یکی از آهوان تیزپا ،سبک پا بود و بر خوشههای گندم سوار میشد و خوشهها زیر پایش خرد نمیشد.
۳۷و او رفت و تمام خیابانهای مصر را شمرد و آنها را دوازده یافت .پس با عجله آمد و یهودا را خبر داد .یهودا به برادرانش گفت : »عجله کنید و هر کس شمشیر خود را بر کمر ببندد ،آنگاه از مصر عبور خواهیم کرد و همه را خواهیم زد و هیچکس را باقی نخواهیم گذاشت«.
۳۸و یهودا گفت» :اینک من با قدرت خود سه خیابان را ویران خواهم کرد و شما هر کدام یک خیابان را ویران خواهید کرد «.و هنگامی که یهودا این سخن را میگفت ،اینک ساکنان مصر و همهٔ مردان قدرتمند با انواع آلات موسیقی و فریادهای بلند به سوی ایشان آمدند.
۳۹و تعداد آنها پانصد سواره نظام و ده هزار پیاده نظام و چهارصد مرد بود که بدون شمشیر و نیزه ،فقط با دست و قدرت خود میتوانستند بجنگند.
۴۰و جمیع مردان شجاع با هجوم و فریاد عظیم آمدند و همگی پسران یعقوب را احاطه کرده ،ایشان را ترسانیدند ،و زمین از صدای فریاد ایشان لرزید.
۴۱و چون پسران یعقوب این لشکریان را دیدند ،از جان خود بسیار ترسیدند و یوسف این کار را کرد تا پسران یعقوب را بترساند و آرام گیرد.
۴۲و یهودا چون برخی از برادرانش را وحشتزده دید ،به ایشان گفت» :چرا میترسید در حالی که لطف خدا با ماست؟ «و چون یهودا دید که تمام مردم مصر به فرمان یوسف آنها را احاطه کردهاند تا آنها را بترسانند ،تنها یوسف به آنها فرمان داد و گفت» :به هیچ یک از آنها دست نزنید«.
۴۳آنگاه یهودا شتابان شمشیر خود را کشید و فریادی بلند و تلخ برآورد و با شمشیر خود زد و بر زمین افتاد و همچنان علیه تمامی قوم فریاد میزد.
۴۴و هنگامی که او این کار را کرد ،خداوند باعث شد که ترس یهودا و برادرانش بر مردان شجاع و تمامی مردمی که آنها را احاطه کرده بودند ،مستولی شود.
۴۵و همه از صدای فریاد گریختند و وحشت زده بر روی یکدیگر افتادند و بسیاری از آنها در حین افتادن مردند و همه از پیش یهودا و برادرانش و از پیش یوسف گریختند.
۴۶و در حالی که آنها فرار میکردند ،یهودا و برادرانش آنها را تا خانه فرعون تعقیب کردند و همه آنها فرار کردند و یهودا دوباره در مقابل یوسف نشست و مانند شیر بر او غرید و جیغ بزرگ و وحشتناکی کشید.
۴۷و صدای جیغ از دوردست شنیده شد و همه ساکنان سوکوت آن را شنیدند و تمام مصر از صدای جیغ لرزید و دیوارهای مصر و سرزمین جوشن نیز از لرزش زمین فرو ریخت و فرعون نیز از تخت خود به زمین افتاد و همه زنان باردار مصر و جوشن نیز وقتی صدای لرزش را شنیدند ،سقط جنین کردند ،زیرا بسیار ترسیدند.
۴۸و فرعون پیغام فرستاد که» این چه واقعه ای است که امروز در سرزمین مصر رخ داده است؟ «و آنها آمدند و همه ماجرا را از ابتدا تا انتها به او خبر دادند ،و فرعون مضطرب و متحیر شد و بسیار ترسید.
۴۹و چون همه این چیزها را شنید ،ترسش افزون شد و نزد یوسف فرستاد و گفت» :تو عبرانیان را نزد من آوردهای تا تمام مصر را نابود کنی؛ با این غلام دزد چه میکنی؟ او را روانه کن و بگذار با برادرانش برود ،مبادا ما ،تو و تمام مصر از شر آنها هلاک شویم«.
۵۰و اگر نمیخواهی این کار را بکنی ،تمام اشیاء قیمتی مرا از خود دور بینداز و اگر از آن لذت میبری ،با آنها به سرزمینشان برو ،زیرا آنها امروز تمام کشور مرا نابود خواهند کرد و تمام قوم مرا خواهند کشت؛ حتی تمام زنان مصر با فریادهایشان سقط جنین کردهاند؛ ببین که آنها صرفاً با فریاد و سخن گفتن خود چه کردهاند ،علاوه بر این ،اگر با شمشیر بجنگند ،سرزمین را ویران خواهند کرد؛ پس اکنون آنچه را که میخواهی انتخاب کن ،چه من یا عبرانیان ،چه مصر یا سرزمین عبرانیان.

۵۱و ایشان آمدند و تمام سخنان فرعون را که دربارۀ او گفته بود ،به یوسف گفتند ،و یوسف از سخنان فرعون بسیار ترسید و یهودا و برادرانش هنوز خشمگین و غضبناک در برابر یوسف ایستاده بودند ،و همۀ پسران یعقوب مانند خروش دریا و امواج آن ،بر یوسف غریدند.
۵۲و یوسف از برادرانش و از فرعون بسیار میترسید ،و یوسف در پی بهانهای بود تا خود را به برادرانش بشناساند ،مبادا که تمام مصر را نابود کنند.
۵۳و یوسف پسر خود ،مَنَسی را امر فرمود ،و مَنَسی رفت و به یهودا نزدیک شد ،و دست خود را بر شانه او گذاشت ،و خشم یهودا فرو نشست.
۵۴و یهودا به برادران خود گفت» :هیچکس از شما نگوید که این کار یک جوان مصری است ،زیرا این کار خاندان پدرم است«.
۵۵و چون یوسف دید و دانست که خشم یهودا فرو نشسته است ،نزدیک آمد تا با زبان نرم با یهودا سخن گوید.
۵۶یوسف به یهودا گفت» :به درستی که راست گفتی و امروز ادعاهایت را در مورد قدرتت ثابت کردی ،و خدای تو که از تو خشنود است ،خیر تو را افزون کند؛ اما به من بگو که چرا از میان همه برادرانت ،تو با من درباره این پسر نزاع میکنی ،زیرا هیچ یک از ایشان درباره او سخنی با من نگفتهاند«.
۵۷یهودا در جواب یوسف گفت» :یقیناً میدانی که من ضامن پسر نزد پدرش بودم و گفتم اگر او را نزد او نیاورم ،تا ابد سرزنش او را به دوش خواهم کشید«.
۵۸از این رو ،من از میان همه برادرانم به تو نزدیک شدم ،زیرا دیدم که مایل نبودی او را از خود دور کنی؛ اکنون امیدوارم در نظر تو فیض یابم که او را با ما بفرستی ،و اینک من به عنوان جانشین او خواهم ماند تا در هر کاری که بخواهی به تو خدمت کنم ،زیرا هر جا که مرا بفرستی ،با نیروی فراوان به تو خدمت خواهم کرد.
۵۹اکنون مرا نزد پادشاه قدرتمندی بفرست که بر تو شوریده است ،و خواهی دانست که با او و سرزمینش چه خواهم کرد؛ اگرچه سواره نظام و پیاده نظام یا مردمی بسیار نیرومند داشته باشد ،همه آنها را خواهم کشت و سر پادشاه را پیش تو خواهم آورد.
۶۰آیا نمیدانی یا نشنیدهای که پدر ما ابراهیم با بندهاش الیعازر ،تمام پادشاهان عیلام را با لشکرهایشان در یک شب شکست دادند و یکی را باقی نگذاشتند؟ و از آن روز به بعد ،قدرت پدرمان به عنوان میراثی برای ما و نسل ما تا ابد به ما داده شد.
۶۱یوسف در جواب گفت» :تو راست میگویی و دروغ در دهانت نیست ،زیرا به ما نیز گفته شده است که عبرانیان قدرت دارند و خداوند ، خدای ایشان ،از ایشان بسیار خشنود است ،پس کیست که بتواند در برابر ایشان بایستد؟«
۶۲اما به این شرط برادرت را میفرستم ،اگر برادرش ،پسر مادرش را که گفتی از نزد تو به مصر رفته است ،نزد من بیاوری؛ و چون برادرش را نزد من آوری ،او را به جایش خواهم گرفت ،زیرا هیچ یک از شما برای او نزد پدرتان ضامن نبودید ،و چون او نزد من آید ، برادرش را که برای او ضامن بودید ،با تو خواهم فرستاد.
۶۳و خشم یهودا بر یوسف افروخته شد ،هنگامی که این سخن را گفت ،و از شدت خشم ،خون از چشمانش جاری شد ،و به برادران خود گفت» :چگونه این مرد امروز میخواهد خود و تمام مصر را هلاک کند؟«
۶۴شمعون در جواب یوسف گفت» :مگر ما از اول به تو نگفتیم که از محل دقیق رفتن او و اینکه آیا او مرده است یا زنده ،بیخبریم ،و از این روست که آقایم چنین میگوید؟«
۶۵و یوسف چون چهره یهودا را دید ،دریافت که خشم او هنگامی که به او گفت» :برادر دیگرت را به جای این برادر نزد من بیاور « شعلهور شد.
۶۶یوسف به برادرانش گفت» :شما گفتید که برادرتان یا مرده یا گم شده است ،حال اگر امروز او را بخوانم و پیش شما بیاید ،آیا او را به جای برادرش به من میدهید؟«
۶۷و یوسف شروع به صحبت کرد و فریاد زد» :ای یوسف ،ای یوسف ،امروز پیش من بیا و بر برادرانت ظاهر شو و در مقابل آنها بنشین«.
۶۸و چون یوسف این سخن را در حضور ایشان گفت ،هر یک به سویی نگریستند تا ببینند یوسف از کجا نزد ایشان میآید.
۶۹یوسف تمام اعمال آنها را زیر نظر گرفت و به آنها گفت» :چرا به این طرف و آن طرف نگاه میکنید؟ من یوسفی هستم که او را به مصر فروختید ،پس اکنون از اینکه مرا فروختید غمگین نشوید ،زیرا خدا مرا به عنوان تکیهگاه در قحطی پیش روی شما فرستاد«.
۷۰و برادرانش چون سخنان یوسف را شنیدند ،از او وحشت کردند ،و یهودا از او بسیار هراسان شد.
۷۱و چون بنیامین سخنان یوسف را شنید ،او در اندرونی خانه پیش روی ایشان بود ،و بنیامین به سوی برادرش یوسف دوید و او را در آغوش گرفت و به گردنش آویخت ،و هر دو گریستند.
۷۲و چون برادران یوسف دیدند که بنیامین بر گردن برادرش افتاده و با او گریه میکند ،آنها نیز بر یوسف افتادند و او را در آغوش گرفتند و با یوسف بسیار گریستند.
۷۳و این آواز در خانه یوسف شنیده شد که ایشان برادران یوسف هستند ،و فرعون را بسیار پسند آمد ،زیرا از ایشان میترسید که مبادا مصر را نابود کنند.
۷۴و فرعون خدمتگزاران خود را نزد یوسف فرستاد تا به خاطر برادرانش که نزد او آمده بودند ،به او تبریک بگویند ،و همه فرماندهان لشکرها و سپاهیانی که در مصر بودند ،برای شادی با یوسف آمدند ،و تمام مصر از برادران یوسف بسیار شادمان شدند.
۷۵و فرعون غلامان خود را نزد یوسف فرستاد و گفت» :به برادرانت بگو هر چه دارند بیاورند و نزد من آورند تا آنها را در بهترین جای سرزمین مصر جای دهم «.و آنها چنین کردند.
۷۶و یوسف به کسی که بر خانهاش گماشته شده بود ،فرمان داد تا هدایا و جامهها برای برادرانش بیرون آورد ،و او جامههای فراوان ،از جامههای سلطنتی و هدایای فراوان ،برای ایشان بیرون آورد و یوسف آنها را میان برادرانش تقسیم کرد.

۷۷و به هر یک از برادرانش یک دست لباس طلا و نقره و سیصد مثقال نقره داد ،و یوسف دستور داد همه آنها را با این لباسها بپوشانند و نزد فرعون بیاورند.
۷۸و چون فرعون دید که همه برادران یوسف مردانی شجاع و خوشمنظرند ،بسیار شادمان شد.
۷۹و سپس از حضور فرعون بیرون آمدند تا به سرزمین کنعان ،نزد پدرشان بروند ،و برادرشان بنیامین نیز با ایشان بود.
۸۰و یوسف برخاست و یازده ارابه از فرعون به آنها داد ،و یوسف ارابه خود را که در روز تاجگذاریاش در مصر بر آن سوار شد تا پدرش را به مصر بیاورد ،به آنها داد؛ و یوسف برای همه فرزندان برادرانش ،به تعداد آنها لباس و برای هر یک از آنها صد سکه نقره فرستاد ،و همچنین برای همسران برادرانش از لباسهای همسران پادشاه لباس فرستاد ،و آنها را نیز فرستاد.
۸۱و به هر یک از برادرانش ده مرد داد تا با آنها به سرزمین کنعان بروند و به آنها خدمت کنند ،به فرزندانشان و هر آنچه که به آنها تعلق دارد ،هنگام ورود به مصر.
۸۲و یوسف به دست برادرش بنیامین ،ده دست لباس برای ده پسرش فرستاد ،که سهمی بیش از سایر فرزندان پسران یعقوب بود.
۸۳و برای هر کدام پنجاه سکه نقره و ده ارابه به حساب فرعون فرستاد ،و برای پدرش ده الاغ پر از تمام تجملات مصر و ده ماده الاغ پر از غله و نان و آذوقه برای پدرش و برای همه کسانی که با او بودند تا توشه راه باشند ،فرستاد.
۸۴و برای خواهرش دینه ،جامههایی از نقره و طلا و کندر و مر و عود و زیورآلات زنانه به مقدار فراوان فرستاد ،و همین مقدار را از همسران فرعون برای همسران بنیامین نیز فرستاد.
۸۵و او به همه برادرانش ،و همچنین به همسرانشان ،انواع سنگهای عقیق و بدلیوم داد ،و از همه چیزهای گرانبها در میان بزرگان مصر ،چیزی از همه چیزهای گرانبها باقی نماند ،جز آنچه یوسف برای خانواده پدرش فرستاد.
۸۶پس برادران خود را مرخص فرمود و آنها رفتند و برادرش بنیامین را نیز با ایشان فرستاد.
۸۷و یوسف با ایشان بیرون رفت تا ایشان را در راه مرزهای مصر همراهی کند ،و ایشان را درباره پدر و خانوادهاش به مصر فرمان داد.
۸۸و به ایشان گفت» :در راه نزاع مکنید ،زیرا این امر از جانب خداوند بود تا قومی عظیم را از گرسنگی دور نگه دارد ،زیرا پنج سال دیگر قحطی در این سرزمین خواهد بود«.
۸۹و ایشان را امر فرمود و گفت» :چون به سرزمین کنعان رسیدید ،در این امر ناگهان نزد پدرم نیایید ،بلکه با خرد خود عمل کنید«.
۹۰و یوسف از فرمان دادن به ایشان دست کشید و روی برگرداند و به مصر بازگشت ،و پسران یعقوب با شادی و سرور نزد پدرشان یعقوب به سرزمین کنعان رفتند.
۹۱و به مرزهای سرزمین رسیدند و به یکدیگر گفتند» :در این مورد چه کنیم که پدرمان از ما بپرسد ،زیرا اگر ناگهان نزد او برویم و ماجرا را برایش بگوییم ،از سخنان ما بسیار نگران خواهد شد و ما را باور نخواهد کرد«.
۹۲و ایشان رفتند تا نزدیک خانههایشان رسیدند و سرح ،دختر اشیر ،را یافتند که به استقبال ایشان میآمد ،و آن دختر بسیار خوب و زیرک بود و میدانست چگونه بربط بنوازد.
۹۳و او را خواندند و او پیش ایشان آمد و ایشان را بوسید و او را گرفتند و چنگی به او دادند و گفتند» :اکنون پیش پدرمان برو و پیش او بنشین و چنگ را بنواز و این سخنان را بگو«.
۹۴و به او دستور دادند که به خانه ایشان برود ،و او چنگ را گرفت و پیشاپیش ایشان شتافت ،و آمد و نزدیک یعقوب نشست.
۹۵و او خوب مینواخت و آواز میخواند و با شیرینی کلامش میگفت :یوسف ،عموی من ،زنده است و در سراسر سرزمین مصر حکومت میکند و نمرده است.
۹۶و او همچنان این سخنان را تکرار میکرد و بر زبان میآورد ،و یعقوب سخنان او را شنید و آنها برای او پسندیدند.
۹۷, او گوش فرا داد در حالی که او آنها را دو بار و سه بار تکرار میکرد ،و شادی از شیرینی سخنان او به دل یعقوب راه یافت ،و روح خدا بر او قرار گرفت ،و او همه سخنان او را راست دانست.
۹۸و یعقوب ،سِرَح را برکت داد ،هنگامی که این سخنان را در حضورش گفت ،و به او گفت» :دخترم ،مرگ هرگز بر تو چیره نشود ، زیرا روح مرا زنده کردی؛ فقط بار دیگر در حضور من چنان که گفتی سخن بگو ،زیرا با تمام سخنانت مرا شادمان ساختی«.
۹۹و او همچنان این کلمات را میخواند ،و یعقوب گوش داد و او را خشنود ساخت ،و شادمان شد ،و روح خدا بر او قرار گرفت.
۱۰۰در حالی که هنوز با او سخن میگفت ،پسرانش با اسبان و ارابهها و جامههای سلطنتی و خدمتکارانی که پیشاپیش آنها میدویدند ،نزد او آمدند.
۱۰۱و یعقوب به استقبال ایشان برخاست و پسرانش را دید که جامههای سلطنتی بر تن داشتند و تمام گنجینههایی را که یوسف برایشان فرستاده بود ،مشاهده کرد.
۱۰۲و به او گفتند» :آگاه باش که برادر ما یوسف زنده است ،و اوست که در سراسر سرزمین مصر حکومت میکند ،و اوست که با ما سخن گفت چنانکه به تو گفتیم«.
۱۰۳و یعقوب تمام سخنان پسرانش را شنید و قلبش از سخنان ایشان به تپش افتاد ،زیرا تا آنچه یوسف به ایشان داده بود و آنچه برایش فرستاده بود و تمام آیاتی را که یوسف به ایشان گفته بود ،ندید ،نمیتوانست آنها را باور کند.
۱۰۴و ایشان در برابر او گشوده شدند و هر آنچه یوسف فرستاده بود به او نشان دادند ،و به هر یک آنچه یوسف برایش فرستاده بود دادند ، و او دانست که ایشان راست گفته اند ،و از شنیدن خبر پسرش بسیار شادمان شد.
۱۰۵یعقوب گفت» :همین که پسرم یوسف هنوز زنده است ،برای من کافی است .قبل از مرگم خواهم رفت و او را خواهم دید«.
۱۰۶و پسرانش هر آنچه برایشان اتفاق افتاده بود ،برای او تعریف کردند ،و یعقوب گفت» :من به مصر خواهم رفت تا پسر خود و نسل او را ببینم«.

۱۰۷پس یعقوب برخاست و جامهای را که یوسف برایش فرستاده بود پوشید ،و پس از شستن و تراشیدن موی خود ،عمامه ای را که یوسف برایش فرستاده بود ،بر سر خود گذاشت.
۱۰۸و همه اهل خانه یعقوب و زنانشان جامههایی را که یوسف برایشان فرستاده بود پوشیدند و از یوسف بسیار شادمان شدند که هنوز زنده است و در مصر حکومت میکند.
۱۰۹و چون همه ساکنان کنعان از این ماجرا باخبر شدند ،آمدند و با یعقوب بسیار شادمان شدند که او هنوز زنده است.
۱۱۰و یعقوب سه روز برای ایشان ضیافتی برپا کرد و همه پادشاهان کنعان و بزرگان زمین در خانه یعقوب خوردند و نوشیدند و شادی کردند.

**فصل۵۵**

۱و پس از این ،یعقوب گفت» :من خواهم رفت و پسرم را در مصر خواهم دید و سپس به سرزمین کنعان که خدا به ابراهیم گفته بود ،باز خواهم گشت ،زیرا نمیتوانم سرزمین زادگاهم را ترک کنم«.
۲اینک کلام خداوند بر او نازل شده ،گفت» :با تمام خانوادهات به مصر برو و در آنجا بمان ،از رفتن به مصر مترس ،زیرا من در آنجا تو را به قومی بزرگ تبدیل خواهم کرد«.
۳و یعقوب با خود گفت» :میروم و پسرم را میبینم که آیا هنوز ترس از خدایش در دل او در میان تمامی ساکنان مصر هست یا نه«.
۴و خداوند به یعقوب گفت» :از یوسف مترس ،زیرا او هنوز درستکاری خود را برای خدمت به من حفظ کرده است ،چنانکه در نظر تو پسند آید «.و یعقوب از پسرش بسیار شادمان شد.
۵در آن زمان ،یعقوب پسران و خانوادهاش را فرمان داد که طبق فرمان خداوند به او ،به مصر بروند .پس یعقوب با پسران و تمام خانوادهاش برخاست و با شادی و خوشی دل از بئرشبع ،از سرزمین کنعان بیرون آمد و به سرزمین مصر رفت.
۶و چون نزدیک مصر رسیدند ،یعقوب یهودا را پیشاپیش خود نزد یوسف فرستاد تا او را از اوضاع مصر آگاه کند ،و یهودا موافق سخن پدرش عمل کرد ،و شتابان دوید و نزد یوسف آمد ،و برای ایشان در زمین جوشن ،جایی برای همه اهل خانهاش تعیین کردند ،و یهودا برگشت و از راه نزد پدرش آمد.
۷و یوسف ارابه را مهار کرد و همهٔ دلاوران و خدمتگزاران خود و همهٔ صاحبمنصبان مصر را گرد آورد تا به استقبال پدرش یعقوب بروند ،و فرمان یوسف در مصر اعلام شد و گفتند» :هر که به استقبال یعقوب نرود ،خواهد مرد«.
۸و روز بعد یوسف با تمامی مصریان لشکری عظیم و نیرومند بیرون رفت ،که همگی جامههای کتان نازک و ارغوانی و آلات نقره و طلا و آلات جنگ با خود داشتند.
۹و همه آنها با انواع آلات موسیقی ،با طبل و دف ،در حالی که در سراسر راه مر و عود پاشیده بودند ،به استقبال یعقوب رفتند و همه آنها از این روش پیروی کردند و زمین از فریاد آنها لرزید.
۱۰و همه زنان مصر برای استقبال از یعقوب بر پشت بامها و دیوارهای مصر رفتند ،و بر سر یوسف تاج سلطنتی فرعون بود ،زیرا فرعون آن را برای او فرستاده بود تا در هنگام رفتن به استقبال پدرش بر سر بگذارد.
۱۱و چون یوسف به پنجاه ذراعی پدرش رسید ،از ارابه پیاده شد و به سوی پدرش رفت ،و چون همه سروران مصر و اشراف آن دیدند که یوسف پیاده به سوی پدرش رفته است ،ایشان نیز پیاده شدند و پیاده به سوی یعقوب رفتند.
۱۲و چون یعقوب به اردوگاه یوسف نزدیک شد ،یعقوب اردوگاهی را که با یوسف به سوی او میآمد ،دید و از این کار خشنود شد و یعقوب از آن در شگفت شد.
۱۳و یعقوب به یهودا گفت» :آن مرد کیست که او را در اردوی مصر میبینم که لباسهای شاهانه پوشیده و جامهای بسیار سرخ بر تن و تاجی سلطنتی بر سر دارد و از ارابهاش پیاده شده و به سوی ما میآید؟ «و یهودا در جواب پدرش گفت» :او پسر تو یوسف پادشاه است «.و یعقوب از دیدن جلال پسرش شادمان شد.
۱۴و یوسف نزد پدرش آمد و در برابر پدرش تعظیم کرد ،و همه مردان اردوگاه با او در برابر یعقوب به زمین تعظیم کردند.
۱۵و اینک یعقوب دوید و به سوی پسرش یوسف شتافت و او را در آغوش گرفت و بوسید و ایشان گریستند و یوسف نیز پدرش را در آغوش گرفت و او را بوسید و ایشان گریستند و همه مردم مصر با ایشان گریستند.
۱۶یعقوب به یوسف گفت» :اکنون که روی تو را دیدهام ،با شادی خواهم مرد ،زیرا هنوز زنده و با جلال هستی«.
۱۷و پسران یعقوب و زنان و فرزندانشان و غلامانشان ،و تمام اهل خانه یعقوب با یوسف بسیار گریستند و او را بوسیدند و با او بسیار گریه کردند.
۱۸و یوسف و همه قومش پس از آن به مصر بازگشتند ،و یعقوب و پسرانش و همه فرزندان خانهاش با یوسف به مصر آمدند ،و یوسف ایشان را در بهترین جای مصر ،در سرزمین جوشن ،جای داد.
۱۹یوسف به پدر و برادرانش گفت» :من میروم و به فرعون خبر میدهم که برادرانم و خانواده پدرم و همهٔ داراییشان نزد من آمدهاند و اینک در سرزمین جوشن هستند«.
۲۰پس یوسف چنین کرد و از برادرانش رئوبین ،یساکار ،زبولون و برادرش بنیامین را برداشت و ایشان را در حضور فرعون قرار داد.
۲۱و یوسف به فرعون عرض کرد و گفت» :برادرانم و اهل خانه پدرم و هر چه دارند ،با گلهها و رمههایشان از سرزمین کنعان نزد من آمدهاند تا در مصر اقامت کنند ،زیرا قحطی بر ایشان سخت بود«.
۲۲و فرعون به یوسف گفت» :پدر و برادرانت را در بهترین جای زمین ساکن کن ،و هر چه نیکوست از ایشان دریغ مدار ،و ایشان را از فربهی زمین بخوران«.

۲۳یوسف در جواب گفت» :اینک ایشان را در زمین جوشن مستقر کردهام ،زیرا که چوپان هستند ،پس بگذارید در جوشن بمانند تا گلههای خود را دور از مصریان بچرانند«.
۲۴و فرعون به یوسف گفت» :با برادرانت هر آنچه به تو گویند بکن «.و پسران یعقوب در برابر فرعون تعظیم کردند و با صلح از نزد او بیرون رفتند ،و یوسف بعد از آن پدرش را به حضور فرعون آورد.
۲۵و یعقوب آمده ،فرعون را تعظیم کرد ،و یعقوب فرعون را برکت داد ،و سپس بیرون رفت؛ و یعقوب و همه پسرانش و همه اهل خانهاش در زمین جوشن ساکن شدند.
۲۶در سال دوم ،یعنی در صد و سیامین سال زندگی یعقوب ،یوسف پدر و برادران و همه اهل خانه پدرش را در تمام روزهای قحطی به اندازه فرزندان آنها نان میداد و آنها به هیچ چیز محتاج نبودند.
۲۷و یوسف بهترین قسمت تمام زمین را به ایشان داد؛ بهترین مصر را در تمام ایام یوسف داشتند؛ و یوسف نیز به ایشان و به تمام اهل خانه پدرش سال به سال لباس و پوشاک میداد؛ و پسران یعقوب در تمام ایام برادرشان در مصر در امنیت ماندند.
۲۸و یعقوب همیشه بر سر سفره یوسف غذا میخورد ،یعقوب و پسرانش شب و روز از سفره یوسف جدا نمیشدند ،مگر آنچه فرزندان یعقوب در خانههای خود میخوردند.
۲۹و تمامی مصر در ایام قحطی از خاندان یوسف نان میخوردند ،زیرا همه مصریان به سبب قحطی هر چه داشتند فروختند.
۳۰و یوسف تمام زمینها و مزارع مصر را از طرف فرعون به نان خرید ،و یوسف تمام مصر را در تمام روزهای قحطی با نان سیر میکرد ،و یوسف تمام نقره و طلایی را که به او میرسید در ازای غلهای که در سراسر زمین میخریدند ،جمعآوری کرد ،و طلا و نقره زیادی جمع کرد ،علاوه بر مقدار زیادی سنگ عقیق ،الماس و لباسهای گرانبها که از هر گوشه زمین برای یوسف میآوردند ،وقتی پولشان تمام میشد.
۳۱و یوسف تمام نقره و طلایی را که به دستش رسید ،قریب به هفتاد و دو وزنه طلا و نقره ،و همچنین سنگهای عقیق و الماس بسیار فراوان ،برداشت و یوسف رفت و آنها را در چهار قسمت پنهان کرد ،یک قسمت را در بیابان نزدیک دریای سرخ ،و یک قسمت را کنار رود پرت ،و قسمت سوم و چهارم را در بیابان روبروی بیابان فارس و ماد پنهان کرد.
۳۲و از طلا و نقرهای که باقی مانده بود ،قسمتی را برداشت و به همه برادرانش و به همه اهل خانه پدرش و به همه زنان خانه پدرش داد ،و بقیه را که قریب به بیست وزنه طلا و نقره بود ،به خانه فرعون آورد.
۳۳و یوسف تمام طلا و نقرهای را که باقی مانده بود به فرعون داد و فرعون آن را در خزانه گذاشت و پس از آن روزهای قحطی در آن سرزمین پایان یافت و مردم در تمام زمین کاشتند و درو کردند و سال به سال به مقدار معمول خود به دست آوردند و هیچ کمبودی نداشتند.
۳۴و یوسف در مصر در امنیت ساکن شد و تمام زمین تحت نظر او بود ،و پدر و همه برادرانش در زمین جوشن ساکن شدند و آن را تصرف کردند.
۳۵و یوسف بسیار پیر و سالخورده بود ،و دو پسرش ،افرایم و منسی ،پیوسته در خانه یعقوب میماندند ،همراه با فرزندان برادران پسران یعقوب ،تا راههای خداوند و شریعت او را بیاموزند.
۳۶و یعقوب و پسرانش در سرزمین مصر ،در سرزمین جوشن ،ساکن شدند و در آن زمین را تصرف کردند و در آن بارور و کثیر شدند.

**فصل۵۶**

۱و یعقوب در زمین مصر هفده سال بزیست ،و ایام و سالهای عمر یعقوب صد و چهل و هفت سال بود.
۲در آن زمان ،یعقوب به بیماریای که از آن درگذشت ،مبتلا شد .پس فرستاد و پسرش یوسف را از مصر فراخواند .پسرش یوسف از مصر آمد و یوسف نزد پدرش آمد.
۳و یعقوب به یوسف و پسرانش گفت» :اینک من میمیرم و خدای اجدادتان از شما تفقد خواهد کرد و شما را به سرزمینی که خداوند سوگند یاد کرده است که به شما و پس از شما به فرزندانتان بدهد ،باز خواهد گرداند .پس اکنون که مُردم ،مرا در غاری که در مکفیله در حبرون در سرزمین کنعان است ،در کنار اجدادم دفن کنید«.
۴و یعقوب پسرانش را سوگند داد که او را در مَکفیلَه ،در حِبرون ،دفن کنند ،و پسرانش در این باره برای او سوگند خوردند.
۵و ایشان را امر فرموده ،گفت» :خداوند ،خدای خود را عبادت کنید ،زیرا او که پدران شما را رهایی داد ،شما را نیز از هر تنگی رهایی خواهد بخشید«.
6و یعقوب گفت» :همه فرزندان خود را نزد من بخوان «.و همه فرزندان پسران یعقوب آمدند و در حضور او نشستند و یعقوب ایشان را برکت داد و به ایشان گفت» :خداوند ،خدای پدران شما ،هزار برابر به شما عطا خواهد فرمود و شما را برکت خواهد داد ،و برکت پدرتان ابراهیم را به شما خواهد داد «.و همه فرزندان پسران یعقوب در آن روز پس از آنکه ایشان را برکت داده بود ،بیرون رفتند.
۷و روز بعد یعقوب دوباره پسرانش را فراخواند و همه آنها جمع شدند و نزد او آمدند و پیش روی او نشستند و یعقوب در آن روز پسرانش را قبل از مرگش برکت داد و هر کس را مطابق برکتش برکت داد؛ اینک این در کتاب شریعت خداوند مربوط به اسرائیل نوشته شده است.
۸یعقوب به یهودا گفت» :پسرم ،من تو را میشناسم که برای برادرانت مردی نیرومند هستی؛ بر ایشان سلطنت کن ،و پسرانت تا ابد بر پسران ایشان سلطنت خواهند کرد«.
۹فقط به پسرانت کمان و تمام سلاحهای جنگی را بیاموز ،تا در نبردهای برادرشان که بر دشمنانش حکومت خواهد کرد ،بجنگند.
۱۰و یعقوب در آن روز دیگر بار به پسرانش وصیت کرده ،گفت» :اینک من امروز به قوم خود ملحق خواهم شد .مرا از مصر ببرید و در غار مکفیله دفن کنید ،چنانکه به شما امر کردهام«.

۱۱با این حال ،از شما التماس میکنم که هیچ یک از پسرانتان مرا حمل نکند ،بلکه فقط خودتان مرا حمل کنید ،و هنگامی که جسد مرا میبرید تا با آن به سرزمین کنعان بروید تا مرا دفن کنید ،با من چنین رفتار کنید.
۱۲یهودا ،یساکار و زبولون تابوت مرا در سمت شرقی حمل خواهند کرد؛ رئوبین ،شمعون و جاد در سمت جنوب ،افرایم ،منسی و بنیامین در سمت غرب ،دان ،اشیر و نفتالی در سمت شمال.
۱۳لاوی را با خود نبرید ،زیرا او و پسرانش صندوق عهد خداوند را با بنیاسرائیل در اردوگاه حمل خواهند کرد ،و پسرم یوسف را نیز با خود نبرید ،زیرا جلال او به عنوان پادشاه چنین خواهد بود؛ اما افرایم و منسی به جای آنها خواهند بود.
۱۴وقتی مرا میبرید ،با من چنین کنید؛ از هر آنچه به شما فرمان میدهم ،چیزی را فروگذار نکنید؛ و هنگامی که این کار را با من انجام دهید ،خداوند شما و فرزندانتان را پس از شما تا به ابد به نیکی یاد خواهد کرد.
۱۵و شما پسران من ،هر یک برادر و خویشاوند خود را گرامی بدارید ،و به فرزندان خود و فرزندان فرزندانتان پس از خود دستور دهید که در تمام ایام ،خداوند ،خدای اجدادتان را عبادت کنند.
۱۶تا تو و فرزندانت و فرزندان فرزندانت ،عمر طولانی در زمین داشته باشید ،هنگامی که آنچه را که در نظر یهوه خدایتان نیکو و درست است ،انجام دهید و در تمام راههای او گام بردارید.
۱۷و تو ،ای یوسف ،پسرم ،از تو التماس میکنم که آزارهای برادرانت و همه گناهانشان را در آسیبی که به تو رساندند ،ببخشی ،زیرا خدا این را برای خیر تو و فرزندانت در نظر گرفته است.
۱۸و ای پسرم ،برادرانت را به ساکنان مصر واگذار مکن و احساساتشان را جریحهدار مکن ،زیرا اینک من آنها را به دست خدا و به دست تو میسپارم تا از مصریان محافظتشان کنی؛ و پسران یعقوب در پاسخ پدرشان گفتند :ای پدر ما ،هر آنچه به ما فرمان دادهای ،انجام خواهیم داد؛ باشد که خدا فقط با ما باشد.
۱۹و یعقوب به پسرانش گفت» :پس خدا با شما باشد ،آنگاه که تمام طریقهای او را نگاه دارید؛ و از طریقهای او به راست یا چپ انحراف نورزید ،و آنچه را که در نظر او نیکو و درست است ،به جا آورید«.
۲۰زیرا میدانم که در روزهای آخر در این سرزمین ،شما را سختیهای بسیار و سختی فرا خواهد گرفت ،ای فرزندانتان و فرزندان فرزندانتان ،فقط خداوند را عبادت کنید و او شما را از همهٔ سختیها نجات خواهد داد.
۲۱و هنگامی که شما از خدا پیروی کنید تا او را خدمت کنید و به فرزندان خود و فرزندان فرزندانتان بیاموزید که خداوند را بشناسند ، آنگاه خداوند از میان فرزندان شما ،بندهای برای شما و فرزندانتان خواهد برانگیخت و خداوند شما را به دست خود از هر مصیبتی رهایی خواهد داد و شما را از مصر بیرون آورده و به سرزمین پدرانتان باز خواهد گرداند تا آن را در امنیت به ارث ببرید.
۲۲و یعقوب از وصیت کردن به پسرانش دست کشید و پاهای خود را به بستر کشید و مرد و به قوم خود پیوست.
۲۳و یوسف بر پدرش افتاد و فریاد زد و بر او گریست و او را بوسید و با صدای تلخی فریاد زد و گفت» :ای پدرم ،پدرم«.
۲۴و زنان پسرش و تمامی اهل خانهاش آمدند و بر یعقوب افتادند و بر او گریستند و با صدای بلند درباره یعقوب فریاد برآوردند.
۲۵و جمیع پسران یعقوب با هم برخاستند و جامههای خود را دریدند و هر یک پلاس بر کمر خود کشیدند و به روی خود افتادند و خاک بر سر خود به سوی آسمان پاشیدند.
۲۶و این ماجرا به اُسنات ،همسر یوسف ،گفته شد .او برخاست و کیسهای بر دوش گرفت و با همه زنان مصری که همراهش بودند ،آمدند و برای یعقوب سوگواری و گریه کردند.
۲۷و نیز تمامی مردم مصر که یعقوب را میشناختند ،چون این ماجرا را شنیدند ،در همان روز آمدند ،و تمامی مصر روزهای بسیار گریستند.
۲۸و زنان نیز چون شنیدند که یعقوب مرده است ،از سرزمین کنعان به مصر آمدند و هفتاد روز در مصر برای او گریه کردند.
۲۹و بعد از این ،یوسف به پزشکانِ خدمتکار خود دستور داد تا پدرش را با مُر و کُندُر و انواع بخور و عطر مومیایی کنند ،و پزشکان یعقوب را چنانکه یوسف به آنها دستور داده بود ،مومیایی کردند.
۳۰و تمامی قوم مصر و بزرگان و جمیع ساکنان سرزمین جوشن برای یعقوب گریستند و سوگواری کردند ،و همه پسرانش و اهل خانهاش روزهای بسیار برای پدرشان یعقوب سوگواری و عزاداری کردند.
۳۱و چون ایام گریهاش سپری شد ،در انقضای هفتاد روز ،یوسف به فرعون گفت» :من میروم و پدرم را در زمین کنعان دفن میکنم ، چنانکه به من سوگند یاد کرده است ،و سپس برمیگردم«.
۳۲و فرعون یوسف را فرستاده ،گفت» :برو و پدرت را چنانکه گفته و قسم داده است ،دفن کن «.پس یوسف با همه برادرانش برخاست تا به سرزمین کنعان بروند و پدرشان یعقوب را چنانکه به ایشان امر کرده بود ،دفن کنند.
۳۳و فرعون دستور داد که در سراسر مصر ندا در دهند که هر که با یوسف و برادرانش به سرزمین کنعان نیاید تا یعقوب را دفن کند ، کشته خواهد شد.
۳۴و تمامی مصر فرمان فرعون را شنیدند و همه با هم برخاستند و همه بندگان فرعون و بزرگان خانهاش و همه بزرگان سرزمین مصر با یوسف رفتند و همه صاحبمنصبان و اشراف فرعون مانند بندگان یوسف رفتند و برای دفن یعقوب در سرزمین کنعان رفتند.
۳۵و پسران یعقوب تابوت او را که بر آن خوابیده بود ،حمل کردند؛ چنانکه پدرشان به ایشان فرمان داده بود ،پسرانش نیز با او چنین کردند.
۳۶و تابوت از طلای خالص بود و دور تا دور آن با سنگهای عقیق و بدلیوم مرصع کاری شده بود؛ و پوشش تابوت از زر بافته شده بود که با نخها به هم پیوسته شده بود ،و بر روی آنها قلابهایی از سنگهای عقیق و بدلیوم قرار داشت.
۳۷و یوسف تاجی بزرگ و طلایی بر سر پدرش یعقوب نهاد و عصایی طلایی در دست او نهاد و چنانکه پادشاهان در زمان حیاتشان رسم داشتند ،تابوت را احاطه کردند.

۳۸و تمام لشکر مصر ،ابتدا همهٔ دلاوران فرعون و دلاوران یوسف و پس از آنها سایر ساکنان مصر ،پیشاپیش او با این آرایش رفتند و همهٔ آنها شمشیر به کمر بسته و زره به تن داشتند و زینتهای جنگی بر تن داشتند.
۳۹و همه گریهکنندگان و سوگواران در فاصلهای روبروی تابوت رفتند و گریه و زاری میکردند و بقیه مردم نیز به دنبال تابوت رفتند.
۴۰و یوسف و اهل خانهاش پابرهنه و گریان نزدیک تابوت رفتند ،و سایر خدمتکاران یوسف در اطراف او بودند؛ هر کس زیورآلات خود را بر تن داشت و همه به سلاحهای جنگی خود مسلح بودند.
۴۱و پنجاه نفر از نوکران یعقوب پیشاپیش تابوت رفتند و مُر و عود و انواع عطر را در امتداد جاده پاشیدند ،و همه پسران یعقوب که تابوت را حمل میکردند ،بر روی عطردان راه میرفتند ،و نوکران یعقوب پیشاپیش ایشان میرفتند و عطر را در امتداد جاده میپاشیدند.
۴۲و یوسف با اردویی عظیم روانه شد ،و ایشان هر روز به همین منوال عمل میکردند تا به سرزمین کنعان رسیدند ،و به خرمنگاه اطاد که در آن سوی اردن بود رسیدند ،و در آن مکان سوگواری بسیار بزرگ و سنگینی کردند.
۴۳و جمیع پادشاهان کنعان از این ماجرا باخبر شدند و هر کس از خانه خود بیرون آمد ،سی و یک پادشاه کنعان ،و همه با مردان خود آمدند تا برای یعقوب سوگواری و گریه کنند.
۴۴و همه این پادشاهان تابوت یعقوب را دیدند و دیدند که تاج یوسف بر آن است ،و آنها نیز تاجهای خود را بر تابوت گذاشتند و آن را با تاجها احاطه کردند.
۴۵و همه این پادشاهان در آن مکان با پسران یعقوب و مصر برای یعقوب سوگواری بزرگ و سنگینی برپا کردند ،زیرا همه پادشاهان کنعان شجاعت یعقوب و پسرانش را میدانستند.
۴۶و خبر به عیسو رسید که یعقوب در مصر مرد و پسرانش و تمامی مصر او را به زمین کنعان میبرند تا او را دفن کنند.
۴۷و عیسو این خبر را شنید ،و در کوه سعیر ساکن بود ،پس با پسران و تمامی قوم و تمامی اهل خانهاش ،که قومی بسیار کثیر بودند ، برخاستند و آمدند تا برای یعقوب ماتم و گریه کنند.
۴۸و واقع شد که چون عیسو آمد ،برای برادرش یعقوب سوگواری کرد ،و تمامی مصر و تمامی کنعان بار دیگر برخاستند و در آن مکان با عیسو برای یعقوب سوگواری بزرگی کردند.
۴۹و یوسف و برادرانش پدرشان یعقوب را از آنجا آوردند و به حبرون رفتند تا یعقوب را در غاری که پدرانش در آن بودند ،دفن کنند.
۵۰و ایشان به قیرع اربع ،به غار آمدند ،و چون آمدند ،عیسو و پسرانش در غار مانعی برای یوسف و برادرانش ایجاد کردند و گفتند : »یعقوب در آنجا دفن نخواهد شد ،زیرا این غار از آن ما و پدر ماست«.
۵۱و یوسف و برادرانش سخنان پسران عیسو را شنیدند و بسیار خشمگین شدند ،و یوسف نزد عیسو آمد و گفت» :این چه سخنی است که میگویند؟ بیشک پدرم یعقوب آن را پس از مرگ اسحاق ،بیست و پنج سال پیش ،از تو به مال فراوان خرید ،و همچنین تمام زمین کنعان را از تو و از پسرانت و پس از تو از نسل تو خرید«.
۵۲و یعقوب آن را برای پسرانش و نسلش بعد از او به میراث ابدی خرید ،و چرا امروز این سخنان را میگویی؟
۵۳عیسو در جواب گفت» :تو دروغ میگویی و دروغ میگویی ،زیرا من در تمام این سرزمین چیزی از اموال خود نفروختم ،چنانکه تو میگویی ،و برادرم یعقوب نیز چیزی از اموال من در این سرزمین نخرید«.
۵۴و عیسو این سخنان را گفت تا یوسف را با سخنان خود فریب دهد ،زیرا عیسو میدانست که یوسف در آن ایام که عیسو تمام دارایی خود را در سرزمین کنعان به یعقوب فروخت ،حضور نداشت.
۵۵یوسف به عیسو گفت» :بیشک پدرم این چیزها را نزد تو در سند خرید ثبت کرده ،و سند را با گواهان تأیید کرده است ،و اینک نزد ما در مصر است«.
۵۶عیسو در جواب گفت» :هر آنچه را که در گزارش خواهی یافت ،بیاور«.
۵۷و یوسف برادر خود نفتالی را خواند و گفت» :زود بشتاب و درنگ نکن ،و به مصر فرار کن و تمام دفاتر را بیاور؛ دفتر خرید ،دفتر مختوم و دفتر آشکار ،و همچنین تمام دفاتر اول که تمام وقایع مربوط به حق نخستزادگی در آنها نوشته شده است ،بیاور«.
۵۸و ایشان را اینجا نزد ما بیاور تا از ایشان همه سخنان عیسو و پسرانش را که امروز گفتند ،بدانیم.
۵۹و نفتالی به سخن یوسف گوش فرا داد و شتابان دوید تا به مصر فرود آید ،و نفتالی از همه گوزنهایی که در بیابان بودند ،پیادهتر بود ، زیرا بر خوشههای گندم میرفت بیآنکه آنها را له کند.
۶۰و چون عیسو دید که نفتالی برای آوردن گزارشها رفته است ،او و پسرانش در برابر غار مقاومت بیشتری کردند ،و عیسو و تمامی قومش علیه یوسف و برادرانش برای نبرد برخاستند.
۶۱و جمیع پسران یعقوب و قوم مصر با عیسو و قومش جنگیدند ،و پسران عیسو و قومش پیش روی پسران یعقوب مغلوب شدند ،و پسران یعقوب چهل نفر از قوم عیسو را کشتند.
۶۲و حُشیم بن دان بن یعقوب ،در آن زمان با پسران یعقوب بود ،اما او قریب صد ذراع از محل جنگ دور بود ،زیرا او با فرزندان پسران یعقوب نزد تابوت یعقوب ماند تا آن را نگهبانی کند.
۶۳و حُشیم گنگ و کر بود ،اما صدای حیرت مردم را میفهمید.
۶۴و او پرسید و گفت» :چرا مردگان را دفن نمیکنید و این پریشانی عظیم چیست؟ «و آنها سخنان عیسو و پسرانش را به او پاسخ دادند؛ و او در میان نبرد به سوی عیسو دوید و عیسو را با شمشیر کشت و سرش را از تنش جدا کرد و سرش از جا کنده شد و در دوردستها پراکنده شد و عیسو در میان مردان جنگی افتاد.
۶۵و چون حُشیم این کار را کرد ،پسران یعقوب بر پسران عیسو غالب آمدند ،و پسران یعقوب پدرشان یعقوب را به زور در غار دفن کردند ،و پسران عیسو این را دیدند.
۶۶و یعقوب در حبرون ،در غار مکفیله که ابراهیم از بنیحت برای ملکیت قبر خریده بود ،دفن شد و او را در لباسهای بسیار گرانبهایی به خاک سپردند.

۶۷و هیچ پادشاهی چنان احترامی که یوسف هنگام مرگ پدرش به او گذاشت ،به او نپرداخت ،زیرا او را با احترامی عظیم مانند دفن پادشاهان به خاک سپرد.
۶۸و یوسف و برادرانش هفت روز برای پدر خود سوگواری کردند.

**فصل۵۷**

۱و بعد از این بود که پسران عیسو با پسران یعقوب جنگیدند ،و پسران عیسو با پسران یعقوب در حبرون جنگیدند ،و عیسو هنوز مرده افتاده و دفن نشده بود.
۲و جنگ میان ایشان سخت شد و پسران عیسو پیش روی پسران یعقوب مغلوب شدند و پسران یعقوب هشتاد نفر از پسران عیسو را کشتند و از قوم پسران یعقوب کسی نمرد؛ و دست یوسف بر تمامی قوم پسران عیسو غالب آمد و صفو بن الیفاز بن عیسو و پنجاه نفر از مردانش را اسیر کرد و ایشان را به زنجیرهای آهنین بست و به دست بندگانش داد تا به مصر ببرند.
۳و واقع شد که چون پسران یعقوب صفو و قومش را اسیر کردند ،همه کسانی که از خاندان عیسو باقی ماندند ،از جان خود بسیار ترسیدند ،مبادا که ایشان نیز اسیر شوند ،و همه با الیفاز پسر عیسو و قومش و جسد عیسو گریختند و به راه خود به سوی کوه سعیر رفتند.
۴و به کوه سعیر آمدند و عیسو را در سعیر دفن کردند ،اما سرش را با خود به سعیر نبرده بودند ،زیرا در همان جایی که جنگ در حبرون بود ،دفن شده بود.
۵و واقع شد که چون پسران عیسو از حضور پسران یعقوب گریختند ،پسران یعقوب ایشان را تا مرزهای سعیر تعقیب کردند ،اما در تعقیب ایشان حتی یک نفر از ایشان را نکشتند ،زیرا جسد عیسو که با خود میبردند ،ایشان را آشفته ساخت ،پس گریختند و پسران یعقوب از نزد ایشان برگشتند و به جایی که برادرانشان در حبرون بودند ،آمدند و آن روز و روز بعد تا وقتی که از جنگ آرام گرفتند ،در آنجا ماندند.
۶و واقع شد که در روز سوم ،جمیع پسران سعیر حوری و جمیع بنیمشرق را جمع کردند ،جمعیتی انبوه مانند ریگ دریا ،و روانه شدند و به مصر فرود آمدند تا با یوسف و برادرانش بجنگند و برادران خود را رهایی دهند.
۷و یوسف و همه پسران یعقوب شنیدند که پسران عیسو و بنی مشرق برای رهایی برادرانشان به جنگ ایشان آمدهاند.
۸و یوسف و برادرانش و مردان نیرومند مصر بیرون رفتند و در شهر رعمسیس جنگیدند ،و یوسف و برادرانش ضربه بزرگی به پسران عیسو و بنیمشرق وارد کردند.
۹و از ایشان ششصد هزار نفر را کشتند ،و از میان ایشان جمیع شجاعان بنیسعیر حوری را کشتند ،و از ایشان جز تعداد کمی باقی نماند ، و نیز بسیاری از بنیمشرق و بنیعیسو را کشتند ،و الیفاز پسر عیسو و بنیمشرق همگی از برابر یوسف و برادرانش گریختند.
۱۰و یوسف و برادرانش ایشان را تا به سُکوت تعقیب کردند ،و باز سی نفر از ایشان را در سُکوت کشتند ،و بقیه فرار کرده ،هر یک به شهر خود گریختند.
۱۱و یوسف و برادرانش و دلاوران مصر با شادی و نشاط دل از نزد ایشان بازگشتند ،زیرا که ایشان همه دشمنان خود را شکست داده بودند.
۱۲و صفو بن الیفاز و مردانش هنوز در مصر غلام پسران یعقوب بودند ،و دردهای ایشان افزون گشت.
۱۳و چون پسران عیسو و پسران سعیر به سرزمین خود بازگشتند ،پسران سعیر دیدند که همگی به سبب جنگ پسران عیسو به دست پسران یعقوب و مردم مصر افتادهاند.
۱۴و بنیسعیر به بنیعیسو گفتند» :شما دیدهاید و میدانید که این اردو از جانب شما بوده است ،و حتی یک مرد شجاع یا جنگآور ماهر باقی نمانده است«.
۱۵پس اکنون از سرزمین ما بیرون روید ،از نزد ما به سرزمین کنعان ،به سرزمین مسکن پدرانتان بروید؛ چرا فرزندان شما در روزگاران آخر ،میراث فرزندان ما را به ارث خواهند برد؟
۱۶و بنیعیسو به بنیسعیر گوش ندادند ،و بنیسعیر قصد جنگ با ایشان را کردند.
۱۷و بنیعیسو مخفیانه نزد آنجیاس ،پادشاه آفریقا که همان دینهابه باشد ،فرستادند و گفتند:
۱۸عدّهای از مردان خود را نزد ما بفرست تا نزد ما بیایند و ما با بنیسعیر حوری بجنگیم ،زیرا آنها تصمیم گرفتهاند با ما بجنگند و ما را از سرزمین خود بیرون کنند.
۱۹و آنجیا ،پادشاه دینهابه ،چنین کرد ،زیرا در آن ایام با بنیعیسو دوست بود ،و آنِجیا پانصد پیادهنظام شجاع و هشتصد سواره نظام نزد بنیعیسو فرستاد.
۲۰و بنیسعیر نزد بنیمشرق و بنیمدیان فرستاده ،گفتند» :شما دیدید که بنیعیسو با ما چه کردند ،که به خاطر آنها تقریباً همه ما در جنگ با بنییعقوب نابود شدیم«.
۲۱پس اکنون به سوی ما آیید و ما را یاری کنید ،و ما با هم با آنها خواهیم جنگید ،و آنها را از سرزمین بیرون خواهیم راند ،و انتقام برادرانمان را که در راه آنها در نبرد با برادرانشان ،پسران یعقوب ،کشته شدند ،خواهیم گرفت.
۲۲و جمیع بنیشرق به بنیسعیر گوش فرا دادند و قریب هشتصد نفر با شمشیرهای برهنه نزد ایشان آمدند ،و بنیعیسو در آن زمان در بیابان فاران با بنیسعیر جنگیدند.
۲۳و بنیسعیر بر بنیعیسو غالب آمدند ،و بنیسعیر در آن روز از بنیعیسو در آن جنگ قریب دویست نفر از بنیانجیاس ،پادشاه دینهابه را کشتند.
۲۴و در روز دوم ،بنیعیسو دوباره آمدند تا برای بار دوم با بنیسعیر جنگ کنند ،و این بار دوم ،جنگ بر بنیعیسو سخت شد ،و ایشان را به سبب بنیسعیر بسیار مضطرب ساخت.

۲۵و چون بنیعیسو دیدند که بنیسعیر از ایشان قویترند ،بعضی از بنیعیسو برگشتند و بنیسعیر را که دشمنان ایشان بودند ،یاری دادند.
۲۶و در جنگ دوم ،پنجاه و هشت نفر دیگر از قوم بنیعیسو در عنجیاس ،پادشاه دینهابه ،کشته شدند.
۲۷و در روز سوم ،بنیعیسو شنیدند که بعضی از برادرانشان از ایشان برگشتهاند تا در جنگ دوم با ایشان بجنگند؛ و بنیعیسو چون این را شنیدند ،سوگواری کردند.
۲۸و گفتند» :با برادران خود که از ما روی گرداندهاند تا به دشمنان ما بنیسعیر کمک کنند ،چه کنیم؟ «و بنیعیسو بار دیگر نزد آنجیاس ، پادشاه دینهابه ،فرستادند و گفتند:
۲۹دوباره مردان دیگری را نزد ما بفرست تا با آنها با بنیسعیر بجنگیم ،زیرا آنها دو برابر ما سنگینتر بودهاند.
۳۰و آنجیاس دوباره حدود ششصد مرد شجاع نزد بنیعیسو فرستاد و آنها برای کمک به بنیعیسو آمدند.
۳۱و بعد از ده روز ،بنیعیسو بار دیگر با بنیسعیر در بیابان فاران جنگ کردند و جنگ بر بنیسعیر بسیار سخت بود و بنیعیسو در این زمان بر بنیسعیر غالب آمدند و بنیسعیر از بنیعیسو شکست خوردند و بنیعسو در حدود دو هزار نفر از آنها را کشتند.
۳۲و جمیع شجاعان بنیسعیر در این جنگ هلاک شدند ،و فقط اطفال خردسالشان در شهرهایشان باقی ماندند.
۳۳و تمامی مدیان و بنیشرق از جنگ گریختند و بنیسعیر را گذاشتند و چون دیدند که جنگ بر ایشان سخت شده است ،گریختند و بنیعیسو تمامی بنیشرق را تعاقب کردند تا به سرزمین ایشان رسیدند.
۳۴و بنیعیسو از ایشان حدود دویست و پنجاه نفر دیگر را کشتند و از قوم بنیعیسو در آن جنگ حدود سی نفر کشته شدند ،اما این بلا به واسطه برادرانشان که از ایشان روی برگردانده بودند تا به بنیسعیر حوری کمک کنند ،بر ایشان نازل شد ،و بنیعیسو بار دیگر از اعمال زشت برادرانشان شنیدند و باز به سبب این امر سوگواری کردند.
۳۵و بعد از جنگ ،بنیعیسو برگشتند و به سعیر بازگشتند ،و بنیعیسو کسانی را که در سرزمین بنیسعیر باقی مانده بودند ،کشتند؛ و زنان و اطفال ایشان را نیز کشتند ،و کسی را زنده نگذاشتند ،مگر پنجاه پسر و دختر جوان که آنها را زنده گذاشتند ،و بنیعیسو آنها را نکشتند ،و پسران ،غلامان ایشان شدند و دختران را به زنی گرفتند.
۳۶و بنیعیسو در سعیر ،در جای بنیسعیر ،ساکن شدند و زمین ایشان را به ارث برده ،آن را به تصرف آوردند.
۳۷و بنیعیسو تمام مایملک زمین را به بنیسعیر بردند ،همچنین گلهها و گاوها و اموال ایشان را ،و هر چه از اموال بنیسعیر بود ،بنیعیسو گرفتند ،و بنیعیسو تا امروز در سعیر به جای بنیسعیر ساکنند ،و بنیعیسو زمین را به پنج پسر عیسو بر حسب قبایل ایشان تقسیم کردند.
۳۸و در آن روزها واقع شد که فرزندان عیسو تصمیم گرفتند در سرزمینی که به تصرفشان درآمد ،پادشاهی بر خود بگمارند .و به یکدیگر گفتند» :نه ،زیرا او در سرزمین ما بر ما سلطنت خواهد کرد و ما زیر نظر او خواهیم بود و او در نبردهای ما ،علیه دشمنان ما ، خواهد جنگید «.و چنین کردند.
۳۹و جمیع بنیعیسو قسم خورده ،گفتند که هیچکس از برادرانشان هرگز بر ایشان سلطنت نکند ،مگر مردی بیگانه که از برادرانشان نباشد ،زیرا جان همه بنیعیسو هر کس از پسر و برادر و دوست خود تلخ شده بود ،به سبب بدی که از برادرانشان هنگام جنگ با بنیسعیر دیدند.
۴۰پس پسران عیسو سوگند یاد کردند و گفتند» :از آن روز به بعد ،پادشاهی از برادران خود برنخواهند گزید ،بلکه پادشاهی از سرزمین بیگانه تا به امروز«.
۴۱و در آنجا مردی از قوم آنجیاس ،پادشاه دینهابه ،زندگی میکرد؛ نام او بِلا ،پسر بِعور بود که مردی بسیار شجاع ،زیبا و خوشقیافه و در تمام حکمتها خردمند و صاحب تدبیر بود؛ و هیچکس در میان قوم آنجیاس مانند او نبود.
۴۲و جمیع بنیعیسو او را گرفته ،مسح کردند و تاج پادشاهی بر سرش نهادند و در برابرش تعظیم کرده ،گفتند» :پادشاه زنده بماند ،پادشاه زنده بماند«.
۴۳و سفره را پهن کردند و هر کدام گوشوارههایی از طلا و نقره یا انگشتر یا دستبند برای او آوردند و او را از نقره و طلا و سنگهای عقیق و الماس بسیار ثروتمند ساختند و برایش تخت سلطنتی ساختند و تاجی سلطنتی بر سرش گذاشتند و برایش کاخی ساختند و او در آن ساکن شد و بر همه فرزندان عیسو پادشاه شد.
۴۴و قوم انجیا مزد جنگ خود را از بنیعیسو گرفتند و در آن زمان نزد آقای خود در دینهابه میرفتند و بازمیگشتند.
۴۵و بِلَع سی سال بر بنیعیسو سلطنت کرد ،و بنیعیسو به جای بنیسِعیر در آن زمین ساکن شدند ،و تا امروز در جای ایشان ایمن ساکنند.

**فصل۵۸**

۱و در سی و دومین سال فرود بنیاسرائیل به مصر ،یعنی در هفتاد و یکمین سال زندگی یوسف ،واقع شد که در همان سال فرعون ،پادشاه مصر ،درگذشت و پسرش ،مگرون ،به جای او سلطنت کرد.
۲و فرعون پیش از مرگش به یوسف وصیت کرد که برای پسرش ،مگرون ،پدری کند و مگرون زیر نظر یوسف و تحت نظر او باشد.
۳و تمام مصر به این امر رضایت دادند که یوسف بر آنها پادشاه شود ،زیرا همه مصریان یوسف را از آن زمان دوست میداشتند ،جز مگرون پسر فرعون که بر تخت پدرش نشست و او در آن روزها به جای پدرش پادشاه شد.
۴مگرون چهل و یک ساله بود که به سلطنت رسید و چهل سال در مصر سلطنت کرد و تمامی مصر نام او را به نام پدرش فرعون نامیدند ،چنانکه رسم ایشان در مصر با هر پادشاهی که بر ایشان سلطنت میکرد ،چنین بود.
۵و هنگامی که فرعون به جای پدرش به سلطنت رسید ،قوانین مصر و تمام امور حکومت را به دست یوسف سپرد ،چنانکه پدرش به او فرمان داده بود.
۶و یوسف بر مصر پادشاه شد ،زیرا او بر تمام مصر نظارت داشت و تمام مصر تحت مراقبت و مشورت او بود ،زیرا تمام مصر پس از مرگ فرعون به یوسف متمایل شدند و او را بسیار دوست داشتند تا بر آنها سلطنت کند.

۷اما در میان آنها کسانی بودند که او را دوست نداشتند و میگفتند» :هیچ بیگانهای بر ما سلطنت نخواهد کرد «.با این حال ،در آن روزها ، پس از مرگ فرعون ،تمام حکومت مصر به یوسف واگذار شده بود و او حاکم بود و هر چه میخواست در سراسر زمین انجام میداد ،بدون اینکه کسی دخالت کند.
۸و تمامی مصر زیر نظر یوسف بود ،و یوسف با همه دشمنان اطراف خود جنگید و آنها را مطیع خود ساخت؛ همچنین یوسف تمام سرزمین و همه فلسطینیان را تا مرزهای کنعان مطیع خود ساخت ،و همه آنها زیر قدرت او بودند و مالیات سالانه به یوسف میدادند.
۹و فرعون ،پادشاه مصر ،به جای پدرش بر تخت سلطنت نشست ،اما او تحت فرمان و مشورت یوسف بود ،همانطور که در ابتدا تحت فرمان پدرش بود.
۱۰و او سلطنت نکرد مگر در سرزمین مصر ،تنها تحت نظر یوسف ،بلکه یوسف در آن زمان بر تمام سرزمین ،از مصر تا رود بزرگ پَرَت ،سلطنت میکرد.
۱۱و یوسف در تمام کارهایش موفق بود ،و خداوند با او بود ،و خداوند به یوسف حکمت ،عزت ،جلال و محبت بیشتری در دل مصریان و در سراسر سرزمین عطا کرد ،و یوسف چهل سال بر تمام کشور سلطنت کرد.
۱۲و تمام سرزمینهای فلسطینیان و کنعان و صیدون و آن سوی اردن ،در تمام دوران حیات یوسف ،هدایایی برای او میآوردند و تمام سرزمین در دست یوسف بود و آنها سالانه طبق قانون ،خراجی برای او میآوردند ،زیرا یوسف با تمام دشمنان اطراف خود جنگیده و آنها را مغلوب کرده بود و تمام سرزمین در دست یوسف بود و یوسف در مصر بر تخت خود ایمن نشسته بود.
۱۳و همچنین همه برادرانش ،پسران یعقوب ،در تمام دوران یوسف در امنیت در آن سرزمین ساکن بودند و در آن سرزمین بسیار بارور و کثیر شدند و در تمام دوران خود ،همانطور که پدرشان یعقوب به آنها فرمان داده بود ،به خداوند خدمت کردند.
۱۴و واقع شد پس از پایان روزها و سالهای بسیار ،هنگامی که بنیعیسو در سرزمین خود با بِلَع ،پادشاه خود ،آرام میزیستند ،بنیعیسو در سرزمین بارور و کثیر شدند و تصمیم گرفتند که بروند و با بنییعقوب و تمام مصر بجنگند و برادرشان صفو ،پسر الیفاز ،و افرادش را تحویل دهند ،زیرا آنها در آن روزها هنوز برده یوسف بودند.
۱۵و بنیعیسو نزد تمامی بنیمشرق فرستادند و با ایشان صلح کردند ،و تمامی بنیشرق نزد ایشان آمدند تا با بنیعیسو به مصر برای جنگ بروند.
۱۶و از قوم اَنجِیا ،پادشاه دینهابه ،نیز نزد ایشان آمدند ،و ایشان نیز نزد بنیاسماعیل فرستادند و ایشان نیز نزد ایشان آمدند.
۱۷و تمامی این قوم گرد آمدند و به سعیر آمدند تا بنیعیسو را در جنگشان یاری دهند ،و این اردوگاه بسیار بزرگ و پر از جمعیت بود ، بیشمار همچون ریگ دریا ،قریب به هشتصد هزار مرد ،پیاده و سواره نظام ،و همه این سپاهیان برای جنگ با پسران یعقوب به مصر فرود آمدند ،و در کنار رعمسیس اردو زدند.
۱۸و یوسف با برادرانش با شجاعان مصر ،قریب به ششصد نفر ،بیرون رفت و با ایشان در زمین رعمسیس جنگیدند؛ و پسران یعقوب در آن زمان دوباره با پسران عیسو جنگیدند ،در پنجاهمین سال فرود پسران یعقوب به مصر ،یعنی سیامین سال سلطنت بِلَع بر پسران عیسو در سعیر.
۱۹و خداوند جمیع شجاعان عیسو و بنیمشرق را به دست یوسف و برادرانش تسلیم کرد ،و قوم بنیعیسو و بنیمشرق در حضور یوسف مغلوب شدند.
۲۰و از بنیعیسو و بنیشرق که کشته شدند ،قریب دویست هزار نفر پیش روی پسران یعقوب افتادند ،و پادشاه ایشان ،بِلَع بن بِعور ،با ایشان در جنگ افتاد ،و چون بنیعیسو دیدند که پادشاهشان در جنگ افتاده و مرده است ،دستانشان در جنگ سست شد.
۲۱و یوسف و برادرانش و تمامی مصر هنوز قوم خاندان عیسو را میکشتند ،و تمامی قوم عیسو از پسران یعقوب ترسیدند و از حضور ایشان گریختند.
۲۲و یوسف و برادرانش و تمامی مصر ایشان را یک روز راه تعقیب کردند و قریب سیصد نفر دیگر از ایشان را کشتند و ایشان را در راه میزدند و بعد از آن از ایشان برگشتند.
۲۳و یوسف و همه برادرانش به مصر برگشتند ،و از ایشان حتی یک نفر هم مفقود نشده بود ،بلکه از مصریان دوازده نفر کشته شدند.
۲۴و هنگامی که یوسف به مصر بازگشت ،دستور داد صفو و مردانش را نیز ببندند ،و آنها را با آهن بستند و بر غم و اندوه آنها افزودند.
۲۵و تمامی قوم بنیعیسو و بنیمشرق ،هر یک با شرمساری به شهر خود بازگشتند ،زیرا جمیع شجاعانی که با ایشان بودند در جنگ افتاده بودند.
۲۶و چون بنیعیسو دیدند که پادشاهشان در جنگ کشته شده است ،شتابان رفتند و مردی از قوم بنیمشرق به نام یوباب پسر زارَخ ،از سرزمین بطصره را گرفتند و او را به جای بِلا ،پادشاه خود ،بر خود پادشاه کردند.
۲۷و یوباب به جای او بر تخت بلا نشست و بر تمامی بنیعیسو ده سال در ادوم سلطنت کرد ،و بنیعیسو از آن روز به بعد دیگر با بنییعقوب جنگ نکردند ،زیرا بنیعیسو شجاعت بنییعقوب را میدانستند و از ایشان بسیار میترسیدند.
۲۸اما از آن روز به بعد ،فرزندان عیسو از فرزندان یعقوب کینه به دل گرفتند ،و کینه و دشمنی در میان ایشان تا به امروز بسیار شدید بود.
۲۹و بعد از این ،در انقضای ده سال ،یوباب پسر زارَخ از بطصره مرد ،و بنیعیسو مردی را که کوْشام نام داشت از زمین تیمان گرفته ،او را به جای یوباب بر خود پادشاه ساختند ،و کوْشام بیست سال در ادوم بر تمامی بنیعیسو سلطنت کرد.
۳۰و یوسف ،پادشاه مصر ،و برادرانش ،و همه بنیاسرائیل در آن روزها ،به همراه همه فرزندان یوسف و برادرانش ،در مصر در امنیت ساکن بودند و هیچ مانع یا حادثه بدی نداشتند و سرزمین مصر در آن زمان در ایام یوسف و برادرانش از جنگ در آرامش بود.

**فصل ۵۹**

۱و این است نامهای پسران اسرائیل که در مصر ساکن بودند و با یعقوب آمده بودند ،جمیع پسران یعقوب به مصر آمدند ،هر کس با اهل خانهاش.
۲فرزندان لیه عبارت بودند از :رئوبین ،شمعون ،لاوی ،یهودا ،یساکار و زبولون ،و خواهرشان دینه.
۳و پسران راحیل ،یوسف و بنیامین بودند.
۴و پسران زلفه ،کنیز لیه ،جاد و اشیر بودند.
۵و پسران بلهه ،کنیز راحیل ،دان و نفتالی بودند.
۶و اینان فرزندان ایشان بودند که در سرزمین کنعان برایشان زاده شده بودند ،پیش از آنکه با پدرشان یعقوب به مصر بیایند.
۷پسران رئوبین ،خنوخ ،فَلو ،چِتْصْرون و کَرْمی بودند.
۸و پسران شمعون ،یموئیل ،یامین ،اوهد ،یاکین ،زوخار و شائول ،پسر زن کنعانی ،بودند.
۹و پسران لاوی ،جرشون ،قاهت و مراری و خواهرشان یوکابد بودند که در رفتنشان به مصر برایشان زاده شد.
۱۰و پسران یهودا ،عیر ،اونان ،شیله ،فارص و زارَح بودند.
۱۱و عیر و اونان در زمین کنعان مردند و پسران فارص ،کِزرون و کَمُول بودند.
۱۲و پسران یساکار ،تولاع ،فواه ،ایوب و شمرون بودند.
۱۳و پسران زبولون ،سارِد ،ایلون و یاخلئیل بودند ،و پسر دان ،چوشیم بود.
۱۴و پسران نفتالی ،یَخْزِئیل ،جونی ،یِتْصِر و شِیلام بودند.
۱۵و پسران جاد ،زفیون ،حَجی ،شونی ،اصبون ،اری ،اَرودی و اَرِیلی بودند.
۱۶و پسران اشیر ،یمنه ،یشوه ،یشوی ،بریعه و خواهرشان سرح بودند؛ و پسران بریعه ،کبر و ملکیئیل بودند.
۱۷و پسران بنیامین ،بالع ،باکر ،اشبیل ،جیرا ،نعمان ،اخی ،رُش ،مُفیم ،چپیم و اُرد بودند.
۱۸و پسران یوسف که در مصر برایش زاده شدند ،منسی و افرایم بودند.
۱۹و همه نفوسی که از صلب یعقوب بیرون آمدند ،هفتاد نفر بودند؛ اینها کسانی بودند که با پدر خود یعقوب به مصر آمدند تا در آنجا ساکن شوند .و یوسف و همه برادرانش در مصر در امنیت ساکن شدند و در تمام روزهای عمر یوسف از بهترین محصولات مصر میخوردند.
۲۰و یوسف نود و سه سال در سرزمین مصر زیست ،و یوسف هشتاد سال بر تمامی مصر سلطنت کرد.
۲۱و چون ایام وفات یوسف نزدیک شد ،فرستاده ،برادران خود و تمام اهل خانه پدرش را طلبید ،و همه جمع شده ،پیش روی او نشستند.
۲۲و یوسف به برادران خود و تمام اهل خانه پدرش گفت» :اینک من میمیرم ،و خدا به شما تفقد خواهد کرد و شما را از این سرزمین به سرزمینی که برای پدرانتان قسم خورد که به ایشان بدهد ،خواهد آورد«.
۲۳و هنگامی که خدا از شما تفقد کند تا شما را از اینجا به سرزمین پدرانتان بیاورد ،آنگاه استخوانهای مرا نیز از اینجا با خود بیاورید.
۲۴و یوسف بنیاسرائیل را برای نسل بعد از خود سوگند داد و گفت» :هر آینه خدا از شما تفقد خواهد کرد و استخوانهای مرا از اینجا با خود خواهید آورد«.
۲۵و بعد از این ماجرا ،یوسف در همان سال ،هفتاد و یکمین سال فرود آمدن بنیاسرائیل به مصر ،درگذشت.
۲۶و یوسف صد و ده ساله بود که در سرزمین مصر درگذشت .پس همه برادرانش و همه خدمتکارانش برخاستند و یوسف را طبق رسم خود حنوط کردند ،و برادرانش و تمام مصر هفتاد روز برای او سوگواری کردند.
۲۷و یوسف را در تابوتی پر از عطریات و انواع عطرها نهادند و او را با پسران و همه برادرانش و تمامی خاندان پدرش در کنار نهر سیحور به خاک سپردند و تمامی خاندان پدرش هفت روز برای او سوگواری کردند.
۲۸و پس از مرگ یوسف ،همه مصریان در آن روزها بر بنیاسرائیل حکومت کردند و فرعون ،پادشاه مصر ،که به جای پدرش سلطنت کرد ،تمام قوانین مصر را به دست گرفت و تمام حکومت مصر را تحت نظر خود اداره کرد و با اطمینان بر قوم خود سلطنت نمود.

**فصل ۶۰**

۱و چون سال فرا رسید ،که هفتاد و دومین سال از فرود آمدن بنیاسرائیل به مصر بود ،پس از مرگ یوسف ،صفو بن الیفاز بن عیسو ،با همراهانش از مصر گریختند و رفتند.
۲و او به آفریقا ،که دینهابا باشد ،نزد آنجیاس ،پادشاه آفریقا ،آمد و آنجیاس آنها را با احترام فراوان پذیرفت و صفو را سردار لشکر خود ساخت.
۳و صفو در نظر آنجیاس و در نظر قوم او التفات یافت ،و صفو روزهای بسیار سردار لشکر آنجیاس ،پادشاه آفریقا ،بود.
۴و صفو ،آنجیاس ،پادشاه آفریقا را اغوا کرد تا تمام لشکر خود را جمع کند تا برود و با مصریان و با پسران یعقوب بجنگد و انتقام برادرانش را از آنها بگیرد.
۵اما آنجیاس به صفو گوش نداد تا این کار را انجام دهد ،زیرا آنجیاس از قدرت پسران یعقوب و آنچه که آنها در جنگ با فرزندان عیسو بر سر لشکر او آورده بودند ،آگاه بود.
۶و صفو در آن روزها در نظر آنجیاس و در نظر تمام قومش بسیار بزرگ بود ،و او پیوسته آنها را به جنگ با مصر ترغیب میکرد ،اما آنها نمیخواستند.
۷و در آن روزها ،در سرزمین چیتّیم ،مردی بود در شهر پوزیمنه ،که نامش اوزو بود ،و فرزندان چیتّیم او را به خدایی فاسد تبدیل کردند ، و آن مرد مُرد و پسری نداشت ،تنها یک دختر داشت که نامش جانیا بود.
۸و آن دختر بسیار زیبا ،خوشقیافه و باهوش بود ،به طوری که در تمام آن سرزمین کسی مانند او در زیبایی و حکمت دیده نشده بود.

۹و مردم آنجیاس ،پادشاه آفریقا ،او را دیدند و آمدند و او را نزد او ستودند ،و آنجیاس کسی را نزد فرزندان چیتّیم فرستاد و از آنها خواست که او را به همسری خود درآورند ،و مردم چیتّیم موافقت کردند که او را به همسری او درآورند.
۱۰و هنگامی که فرستادگان آنجیاس از سرزمین چیتیم برای سفر خود بیرون میرفتند ،اینک فرستادگان تورنوس ،پادشاه بیبنتو ،به چیتیم آمدند ،زیرا تورنوس ،پادشاه بیبنتو ،نیز فرستادگان خود را فرستاد تا جانیا را برای او درخواست کند تا به همسری خود درآورد ،زیرا همه افرادش نیز او را نزد او ستوده بودند ،بنابراین او همه خدمتگزاران خود را نزد او فرستاد.
۱۱و بندگان تورنوس به چیتیم آمدند و از پادشاه خود ،جانیا ،خواستند که او را به همسری تورنوس درآورند.
۱۲و مردم چیتّیم به ایشان گفتند» :ما نمیتوانیم او را بدهیم ،زیرا آنجیاس ،پادشاه آفریقا ،پیش از آمدن شما از او خواست که او را به همسری خود درآورد و ما او را به او بدهیم ،و اکنون نمیتوانیم این کار را بکنیم که آنجیاس را از دختر محروم کنیم تا او را به تورنوس بدهیم«.
۱۳زیرا ما از آنجیاس بسیار میترسیم مبادا به جنگ ما بیاید و ما را نابود کند ،و استاد شما ترنوس نتواند ما را از دست او رهایی بخشد.
۱۴و چون فرستادگان تورنوس تمامی سخنان بنیکتیم را شنیدند ،نزد آقای خود برگشتند و تمامی سخنان بنیکتیم را به او بازگفتند.
۱۵و فرزندان چیتّیم برای آنجیاس یادگاری فرستادند و گفتند» :اینک تورنوس به دنبال یانیا فرستاده است تا او را به همسری خود درآورد ، و ما به او چنین پاسخ دادیم؛ و شنیدهایم که او تمام لشکر خود را برای جنگ با تو گرد آورده است ،و قصد دارد از راه ساردونیا عبور کند تا با برادرت لوکاس بجنگد ،و پس از آن برای جنگ با تو خواهد آمد«.
۱۶و آنجیاس سخنان فرزندان چیتّیم را که در گزارش نزد او فرستاده بودند ،شنید و خشمش افروخته شد و برخاست و تمام لشکر خود را گرد آورد و از طریق جزایر دریا ،از راه ساردونیه ،نزد برادرش لوکوس ،پادشاه ساردونیه ،آمد.
۱۷و نیبلوس ،پسر لوکوس ،از آمدن عمویش آنجیاس باخبر شد و با لشکری گران به استقبال او رفت و او را بوسید و در آغوش گرفت . نیبلوس به آنجیاس گفت» :وقتی از پدرم احوالش را میپرسی ،وقتی که با تو به جنگ با ترنوس بروم ،از او بخواه که مرا سردار سپاه خود کند «.و آنجیاس چنین کرد و نزد برادرش آمد و برادرش نیز به استقبالش آمد و از او احوالش را پرسید.
۱۸و آنجیاس از برادرش لوکاس خواست که پس از بهبودیاش ،پسرش نیبلوس را به فرماندهی سپاهش بگمارد ،و لوکاس چنین کرد ،و آنجیاس و برادرش لوکاس برخاستند و برای نبرد به سوی تورنوس رفتند ،و سپاهی بزرگ و مردمی انبوه با آنها بود.
۱۹و او با کشتیها آمد و آنها به ایالت اشتوراش رسیدند و اینک تورنوس به سوی آنها آمد ،زیرا او به ساردونیا رفته بود و قصد داشت آن را ویران کند و سپس از آنجا به آنجیاس برود تا با او بجنگد.
۲۰و آنجیاس و برادرش لوکاس در دره کانوپیا با تورنوس روبرو شدند و نبردی سخت و سهمگین در آن مکان میان آنها درگرفت.
۲۱و نبرد بر لوکاس ،پادشاه ساردونیا ،سخت شد و همه سپاهش شکست خوردند ،و نیبلوس پسرش نیز در آن نبرد از پای درآمد.
۲۲و عمویش آنجیاس به خدمتکارانش فرمان داد و آنها تابوتی طلایی برای نیبلوس ساختند و او را در آن گذاشتند ،و آنجیاس دوباره با تورنوس نبرد کرد ،و آنجیاس از او قویتر بود ،و او را کشت ،و او تمام مردمش را با لبه شمشیر زد ،و آنجیاس انتقام نیبلوس ،پسر برادرش ،و انتقام ارتش برادرش لوکاس را گرفت.
۲۳و هنگامی که ترنوس درگذشت ،دستان کسانی که از نبرد جان سالم به در برده بودند سست شد و از برابر آنجیاس و برادرش لوکاس گریختند.
۲۴و آنجیاس و برادرش لوکوس آنها را تا جادهای که بین آلفانو و روما است ،تعقیب کردند و تمام لشکر تورنوس را با دم شمشیر کشتند.
۲۵و لوکوس ،پادشاه ساردونیا ،به خادمان خود فرمان داد تا تابوتی از برنج بسازند و جسد پسرش نیبلوس را در آن قرار دهند و او را در همان مکان دفن کردند.
۲۶و بر روی آن ،برج بلندی در جاده ساختند و نام آن را تا به امروز به نام نیبلوس نهادند و تورنوس ،پادشاه بیبنتو ،را نیز در همان مکان ،در کنار نیبلوس دفن کردند.
۲۷و اینک در جادۀ میان آلفانو و روما ،قبر نیبلوس در یک طرف و قبر تورنوس در طرف دیگر قرار دارد ،و تا به امروز سنگفرشی بین آنها وجود دارد.
۲۸و هنگامی که نیبلوس به خاک سپرده شد ،پدرش لوکاس با سپاهش به سرزمینش ساردونیا بازگشت ،و برادرش آنجیاس ،پادشاه آفریقا ، با مردمش به شهر بیبنتو ،که همان شهر تورنوس است ،رفت.
۲۹و ساکنان بیبنتو آوازه او را شنیدند و از او بسیار ترسیدند و با گریه و التماس به استقبالش رفتند و ساکنان بیبنتو از آنجیاس التماس کردند که آنها را نکشد و شهرشان را ویران نکند؛ و او چنین کرد ،زیرا بیبنتو در آن روزها یکی از شهرهای فرزندان چیتیم به حساب میآمد؛ بنابراین او شهر را ویران نکرد.
۳۰اما از آن روز به بعد ،لشکریان پادشاه آفریقا به چیتیم میرفتند تا آن را غارت و چپاول کنند ،و هر زمان که میرفتند ،صفو ،سردار سپاه آنجیاس ،نیز با آنها میرفت.
۳۱و پس از این بود که آنجیاس با سپاهش بازگشت و به شهر پوزیمنه آمدند و آنجیاس از آنجا جانیا دختر اوزو را به همسری گرفت و او را به شهر خود در آفریقا آورد.

**فصل ۶۱**

۱و در آن زمان ،فرعون ،پادشاه مصر ،به تمامی قوم خود فرمان داد تا برای او کاخی مستحکم در مصر بسازند.
۲و او همچنین به پسران یعقوب فرمان داد تا در ساختن به مصریان کمک کنند ،و مصریان کاخی زیبا و مجلل برای سکونت سلطنتی ساختند ،و او در آن ساکن شد و حکومت خود را تجدید کرد و با امنیت سلطنت کرد.

۳و زبولون پسر یعقوب در آن سال ،که هفتاد و دومین سال فرود بنیاسرائیل به مصر بود ،درگذشت .زبولون صد و چهارده ساله درگذشت و او را در تابوتی گذاشتند و به دست فرزندانش سپردند.
۴و در هفتاد و پنجمین سال ،برادرش شمعون درگذشت ،او در هنگام مرگ صد و بیست ساله بود ،و او را نیز در تابوت گذاشتند و به دست فرزندانش سپردند.
۵و صفو بن الیفاز بن عیسو ،سردار لشکر انجیاس ،پادشاه دینهابه ،همچنان هر روز انجیاس را اغوا میکرد تا برای جنگ آماده شود و با پسران یعقوب در مصر بجنگد ،و انجیاس حاضر به انجام این کار نبود ،زیرا خادمانش تمام قدرت پسران یعقوب را که در جنگ با فرزندان عیسو با آنها کرده بودند ،برای او تعریف کرده بودند.
۶و در آن روزها ،صفو هر روز آنجیاس را اغوا میکرد تا با پسران یعقوب بجنگد.
۷و پس از مدتی ،آنجیاس سخنان صفو را شنید و با او موافقت کرد که با پسران یعقوب در مصر بجنگد ،و آنجیاس تمام قوم خود را که مانند ریگ ساحل دریا بیشمار بودند ،مرتب کرد و تصمیم گرفت برای نبرد به مصر برود.
۸و در میان خدمتکاران آنجیاس ،جوانی پانزده ساله به نام بلعام پسر بعور بود که بسیار خردمند و در فن جادوگری ماهر بود.
۹و آنجیاس به بلعام گفت» :تمنا دارم با جادوگری برای ما سحر و جادو کنی تا بدانیم در این جنگی که اکنون در آن هستیم چه کسی پیروز خواهد شد«.
۱۰و بلعام دستور داد که برایش موم بیاورند ،و از آن موم ،تمثال ارابهها و سوارانی ساخت که نمایانگر لشکر آنجیاس و لشکر مصر بودند ،و آنها را در آبهایی که با حیلهگری برای این منظور آماده کرده بود ،قرار داد ،و شاخههای درختان آس را در دست گرفت و حیلهگری خود را به کار برد و آنها را بر فراز آب به هم پیوند داد ،و در آب ،تمثالهای شبیه لشکرهای آنجیاس در برابر تمثالهای شبیه مصریان و پسران یعقوب بر او ظاهر شدند.
۱۱و بلعام این ماجرا را به انجیاس گفت ،و انجیاس ناامید شد و خود را برای رفتن به مصر و جنگ مسلح نکرد ،و در شهر خود ماند.
۱۲و چون صفو بن الیفاز دید که آنجیاس از رفتن به جنگ با مصریان ناامید شده است ،صفو از آنجیاس از آفریقا گریخت و رفت و به چیتیم آمد.
۱۳و همه مردم چیتّیم او را با احترام فراوان پذیرفتند و او را اجیر کردند تا تمام روزها در نبردهایشان بجنگد ،و صفو در آن روزها بسیار ثروتمند شد ،و سپاهیان پادشاه آفریقا در آن روزها همچنان خود را گسترش میدادند ،و بنی چیتّیم گرد هم آمدند و به خاطر سپاهیان آنجیاس ،پادشاه آفریقا ،که به سوی آنها میآمدند ،به کوه کوپتیصیا رفتند.
۱۴و روزی صفو گوسالهای را گم کرد و برای جستجوی آن رفت و صدای ناله آن را از اطراف کوه شنید.
۱۵و صفو رفت و دید که اینک غار بزرگی در پایین کوه است و سنگی بزرگ در مدخل غار قرار دارد ،و صفو سنگ را شکافت و به داخل غار آمد و دید که اینک حیوان بزرگی گاو را میبلعد؛ از وسط به بالا شبیه انسان و از وسط به پایین شبیه حیوان بود ،و صفو به حیوان حمله کرد و آن را با شمشیرهای خود کشت.
۱۶و ساکنان کتّیم از این ماجرا باخبر شدند و بینهایت شادمان گشتند و گفتند» :با این مرد که این حیوان را که گاوان ما را خورده است ، کشته است ،چه کنیم؟«
۱۷و همه ایشان گرد آمدند تا یک روز از سال را برای او تقدیس کنند و آن روز را به نام او صفو نامیدند و سال به سال در آن روز هدایای نوشیدنی برای او میآوردند و هدایا برای او میآوردند.
۱۸در آن زمان ،یانیا ،دختر اوزو ،همسر پادشاه آنجیاس ،بیمار شد و بیماری او به شدت توسط آنجیاس و افسرانش احساس شد و آنجیاس به خردمندان خود گفت» :با یانیا چه کنم و چگونه او را از بیماریاش شفا دهم؟ «و خردمندان او به او گفتند» :از آنجا که هوای کشور ما مانند هوای سرزمین چیتیم نیست و آب ما مانند آب آنها نیست ،از این رو ملکه بیمار شده است«.
۱۹زیرا او بر اثر تغییر هوا و آب بیمار شد ،و همچنین به این دلیل که در کشورش فقط از آبی که از پورما میآمد ،مینوشید ،آبی که اجدادش با پلهایی بالا آورده بودند.
۲۰و آنجیاس به خادمان خود فرمان داد و آنها آبهای پورما را که متعلق به چیتیم بود ،در ظرفهایی نزد او آوردند و آن آبها را با تمام آبهای سرزمین آفریقا وزن کردند و آن آبها را سبکتر از آبهای آفریقا یافتند.
۲۱و آنجیاس این چیز را دید و به همه مأمورانش دستور داد تا هزاران و دهها هزار سنگتراش گرد آورند و آنها سنگهای بیشماری تراشیدند و سازندگان آمدند و پلی بسیار محکم ساختند و چشمه آب را از سرزمین چیتیم به آفریقا منتقل کردند و آن آبها برای جانیا ملکه و همه امور او بود تا از آن بنوشد و با آن پخت و پز کند ،شستشو دهد و حمام کند و همچنین همه دانههایی را که میتوان از آنها غذا به دست آورد و همه میوههای زمین را با آن آبیاری کند.
۲۲و پادشاه فرمان داد که از خاک چیتیم در کشتیهای بزرگ بیاورند ،و سنگهایی نیز برای ساختن با آن آوردند ،و سازندگان کاخهایی برای یانیا ملکه ساختند ،و ملکه از بیماری خود شفا یافت.
۲۳و در هنگام تحویل سال ،لشکریان آفریقا طبق معمول برای غارت به سرزمین کتیم میآمدند و صفو پسر الیفاز خبر آنها را شنید و به آنها دستور داد و با آنها جنگید و آنها از پیش او گریختند و او سرزمین کتیم را از دست آنها نجات داد.
۲۴و بنیکتیم شجاعت صفو را دیدند ،و بنیکتیم تصمیم گرفتند صفو را بر خود پادشاه کنند ،و او پادشاه آنها شد ،و در مدتی که او سلطنت میکرد ،آنها رفتند تا بنیتوبال و تمام جزایر اطراف را مطیع سازند.
۲۵و پادشاه ایشان ،صفو ،پیشاپیش ایشان رفت و با توبال و جزایر جنگیدند و آنها را مطیع ساختند ،و چون از جنگ بازگشتند ،حکومت او را برایش تجدید کردند ،و برای او کاخی بسیار بزرگ برای سکونت و تخت سلطنتیاش ساختند ،و تختی بزرگ برایش ساختند ،و صفو بر تمامی سرزمین چیتّیم و بر سرزمین ایتالیا پنجاه سال سلطنت کرد.

**فصل ۶۲**

۱در آن سال ،که هفتاد و نهمین سال فرود بنیاسرائیل به مصر بود ،رئوبین پسر یعقوب در سرزمین مصر درگذشت؛ رئوبین هنگام مرگ صد و بیست و پنج ساله بود ،و او را در تابوت گذاشتند و به دست فرزندانش سپردند.
۲و در هشتادمین سال ،برادرش دان درگذشت؛ او در هنگام مرگ صد و بیست ساله بود ،و او را نیز در تابوت گذاشتند و به دست فرزندانش سپردند.
۳و در آن سال ،کوُشَم ،پادشاه ادوم ،درگذشت و پس از او ،هَدَد پسر بِداد ،سی و پنج سال سلطنت کرد؛ و در هشتاد و یکمین سال ،یِساکار پسر یعقوب ،در مصر درگذشت ،و یِساکار هنگام مرگ صد و بیست و دو ساله بود ،و او را در مصر در تابوتی گذاشتند و به دست فرزندانش سپردند.
۴و در هشتاد و دومین سال ،برادرش اشیر درگذشت .او در هنگام مرگ صد و بیست و سه ساله بود .او را در مصر در تابوتی گذاشتند و به دست فرزندانش سپردند.
۵و جاد در هشتاد و سومین سال درگذشت ،او در هنگام مرگ صد و بیست و پنج ساله بود ،و او را در مصر در تابوتی گذاشتند و به دست فرزندانش سپردند.
۶و در سال هشتاد و چهارم ،یعنی پنجاهمین سال سلطنت هَدَد ،پسر بِداد ،پادشاه اَدوم ،واقع شد که هَدَد تمامی بنیعیسو را گرد آورد و تمامی لشکر خود را که قریب به چهارصد هزار نفر بود ،آماده ساخت و راه خود را به سوی سرزمین موآب گشود و رفت تا با موآبیان بجنگد و ایشان را خراجگزار خود سازد.
۷و بنیموآب این خبر را شنیدند و بسیار ترسیدند و نزد بنیمدیان فرستادند تا ایشان را در جنگ با هَدَد ،پسر بِداد ،پادشاه اَدوم ،یاری دهند.
۸و هَدَد به سرزمین موآب آمد ،و موآب و بنیمدیان به مقابله او بیرون آمدند ،و در صحرای موآب در مقابل او صفآرایی کردند.
۹و هَدَد با موآب جنگید و از بنیموآب و بنیمدیان بسیاری ،قریب به دویست هزار نفر ،کشته شدند.
۱۰و جنگ بر موآب بسیار سخت شد ،و چون بنیموآب دیدند که جنگ بر ایشان سخت است ،دستهای خود را سست کرده ،پشت کردند و بنیمدیان را برای ادامه جنگ واگذاشتند.
۱۱و بنیمدیان از نیت موآب آگاه نبودند ،بلکه خود را در جنگ تقویت کردند و با هَدَد و تمامی لشکرش جنگیدند ،و تمامی مدیان در برابر او شکست خوردند.
۱۲و هَدَد تمامی مدیان را به ضرب شمشیر سخت زد و ایشان را به دم شمشیر کشت ،و از کسانی که برای کمک به موآب آمدند ،کسی را باقی نگذاشت.
۱۳و چون جمیع بنیمدیان در جنگ هلاک شدند و بنیموآب فرار کردند ،هَدَد تمام موآبیان را که در آن زمان بودند ،خراجگزار خود ساخت و ایشان زیر دست او شدند و مالیات سالانه را چنانکه مقرر شده بود ،میپرداختند ،و هَدَد برگشته ،به سرزمین خود بازگشت.
۱۴و در هنگام انقلاب سال ،چون سایر قوم مدیان که در زمین بودند شنیدند که جمیع برادرانشان به خاطر موآب در جنگ با حداد افتادهاند ،زیرا بنیموآب از جنگ رویگردان شده و مدیان را برای جنگ گذاشته بودند ،آنگاه پنج نفر از سروران مدیان با بقیه برادران خود که در زمین خود باقی مانده بودند ،تصمیم گرفتند که با موآب بجنگند و انتقام برادران خود را بگیرند.
۱۵و بنیمدیان ،بنیشرق را نزد تمامی برادران خود فرستادند ،و همه برادران ایشان ،یعنی همه بنیقطوره آمدند تا به مدیان در جنگ با موآب یاری رسانند.
۱۶و چون بنیموآب این خبر را شنیدند ،بسیار ترسیدند ،زیرا تمامی بنیشرق برای جنگ با ایشان جمع شده بودند .پس بنیموآب یادگاری به زمین ادوم نزد حداد پسر بداد فرستادند و گفتند:
۱۷اکنون به سوی ما آیید و ما را یاری کنید تا مدیان را شکست دهیم ،زیرا همگی آنها گرد هم آمدهاند و با همه برادرانشان از فرزندان شرق برای جنگ علیه ما آمدهاند تا انتقام مدیان را که در جنگ شکست خوردهاند ،بگیرند.
۱۸و هَدَد ،پسر بِداد ،پادشاه اَدوم ،با تمام لشکر خود بیرون آمد و به سرزمین موآب رفت تا با مِدیان بجنگد ،و مِدیان و بنیشرق در صحرای موآب با موآب جنگیدند ،و جنگ در میان ایشان بسیار سخت بود.
۱۹و هَدَد تمامی بنیمدیان و بنیشرق را به دم شمشیر کشت ،و هَدَد در آن زمان موآب را از دست مدیان رهایی داد ،و باقیماندگان مدیان و بنیشرق از پیش هَدَد و لشکرش گریختند ،و هَدَد ایشان را تا زمینشان تعقیب کرد و ایشان را به کشتار بسیار سختی کشت ،و کشتگان در راه افتادند.
۲۰و هَدَد ،موآب را از دست مدیان رهایی داد ،زیرا همهٔ بنیمَدیان به دم شمشیر افتاده بودند ،و هَدَد برگشته ،به سرزمین خود بازگشت.
۲۱و از آن روز به بعد ،بنیمدیان از بنیموآب نفرت کردند ،زیرا آنها به خاطر آنها در جنگ کشته شده بودند ،و تمام روزها دشمنی بزرگ و شدیدی بین آنها وجود داشت.
۲۲و هر که از مدیان در راه زمین موآب یافت شد ،به شمشیر موآب هلاک شد ،و هر که از موآب در راه زمین مدیان یافت شد ،به شمشیر مدیان هلاک گردید؛ روزهای بسیار مدیان با موآب و موآب با مدیان چنین کردند.
۲۳و در آن زمان یهودا پسر یعقوب در مصر ،در هشتاد و ششمین سال آمدن یعقوب به مصر ،درگذشت ،و یهودا در هنگام وفاتش صد و بیست و نه ساله بود ،و او را حنوط کرده ،در تابوت گذاشتند و به دست فرزندانش سپرده شد.
۲۴و در هشتاد و نهمین سال ،نفتالی درگذشت ،او صد و سی و دو ساله بود ،و او را در تابوتی گذاشتند و به دست فرزندانش سپردند.
۲۵و در نود و یکمین سال فرود آمدن بنیاسرائیل به مصر ،یعنی در سیامین سال سلطنت صفو بن الیفاز بن عیسو بر بنیکِتّیم ،بنیآفریقا بر بنیکِتّیم حمله کردند تا طبق معمول ایشان را غارت کنند ،اما سیزده سال بود که بر ایشان حمله نکرده بودند.
۲۶و در آن سال به ایشان رسیدند و صفو پسر الیفاز با برخی از مردانش به سوی ایشان بیرون رفت و ایشان را سخت شکست داد و لشکریان آفریقا از برابر صفو گریختند و کشتگان پیش روی او افتادند و صفو و مردانش ایشان را تعقیب کرده ،رفتند و ایشان را شکست دادند تا نزدیک آفریقا رسیدند.

۲۷و چون آنجیاس ،پادشاه آفریقا ،از کاری که صفو کرده بود ،باخبر شد ،بسیار برآشفت و آنجیاس تمام روز از صفو میترسید.

**فصل۶۳**

۱و در نود و سومین سال ،لاوی ،پسر یعقوب ،در مصر درگذشت ،و لاوی هنگام مرگ صد و سی و هفت ساله بود ،و او را در تابوت گذاشتند و به دست فرزندانش سپردند.
۲و پس از مرگ لاوی ،هنگامی که تمامی مصر دیدند که پسران یعقوب ،برادران یوسف ،مرده اند ،همه مصریان از آن روز تا روز خروجشان از مصر ،به آزار و اذیت فرزندان یعقوب و تلخ کردن زندگی آنها پرداختند و تمام تاکستانها و مزارعی را که یوسف به آنها داده بود ،و تمام خانههای زیبایی را که بنیاسرائیل در آنها زندگی میکردند ،و تمام نعمتهای مصر را از دست آنها گرفتند .مصریان در آن روزها همه چیز را از پسران یعقوب گرفتند.
۳و دست تمامی مصریان در آن روزها بر بنیاسرائیل سختتر شد ،و مصریان بنیاسرائیل را آزار دادند ،تا جایی که بنیاسرائیل از دست مصریان از جان خود خسته شدند.
۴و در آن روزها ،در صد و دومین سال فرود اسرائیل به مصر ،واقع شد که فرعون ،پادشاه مصر ،درگذشت و پسرش مِلول به جای او سلطنت کرد ،و همه بزرگان مصر و همه نسلی که یوسف و برادرانش را میشناختند ،در آن روزها مردند.
۵و نسل دیگری به جای آنها برخاستند که پسران یعقوب و تمام نیکیهایی را که به ایشان کرده بودند و تمام قدرتشان را در مصر نمیشناختند.
۶بنابراین ،از آن روز به بعد ،تمام مصریان شروع به تلخ کردن زندگی پسران یعقوب و آزار و اذیت آنها با انواع اعمال شاقه کردند ، زیرا آنها اجداد خود را که در روزهای قحطی آنها را نجات داده بودند ،نشناخته بودند.
۷و این نیز از جانب خداوند برای بنیاسرائیل بود تا در روزگار آخرشان برایشان مفید باشد ،تا همه بنیاسرائیل خداوند ،خدای خود را بشناسند.
۸و تا آیات و معجزات عظیمی را که خداوند به خاطر قوم خود اسرائیل در مصر انجام خواهد داد ،بدانند ،تا بنیاسرائیل از یهوه خدای اجداد خود بترسند و در تمام راههای او سلوک کنند ،ایشان و نسل ایشان پس از ایشان ،در تمام ایام.
۹ملول بیست ساله بود که پادشاه شد و نود و چهار سال سلطنت کرد و تمامی مصر نام او را به نام پدرش فرعون نامیدند ،چنانکه رسم ایشان بود که با هر پادشاهی که در مصر بر ایشان سلطنت میکرد ،چنین میکردند.
۱۰در آن زمان ،تمام لشکریان آنجیاس ،پادشاه آفریقا ،طبق معمول برای غارت در سرزمین چیتیم پراکنده شدند.
۱۱و صفو بن الیفاز بن عیسو خبر ایشان را شنید و با لشکر خود به استقبال ایشان بیرون رفت و در آنجا در راه با ایشان جنگید.
۱۲و صفو لشکریان پادشاه آفریقا را به دم شمشیر زد و هیچکس را باقی نگذاشت و حتی یکی از آنها به نزد آقای خود در آفریقا بازنگشت.
۱۳و چون آنجیاس از کاری که صفو بن الیفاز با تمامی لشکریان خود کرده و آنها را هلاک کرده بود ،شنید ،آنجیاس تمام لشکر خود ، یعنی تمام مردان سرزمین آفریقا را که قومی بیشمار مانند شنهای کنار دریا بودند ،گرد آورد.
۱۴و آنجیاس نزد برادرش لوکوس فرستاد و گفت» :با تمام مردانت نزد من بیا و مرا در شکست دادن صفو و همهٔ بنیکتیمان که مردان مرا نابود کردهاند ،یاری کن «.و لوکوس با تمام سپاه خود ،که نیرویی بسیار بزرگ بود ،آمد تا به برادرش آنجیاس در جنگ با صفو و بنیکتیمان یاری رساند.
۱۵و صفو و بنیکتیّم این ماجرا را شنیدند و بسیار ترسیدند و وحشتی عظیم بر دلهایشان مستولی شد.
۱۶و صفو نیز نامهای به سرزمین ادوم نزد هَدَد پسر بِداد ،پادشاه ادوم ،و به تمامی بنیعیسو فرستاد ،با این مضمون:
۱۷شنیدهام که آنجیاس ،پادشاه آفریقا ،به همراه برادرش برای نبرد با ما به سوی ما میآید و ما از او بسیار میترسیم ،زیرا سپاه او بسیار عظیم است ،به ویژه که او با برادر و سپاهش نیز به ما حمله میکند.
۱۸پس اکنون شما نیز با من بیایید و مرا یاری کنید ،و ما با هم علیه آنجیاس و برادرش لوکاس خواهیم جنگید ،و شما ما را از دست آنها نجات خواهید داد ،اما اگر این کار را نکنید ،بدانید که همه ما خواهیم مرد.
۱۹و بنیعیسو نامهای به بنیچیتّیم و به صفو ،پادشاه خود ،فرستادند و گفتند» :ما نمیتوانیم با آنجیاس و قومش بجنگیم ،زیرا سالهاست که از ایام بلا ،اولین پادشاه ،و از ایام یوسف پسر یعقوب ،پادشاه مصر ،که با او در آن سوی اردن ،هنگامی که پدرش را دفن کرد ،جنگیدیم ، پیمان صلح میان ما برقرار بوده است«.
۲۰و چون صفو سخنان برادرانش ،فرزندان عیسو ،را شنید ،از ایشان روی برتافت ،و صفو از آنجیاس بسیار ترسید.
۲۱و آنجیاس و برادرش لوکوس تمام قوای خود را که قریب به هشتصد هزار نفر بودند ،در مقابل بنیچیتّیم صفآرایی کردند.
۲۲و جمیع بنیچیتّیم به صفو گفتند» :برای ما نزد خدای اجدادت دعا کن ،شاید ما را از دست آنجیاس و لشکرش رهایی دهد ،زیرا شنیدهایم که او خدای بزرگی است و همه کسانی را که به او توکل میکنند ،رهایی میدهد«.
۲۳و صفو سخنان ایشان را شنید ،و صفو خداوند را طلبید و گفت:
۲۴ای خداوند ،خدای اجداد من ابراهیم و اسحاق ،امروز میدانم که تو خدای حقیقی هستی و همه خدایان امتها باطل و بیفایده هستند.
۲۵اکنون امروز عهد خود را با پدرمان ابراهیم که اجداد ما برای ما نقل کردند ،به یاد آور و امروز به خاطر پدرانمان ابراهیم و اسحاق با من مهربان باش و مرا و بنیکتیم را از دست پادشاه آفریقا که برای جنگ با ما میآید ،نجات بده.
۲۶و خداوند به صدای صفو گوش فرا داد و به خاطر ابراهیم و اسحاق به او احترام گذاشت ،و خداوند صفو و بنی چیتیم را از دست آنجیاس و قومش رهایی داد.
۲۷و صفو در آن روز با آنجیاس ،پادشاه آفریقا ،و تمامی قوم او جنگید ،و خداوند تمامی قوم آنجیاس را به دست بنیچیتیم تسلیم کرد.

۲۸و نبرد بر آنجیاس سخت شد و صفو همه مردان آنجیاس و برادرش لوکوس را به دم شمشیر کشت و تا شامگاه آن روز حدود چهارصد هزار نفر از آنها کشته شدند.
۲۹و چون آنجیاس دید که همهٔ مردانش هلاک شدهاند ،نامهای به همهٔ ساکنان آفریقا فرستاد تا نزد او بیایند و در جنگ به او یاری رسانند ، و در نامه نوشت» :هر که در آفریقا یافت میشود ،از ده ساله و بالاتر ،نزد من آید؛ همه نزد من آیند ،و اینک اگر او نیاید ،خواهد مرد ،و هر چه دارد ،با تمام اهل خانهاش ،پادشاه خواهد گرفت«.
۳۰و سایر ساکنان آفریقا از سخنان آنجیاس وحشت کردند و قریب سیصد هزار مرد و پسر از ده ساله به بالا از شهر بیرون رفته ،به آنجیاس آمدند.
۳۱و در پایان ده روز ،آنجیاس نبرد با صفو و بنیچیتیم را از سر گرفت و نبرد میان آنها بسیار بزرگ و سخت بود.
۳۲و از لشکر آنجیاس و لوکوس ،زفو بسیاری از زخمیها ،حدود دو هزار نفر ،را به دست خود فرستاد و سوسیفتار ،فرمانده سپاه آنجیاس ، در آن نبرد کشته شد.
۳۳و هنگامی که سوسیفتار سقوط کرد ،سپاهیان آفریقایی پشت به فرار کردند و گریختند ،و آنجیاس و برادرش لوکاس نیز با ایشان بودند.
۳۴و صفو و بنیکتیم ایشان را تعاقب کردند و ایشان را که قریب به دویست نفر بودند ،در راه به سختی کشتند .و ازدروبال پسر آنجیاس را که با پدرش فرار کرده بود تعاقب کرده ،بیست نفر از مردانش را در راه کشتند .و ازدروبال از دست بنیکتیم فرار کرد و او را نکشتند.
۳۵و آنجیاس و برادرش لوکوس با بقیه مردانشان گریختند و با وحشت و پریشانی گریختند و به آفریقا آمدند ،و آنجیاس تمام روزها میترسید که مبادا صفو پسر الیفاز با او به جنگ برود.

**فصل۶۴**

۱و بلعام بن بعور در آن زمان با آنجیاس در جنگ بود ،و چون دید که صفو بر آنجیاس غالب آمد ،از آنجا گریخت و به چیتیم آمد.
۲و صفو و بنیچیتّیم او را با احترام بسیار پذیرفتند ،زیرا صفو از حکمت بلعام آگاه بود ،و صفو هدایای بسیاری به بلعام داد و بلعام نزد او ماند.
۳و چون صفو از جنگ برگشت ،فرمان داد تا تمام بنیکتیم را که با او به جنگ رفته بودند ،سرشماری کنند ،و اینک حتی یک نفر هم از قلم نیفتاد.
۴و صفو از این امر شادمان شد و پادشاهی خود را تجدید کرد و برای همه اتباع خود ضیافتی برپا نمود.
۵اما صفو خداوند را به یاد نیاورد و به این فکر نکرد که خداوند او را در جنگ یاری کرده و او و قومش را از دست پادشاه آفریقا رهایی داده است ،بلکه همچنان در راههای بنیچیتیم و فرزندان شرور عیسو گام برمیداشت تا خدایان دیگری را که برادرانش ،فرزندان عیسو ،به او آموخته بودند ،عبادت کند .از این رو گفته شده است :شرارت از شریران سرچشمه میگیرد.
۶و صفو بر همه بنیکتیم در امنیت سلطنت میکرد ،اما خداوند را که او و همه قومش را از دست پادشاه آفریقا رهایی داده بود ،نمیشناخت؛ و لشکریان آفریقا دیگر مانند همیشه برای غارت به کتیم نیامدند ،زیرا از قدرت صفو که همه آنها را از دم شمشیر زده بود ،آگاه بودند ، بنابراین آنجیاس تمام روزها از صفو پسر الیفاز و از بنیکتیم میترسید.
۷در آن زمان که صفو از جنگ بازگشته بود ،و صفو دیده بود که چگونه بر همه مردم آفریقا پیروز شده و آنها را در جنگ از دم شمشیر گذرانده است ،صفو با بنیکتیّم مشورت کرد که به مصر بروند تا با پسران یعقوب و با فرعون ،پادشاه مصر ،بجنگند.
۸زیرا صفو شنیده بود که دلاوران مصر مرده اند و یوسف و برادرانش ،پسران یعقوب ،نیز مرده اند و همه فرزندانشان ،یعنی بنی اسرائیل ،در مصر مانده اند.
۹و صفو در فکر آن بود که برود و با ایشان و با تمامی مصر بجنگد ،تا انتقام برادرانش ،بنیعیسو ،را که یوسف و برادرانش و تمامی مصر در زمین کنعان ایشان را زده بودند ،بگیرد ،هنگامی که برای دفن یعقوب به حبرون رفته بودند.
۱۰و صفو رسولانی نزد هَدَد بن بِداد ،پادشاه اَدوم ،و نزد همه برادرانش از نسل عیسو فرستاد و گفت:
۱۱آیا نگفتی که با پادشاه آفریقا که عضوی از عهد توست ،نخواهی جنگید؟ اینک من با او جنگیدم و او و تمامی قومش را شکست دادم.
۱۲بنابراین ،اکنون تصمیم گرفتهام که با مصر و فرزندان یعقوب که در آنجا هستند ،بجنگم و از آنها انتقام آنچه را که یوسف و برادران و اجدادش در سرزمین کنعان با ما کردند ،بگیرم ،هنگامی که برای دفن پدرشان به حبرون رفتند.
۱۳پس اکنون اگر مایلید نزد من آیید تا در جنگ با آنها و مصر به من کمک کنید ،آنگاه انتقام برادرانمان را خواهیم گرفت.
۱۴و بنیعیسو به سخنان صفو گوش فرا دادند ،و بنیعیسو که قومی بسیار بزرگ بودند ،گرد هم آمدند و برای کمک به صفو و بنیکتیم در جنگ رفتند.
۱۵و صفو برای همه فرزندان شرق و برای همه فرزندان اسماعیل سخنانی مانند این فرستاد ،و آنها گرد هم آمدند و در جنگ با مصر به صفو و فرزندان کتیم کمک کردند.
۱۶و جمیع این پادشاهان ،پادشاه ادوم و بنیمشرق و جمیع بنیاسماعیل و صفو ،پادشاه کتیم ،بیرون رفتند و تمام لشکرهای خود را در حبرون صفآرایی کردند.
۱۷و اردوگاه بسیار سنگین بود ،و طول آن به اندازهٔ سه روز سفر بود ،و جمعیتی بیشمار مانند ریگ ساحل دریا که نتوان شمرد.
۱۸و جمیع این پادشاهان و لشکرهای ایشان فرود آمده ،با تمام مصر جنگیدند و در وادی فتروس با هم اردو زدند.
۱۹و تمامی مصر خبر ایشان را شنیدند ،و ایشان نیز جمع شدند ،تمامی مردم زمین مصر و از جمیع شهرهای مصر ،قریب سیصد هزار نفر.
۲۰و مردان مصر نیز نزد بنیاسرائیل که در آن ایام در زمین جوشن بودند ،فرستادند تا نزد ایشان بیایند و با این پادشاهان جنگ کنند.
۲۱و مردان اسرائیل جمع شدند و حدود صد و پنجاه نفر بودند و برای کمک به مصریان به جنگ رفتند.

۲۲و مردان اسرائیل و مصر ،قریب سیصد هزار نفر و صد و پنجاه نفر ،بیرون رفتند و به سوی این پادشاهان برای جنگ رفتند و از بیرون سرزمین جوشن ،در مقابل فتروس موضع گرفتند.
۲۳و مصریان به بنیاسرائیل ایمان نیاوردند که با ایشان در اردوهایشان برای جنگ بروند ،زیرا همه مصریان گفتند» :شاید بنیاسرائیل ما را به دست بنیعیسو و اسماعیل تسلیم کنند ،زیرا که ایشان برادران ایشانند«.
۲۴و تمامی مصریان به بنیاسرائیل گفتند» :شما اینجا در مواضع خود بمانید تا برویم و با بنیعیسو و اسماعیل بجنگیم ،و اگر این پادشاهان بر ما غالب آیند ،همگی به آنها حمله کنید و ما را یاری دهید «.و بنیاسرائیل چنین کردند.
۲۵و صفو بن الیفاز بن عیسو پادشاه کتیم ،و حداد بن بداد پادشاه ادوم ،و تمامی اردوگاههای ایشان ،و جمیع بنیمشرق ،و بنیاسماعیل ، قومی که چون ریگ بیشمار بودند ،با هم در وادی فتروس ،مقابل تَکفَنخَش اردو زدند.
۲۶و بلعام بن بعور سوری آنجا در اردوی صفو بود ،زیرا او با بنی کتیم به جنگ آمده بود ،و بلعام در نظر صفو و مردانش مردی بسیار محترم بود.
۲۷و صفو به بلعام گفت» :برای ما فال بگیر تا بدانیم چه کسی در جنگ پیروز خواهد شد ،ما یا مصریان«.
۲۸و بلعام برخاست و فن فالگیری را آزمود و در دانش آن ماهر شد ،اما گیج شد و کار در دستش نابود گشت.
۲۹و دوباره آن را امتحان کرد اما موفق نشد ،و بلعام از آن ناامید شد و آن را رها کرد و به پایان نرساند ،زیرا این از جانب خداوند بود ، تا صفو و قومش به دست بنیاسرائیل بیفتند ،که در جنگ خود به خداوند ،خدای اجداد خود ،توکل کرده بودند.
۳۰و صفو و حداد قوای خود را در جنگ صف آرایی کردند ،و تمامی مصریان ،قریب به سیصد هزار نفر ،به تنهایی به مقابله ایشان رفتند ،و از اسرائیل حتی یک نفر هم با ایشان نبود.
۳۱و تمامی مصریان با این پادشاهان در مقابل فتروس و تَحفَنخَش جنگیدند ،و نبرد بر مصریان سخت بود.
۳۲و پادشاهان در آن نبرد از مصریان قویتر بودند ،و در آن روز قریب صد و هشتاد نفر از مصریان و قریب سی نفر از لشکر پادشاهان کشته شدند ،و جمیع مردان مصری از حضور پادشاهان گریختند ،پس بنیعیسو و اسماعیل مصریان را تعقیب کردند و ایشان را تا جایی که اردوگاه بنیاسرائیل بود ،شکست دادند.
۳۳و جمیع مصریان به بنیاسرائیل فریاد برآوردند و گفتند» :به سوی ما بشتابید و ما را یاری کنید و ما را از دست عیسو و اسماعیل و بنیکتیم نجات دهید«.
۳۴و آن صد و پنجاه نفر از بنیاسرائیل از جایگاه خود به سوی اردوگاههای این پادشاهان دویدند ،و بنیاسرائیل نزد یهوه ،خدای خود ،فریاد برآوردند تا ایشان را رهایی بخشد.
۳۵و خداوند به اسرائیل گوش فرا داد ،و خداوند همهٔ مردان پادشاهان را به دست ایشان تسلیم کرد ،و بنیاسرائیل با این پادشاهان جنگیدند ، و بنیاسرائیل قریب به چهار هزار نفر از مردان پادشاهان را کشتند.
۳۶و خداوند در اردوی پادشاهان چنان وحشتی انداخت که ترس بنیاسرائیل بر آنها مستولی شد.
۳۷و جمیع لشکرهای پادشاهان از پیش بنیاسرائیل گریختند و بنیاسرائیل ایشان را تعاقب کردند و تا مرزهای سرزمین کوش ایشان را شکست دادند.
۳۸و بنیاسرائیل از ایشان دو هزار نفر دیگر را در راه کشتند ،و از بنیاسرائیل یکی هم نیفتاد.
۳۹و چون مصریان دیدند که بنیاسرائیل با چنین تعداد کمی از مردان با پادشاهان جنگیدهاند و جنگ بر ایشان بسیار سخت شده است،
۴۰همه مصریان به سبب نبرد سخت ،از جان خود بسیار ترسیدند و همه مصریان گریختند و هر کس خود را از لشکریان آماده پنهان کرد و خود را در جاده پنهان نمود و بنیاسرائیل را در جنگ تنها گذاشت.
۴۱و بنیاسرائیل ضربت مهیبی بر پادشاهان وارد آوردند و پس از آنکه ایشان را تا مرز سرزمین کوش رانده بودند ،از نزد ایشان بازگشتند.
۴۲و تمامی اسرائیل کاری را که مردان مصری با ایشان کرده بودند ،دانستند که از جنگ از ایشان گریخته و ایشان را در جنگ تنها گذاشته بودند.
۴۳پس بنیاسرائیل نیز با حیله عمل کردند و چون بنیاسرائیل از جنگ بازمیگشتند ،برخی از مصریان را در راه یافتند و آنها را در آنجا کشتند.
۴۴و در حالی که آنها را میکشتند ،این سخنان را به آنها گفتند:
۴۵چرا ما را که مردمی قلیل بودیم ،ترک کردید و گذاشتید تا با این پادشاهان که مردمی عظیم برای ضربه زدن به ما داشتند ،بجنگیم تا بدین وسیله جان خود را نجات دهید؟
۴۶و از بعضی که بنیاسرائیل در راه دیدند ،بنیاسرائیل به یکدیگر گفتند» :بزنید ،بزنید ،زیرا او اسماعیلی یا ادومی یا از بنیکتیم است «.و بر او ایستادند و او را کشتند ،و دانستند که او مصری است.
۴۷و بنیاسرائیل این کارها را با حیله علیه مصریان انجام دادند ،زیرا آنها در جنگ آنها را ترک کرده و از آنها فرار کرده بودند.
۴۸و بنیاسرائیل از مردان مصری در این راه ،قریب به دویست نفر را کشتند.
۴۹و جمیع مردان مصر بدی را که بنیاسرائیل به ایشان کرده بودند دیدند ،و تمامی مصر از بنیاسرائیل بسیار ترسیدند ،زیرا قدرت عظیم ایشان را دیده بودند و اینکه حتی یک نفر از ایشان نیفتاده بود.
۵۰پس جمیع بنیاسرائیل با شادی از راه خود به جوشن بازگشتند ،و بقیه مصر نیز هر کس به جای خود بازگشت.

**فصل۶۵**

۱و بعد از این وقایع ،واقع شد که جمیع مشاوران فرعون ،پادشاه مصر ،و جمیع بزرگان مصر جمع شده ،به حضور پادشاه آمدند و رو به زمین تعظیم کردند و در مقابل او نشستند.
۲و مشاوران و بزرگان مصر به پادشاه عرض کرده ،گفتند:
۳اینک قوم بنیاسرائیل از ما بزرگتر و نیرومندترند ،و تو از تمام بدیهایی که در راه ،هنگامی که از جنگ برمیگشتیم ،به ما کردند ،آگاهی.
۴و تو نیز قدرت قوی آنها را دیدهای ،زیرا این قدرت از پدرانشان به آنها رسیده است ،زیرا جز تعداد کمی از مردان در برابر مردمی که مانند ریگ بیشمار بودند ،ایستادگی نکردند و آنها را از دم شمشیر گذراندند ،و از آنها حتی یک نفر هم نیفتاده است ،به طوری که اگر بیشمار بودند ،آنها را کاملاً نابود میکردند.
۵پس اکنون به ما مشورت دهید که با آنها چه کنیم تا بتدریج آنها را از میان خود نابود کنیم ،مبادا در این سرزمین از ما زیاد شوند.
۶زیرا اگر بنیاسرائیل در زمین زیاد شوند ،مانعی برای ما خواهند شد و اگر جنگی رخ دهد ،آنها با قدرت عظیم خود به دشمن ما علیه ما خواهند پیوست و با ما خواهند جنگید ،ما را از زمین نابود کرده و از آن خواهند رفت.
۷پس پادشاه در جواب مشایخ مصر گفت» :این است نقشهای که علیه اسرائیل کشیده شده و ما از آن دست برنخواهیم کشید«.
۸اینک در آن سرزمین ،فیتوم و رعمسیس ،شهرهایی که در برابر جنگ بیدفاع هستند ،قرار دارند .بر ما و توست که آنها را بسازیم و مستحکم کنیم.
۹پس اکنون شما نیز بروید و با ایشان به حیله رفتار کنید و به فرمان پادشاه ،در مصر و جوشن آواز دهید و بگویید:
۱۰ای همهٔ مصریان ،ای جوشن و فتروس و همهٔ ساکنان آنها !پادشاه به ما فرمان داده است که فیتوم و رعمسیس را بسازیم و آنها را برای جنگ تقویت کنیم .هر کس از شما ،از بنیاسرائیل و از همهٔ ساکنان شهرها ،که مایل به ساختن با ما باشد ،مزد روزانهاش را به فرمان پادشاه دریافت خواهد کرد .پس شما اول بروید و با زیرکی عمل کنید و خود را جمع کنید و برای ساختن به فیتوم و رعمسیس بیایید.
۱۱و در حین ساختن ،هر روز به فرمان پادشاه ،چنین اعلانی را در سراسر مصر پخش کنید.
۱۲و چون بعضی از بنیاسرائیل برای ساختن با تو آیند ،مزد ایشان را روزانه تا چند روز به ایشان بده.
۱۳و پس از آنکه ایشان با شما به ازای مزد روزانهشان ساختند ،هر روز یکی یکی خود را مخفیانه از نزد ایشان بیرون بکشید ،و سپس برخیزید و سرکارگران و مأموران ایشان شوید ،و پس از آن ایشان را بگذارید تا بدون مزد بسازند ،و اگر امتناع ورزیدند ،با تمام قدرت خود ایشان را به ساختن مجبور کنید.
۱۴و اگر این کار را بکنی ،برای ما خوب خواهد بود که سرزمین خود را در برابر بنیاسرائیل تقویت کنیم ،زیرا به دلیل خستگی ساختمان و کار ،بنیاسرائیل کم خواهند شد ،زیرا تو روز به روز آنها را از زنانشان محروم خواهی کرد.
۱۵و جمیع بزرگان مصر نصیحت پادشاه را شنیدند و آن نصیحت در نظر ایشان و در نظر بندگان فرعون و در نظر تمام مصر پسند آمد ، و موافق سخن پادشاه عمل کردند.
۱۶و جمیع خادمان از نزد پادشاه رفتند و در تمام مصر ،در تَکفَنکِش و در جوشِن و در همه شهرهای اطراف مصر ندا در دادند و گفتند:
۱۷تو دیدی که فرزندان عیسو و اسماعیل با ما چه کردند ،آنها به جنگ ما آمدند و خواستند ما را نابود کنند.
۱۸پس اکنون پادشاه به ما فرمان داده است که زمین را مستحکم کنیم ،شهرهای فیتوم و رعمسیس را بسازیم و آنها را برای نبرد تقویت کنیم ،اگر آنها دوباره علیه ما برآیند.
۱۹هر که از شما از سراسر مصر و از بنیاسرائیل برای ساختن با ما بیاید ،مزد روزانهاش از جانب پادشاه ،چنانکه فرمان او برای ما است ،داده خواهد شد.
۲۰و چون مصریان و تمامی بنیاسرائیل هر آنچه را که بندگان فرعون گفته بودند شنیدند ،از مصریان و بنیاسرائیل آمدند تا با بندگان فرعون ،فیتوم و رعمسیس ،بنا کنند ،اما هیچیک از بنیلاوی با برادران خود برای بنا نیامدند.
۲۱و جمیع بندگان فرعون و امرایش در ابتدا با حیله آمدند تا با تمامی اسرائیل به عنوان کارگران روزمزد کار کنند ،و در ابتدا مزد روزانه خود را به اسرائیل دادند.
۲۲و بندگان فرعون با تمامی اسرائیل به ساختن پرداختند ،و یک ماه با اسرائیل در آن کار مشغول بودند.
۲۳و در پایان ماه ،همهٔ خدمتگزاران فرعون هر روز مخفیانه از میان بنیاسرائیل بیرون میرفتند.
۲۴و بنیاسرائیل در آن زمان به کار خود ادامه دادند ،اما مزد روزانه خود را دریافت کردند ،زیرا برخی از مردان مصری در آن زمان هنوز با بنیاسرائیل کار میکردند؛ از این رو مصریان در آن روزها مزد خود را به بنیاسرائیل دادند تا آنها ،یعنی مصریان ،نیز مزد کار خود را دریافت کنند.
۲۵و در پایان یک سال و چهار ماه ،تمامی مصریان از میان بنیاسرائیل بیرون رفتند ،به طوری که بنیاسرائیل تنها در کار باقی ماندند.
۲۶و چون تمامی مصریان از بنیاسرائیل عقبنشینی کردند ،بازگشتند و بر ایشان ستم کردند و بر ایشان مسلط شدند ،و بعضی از ایشان چون سرکارگران بر بنیاسرائیل ایستادند تا هر چه را که به ازای مزدشان به ایشان میدادند ،از ایشان دریافت کنند.
۲۷و مصریان هر روز با بنیاسرائیل به این منوال عمل میکردند تا در کارشان ایشان را رنج دهند.
۲۸و همه بنیاسرائیل به تنهایی مشغول کار بودند ،و از آن زمان به بعد مصریان از دادن هرگونه مزدی به بنیاسرائیل خودداری کردند.
۲۹و چون بعضی از مردان اسرائیل به سبب عدم پرداخت مزد از کار کردن امتناع ورزیدند ،باجگیران و مأموران فرعون ایشان را ستم کردند و به ضربات سخت زدند و ایشان را به زور بازگرداندند تا با برادرانشان کار کنند؛ بدین گونه همه مصریان با بنیاسرائیل در تمام روزها رفتار میکردند.
۳۰و همه بنیاسرائیل در این امر از مصریان بسیار ترسیدند ،و همه بنیاسرائیل برگشتند و به تنهایی و بدون مزد کار کردند.
۳۱و بنیاسرائیل فیتوم و رعمسیس را ساختند ،و همه بنیاسرائیل کار را انجام دادند ،برخی آجر ساختند و برخی بنا کردند ،و بنیاسرائیل تمام سرزمین مصر و دیوارهای آن را ساختند و مستحکم کردند ،و بنیاسرائیل سالهای زیادی مشغول کار بودند ،تا زمانی که زمانی فرا رسید که خداوند آنها را به یاد آورد و آنها را از مصر بیرون آورد.

۳۲اما بنیلاوی از ابتدا تا روز خروجشان از مصر ،با برادران اسرائیلی خود در کار مشغول نبودند.
۳۳زیرا همهٔ بنیلاوی میدانستند که مصریان تمام این سخنان را با فریب به بنیاسرائیل گفتهاند ،از این رو بنیلاوی از نزدیک شدن به کار با برادران خود خودداری کردند.
۳۴و مصریان پس از آن توجه خود را معطوف نکردند که فرزندان لاوی را به کار وادارند ،زیرا آنها در ابتدا با برادران خود نبودند ،از این رو مصریان آنها را به حال خود گذاشتند.
۳۵و دستهای مردان مصری در آن کار با شدت مداوم علیه بنیاسرائیل معطوف میشد ،و مصریان بنیاسرائیل را با سختی به کار وا میداشتند.
۳۶و مصریان با کارهای سخت ،در ملات و آجر ،و همچنین در انواع کارهای مزرعه ،زندگی بنیاسرائیل را تلخ کردند.
۳۷و بنیاسرائیل ،ملول ،پادشاه مصر را» مِرؤر ،پادشاه مصر «نامیدند ،زیرا در روزگار او مصریان با انواع کارها زندگی ایشان را تلخ کرده بودند.
۳۸و تمام کارهایی را که مصریان بنیاسرائیل را در آنها به کار وا میداشتند ،با سختی و مشقت انجام میدادند تا بنیاسرائیل را آزار دهند ، اما هر چه بیشتر آنها را آزار میدادند ،بیشتر رشد و نمو میکردند و مصریان از دست بنیاسرائیل غمگین شدند.

**فصل ۶۶**

۱در آن زمان ،هَدَد پسر بِداد ،پادشاه اَدوم ،درگذشت و سَملَه از مِسریقه ،از سرزمین بنیشرق ،به جای او پادشاهی کرد.
۲در سیزدهمین سال سلطنت فرعون ،پادشاه مصر ،که صد و بیست و پنجمین سال ورود بنیاسرائیل به مصر بود ،سمله هجده سال بر ادوم سلطنت کرده بود.
۳و چون سلطنت کرد ،لشکر خود را بیرون آورد تا برود و با صفو بن الیفاز و بنیکتیم بجنگد ،زیرا ایشان با آنجیاس ،پادشاه آفریقا ،جنگ کرده بودند و تمامی لشکر او را هلاک کرده بودند.
۴اما او با او درگیر نشد ،زیرا فرزندان عیسو مانع او شدند و گفتند» :او برادر آنهاست «.پس سمله به حرف فرزندان عیسو گوش داد و با تمام قوای خود به سرزمین ادوم بازگشت و برای جنگ با صفو پسر الیفاز نرفت.
۵و فرعون پادشاه مصر این خبر را شنید که گفت» :سمله ،پادشاه ادوم ،عزم جنگ با بنیکتیم کرده است و بعد از آن برای جنگ با مصر خواهد آمد«.
۶و چون مصریان این ماجرا را شنیدند ،بنیاسرائیل را سختتر به کار گرفتند ،مبادا بنیاسرائیل با ایشان چنان کنند که در جنگ خود با بنیعیسو در ایام حداد با ایشان کردند.
۷پس مصریان به بنیاسرائیل گفتند» :شتاب کنید و کار خود را انجام دهید و وظیفه خود را به پایان رسانید و زمین را مستحکم سازید ، مبادا برادران شما بنیعیسو برای جنگ با ما بیایند ،زیرا به خاطر شما بر ما خواهند آمد«.
۸و بنیاسرائیل روز به روز کار مردان مصری را میکردند ،و مصریان بنیاسرائیل را آزار میدادند تا ایشان را در زمین ضعیف کنند.
۹اما همچنان که مصریان بر بنیاسرائیل سخت میگرفتند ،بنیاسرائیل نیز افزایش مییافتند و تکثیر میشدند ،و تمامی مصر از بنیاسرائیل پر میشد.
۱۰و در صد و بیست و پنجمین سال فرود آمدن اسرائیل به مصر ،همه مصریان دیدند که مشورت ایشان بر اسرائیل کارگر نیفتاد ،بلکه ایشان افزون و بزرگ شدند ،و زمین مصر و زمین جوشن از بنیاسرائیل پر شد.
۱۱پس همهٔ بزرگان و حکیمان مصر به حضور پادشاه آمدند و در برابر او تعظیم کردند و در مقابلش نشستند.
۱۲و جمیع بزرگان مصر و حکیمان آن به پادشاه گفتند» :پادشاه تا ابد زنده بماند ،زیرا تو به ما مشورتی علیه بنیاسرائیل دادی و ما مطابق سخن پادشاه با ایشان عمل نمودیم«.
۱۳اما به نسبت افزایش کار ،آنها در زمین افزایش مییابند و رشد میکنند ،و اینک تمام کشور از آنها پر شده است.
۱۴پس اکنون ای سرور ما و پادشاه ،چشمان تمام مصریان به سوی توست تا با حکمت خود ایشان را نصیحت کنی تا به وسیله آن بر اسرائیل غالب آیند و ایشان را نابود کنند یا از زمین کم شمارند؛ و پادشاه در جواب ایشان گفت» :در این امر شما را نصیحت کنید تا بدانیم با ایشان چه کنیم«.
۱۵و افسری از مشاوران پادشاه که ایوب نام داشت و از بینالنهرین ،در سرزمین عوص ،بود ،در جواب پادشاه گفت:
۱۶اگر پادشاه صلاح بداند ،به نصیحت بندهاش گوش فرا دهد «.پادشاه به او گفت» :بگو«.
۱۷و ایوب در حضور پادشاه و بزرگان و جمیع بزرگان مصر خطاب کرده ،گفت:
۱۸اینک نصیحت پادشاه که قبلاً در مورد کار بنیاسرائیل فرموده بود ،بسیار نیکوست ،و تو نباید تا ابد آنها را که کار میکنند ،از خود دور کنی.
۱۹اما این نصیحتی است که به شما داده شده تا اگر پادشاه صلاح بداند که آنها را آزار دهد ،بتوانید آنها را آرام کنید.
۲۰اینک ما مدت مدیدی از جنگ میترسیدیم و میگفتیم :وقتی بنیاسرائیل در زمین بارور شوند ،اگر جنگی رخ دهد ،ما را از زمین بیرون خواهند کرد.
۲۱اگر پادشاه صلاح بداند ،فرمانی سلطنتی صادر شود و در قوانین مصر که لغو نخواهد شد ،نوشته شود که هر فرزند پسری که از بنیاسرائیل متولد شود ،خونش بر زمین ریخته شود.
۲۲و با انجام این کار ،هنگامی که همه پسران اسرائیل بمیرند ،شر جنگهای آنها متوقف خواهد شد؛ بگذارید پادشاه چنین کند و همه قابلههای عبری را فراخواند و به آنها در این مورد دستور دهد تا آن را انجام دهند؛ پس این امر پادشاه و سروران را پسندید و پادشاه مطابق سخن ایوب عمل کرد.

۲۳و پادشاه فرستاد تا قابلههای عبرانی را احضار کنند که نام یکی شفره و نام دیگری پوعه بود.
۲۴و قابلهها نزد پادشاه آمده ،در حضور او ایستادند.
۲۵و پادشاه به ایشان گفت» :چون برای زنان عبرانی کار مامایی میکنید و ایشان را بر مسندها میبینید ،اگر پسر باشد ،او را بکشید ،و اگر دختر باشد ،زنده بماند«.
۲۶اما اگر این کار را نکنید ،شما و تمام خانههایتان را به آتش خواهم سوزاند.
۲۷اما قابلهها از خدا میترسیدند و به پادشاه مصر و سخنان او گوش نمیدادند ،و هنگامی که زنان عبرانی پسر یا دختر را برای قابله میزاییدند ،قابله هر کاری که لازم بود با کودک انجام میداد و او را زنده میگذاشت؛ قابلهها در تمام روزها چنین میکردند.
۲۸و این ماجرا به گوش پادشاه رسید ،پس فرستاده ،قابلهها را خواند و به ایشان گفت» :چرا این کار را کردید و کودکان را زنده گذاشتید؟«
۲۹و قابلهها در حضور پادشاه متفقاً گفتند:
۳۰مبادا پادشاه گمان کند که زنان عبرانی مانند زنان مصری هستند ،زیرا همه بنیاسرائیل سالم هستند و پیش از آنکه قابله نزد ایشان بیاید ، میزایند ،و اما در مورد ما کنیزان تو ،روزهای بسیاری است که هیچ زن عبرانی برای ما نزاییده است ،زیرا همه زنان عبرانی چون سالم هستند ،قابله خود میباشند.
۳۱فرعون سخنان ایشان را شنید و در این امر ایشان را باور کرد ،و قابلهها از نزد پادشاه رفتند ،و خدا با ایشان احسان نمود ،و قوم کثیر شدند و بسیار زیاد گشتند.

**فصل۶۷**

۱مردی در سرزمین مصر از نسل لاوی بود که نامش عمرام ،پسر قاهت ،پسر لاوی ،پسر اسرائیل بود.
۲و این مرد رفت و زنی گرفت ،یعنی یوکابد ،دختر عمهاش لاوی ،که صد و بیست و شش سال داشت ،و او نزد او آمد.
۳و آن زن باردار شد و دختری زایید و نام او را مریم نهاد ،زیرا در آن ایام مصریان جان بنیاسرائیل را تلخ کرده بودند.
۴و او بار دیگر باردار شد و پسری زایید و او را هارون نامید ،زیرا در روزهای بارداری او ،فرعون به ریختن خون پسران اسرائیل آغاز کرد.
۵در آن ایام ،صفو پسر الیفاز ،پسر عیسو ،پادشاه کتیّم درگذشت و یَنیِاس به جای او سلطنت کرد.
۶و مدت سلطنت صفو بر بنیکتیم پنجاه سال بود ،و او مرد و در شهر نبنا در سرزمین کتیم دفن شد.
۷و جِینِئاس ،یکی از مردان قدرتمند بنیچیتّیم ،پس از او سلطنت کرد و پنجاه سال سلطنت نمود.
۸و بعد از وفات پادشاه کتیم ،بلعام بن بعور از زمین کتیم فرار کرد و به مصر نزد فرعون پادشاه مصر رفت و آمد.
۹و فرعون او را با احترام فراوان پذیرفت ،زیرا آوازه حکمت او را شنیده بود ،و به او هدایایی داد و او را مشاور خود قرار داد و او را بزرگ داشت.
۱۰و بلعام در مصر ،نزد همه بزرگان پادشاه ،در احترام ساکن شد و بزرگان او را بزرگ میداشتند ،زیرا همه مشتاق آموختن حکمت او بودند.
۱۱و در صد و سیامین سال فرود اسرائیل به مصر ،فرعون خواب دید که بر تخت پادشاهی خود نشسته است ،و چشمان خود را بالا آورد و پیرمردی را دید که در برابر او ایستاده است ،و در دستان پیرمرد ترازویی بود ،ترازویی مانند آنچه بازرگانان به کار میبرند.
۱۲و پیرمرد ترازو را گرفته ،آنها را در برابر فرعون آویزان کرد.
۱۳و آن پیرمرد ،همه بزرگان مصر و همه اشراف و بزرگان آن را گرفت و آنها را به هم بست و در یک کفه ترازو گذاشت.
۱۴و یک بزغاله شیری برداشت و آن را در کفه دیگر گذاشت ،و بزغاله بر همه برتری یافت.
۱۵و فرعون از این رؤیای وحشتناک که چرا بزغاله بر همه غالب شده بود ،متحیر شد .پس فرعون بیدار شد و دید که خواب دیده است.
۱۶و فرعون بامدادان برخاسته ،همهٔ خدمتگزاران خود را خواند و خواب را بدیشان بازگفت ،و ایشان بسیار ترسیدند.
۱۷و پادشاه به جمیع حکیمان خود گفت» :از شما خواهش میکنم خوابی را که دیدهام تعبیر کنید تا آن را بفهمم«.
۱۸بلعام پسر بعور در جواب پادشاه گفت» :این چیزی جز شر بزرگی که در روزهای آخر بر مصر نازل خواهد شد ،نیست«.
۱۹زیرا پسری برای اسرائیل زاده خواهد شد که تمام مصر و ساکنانش را نابود خواهد کرد و بنیاسرائیل را با دست قوی از مصر بیرون خواهد آورد.
۲۰پس اکنون ای پادشاه ،در این مورد تدبیری بیندیش تا امید و انتظار بنیاسرائیل را نابود کنی ،پیش از آنکه این بلا بر مصر نازل شود.
۲۱و پادشاه به بلعام گفت» :و با اسرائیل چه کنیم؟ زیرا که اول به طریقی خاص بر ایشان مشورت کردیم و نتوانستیم بر ایشان غالب آییم«.
۲۲پس اکنون تو را نیز در مورد ایشان نصیحتی ده تا به وسیله آن بر ایشان غالب آییم.
۲۳بلعام در جواب پادشاه گفت» :اکنون بفرست و دو مشاور خود را بخوان تا ببینیم نظر آنها در این مورد چیست و بعد از آن بندهات سخن خواهد گفت«.
۲۴و پادشاه فرستاده ،دو مشاور خود ،رعوئیل مدیانی و ایوب عوزی را خواند ،و ایشان آمده ،در حضور پادشاه نشستند.
۲۵پادشاه به ایشان گفت» :اینک شما خوابی را که من دیدهام و تعبیر آن را شنیدهاید؛ پس اکنون مشورت کنید و بدانید و ببینید که با بنیاسرائیل چه باید کرد تا بر آنها غالب آییم ،پیش از آنکه شر آنها بر ما شعلهور شود«.
۲۶و رعوئیل مدیانی در جواب پادشاه گفت» :پادشاه زنده بماند ،پادشاه تا ابد زنده بماند«.
۲۷اگر پادشاه صلاح بداند ،از عبرانیان دست بردارد و آنها را ترک کند و دست خود را بر ایشان دراز نکند.

۲۸زیرا اینها کسانی هستند که خداوند در روزگاران قدیم برگزید و از میان تمامی ملتهای زمین و پادشاهان زمین ،آنها را به عنوان سهم میراث خود برگزید؛ و کیست که دست خود را بیکیفر بر ایشان دراز کرده باشد ،در حالی که خدایشان از او انتقام نگرفته باشد؟
۲۹بیشک میدانی که چون ابراهیم به مصر فرود آمد ،فرعون ،پادشاه سابق مصر ،همسرش ساره را دید و او را به زنی گرفت ،زیرا ابراهیم گفت» :او خواهر من است «.زیرا ترسید که مبادا مردان مصر او را به خاطر همسرش بکشند.
۳۰و چون پادشاه مصر ساره را گرفت ،خدا او و خاندانش را به بلایای سخت مبتلا ساخت ،تا آنکه همسرش ساره را به ابراهیم بازگرداند و آنگاه شفا یافت.
۳۱و خدا ابیملک جراری ،پادشاه فلسطینیان را به خاطر ساره ،همسر ابراهیم ،مجازات کرد و رحم هر حیوانی را از انسان تا بهایم بست.
۳۲هنگامی که خدای ایشان در خواب شب بر ابیملک ظاهر شد و او را به وحشت انداخت تا سارا را که گرفته بود به ابراهیم بازگرداند ،و پس از آن همه مردم جرار به خاطر سارا مجازات شدند ،و ابراهیم برای ایشان نزد خدای خود دعا کرد و او را اجابت فرمود و ایشان را شفا داد.
۳۳و ابیملک از تمام این بلایی که بر سر او و قومش آمده بود ،ترسید ،و همسرش سارا را نزد ابراهیم بازگرداند و هدایای بسیاری به او داد.
۳۴و همچنین با اسحاق نیز چنین کرد ،هنگامی که او را از جرار بیرون راند ،و خدا کارهای شگفتانگیزی با او انجام داده بود ،به طوری که تمام جویهای آب جرار خشک شدند و درختان بارور آنها میوه ندادند.
۳۵تا اینکه ابیملک جراری و یکی از دوستانش ،احوزات ،و فرمانده لشکرش ،فیکول ،نزد او آمدند و در برابرش خم شده ،به زمین تعظیم کردند.
۳۶و از او خواستند که برایشان دعا کند ،و او برایشان به درگاه خداوند دعا کرد ،و خداوند او را اجابت کرد و آنها را شفا داد.
۳۷یعقوب نیز ،آن مرد ساده ،به واسطه درستکاری خود از دست برادرش عیسو و از دست لابان سوری ،برادر مادرش ،که قصد جان او را داشتند ،رهایی یافت؛ همچنین از دست همه پادشاهان کنعان که بر او و فرزندانش گرد آمده بودند تا آنها را نابود کنند ،و خداوند آنها را از دستشان نجات داد ،به طوری که به آنها حمله کرده و آنها را زدند ،زیرا چه کسی تا به حال دست خود را بدون مجازات بر علیه آنها دراز کرده بود؟
۳۸به راستی فرعون سابق ،پدر پدر تو ،یوسف پسر یعقوب را بر همه فرمانروایان سرزمین مصر برتری داد ،زیرا حکمت او را دید ، زیرا به حکمت او همه ساکنان زمین را از قحطی نجات داد.
۳۹پس از آن ،به یعقوب و فرزندانش دستور داد که به مصر بیایند تا به واسطه فضیلت آنها ،سرزمین مصر و سرزمین جوشن از قحطی رهایی یابد.
۴۰پس اکنون اگر در نظر تو پسند آید ،از هلاک کردن بنیاسرائیل دست بردار ،و اگر اراده تو این نیست که ایشان در مصر ساکن شوند ، ایشان را از اینجا روانه کن تا به سرزمین کنعان ،سرزمینی که اجدادشان در آن غربت گزیدند ،بروند.
۴۱و چون فرعون سخنان یترون را شنید ،بر او بسیار خشمگین شد ،چندان که با شرمساری از حضور پادشاه برخاست و به سرزمین خود ،مدیان ،رفت و عصای یوسف را با خود برداشت.
۴۲و پادشاه به ایوب عُزی گفت» :ای ایوب ،نظر تو چیست و نصیحت تو درباره عبرانیان چیست؟«
۴۳پس ایوب به پادشاه گفت» :اینک همه ساکنان زمین در دست تو هستند ،پادشاه هر چه در نظرش پسند آید ،بکند«.
۴۴پادشاه به بلعام گفت» :ای بلعام ،تو چه میگویی؟ سخن خود را بگو تا آن را بشنویم«.
۴۵بلعام به پادشاه گفت» :از هر آنچه پادشاه درباره عبرانیان گفته است ،رهایی خواهند یافت و پادشاه با هیچ تدبیری نمیتواند بر آنها چیره شود«.
۴۶زیرا اگر میخواهی آنها را با آتش سوزان آرام کنی ،نمیتوانی بر آنها غلبه کنی ،زیرا خدایشان ابراهیم ،پدرشان را از اور کلدانیان نجات داد؛ و اگر میخواهی آنها را با شمشیر نابود کنی ،اسحاق ،پدرشان ،از آن نجات یافت و قوچی به جای او قرار داده شد.
۴۷و اگر با کار سخت و طاقتفرسا میخواهی آنها را تضعیف کنی ،حتی در این کار نیز پیروز نخواهی شد ،زیرا پدرشان یعقوب ،لابان را با انواع کارهای سخت خدمت کرد و موفق شد.
۴۸پس اکنون ای پادشاه ،سخنان مرا بشنو ،زیرا این است نصیحتی که به ایشان شده است ،و به وسیله آن بر ایشان غالب خواهی شد و از آن منحرف نخواهی شد.
۴۹اگر پادشاه صلاح بداند ،دستور دهد تمام فرزندانشان را که از امروز به بعد به دنیا میآیند ،به آب بیندازند ،زیرا با این کار نمیتوانی نام آنها را پاک کنی ،زیرا هیچ یک از آنها و نه پدرانشان به این شیوه آزمایش نشدهاند.
۵۰و پادشاه سخنان بلعام را شنید و این امر در نظر پادشاه و سروران پسند آمد ،و پادشاه موافق سخن بلعام عمل نمود.
۵۱و پادشاه دستور داد فرمانی صادر کنند و قانونی در سراسر سرزمین مصر وضع نمایند که» :از امروز به بعد ،هر فرزند پسری که در عبرانیان متولد شود ،به آب انداخته شود«.
۵۲و فرعون همهٔ خدمتگزاران خود را خوانده ،گفت» :اکنون بروید و در سراسر سرزمین جوشن ،جایی که بنیاسرائیل هستند ،جستجو کنید و ببینید که هر پسری که از عبرانیان زاده میشود ،به رودخانه انداخته شود ،اما هر دختری را زنده بگذارید«.
۵۳و چون بنیاسرائیل این فرمان فرعون را شنیدند که فرزندان پسر خود را به رودخانه بیندازند ،برخی از قوم از زنان خود جدا شدند و برخی دیگر به آنها پیوستند.
۵۴و از آن روز به بعد ،چون زمان وضع حمل آن دسته از زنان اسرائیل که نزد شوهران خود مانده بودند ،فرا رسید ،به صحرا رفتند تا در آنجا زایمان کنند و در صحرا زایمان کردند و فرزندان خود را در صحرا گذاشتند و به خانه بازگشتند.

۵۵و خداوند که برای اجداد آنها سوگند یاد کرده بود که آنها را زیاد کند ،یکی از فرشتگان خدمتگزار خود را که در آسمان هستند فرستاد تا هر کودک را در آب بشوید ،آن را مسح کند و بپیچد و دو سنگ صاف در دستانش بگذارد که از یکی شیر و از دیگری عسل بمکد ،و موهایش را تا زانوهایش بلند کرد تا خود را بپوشاند؛ تا او را تسلی دهد و از روی شفقت خود به او بچسبد.
۵۶و هنگامی که خدا بر آنها رحم کرد و خواست آنها را بر روی زمین تکثیر کند ،به زمین خود دستور داد که آنها را بپذیرد تا زمان رشدشان در آن نگهداری شوند .پس از آن زمین دهان خود را باز کرد و آنها را قی کرد و آنها مانند گیاهان زمین و علف جنگل از شهر بیرون آمدند و هر یک به خانواده و خانه پدرش بازگشتند و با آنها ماندند.
۵۷و نوزادان بنیاسرائیل ،به لطف خدا بر ایشان ،مانند علف صحرا بر روی زمین بودند.
۵۸و چون تمامی مصریان این را دیدند ،هر کس با جفت گاو و گاوآهن خود به مزرعه خود بیرون رفت و آن را شخم زد ،چنانکه کسی زمین را در موسم بذرپاشی شخم میزند.
۵۹و چون شخم میزدند ،نمیتوانستند به نوزادان بنیاسرائیل آسیبی برسانند ،پس قوم فزونی یافت و بسیار زیاد شد.
۶۰و فرعون به مأموران خود دستور داد که هر روز به جوشن بروند و نوزادان بنیاسرائیل را جستجو کنند.
۶۱و چون یکی را جستجو کرده ،یافتند ،آن را از آغوش مادرش به زور گرفته ،به رودخانه انداختند ،اما دختر را نزد مادرش گذاشتند؛ مصریان تمام روزها با بنیاسرائیل چنین میکردند.

**فصل۶۸**

۱و در آن زمان بود که روح خدا بر مریم ،دختر عمرام ،خواهر هارون ،نازل شد و او بیرون رفت و دربارهٔ خانه نبوت کرد و گفت : »اینک پسری از پدر و مادرم برای ما متولد خواهد شد و اسرائیل را از دست مصر نجات خواهد داد«.
۲و چون عمرام سخنان دخترش را شنید ،رفت و همسرش را به خانه بازگرداند ،پس از آنکه او را در زمانی که فرعون دستور داده بود هر فرزند پسری از خاندان یعقوب را به آب بیندازند ،از خانه رانده بود.
۳پس عمرام سه سال پس از آنکه یوکابد را از خود رانده بود ،با او ازدواج کرد و یوکابد حامله شد.
۴و در پایان هفت ماه از زمان لقاحش ،پسری به دنیا آورد و تمام خانه از روشنایی زیادی ،مانند نور خورشید و ماه در زمان تابش آنها ، آکنده شد.
۵و چون زن طفل را دید که نیکو و پسندیده است ،او را سه ماه در حجرهای پنهان کرد.
۶در آن روزها مصریان توطئه کردند تا تمام عبرانیان آنجا را نابود کنند.
۷و زنان مصری به جوشن ،جایی که بنیاسرائیل بودند ،رفتند و بچهها و کودکانی را که هنوز نمیتوانستند صحبت کنند ،بر دوش خود حمل کردند.
۸و در آن ایامی که زنان بنیاسرائیل وضع حمل میکردند ،هر زن پسر خود را از حضور مصریان پنهان میکرد تا مصریان از وضع حمل ایشان آگاه نشوند و ایشان را از زمین هلاک نسازند.
۹و زنان مصری به جوشن آمدند و فرزندانشان که نمیتوانستند صحبت کنند ،بر دوش ایشان بودند و هنگامی که زنی مصری به خانه زن عبرانی درآمد ،نوزادش شروع به گریه کرد.
۱۰و چون فریاد برآورد ،کودکی که در اندرونی بود ،آن را پاسخ داد ،پس زنان مصری رفتند و آن را به خانه فرعون بازگفتند.
۱۱و فرعون مأموران خود را فرستاد تا کودکان را بگیرند و آنها را بکشند؛ مصریان نیز تمام روز با زنان عبرانی چنین میکردند.
۱۲و در آن زمان ،قریب سه ماه از پنهان کردن پسرش توسط یوکابد ،گذشت که این امر در خانه فرعون شایع شد.
۱۳و آن زن شتابان رفت تا قبل از رسیدن مأموران ،پسرش را ببرد ،و برای او تابوتی از نی گرفت و آن را به قیر و زفت اندود کرده ، کودک را در آن گذاشت و آن را در نیزار کنار نهر گذاشت.
۱۴و خواهرش مریم دور ایستاد تا بداند با او چه خواهند کرد و از سخنانش چه نتیجهای حاصل خواهد شد.
۱۵و در آن زمان خدا گرمای وحشتناکی در سرزمین مصر فرستاد که گوشت انسان را مانند خورشید در مدار خود میسوزاند و مصریان را بسیار آزار میداد.
۱۶و همه مصریان برای غسل در نهر فرود آمدند ،زیرا گرمای سوزانی که بدنشان را میسوزاند ،آنها را سوزاند.
۱۷و بَتْیا ،دختر فرعون ،نیز به سبب گرمای سوزان ،برای غسل به نهر رفت و کنیزانش و همه زنان مصر نیز در کنار نهر قدم میزدند.
۱۸و بتیا چشمان خود را به سوی رودخانه بلند کرد و صندوق عهد را بر روی آب دید و کنیز خود را فرستاد تا آن را بیاورد.
۱۹و آن را باز کرد و کودک را دید و اینک کودک گریه میکند .دلش بر او سوخت و گفت» :این یکی از کودکان عبرانی است«.
۲۰و همه زنان مصر که در کنار نهر راه میرفتند ،آرزو داشتند که به او شیر بدهند ،اما او نمیمکد ،زیرا این امر از جانب خداوند بود تا او را به سینه مادرش بازگرداند.
۲۱و خواهرش مریم در آن زمان در میان زنان مصری در کنار رودخانه بود و این ماجرا را دید و به دختر فرعون گفت» :آیا بروم و زنی شیرده از زنان عبرانی بیاورم تا کودک را برای تو شیر دهد؟«
۲۲دختر فرعون به او گفت» :برو «.و آن زن جوان رفت و مادر کودک را صدا زد.
۲۳و دختر فرعون به یوکابد گفت» :این کودک را ببر و برای من شیر بده ،و من مزد تو را که روزانه دو سکه نقره است ،خواهم پرداخت «.و آن زن کودک را گرفت و از او پرستاری کرد.
۲۴و چون دو سال گذشت ،چون کودک بزرگ شد ،او را نزد دختر فرعون آورد و او برایش مانند پسر بود ،و او را موسی نام نهاد ،زیرا گفت» :او را از آب بیرون کشیدم«.
۲۵و پدرش عمرام او را خابار نام نهاد ،زیرا گفت» :برای او بود که با همسرش که از او رویگردان شده بود ،معاشرت کرد«.

۲۶و مادرش یوکابد او را یِقُوتِئیل نام نهاد ،زیرا گفت» :برای او به قادر مطلق امید بستم ،و خدا او را به من بازگرداند«.
۲۷و خواهرش مریم او را یارِد نامید ،زیرا از پی او به نهر فرود آمد تا بداند سرانجامش چه خواهد شد.
۲۸و برادرش هارون او را ابی زنوک نام نهاد و گفت» :پدرم مادرم را ترک کرده ،به خاطر او نزد او بازگشته است«.
۲۹و قِهَت پدر عمرام ،او را اَبیگدور نام نهاد ،زیرا به خاطر او خدا رخنهی خاندان یعقوب را تعمیر کرد ،به طوری که دیگر نمیتوانستند فرزندان ذکور خود را به آب بیندازند.
۳۰و دایه ایشان او را ابی سوخو نامید و گفت» :او به خاطر فرزندان حام سه ماه در خیمه خود پنهان ماند«.
۳۱و تمامی اسرائیل نام او را شِمَعیا ،پسر نِتَنئیل ،نهادند ،زیرا گفتند» :در روزگار او ،خدا فریادهای ایشان را شنیده و ایشان را از دست ستمگرانشان رهایی بخشیده است«.
۳۲و موسی در خانه فرعون بود و برای بَطْیا ،دختر فرعون ،همچون پسری بود ،و موسی در میان فرزندان پادشاه بزرگ شد.

**فصل ۶۹**

۱و پادشاه ادوم در آن روزها ،در هجدهمین سال سلطنت خود ،درگذشت و در معبدی که برای خود به عنوان اقامتگاه سلطنتی خود در سرزمین ادوم ساخته بود ،دفن شد.
۲و بنیعیسو به فتور که در کنار نهر است فرستادند و از آنجا جوانی زیباچشم و خوشقیافه به نام شائول آوردند و او را در جای سمله بر خود پادشاه ساختند.
۳و شاؤل بر جمیع بنیعیسو در زمین ادوم چهل سال سلطنت کرد.
۴و چون فرعون ،پادشاه مصر ،دید که نصیحت بلعام درباره بنیاسرائیل نتیجهای نداده است ،بلکه ایشان هنوز بارور و کثیر و در سراسر سرزمین مصر تکثیر میشوند،
۵آنگاه فرعون در آن ایام فرمان داد که در سراسر مصر به بنیاسرائیل اعلان شود که» :هیچکس از کار روزانهاش چیزی کم نکند«.
۶و هر که در کار روزانهاش ،چه در ملات و چه در خشت ،نقصی پیدا شود ،پسر کوچکش به جای آنها گمارده خواهد شد.
۷و کار مصر در آن روزها بر بنیاسرائیل سخت شد ،و اینک اگر از کار روزانه کسی خشتی کم میشد ،مصریان پسر کوچکش را به زور از مادرش میگرفتند و او را در ساختمان ،در جای خشتی که پدرش کم گذاشته بود ،میگذاشتند.
۸و مردان مصر با تمامی بنیاسرائیل روز به روز ،تمام ایام ،برای مدت طولانی چنین کردند.
۹اما سبط لاوی در آن زمان از ابتدا با برادران خود بنیاسرائیل همکاری نکردند ،زیرا فرزندان لاوی از حیله مصریان که در ابتدا نسبت به بنیاسرائیل به کار میبردند ،آگاه بودند.

**فصل ۷۰**

۱و در سال سوم از ولادت موسی ،فرعون در ضیافتی نشسته بود ،در حالی که آلپارانیت ملکه در سمت راست او و بثیا در سمت چپ او نشسته بودند ،و موسیِ جوان بر سینه او خوابیده بود ،و بلعام پسر بعور با دو پسرش ،و همه بزرگان مملکت در حضور پادشاه بر سر سفره نشسته بودند.
۲و آن جوان دست خود را بر سر پادشاه دراز کرد و تاج را از سر پادشاه برداشت و بر سر خود گذاشت.
۳و چون پادشاه و امرا کاری را که پسر انجام داده بود دیدند ،پادشاه و امرا وحشت کردند و مردی از همسایه خود تعجب نمود.
۴و پادشاه به سرورانی که در حضورش بر سر سفره نشسته بودند ،گفت» :ای سروران ،شما در این باب چه میگویید و چه میگویید؟ و به سبب این عمل ،حکم بر پسر چیست؟«
۵و بلعام بن بعور جادوگر در حضور پادشاه و سروران جواب داد و گفت» :ای آقای من و پادشاه ،خوابی را که چند روز پیش دیدهای و آنچه بندهات برایت تعبیر کرده است ،به یاد آور«.
۶پس حال این کودکی از فرزندان عبرانیان است که روح خدا در او است ،و سرورم پادشاه گمان نکند که این نوجوان این کار را ندانسته انجام داده است.
۷زیرا او پسری عبرانی است و با اینکه هنوز کودک است ،حکمت و فهم با اوست و با حکمت این کار را کرده و پادشاهی مصر را برای خود برگزیده است.
۸زیرا این عادت همه عبرانیان است که پادشاهان و بزرگان آنها را فریب دهند و همه این کارها را با حیله انجام دهند تا پادشاهان زمین و مردم آنها را به لرزه درآورند.
۹بیشک تو میدانی که ابراهیم ،پدرشان ،چنین کرد ،که لشکر نمرود پادشاه بابل و ابیملک پادشاه جرار را فریب داد و سرزمین بنیحت و تمام ممالک کنعان را به تصرف خود درآورد.
۱۰و اینکه به مصر فرود آمد و درباره همسرش ساره گفت که او خواهر من است ،تا مصر و پادشاهش را گمراه کند.
۱۱پسرش اسحاق نیز چنین کرد و به جرار رفت و در آنجا ساکن شد و قدرت او بر لشکر ابیملک ،پادشاه فلسطینیان ،غلبه یافت.
۱۲او همچنین با این ادعا که همسرش ربکا ،خواهر اوست ،قصد داشت پادشاهی فلسطینیان را به لرزه درآورد.
۱۳یعقوب نیز به برادرش خیانت ورزید و حق نخستزادگی و برکت او را از دست او گرفت.
۱۴پس او به فدان ارام ،به خانه لابان ،برادر مادرش ،رفت و با حیله ،دختر و گله و هر چه داشت از او گرفت و فرار کرد و به سرزمین کنعان ،نزد پدرش بازگشت.
۱۵پسرانش برادر خود یوسف را فروختند ،که به مصر رفت و برده شد و دوازده سال در زندان ماند.

۱۶تا اینکه فرعون سابق خوابی دید و او را از زندان بیرون آورد و به سبب تعبیر خوابش ،او را بر همهٔ بزرگان مصر برتری داد.
۱۷و چون خدا قحطی را در سراسر زمین پدید آورد ،فرستاد و پدر و همه برادرانش و تمامی اهل خانه پدرش را آورد و ایشان را بیقیمت و پاداش یاری کرد و مصریان را به بردگی خرید.
۱۸پس اکنون ای آقای من ،پادشاه ،اینک این کودک به جای ایشان در مصر برخاسته است تا بر طبق اعمال ایشان عمل کند و با هر پادشاه ،امیر و داوری شوخی نماید.
۱۹اگر پادشاه را پسند آید ،اکنون خون او را بر زمین بریزیم ،مبادا بزرگ شود و حکومت را از دست تو بگیرد و پس از سلطنت او ،امید مصر از بین برود.
۲۰بلعام به پادشاه گفت« :بیایید همهٔ داوران و حکیمان مصر را فرا خوانیم و به ما اطلاع دهیم که آیا چنانکه گفتی ،حکم مرگ بر این پسر لازم است یا نه ،تا او را بکشیم».
۲۱و فرعون فرستاده ،همه حکیمان مصر را خواند و ایشان به حضور پادشاه آمدند ،و فرشته خداوند در میان ایشان ظاهر شد و او مانند یکی از حکیمان مصر بود.
۲۲و پادشاه به حکیمان گفت« :یقیناً شنیدهاید که این پسر عبرانی که در خانه است چه کرده است ،و بلعام در این باره چنین حکم کرده است».
۲۳حال شما نیز قضاوت کنید و ببینید که چه حقی بر گردن این پسر برای عملی که مرتکب شده است ،هست.
۲۴و فرشتهای که به یکی از خردمندان فرعون شباهت داشت ،در حضور همهٔ خردمندان مصر و در حضور پادشاه و بزرگان ،چنین پاسخ داد و گفت:
۲۵اگر پادشاه صلاح بداند ،کسانی را بفرستد تا سنگ عقیق و زغال آتش نزد او بیاورند و آنها را جلوی کودک بگذارند و اگر کودک دست خود را دراز کند و سنگ عقیق را بگیرد ،آنگاه خواهیم دانست که این جوان هر کاری را که کرده با حکمت انجام داده است و باید او را بکشیم.
۲۶اما اگر دست خود را بر زغال دراز کند ،آنگاه خواهیم دانست که این کار را از روی آگاهی انجام نداده است ،و زنده خواهد ماند.
۲۷و این امر در نظر پادشاه و سروران پسند آمد ،پس پادشاه موافق کلام فرشته خداوند عمل نمود.
۲۸و پادشاه دستور داد سنگ عقیق و زغال سنگ را بیاورند و در مقابل موسی قرار دهند.
۲۹و پسر را پیش روی خود گذاشتند و پسر کوشید تا دستش را به سوی سنگ عقیق دراز کند ،اما فرشته خداوند دست او را گرفت و آن را روی زغال گذاشت و زغال در دستش خاموش شد .آن را بلند کرد و در دهانش گذاشت و بخشی از لبها و بخشی از زبانش سوخت و دهان و زبانش سنگین شد.
۳۰و چون پادشاه و امرا این را دیدند ،دانستند که موسی در برداشتن تاج از سر پادشاه با حکمت عمل نکرده است.
۳۱پس پادشاه و امرا از کشتن کودک خودداری کردند ،و موسی در خانه فرعون ماند و بزرگ شد و خداوند با او بود.
۳۲و هنگامی که آن پسر در خانه پادشاه بود ،جامه ارغوانی بر او میپوشیدند و در میان پسران پادشاه بزرگ میشد.
۳۳و چون موسی در خانه پادشاه بزرگ شد ،بثیا دختر فرعون او را چون پسر خود میپنداشت و همه اهل خانه فرعون او را گرامی میداشتند و همه مردان مصر از او میترسیدند.
۳۴و او هر روز بیرون میرفت و به زمین جوشن ،جایی که برادرانش ،بنیاسرائیل ،بودند ،میآمد و موسی هر روز آنها را در تنگی نفس و کار سخت میدید.
۳۵موسی از ایشان پرسید و گفت« :چرا این کار هر روز بر شما واجب است؟»
۳۶و آنها هر آنچه را که برایشان اتفاق افتاده بود ،و تمام احکامی را که فرعون قبل از تولد او به آنها داده بود ،برای او تعریف کردند.
۳۷و همه مشورتهایی را که بلعام پسر بعور درباره ایشان کرده بود ،و آنچه را که او نیز درباره او کرده بود تا او را بکشد ،هنگامی که تاج پادشاه را از سرش برداشت ،برای او گفتند.
۳۸و چون موسی این سخنان را شنید ،خشمش بر بلعام افروخته شد و قصد قتل او کرد و هر روز در کمین او میبود.
۳۹و بلعام از موسی ترسید ،و او و دو پسرش برخاستند و از مصر بیرون رفتند ،و گریختند و جانهای خود را نجات دادند و خود را به سرزمین کوش ،نزد کیکیانوس ،پادشاه کوش ،بردند.
۴۰و موسی در خانه پادشاه رفت و آمد میکرد ،و خداوند او را در نظر فرعون و در نظر همه بندگانش و در نظر همه قوم مصر محترم داشت ،و موسی را بسیار دوست میداشتند.
۴۱و روزی فرا رسید که موسی برای دیدن برادرانش به جوشن رفت ،و بنیاسرائیل را در بار و کار سختشان دید ،و موسی از ایشان اندوهگین شد.
۴۲و موسی به مصر بازگشت و به خانه فرعون آمد و به حضور پادشاه آمد و موسی در مقابل پادشاه تعظیم کرد.
۴۳و موسی به فرعون گفت« :ای سرورم ،من برای درخواست کوچکی از تو آمدهام ،رویم را خالی برنگردان ».و فرعون به او گفت : »بگو«.
۴۴و موسی به فرعون گفت« :به بندگانت بنیاسرائیل که در جوشن هستند ،یک روز داده شود تا از کار خود در آنجا بیاسایند«.
۴۵پادشاه در جواب موسی گفت« :اینک روی تو را در این امر برافراشتم تا درخواستت را اجابت کنم«.
۴۶و فرعون دستور داد در سراسر مصر و جوشن ندا در دهند و بگویند:
۴۷پادشاه به شما ای تمامی بنیاسرائیل چنین میگوید :شش روز کار و تلاش خود را بکنید ،اما در روز هفتم استراحت کنید و هیچ کاری انجام ندهید ،در تمام روزها چنین کنید ،چنانکه پادشاه و موسی پسر بتیا فرمان دادهاند.
۴۸و موسی از این کاری که پادشاه به او داده بود شادمان شد ،و همه بنیاسرائیل چنانکه موسی به ایشان فرمان داده بود ،کردند.

۴۹زیرا این امر از جانب خداوند برای بنیاسرائیل بود ،زیرا خداوند به یاد آوردن بنیاسرائیل را آغاز کرده بود تا ایشان را به خاطر پدرانشان نجات دهد.
۵۰و خداوند با موسی بود و شهرت او در سراسر مصر پیچید.
۵۱و موسی در نظر همه مصریان و در نظر همه بنیاسرائیل بزرگ شد ،زیرا برای قوم خود اسرائیل نیکویی میجست و درباره ایشان به پادشاه سخنان صلحآمیز میگفت.

**فصل ۷۱**

۱و چون موسی هجده ساله شد ،آرزو کرد پدر و مادرش را ببیند و نزد ایشان به جوشن رفت .و چون موسی نزدیک جوشن رسید ،به جایی که بنیاسرائیل در آنجا کار میکردند ،رسید و به کارهای ایشان نظر انداخت و مردی مصری را دید که یکی از برادران عبرانی خود را میزند.
۲و چون مرد مضروب موسی را دید ،به سوی او دوید و از او کمک خواست ،زیرا موسی در دربار فرعون بسیار محترم بود .پس به او گفت» :سرورم ،از من مراقبت کن ،این مصری شبانه به خانه من آمد ،مرا بست و در حضور من نزد همسرم آمد و اکنون میخواهد جان مرا بگیرد«.
۳و چون موسی این سخن زشت را شنید ،خشمش بر آن مصری افروخته شد و به این طرف و آن طرف روی آورد و چون دید کسی در آنجا نیست ،آن مصری را زد و او را در ریگ پنهان کرد و آن عبرانی را از دست زنندهاش رهایی داد.
۴پس مرد عبرانی به خانه خود رفت و موسی به خانه خود بازگشت و بیرون رفت و به خانه پادشاه بازگشت.
۵و چون آن مرد به خانه برگشت ،خواست که زن خود را طلاق دهد ،زیرا در خاندان یعقوب درست نبود که مردی پس از نجس شدن زنش ،نزد او بیاید.
۶و زن رفت و برادران خود را خبر داد ،و برادران زن خواستند او را بکشند ،و او به خانه خود گریخت و نجات یافت.
۷و در روز دوم ،موسی نزد برادران خود بیرون رفت و دید که اینک دو مرد منازعه میکنند .پس به آن شرور گفت» :چرا همسایه خود را میزنی؟«
۸و او در جواب او گفت» :چه کسی تو را بر ما حاکم و داور قرار داده است؟ آیا میخواهی مرا بکشی ،چنانکه آن مصری را کشتی؟ « موسی ترسید و گفت» :یقیناً این امر آشکار شده است«.
۹و فرعون از این ماجرا باخبر شد و دستور داد موسی را بکشند ،پس خدا فرشته خود را فرستاد و او به شکل سرداری از نگهبانان بر فرعون ظاهر شد.
۱۰و فرشته خداوند شمشیر را از دست رئیس گارد گرفت و سرش را با آن از تنش جدا کرد ،زیرا چهره رئیس گارد به چهره موسی تبدیل شده بود.
۱۱و فرشته خداوند دست راست موسی را گرفت و او را از مصر بیرون آورد و او را از بیرون مرزهای مصر ،به مسافت چهل روز سفر ،قرار داد.
۱۲و برادرش هارون تنها در سرزمین مصر ماند و برای بنیاسرائیل نبوت کرده ،گفت:
۱۳یهوه خدای اجداد شما چنین میگوید :هر کس رجاسات چشمان خود را دور بیندازد و خود را با بتهای مصر نجس نکند.
۱۴و بنیاسرائیل در آن زمان عاصی شدند و به هارون گوش ندادند.
۱۵و اگر خداوند عهدی را که با ابراهیم ،اسحاق و یعقوب بسته بود به یاد نمیآورد ،خداوند قصد هلاک ایشان را میکرد.
۱۶در آن ایام ،دست فرعون همچنان بر بنیاسرائیل سخت بود و آنها را سرکوب و ستم میکرد تا زمانی که خدا کلام خود را فرستاد و متوجه آنها شد.

**فصل ۷۲**

۱و در آن ایام بود که جنگ بزرگی بین بنی کوش و بنی مشرق و ارام درگرفت و ایشان بر پادشاه کوش که در دست او بودند ،شوریدند.
۲پس کیکیانوس ،پادشاه کوش ،با تمامی بنیکوش ،که قومی بیشمار مانند ریگ بودند ،بیرون رفت و برای جنگ با ارام و بنیمشرق رفت تا آنها را مطیع خود سازد.
۳و هنگامی که کیکیانوس بیرون رفت ،بلعام جادوگر را با دو پسرش گذاشت تا از شهر و پستترین مردم آن سرزمین محافظت کنند.
۴پس کیکیانوس به سوی ارام و بنیشرق بیرون رفت و با ایشان جنگید و ایشان را شکست داد و همگی در برابر کیکیانوس و قومش زخمی به زمین افتادند.
۵و بسیاری از ایشان را اسیر کرد و ایشان را مانند سابق مطیع ساخت ،و در سرزمین ایشان اردو زد تا طبق معمول از ایشان خراج بگیرد.
۶و بلعام بن بعور ،هنگامی که پادشاه کوش او را برای نگهبانی شهر و فقرای شهر گذاشته بود ،برخاست و با مردم آن سرزمین مشورت کرد که بر کیکیانوس پادشاه شورش کنند و نگذارند وقتی که به خانهاش برمیگردد ،وارد شهر شود.
۷و مردم آن سرزمین به او گوش دادند و برایش سوگند یاد کردند و او را پادشاه خود ساختند و دو پسرش را به عنوان فرماندهان لشکر برگزیدند.
۸پس برخاستند و دیوارهای شهر را در دو گوشه برافراشتند و عمارتی بسیار مستحکم ساختند.

۹و در گوشه سوم ،بین شهر و رودخانهای که تمام سرزمین کوش را احاطه کرده بود ،خندقهای بیشماری کندند و آب رودخانه را در آنجا جاری ساختند.
۱۰در گوشه چهارم ،با افسون و جادوی خود ،مارهای بیشماری را جمع کردند و شهر را مستحکم ساختند و در آن ساکن شدند و هیچکس پیش از آنها بیرون یا داخل نمیرفت.
۱۱و کیکیانوس با ارام و بنیشرق جنگید و آنها را مانند گذشته مطیع خود ساخت و آنها خراج معمول خود را به او دادند و او رفت و به سرزمین خود بازگشت.
۱۲و چون کیکیانوس ،پادشاه کوش ،و همه سرداران لشکر همراهش به شهر خود نزدیک شدند ،چشمان خود را بالا کرده ،دیدند که دیوارهای شهر بنا شده و بسیار مرتفع است ،و مردان از این امر متحیر شدند.
۱۳و به یکدیگر گفتند» :چون دیدند که ما در جنگ معطل شدیم و از ما بسیار ترسیدند ،این کار را کردند و دیوارهای شهر را برافراشتند و آنها را مستحکم نمودند تا پادشاهان کنعان به جنگ با آنها نیایند«.
۱۴پس پادشاه و سپاهیان به دروازه شهر نزدیک شدند و چون نگاه کردند ،دیدند که همه دروازههای شهر بسته است ،پس به نگهبانان فریاد زدند و گفتند» :به روی ما باز کنید تا وارد شهر شویم«.
۱۵اما نگهبانان به دستور بلعام جادوگر ،پادشاه خود ،از باز کردن در به روی ایشان خودداری کردند و اجازه ندادند که وارد شهر خود شوند.
۱۶پس با ایشان در مقابل دروازه شهر نبرد کردند و در آن روز صد و سی نفر از سپاه کیکیانوس کشته شدند.
۱۷و روز بعد آنها به جنگ ادامه دادند و در کنار رودخانه جنگیدند؛ آنها سعی کردند عبور کنند اما نتوانستند ،بنابراین برخی از آنها در گودالها فرو رفتند و مردند.
۱۸پس پادشاه به آنها دستور داد درختان را قطع کنند تا از آنها کلک بسازند و بتوانند با آنها به نزد او بروند ،و آنها چنین کردند.
۱۹و چون به محل خندقها رسیدند ،آبها با آسیابها به گردش درآمدند و دویست نفر که بر ده قایق سوار بودند ،غرق شدند.
۲۰و در روز سوم ،برای جنگ به کناری که مارها بودند آمدند ،اما نتوانستند به آنجا نزدیک شوند ،زیرا مارها صد و هفتاد نفر از آنها را کشتند ،و آنها از جنگ با کوش دست کشیدند ،و نه سال کوش را محاصره کردند ،هیچ کس بیرون یا داخل نیامد.
۲۱در آن زمان که جنگ و محاصره علیه کوش بود ،موسی از مصر از فرعون که به خاطر کشتن آن مصری قصد کشتن او را داشت ، فرار کرد.
۲۲و موسی هجده ساله بود که از مصر از حضور فرعون گریخت و گریخت و به اردوگاه کیکیانوس که در آن زمان کوش را محاصره کرده بود ،گریخت.
۲۳و موسی نه سال در اردوی کیکیانوس ،پادشاه کوش ،بود ،در تمام مدتی که ایشان کوش را محاصره کرده بودند ،و موسی با ایشان آمد و شد میکرد.
۲۴و پادشاه و شاهزادگان و همهٔ مردان جنگی ،موسی را دوست میداشتند ،زیرا او بزرگ و شایسته بود ،قامتش مانند شیری والا ، چهرهاش مانند خورشید و نیرویش مانند شیر بود ،و او مشاور پادشاه بود.
۲۵و در پایان نه سال ،کیکیانوس به بیماری مهلکی مبتلا شد و بیماریاش بر او غلبه کرد و در روز هفتم درگذشت.
۲۶پس خادمانش او را حنوط کردند و جسدش را برداشته ،روبروی دروازه شهر ،در شمال سرزمین مصر دفن کردند.
۲۷و بر فراز او بنایی زیبا ،محکم و بلند ساختند و سنگهای بزرگی در زیر آن قرار دادند.
۲۸و کاتبان پادشاه ،تمام قدرت پادشاهشان کیکیانوس و تمام نبردهای او را که کرده بود ،بر روی آن سنگها حک کردند ،که اینک آنها امروز در آنجا نوشته شدهاند.
۲۹پس از مرگ کیکیانوس ،پادشاه کوش ،مردان و سپاهیان او به دلیل جنگ بسیار اندوهگین شدند.
۳۰پس به یکدیگر گفتند» :به ما مشورت بده که در این موقع چه باید بکنیم ،زیرا نه سال است که در بیابان ،دور از خانههایمان ،ساکن هستیم«.
۳۱اگر بگوییم که با شهر خواهیم جنگید ،بسیاری از ما زخمی یا کشته خواهیم شد ،و اگر اینجا در محاصره بمانیم ،ما نیز خواهیم مرد.
۳۲زیرا اکنون همه پادشاهان ارام و بنیشرق خواهند شنید که پادشاه ما مرده است ،و آنها ناگهان به شیوهای خصمانه به ما حمله خواهند کرد ،و با ما خواهند جنگید و هیچ بازماندهای از ما باقی نخواهند گذاشت.
۳۳پس اکنون برویم و پادشاهی بر خود بگماریم و تا زمانی که شهر به دست ما تسلیم شود ،در محاصره بمانیم.
۳۴و آنها آرزو داشتند که در آن روز مردی را از سپاه کیکیانوس به پادشاهی برگزینند ،و هیچ هدف دلخواهی مانند موسی برای سلطنت بر خود نیافتند.
۳۵پس ایشان شتابان رفتند و هر یک جامههای خود را کندند و بر زمین انداختند و تودهای بزرگ ساختند و موسی را بر آن نهادند.
۳۶و برخاستند و شیپورها را نواختند و پیش روی او فریاد زدند و گفتند» :پادشاه زنده باد ،پادشاه زنده باد«!
۳۷و تمامی قوم و اشراف برای او قسم خوردند که اَدُنیا ملکه کوشی ،همسر کیکیانوس ،را به زنی به او بدهند ،و در همان روز موسی را بر خود پادشاه ساختند.
۳۸و در آن روز ،تمامی قوم کوش ندا در دادند که هر کس از آنچه در دست دارد ،چیزی به موسی بدهد.
۳۹و سفره ای بر روی توده پهن کردند و هر کس چیزی از دارایی خود را در آن انداخت ،یکی گوشواره ای طلا و دیگری سکه ای.
۴۰همچنین بنی کوش از سنگهای عقیق ،مروارید ،مرمر و نقره و طلای فراوان برای موسی روی توده ریختند.
۴۱و موسی تمام نقره و طلا و تمام ظروف و سنگهای عقیق و الماس را که همه بنیکوش به او داده بودند ،گرفت و آنها را در میان خزاین خود گذاشت.
۴۲و در آن روز ،موسی به جای کیکیانوس ،پادشاه کوش ،بر بنی کوش سلطنت کرد.

**فصل۷۳**

۱در پنجاه و پنجمین سال سلطنت فرعون ،پادشاه مصر ،یعنی در صد و پنجاه و هفتمین سال فرود بنیاسرائیل به مصر ،موسی در حبشه سلطنت کرد.
۲موسی بیست و هفت ساله بود که بر کوش پادشاه شد و چهل سال سلطنت کرد.
۳و خداوند موسی را در نظر همه بنیکوش مورد لطف و عنایت قرار داد ،و بنیکوش او را بسیار دوست داشتند ،به این ترتیب موسی مورد لطف خداوند و مردم قرار گرفت.
۴و در هفتمین روز سلطنت او ،جمیع بنیکوش جمع شده ،به حضور موسی آمدند و او را به زمین سجده کردند.
۵و همهٔ کودکان در حضور پادشاه با هم گفتند» :به ما مشورت بده تا ببینیم با این شهر چه باید کرد«.
۶زیرا اکنون نه سال است که ما شهر را محاصره کردهایم و فرزندان و زنان خود را ندیدهایم.
۷پس پادشاه در جواب ایشان گفت» :اگر در هر آنچه به شما امر میکنم ،به سخن من گوش دهید ،آنگاه خداوند شهر را به دست ما خواهد داد و ما آن را مطیع خواهیم ساخت«.
۸زیرا اگر مانند نبرد پیشین که پیش از مرگ کیکیانوس با آنها داشتیم ،با آنها بجنگیم ،بسیاری از ما مانند گذشته زخمی خواهیم شد.
۹پس اکنون در این مورد برای شما مشورتی دارم :اگر به سخن من گوش فرا دهید ،شهر به دست ما تسلیم خواهد شد.
۱۰پس تمامی لشکر به پادشاه پاسخ دادند و گفتند» :هر آنچه سرورمان فرمان دهد ،انجام خواهیم داد«.
۱۱موسی به ایشان گفت» :از میان قوم اسرائیل عبور کنید و در تمام اردوگاه به همهٔ مردم اعلام کنید:
۱۲پادشاه چنین میگوید» :به جنگل برو و از جوجههای لکلک ،هر کدام یک جوجه در دست خود ،با خود بیاور«.
۱۳و هر که از فرمان پادشاه سرپیچی کند و بچه خود را نیاورد ،کشته خواهد شد و پادشاه تمام دارایی او را تصاحب خواهد کرد.
۱۴و چون آنها را بیاوری ،در نزد تو خواهند بود ،آنها را پرورش خواهی داد تا بزرگ شوند ،و به آنها پریدن را یاد خواهی داد ،چنانکه شیوه جوجههای شاهین است.
۱۵پس جمیع بنیکوش سخنان موسی را شنیدند و برخاستند و در سراسر اردوگاه ندا در دادند که:
۱۶ای تمامی بنیکوش ،فرمان پادشاه این است که همه با هم به جنگل بروید و در آنجا لکلکها را بگیرید ،هر کدام جوجه خود را به دست خود گرفته ،آنها را به خانه بیاورید.
۱۷و هر کسی که از فرمان پادشاه سرپیچی کند ،کشته خواهد شد و پادشاه هر آنچه را که به او تعلق دارد ،تصاحب خواهد کرد.
۱۸و همه مردم چنین کردند و به بیشه رفتند و از درختان صنوبر بالا رفتند و هر کس یک جوجه از همه لکلکها را در دست خود گرفت و آنها را به صحرا آوردند و به دستور پادشاه پرورش دادند و به آنها آموختند که مانند شاهینهای جوان به سمت آنها بپرند.
۱۹و پس از آنکه لکلکهای جوان بزرگ شدند ،پادشاه دستور داد آنها را سه روز گرسنه نگه دارند و همه مردم چنین کردند.
۲۰و در روز سوم ،پادشاه به ایشان گفت :خود را قوی سازید و مردان شجاع شوید و هر یک زره خود را بپوشید و شمشیر خود را بر کمر ببندید و هر یک بر اسب خود سوار شوید و هر یک لکلک خود را در دست خود بگیرید.
۲۱و ما برخاسته ،با شهر ،در جایی که مارها هستند ،خواهیم جنگید؛ و تمامی قوم چنانکه پادشاه فرمان داده بود ،کردند.
۲۲و هر کدام جوجه خود را به دست خود گرفتند و رفتند ،و چون به محل مارها رسیدند ،پادشاه به ایشان گفت» :هر کدام لکلکهای خود را بر روی مارها بفرستید«.
۲۳و به فرمان پادشاه ،هر کدام لکلکهای جوان خود را فرستادند و لکلکهای جوان بر مارها دویدند و همه آنها را خوردند و از آن مکان بیرون راندند.
۲۴و چون پادشاه و مردم دیدند که همه مارها در آن مکان نابود شدند ،همه مردم فریاد بلندی برآوردند.
۲۵و ایشان نزدیک شده ،با شهر جنگیدند و آن را گرفتند و مغلوب ساختند و داخل شهر شدند.
۲۶و در آن روز هزار و صد نفر از مردم شهر ،از جمیع ساکنان آن ،مردند ،اما از محاصرهکنندگان ،یکی هم نمرد.
۲۷پس همهٔ فرزندان کوش هر یک به خانهٔ خود ،نزد همسر و فرزندان و هر که به او تعلق داشت ،رفتند.
۲۸و بلعام جادوگر ،چون دید که شهر گرفته شده است ،دروازه را باز کرد و او و دو پسر و هشت برادرش فرار کردند و به مصر ،نزد فرعون ،پادشاه مصر ،بازگشتند.
۲۹آنها همان جادوگران و ساحرانی هستند که در کتاب تورات از آنها نام برده شده است ،و هنگامی که خداوند بلاها را بر مصر نازل کرد ،در مقابل موسی ایستادند.
۳۰پس موسی با حکمت خود شهر را تصرف کرد و بنی کوش او را به جای کیکیانوس ،پادشاه کوش ،بر تخت سلطنت نشاندند.
۳۱و تاج سلطنتی را بر سر او گذاشتند و اَدُنیا ،ملکه کوشی ،همسر کیکیانوس ،را به او به زنی دادند.
۳۲و موسی از یهوه خدای پدران خود ترسید ،پس نزد او نیامد و نظر خود را به سوی او برنگردانید.
۳۳زیرا موسی به یاد آورد که چگونه ابراهیم ،بندهاش الیعازر را سوگند داده ،به او گفته بود» :برای پسرم اسحاق ،زنی از دختران کنعان نخواهی گرفت«.
۳۴و نیز آنچه اسحاق کرد ،آنگاه که یعقوب از نزد برادرش گریخت ،آنگاه که او را امر کرده ،گفت» :زنی از دختران کنعان مگیر و با هیچیک از بنیحام متحد مشو«.
۳۵زیرا یهوه خدای ما ،حام پسر نوح و فرزندانش و تمامی ذریتش را به فرزندان سام و فرزندان یافث و پس از آنها به ذریت ایشان برای همیشه به بردگی داد.
۳۶از این رو ،موسی در تمام روزهایی که بر کوش سلطنت میکرد ،دل و چشم خود را به سوی همسر کیکیانوس متوجه نساخت.

۳۷و موسی در تمام عمر خود از یهوه خدای خود ترسان بود ،و موسی با تمامی دل و جان خود در حضور خداوند با راستی سلوک نمود ، و در تمام ایام عمرش از راه راست انحراف نورزید ،و از راهی که ابراهیم و اسحاق و یعقوب در آن سلوک کرده بودند ،به راست یا چپ انحراف نورزید.
۳۸و موسی خود را در پادشاهی بنی کوش تقویت کرد و بنی کوش را با حکمت همیشگی خود هدایت کرد و موسی در پادشاهی خود موفق شد.
۳۹و در آن زمان ،ارام و بنیشرق شنیدند که کیکیانوس ،پادشاه کوش ،مرده است ،پس ارام و بنیشرق در آن روزها بر کوش شوریدند.
۴۰و موسی تمامی بنیکوش را که قومی بسیار نیرومند بودند ،قریب به سی هزار مرد ،گرد آورد و برای جنگ با ارام و بنیمشرق بیرون رفت.
۴۱و آنها ابتدا به سوی بنیشرق رفتند ،و هنگامی که بنیشرق گزارش آنها را شنیدند ،به استقبالشان رفتند و با آنها جنگیدند.
۴۲و جنگ بر بنیمشرق سخت شد ،پس خداوند تمامی بنیمشرق را به دست موسی تسلیم کرد و قریب سیصد نفر کشته شدند.
۴۳و جمیع بنیمشرق برگشته ،عقبنشینی کردند ،و موسی و بنیکوش ایشان را تعاقب نموده ،ایشان را مطیع ساختند و چنانکه رسم ایشان بود ،بر ایشان جزیه نهادند.
۴۴پس موسی و تمامی قوم همراهش از آنجا برای جنگ به سرزمین آرام عبور کردند.
۴۵و قوم آرام نیز به مقابله ایشان رفتند و با ایشان جنگیدند ،و خداوند ایشان را به دست موسی تسلیم کرد ،و بسیاری از مردان آرام زخمی افتادند.
۴۶و آرام نیز مغلوب موسی و بنیکوش شدند ،و ایشان نیز مالیات معمول خود را پرداختند.
۴۷و موسی ،آرام و بنیمشرق را مطیع بنیکوش ساخت ،و موسی و تمامی قومی که با او بودند ،به زمین کوش روی آوردند.
۴۸و موسی خود را در مملکت بنی کوش تقویت میکرد ،و خداوند با او بود ،و همه بنی کوش از او میترسیدند.

**فصل۷۴**

۱در اواخر عمر ،شائول ،پادشاه ادوم ،درگذشت و بعل کنان ،پسر عکبور ،به جای او پادشاه شد.
۲در شانزدهمین سال سلطنت موسی بر کوش ،بعل کنان ،پسر عکبور ،سی و هشت سال در سرزمین ادوم بر تمامی بنیادوم سلطنت کرد.
۳در روزگار او ،موآبیان بر قدرت ادوم شوریدند ،زیرا از روزگار هَدَد پسر بِداد که آنها و مِدیان را شکست داد و موآبیان را مطیع ادوم کرد ،تحت سلطه ادوم بودند.
۴و هنگامی که بعل کنان پسر عکبور بر ادوم سلطنت کرد ،تمامی بنیموآب از وفاداری خود نسبت به ادوم دست کشیدند.
۵و آنجیاس ،پادشاه آفریقا ،در آن ایام درگذشت و پسرش ازدروبال به جای او سلطنت کرد.
۶و در آن روزها ،جیناس ،پادشاه فرزندان چیتیم ،درگذشت و او را در معبدش که برای خود در دشت کانوپیا برای اقامت ساخته بود ،دفن کردند و لاتینوس به جای او سلطنت کرد.
۷در بیست و دومین سال سلطنت موسی بر بنی کوش ،لاتینوس چهل و پنج سال بر بنی چیتیم سلطنت کرد.
۸و او همچنین برای خود برجی بزرگ و مستحکم ساخت و در آن معبدی زیبا برای اقامت خود ساخت تا طبق رسم ،حکومت خود را اداره کند.
۹در سال سوم سلطنت خود ،فرمان داد تا به همهٔ مردان ماهرش فرمان داده شود که کشتیهای زیادی برایش بسازند.
۱۰و لاتینوس تمام نیروهای خود را گرد آورد و آنها با کشتیها آمدند و برای جنگ با آزدروبال پسر آنجیاس ،پادشاه آفریقا ،به آنجا رفتند و به آفریقا آمدند و با آزدروبال و سپاهش نبرد کردند.
۱۱و لاتینوس بر ازدروبال غالب آمد ،و لاتینوس قناتی را که پدرش از بنیچیتئیم آورده بود ،هنگامی که جانیا دختر عزی را به زنی گرفته بود ،از ازدروبال گرفت ،پس لاتینوس پل قنات را واژگون کرد و تمام لشکر ازدروبال را به سختی شکست داد.
۱۲و مردان نیرومند باقیمانده ازدروبال خود را تقویت کردند و دلهایشان از حسادت پر شد و به استقبال مرگ رفتند و دوباره درگیر نبرد با لاتینوس ،پادشاه چیتیم ،شدند.
۱۳و نبرد بر همه مردان آفریقا سخت شد و همه آنها در برابر لاتینوس و قومش زخمی شدند و آزدروبال پادشاه نیز در آن نبرد کشته شد.
۱۴و پادشاه آزدروبال دختری بسیار زیبا به نام اوشپزنا داشت و همه مردان آفریقا به دلیل زیبایی و خوشقیافگی او ،تصویر او را بر لباسهای خود گلدوزی میکردند.
۱۵و مردان لاتینوس ،اوشپزنا ،دختر ازدروبال را دیدند و او را نزد لاتینوس ،پادشاه خود ،ستودند.
۱۶و لاتینوس دستور داد او را نزد او بیاورند ،و لاتینوس اوشپزنا را به همسری گرفت و به راه خود به چیتیم بازگشت.
۱۷و پس از مرگ ازدروبال پسر آنجیاس ،هنگامی که لاتینوس از نبرد به سرزمین خود بازگشت ،همه ساکنان آفریقا قیام کردند و آنیبال پسر آنجیاس ،برادر کوچکتر ازدروبال را گرفتند و او را به جای برادرش ،پادشاه تمام سرزمین آفریقا ساختند.
۱۸و هنگامی که سلطنت کرد ،تصمیم گرفت به چیتیم برود تا با بنی چیتیم بجنگد و انتقام برادرش ازدروبال و ساکنان آفریقا را بگیرد ،و چنین کرد.
۱۹و کشتیهای بسیار ساخت و با تمامی لشکر خود سوار آنها شد و به چیتیم رفت.
۲۰پس آنیبال با بنیکتیم جنگید و بنیکتیم در برابر آنیبال و لشکرش زخمی شدند و آنیبال انتقام برادرش را گرفت.
۲۱و آنیبال هجده سال با بنیچیتئیم به جنگ ادامه داد ،و آنیبال در سرزمین چیتئیم ساکن شد و مدت زیادی در آنجا اردو زد.
۲۲و آنیبال بنیکتیم را به شدت زد و بزرگان و سروران ایشان را کشت و از بقیه قوم قریب هشتاد هزار نفر را کشت.
۲۳و در پایان روزها و سالها ،آنیبال به سرزمین خود آفریقا بازگشت و با امنیت کامل به جای برادرش ازدروبال سلطنت کرد.

**فصل۷۵**

۱در آن زمان ،در صد و هشتادمین سال فرود آمدن بنیاسرائیل به مصر ،سی هزار مرد شجاع پیاده از بنیاسرائیل که همگی از سبط یوسف ،از فرزندان افرایم پسر یوسف بودند ،از مصر بیرون آمدند.
۲زیرا گفتند دورهای که خداوند در زمانهای قدیم برای بنیاسرائیل تعیین کرده بود و به ابراهیم گفته بود ،به پایان رسیده است.
۳و این مردان کمر خود را بستند و هر یک شمشیر خود را بر کمر خود و هر یک زره خود را بر تن کردند و به قوت خود توکل نمودند و با هم از مصر با دست قوی بیرون رفتند.
۴اما آنها هیچ آذوقهای برای سفر نیاوردند ،جز نقره و طلا ،حتی نان برای آن روز هم با خود نیاوردند ،زیرا در این اندیشه بودند که آذوقه خود را از فلسطینیان به عنوان مزد بگیرند ،وگرنه آن را به زور میگرفتند.
۵و این مردان بسیار نیرومند و شجاع بودند ،یک نفر میتوانست هزار نفر را تعقیب کند و دو نفر میتوانستند ده هزار نفر را شکست دهند ، بنابراین به قدرت خود اعتماد کردند و همانطور که بودند با هم رفتند.
۶و آنها راه خود را به سوی سرزمین جت کج کردند و پایین رفتند و چوپانان جت را یافتند که گلههای بنیجت را میچراندند.
۷و به چوپانان گفتند» :مقداری از گوسفندان را به عنوان مزد به ما بدهید تا بخوریم ،زیرا گرسنهایم ،زیرا امروز نان نخوردهایم«.
۸و چوپانان گفتند» :آیا اینها گوسفندان یا گاوهای ما هستند که آنها را به شما به عنوان مزد بدهیم؟ «پس بنیافرایم نزدیک آمدند تا آنها را به زور بگیرند.
۹و چوپانان جت چنان فریادی بر سر آنها زدند که فریادشان از دوردست شنیده شد ،پس همهٔ بنیجت نزد آنها رفتند.
۱۰و چون بنیجت اعمال زشت بنیافرایم را دیدند ،برگشتند و مردان جت را جمع کردند و هر کدام زره خود را پوشیدند و برای جنگ با بنیافرایم بیرون آمدند.
۱۱و با ایشان در دره جت درگیر شدند و نبرد سختی درگرفت و در آن روز ،تعداد زیادی از یکدیگر را شکست دادند.
۱۲و در روز دوم ،بنیجت به تمام شهرهای فلسطینیان فرستادند تا به یاری ایشان بیایند و گفتند:
۱۳به ما نزدیک شوید و ما را یاری دهید تا بنیافرایم را که از مصر بیرون آمدهاند تا گلههای ما را ببرند و بیجهت با ما بجنگند ،شکست دهیم.
۱۴و جان بنیافرایم از گرسنگی و تشنگی خسته شده بود ،زیرا سه روز بود که نان نخورده بودند .و چهل هزار مرد از شهرهای فلسطینیان به یاری مردان جَت رفتند.
۱۵و این مردان با بنیافرایم درگیر جنگ بودند ،و خداوند بنیافرایم را به دست فلسطینیان تسلیم کرد.
۱۶و همه بنیافرایم را ،همه کسانی را که از مصر بیرون رفته بودند ،کشتند ،و جز ده نفر که از کارزار گریخته بودند ،کسی باقی نماند.
۱۷زیرا این بلا از جانب خداوند بر بنیافرایم نازل شد ،زیرا ایشان از کلام خداوند تجاوز کردند و از مصر بیرون رفتند ،قبل از آنکه زمانی که خداوند در ایام قدیم برای اسرائیل مقرر فرموده بود ،فرا رسد.
۱۸و از فلسطینیان نیز گروه کثیری ،قریب به بیست هزار نفر ،کشته شدند و برادرانشان ایشان را برداشته ،در شهرهای خود دفن کردند.
۱۹و کشتگان بنیافرایم روزها و سالهای بسیار در دره جت رها شدند و آنها را به خاک نسپردند ،و آن دره از استخوانهای مردم پر شد.
۲۰و مردانی که از جنگ گریخته بودند ،به مصر آمدند و هر آنچه را که بر سرشان آمده بود ،برای بنیاسرائیل بازگو کردند.
۲۱و پدرشان افرایم روزهای بسیار برای آنها سوگواری کرد ،و برادرانش برای تسلی دادن او آمدند.
۲۲و نزد همسرش آمد و او پسری زایید و او را بریعه نام نهاد ،زیرا که او در خانهاش بدبخت بود.

**فصل۷۶**

۱و موسی بن عمرام در آن ایام هنوز در سرزمین کوش پادشاه بود و در پادشاهی خود کامیاب بود و با عدالت و راستی و درستکاری بر بنی کوش حکومت میکرد.
۲و جمیع بنیکوش در تمام ایامی که موسی بر ایشان سلطنت میکرد ،او را دوست میداشتند ،و جمیع ساکنان زمین کوش از او بسیار میترسیدند.
۳و در چهلمین سال سلطنت موسی بر کوش ،موسی بر تخت سلطنت نشسته بود ،در حالی که اَدنیا ملکه در حضورش بود و همه اشراف در اطرافش نشسته بودند.
۴و اَدُنیا ملکه به حضور پادشاه و سروران گفت» :این چه کاری است که شما ای بنیکوش مدت مدیدی است انجام میدهید؟«
۵بیشک میدانید که این مرد چهل سال است که بر کوش سلطنت میکند ،نه به من نزدیک شده و نه خدایان بنیکوش را پرستش کرده است.
۶پس حال ای فرزندان کوش بشنوید و این مرد دیگر بر شما سلطنت نکند ،زیرا که از گوشت ما نیست.
۷اینک پسر من مناکروس بزرگ شده است ،بگذارید او بر شما سلطنت کند ،زیرا برای شما بهتر است که پسر آقای خود را خدمت کنید تا اینکه به بیگانهای ،غلام پادشاه مصر ،خدمت کنید.
۸و تمامی قوم و اشراف بنیکوش سخنانی را که اَدُنیا ملکه به گوش ایشان گفته بود ،شنیدند.
۹و همه مردم تا شامگاه آماده میشدند و بامدادان زود برخاستند و مناکروس ،پسر کیکیانوس را بر خود پادشاه کردند.
۱۰و تمامی بنیکوش از دراز کردن دست خود به سوی موسی ترسیدند ،زیرا خداوند با موسی بود ،و بنیکوش سوگندی را که برای موسی خورده بودند به یاد آوردند ،از این رو به او آسیبی نرساندند.
۱۱اما بنیکوش هدایای بسیار به موسی دادند و او را با احترام فراوان از نزد خود فرستادند.

۱۲پس موسی از سرزمین کوش بیرون رفت و به خانه خود بازگشت و از پادشاهی بر کوش دست کشید .موسی هنگام خروج از سرزمین کوش شصت و شش ساله بود ،زیرا این امر از جانب خداوند بود ،زیرا زمانی که او در ایام قدیم تعیین کرده بود تا اسرائیل را از رنج بنیحام رهایی بخشد ،فرا رسیده بود.
۱۳پس موسی به مدیان رفت ،زیرا از فرعون میترسید که به مصر بازگردد ،و رفت و در مدیان بر سر چاه آبی نشست.
۱۴و هفت دختر رعوئیل مدیانی برای چوپانی گله پدر خود بیرون رفتند.
۱۵و آنها به سر چاه آمدند و آب کشیدند تا گلهٔ پدرشان را سیراب کنند.
۱۶پس شبانان مدیان آمدند و آنها را راندند ،و موسی برخاسته ،به یاری آنها شتافت و گله را سیراب کرد.
۱۷و آنها نزد پدرشان رعوئیل آمدند و آنچه را که موسی برایشان انجام داده بود ،به او گفتند.
۱۸گفتند« :مردی مصری ما را از دست چوپانان رهانید ،برای ما آب کشید و گله را سیراب کرد«.
۱۹و رعوئیل به دخترانش گفت« :او کجاست؟ چرا آن مرد را ترک کردید؟«
۲۰و رعوئیل فرستاد تا او را بیاورد و به خانه آورد و با او غذا خورد.
۲۱و موسی برای رعوئیل تعریف کرد که از مصر گریخته و چهل سال بر کوش سلطنت کرده است و سپس حکومت را از او گرفتهاند و او را با احترام و هدایا به سلامت روانه کردهاند.
۲۲و چون رعوئیل سخنان موسی را شنید ،رعوئیل با خود گفت« :این مرد را به زندان میاندازم تا به این وسیله بنی کوش را آشتی دهم ، زیرا از دست ایشان گریخته است«.
۲۳پس او را گرفته ،به زندان انداختند ،و موسی ده سال در زندان بود ،و در مدتی که موسی در زندان بود ،صفوره دختر رعوئیل بر او ترحم میکرد و همواره او را با نان و آب نگهداری میکرد.
۲۴و تمامی بنیاسرائیل هنوز در زمین مصر بودند و مصریان را به انواع کارهای سخت خدمت میکردند ،و دست مصر در آن ایام بر بنیاسرائیل سختگیر بود.
۲۵در آن زمان ،خداوند فرعون ،پادشاه مصر را زد و او از کف پا تا فرق سرش به طاعون جذام مبتلا شد؛ به دلیل ظلمی که بنیاسرائیل به آنها کردند ،این طاعون در آن زمان از جانب خداوند بر فرعون ،پادشاه مصر نازل شد.
۲۶زیرا خداوند دعای قوم خود ،بنیاسرائیل ،را شنیده بود و فریادشان به سبب زحماتشان به او رسیده بود.
۲۷اما خشم او از ایشان برنگشت ،و دست فرعون همچنان بر بنیاسرائیل دراز بود ،و فرعون گردن خود را در برابر خداوند سخت کرد ، و یوغ خود را بر بنیاسرائیل سنگینتر ساخت ،و با انواع کارهای سخت ،زندگی ایشان را تلخ ساخت.
۲۸و هنگامی که خداوند طاعون را بر فرعون ،پادشاه مصر نازل کرد ،از حکیمان و جادوگران خود خواست تا او را درمان کنند.
۲۹و حکیمان و جادوگرانش به او گفتند« :اگر خون کودکان خردسال بر زخمهایش ریخته شود ،شفا خواهد یافت«.
۳۰فرعون به ایشان گوش فرا داد و خادمان خود را به جوشن نزد بنیاسرائیل فرستاد تا کودکان خردسال آنها را بگیرند.
۳۱و وزیران فرعون میرفتند و نوزادان بنیاسرائیل را از آغوش مادرانشان به زور میگرفتند و هر روز آنها را نزد فرعون میآوردند ،هر روز یک کودک ،و پزشکان آنها را میکشتند و بر آنها طاعون میمالیدند؛ و آنها تمام روزها چنین میکردند.
۳۲و عدد پسرانی که فرعون کشت سیصد و هفتاد و پنج نفر بود.
۳۳اما خداوند به پزشکان پادشاه مصر گوش نداد و وبا به شدت افزایش یافت.
۳۴و فرعون ده سال به آن بلا مبتلا بود ،اما دل فرعون نسبت به بنیاسرائیل سختتر شده بود.
۳۵و در پایان ده سال ،خداوند همچنان فرعون را به بلاهای ویرانگر مبتلا میکرد.
۳۶و خداوند او را به غدههای بد و بیماری معده مبتلا کرد ،و آن بلا به دمل شدیدی تبدیل شد.
۳۷در آن زمان ،دو وزیر فرعون از سرزمین جوشن ،جایی که همه بنیاسرائیل در آنجا بودند ،آمدند و به خانه فرعون رفتند و به او گفتند : »ما بنیاسرائیل را در کار خود سست و در کار خود سهلانگار دیدهایم«.
۳۸و چون فرعون سخنان وزیران خود را شنید ،خشمش بر بنیاسرائیل بینهایت افروخته شد ،زیرا از درد جسمانی خود بسیار اندوهگین شد.
۳۹او در جواب گفت« :حال که بنیاسرائیل میدانند که من بیمار هستم ،برگشته و ما را مسخره میکنند ،پس اکنون ارابهام را برایم مهار کن تا به جوشن بروم و تمسخر بنیاسرائیل را که مرا مسخره میکنند ،ببینم «.پس خادمانش ارابه را برایش مهار کردند.
۴۰و او را گرفته ،بر اسب سوار کردند ،زیرا خود نمیتوانست سوار شود.
۴۱و ده سوار و ده پیاده با خود برداشت و نزد بنیاسرائیل به جوشن رفت.
۴۲و هنگامی که به مرز مصر رسیدند ،اسب پادشاه به مکانی باریک ،مرتفع در قسمت گود تاکستان ،که از دو طرف حصارکشی شده بود و دشت پست در طرف دیگر قرار داشت ،وارد شد.
۴۳و اسبها در آن مکان به سرعت میدویدند و به یکدیگر فشار میآوردند ،و اسبهای دیگر نیز اسب پادشاه را تحت فشار قرار میدادند.
۴۴و اسب پادشاه در حالی که پادشاه بر آن سوار بود ،به دشت پست افتاد و هنگامی که او افتاد ،ارابه روی صورت پادشاه چرخید و اسب روی پادشاه افتاد و پادشاه فریاد زد ،زیرا بدنش بسیار دردناک بود.
۴۵و گوشت بدن پادشاه از تنش جدا شد و استخوانهایش شکست و نتوانست سوار شود ،زیرا این امر از جانب خداوند برای او بود ،زیرا خداوند فریادهای قوم خود ،بنیاسرائیل و رنج ایشان را شنیده بود.
۴۶و غلامانش او را بر دوش خود ،اندک اندک ،برداشتند و به مصر بازگرداندند ،و سوارانی که با او بودند نیز به مصر بازگشتند.
۴۷و او را در بسترش گذاشتند و پادشاه دانست که مرگش فرا رسیده است ،پس آپارانیت ،ملکه ،همسرش ،آمد و در برابر پادشاه گریست و پادشاه با او بسیار گریست.
۴۸و همه بزرگان و خدمتگزارانش در آن روز آمدند و پادشاه را در آن مصیبت دیدند و با او بسیار گریستند.

۴۹و امرای پادشاه و همه مشاورانش به پادشاه مشورت دادند که کسی را از میان پسرانش که انتخاب میکند ،به جای خود در سرزمین سلطنت دهد.
۵۰و پادشاه سه پسر و دو دختر داشت که آپارانیت ،ملکه همسرش ،برایشان به دنیا آورده بود ،علاوه بر فرزندان پادشاه از زنان متعه.
۵۱و نامهای آنها این بود :نخستزادهشان اُتری ،دومی آدیکام و سومی موریون ،و خواهرانشان ،نام بزرگتر بَثیا و نام دیگر آکوزی.
۵۲و اُتری ،نخستزاده پادشاه ،مردی نادان ،عجول و شتابزده در سخن گفتن بود.
۵۳اما آدیقام مردی زیرک و خردمند بود و در تمام حکمت مصر آگاه بود ،اما چهرهای زشت ،تنومند و قامتی بسیار کوتاه داشت؛ قدش یک ذراع بود.
۵۴و هنگامی که پادشاه پسرش آدیکام را در همه چیز باهوش و خردمند دید ،تصمیم گرفت که پس از مرگش ،او به جای او پادشاه شود.
۵۵و او جِدودا ،دختر اَبیلوت ،را برای خود به زنی گرفت ،و او ده ساله بود ،و او برایش چهار پسر زایید.
۵۶و سپس رفت و سه زن گرفت و هشت پسر و سه دختر به دنیا آورد.
۵۷و آشوب بر پادشاه بسیار چیره شد ،و گوشتش مانند گوشت لاشهای که در تابستان ،در گرمای خورشید ،در مزرعه انداخته میشود ، متعفن شده بود.
۵۸و چون پادشاه دید که بیماریاش او را سخت رنجور کرده است ،دستور داد پسرش آدیقام را نزد او بیاورند و او را به جایش پادشاه آن سرزمین کردند.
۵۹و در پایان سه سال ،پادشاه در شرمساری ،رسوایی و انزجار درگذشت و خادمانش او را برداشتند و در مقبره پادشاهان مصر در صوعن مصرایم دفن کردند.
۶۰اما او را مانند معمول پادشاهان مومیایی نکردند ،زیرا گوشتش متعفن بود و از بوی تعفن نتوانستند نزدیک شوند تا او را مومیایی کنند ، پس او را با عجله دفن کردند.
۶۱زیرا این بدی از جانب خداوند به او رسیده بود ،زیرا خداوند به خاطر بدی که در روزگارش به اسرائیل کرده بود ،او را به بدی مجازات کرده بود.
۶۲و او با وحشت و شرمساری درگذشت ،و پسرش آدیکام به جای او سلطنت کرد.

**فصل۷۷**

۱آدیقام بیست ساله بود که بر مصر سلطنت کرد ،او چهار سال سلطنت کرد.
۲در دویست و ششمین سال فرود اسرائیل به مصر ،آدیقام بر مصر سلطنت کرد ،اما سلطنت او بر مصر به اندازه سلطنت پدرانش طولانی نبود.
۳زیرا پدرش مِلول نود و چهار سال در مصر سلطنت کرد ،اما ده سال بیمار بود و درگذشت ،زیرا در نظر خداوند شریر بود.
۴و همه مصریان نام آدیقام را مانند نام پدرانش فرعون نامیدند ،چنانکه رسم ایشان در مصر بود.
۵و همهٔ حکیمان فرعون ،آدیکام اهوز را نامیدند ،زیرا به اختصار در زبان مصری اهوز نامیده میشود.
۶و آدیقام بسیار زشت بود ،و قدش یک ذراع و یک وجب بود و ریش بلندی داشت که تا کف پاهایش میرسید.
۷و فرعون بر تخت پدرش نشست تا بر مصر سلطنت کند ،و با حکمت خود ،حکومت مصر را اداره میکرد.
۸و در مدتی که سلطنت میکرد ،در شرارت از پدر خود و همه پادشاهان پیشین پیشی گرفت و یوغ خود را بر بنیاسرائیل سنگینتر کرد.
۹و او با بندگانش به جوشن نزد بنیاسرائیل رفت و کار را بر ایشان سخت کرد و به ایشان گفت» :کار خود را ،وظیفه هر روز را ،به پایان برسانید و از امروز به بعد ،دستهایتان از کار ما سست نشود ،چنانکه در روزگار پدرم کردید«.
۱۰و از میان بنیاسرائیل ،مأمورانی بر ایشان گماشت ،و بر این مأموران ،سرکارگرانی از میان بندگان خود گماشت.
۱۱و او به تعداد هر روز ،خشت بر روی آنها گذاشت تا مطابق آن تعداد عمل کنند ،و سپس برگشت و به مصر رفت.
۱۲در آن زمان ،سرکارگران فرعون ،طبق فرمان فرعون ،به ناظران بنیاسرائیل دستور داده ،گفتند:
۱۳فرعون چنین میگوید» :هر روز کار خود را انجام بده و وظیفه خود را تمام کن ،و اندازه روزانه خشتها را رعایت کن و چیزی کم مگذار«.
۱۴و اگر در ساختن خشتهای روزانهتان کمبود داشته باشید ،فرزندان خردسالتان را به جای آنها خواهم گذاشت.
۱۵و سرکاران مصر در آن ایام چنانکه فرعون بدیشان امر فرموده بود ،کردند.
۱۶و هرگاه در پیمانه خشتهای روزانه بنیاسرائیل کمبودی یافت میشد ،سرکارگران فرعون نزد زنان بنیاسرائیل میرفتند و نوزادان بنیاسرائیل را به تعداد خشتهای کمبود گرفته ،از دامان مادرانشان به زور میگرفتند و به جای خشتها در ساختمان میگذاشتند.
۱۷در حالی که پدران و مادرانشان بر سر آنها گریه و زاری میکردند ،ناگهان صدای گریه نوزادان خود را از دیوار عمارت شنیدند.
۱۸و سرکارگران بر اسرائیل غالب آمدند تا بنیاسرائیل فرزندان خود را در بنا بگذارند ،پس مردی پسر خود را در دیوار گذاشت و بر او گچ مالید ،در حالی که چشمانش بر او گریان بود و اشکهایش بر فرزندش میریخت.
۱۹و سرکاران مصر روزهای بسیار با نوزادان اسرائیل چنین کردند ،و هیچکس بر نوزادان بنیاسرائیل ترحم و دلسوزی نکرد.
۲۰و تعداد تمام کودکانی که در ساختمان کشته شدند دویست و هفتاد نفر بود ،برخی را که به جای آجرهایی که پدرانشان ناقص گذاشته بودند ،روی آنها ساخته بودند ،و برخی را که مرده از ساختمان بیرون کشیده بودند.
۲۱و کاری که در روزگار آدیقام بر بنیاسرائیل تحمیل شد ،از آنچه در روزگار پدرش انجام میدادند ،دشوارتر بود.
۲۲و بنیاسرائیل هر روز از کار سنگین خود آه میکشیدند ،زیرا با خود میگفتند» :اینک چون فرعون بمیرد ،پسرش خواهد برخاست و کار ما را سبک خواهد کرد«!

۲۳اما آنها کار دوم را بیش از کار اول افزایش دادند ،و بنیاسرائیل از این بابت آه کشیدند و فریادشان به خاطر زحماتشان به سوی خدا بالا رفت.
۲۴و خدا در آن روزها صدای بنیاسرائیل و فریاد ایشان را شنید ،و عهد خود را که با ابراهیم و اسحاق و یعقوب بسته بود ،برای ایشان به یاد آورد.
۲۵و خدا بار بنیاسرائیل و کار سنگین ایشان را در آن روزها دید ،و اراده فرمود که ایشان را رهایی بخشد.
۲۶و موسی بن عمرام در آن ایام هنوز در سیاهچال ،در خانه رعوئیل مدیانی محبوس بود ،و صفوره دختر رعوئیل ،هر روز مخفیانه به او آذوقه میرساند.
۲۷و موسی ده سال در سیاهچال خانه رعوئیل محبوس بود.
۲۸و در پایان ده سال ،که سال اول سلطنت فرعون بر مصر ،به جای پدرش بود،
۲۹صفوره به پدرش رعوئیل گفت» :هیچکس از آن مرد عبرانی که ده سال در زندان بستهای ،سؤال و جواب نمیکند«.
۳۰پس اکنون اگر صلاح بدانی ،بفرستیم و ببینیم که آیا او زنده است یا مرده ،اما پدرش نمیدانست که او از او حمایت کرده است.
۳۱پدرش رعوئیل در جواب او گفت» :آیا تا به حال چنین اتفاقی افتاده است که مردی ده سال بدون غذا در زندان محبوس شود و زنده بماند؟«
۳۲صفوره در جواب پدرش گفت» :بهیقین شنیدهای که خدای عبرانیان عظیم و مهیب است و همیشه برای ایشان عجایب میکند«.
۳۳او بود که ابراهیم را از اور کلدانیان ،و اسحاق را از شمشیر پدرش ،و یعقوب را از فرشته خداوند که با او در گذرگاه یبوق کشتی گرفت ،رهایی بخشید.
۳۴همچنین با این مرد کارهای بسیاری انجام داده است ،او را از رودخانه مصر و از شمشیر فرعون و از بنی کوش رهایی داده است ،به همین ترتیب میتواند او را از قحطی رهایی دهد و زنده نگه دارد.
۳۵و این امر در نظر رعوئیل پسند آمد ،و موافق سخن دخترش عمل کرد ،و کسانی را به سیاهچال فرستاد تا دریابند که بر سر موسی چه آمده است.
۳۶و دید که اینک موسی در سیاهچال ساکن است ،بر پاهای خود ایستاده ،خدای اجداد خود را ستایش و دعا میکند.
۳۷و رعوئیل دستور داد موسی را از سیاهچال بیرون آورند ،پس موی سرش را تراشیدند و لباس زندان خود را عوض کرد و نان خورد.
۳۸و پس از آن ،موسی به باغ رعوئیل که پشت خانه بود ،رفت و در آنجا به خداوند ،خدای خود ،که معجزات بزرگی برای او انجام داده بود ،دعا کرد.
۳۹و هنگامی که دعا میکرد ،به روبروی خود نگاه کرد و ناگاه چوبی از یاقوت کبود در زمینی که در میان باغ کاشته شده بود ،قرار گرفت.
۴۰و چون به عصا نزدیک شد و نگریست ،دید که نام یهوه خدای لشکرها بر آن نقش بسته و بر عصا نقش بسته و تکامل یافته است.
۴۱و آن را خواند و دستش را دراز کرد و آن را مانند درخت جنگلی از بیشه چید ،و عصا در دستش بود.
۴۲و این عصایی است که با آن تمام کارهای خدای ما انجام شد ،پس از آنکه آسمان و زمین و همه لشکر آنها ،دریاها ،رودخانهها و همه ماهیان آنها را آفرید.
۴۳و هنگامی که خدا آدم را از باغ عدن بیرون راند ،او عصا را به دست گرفت و رفت و زمینی را که از آن گرفته شده بود ،کشت کرد.
۴۴و عصا نزد نوح فرود آمد و به سام و فرزندانش داده شد ،تا اینکه به دست ابراهیم عبرانی رسید.
۴۵و چون ابراهیم هر چه داشت به پسرش اسحاق داد ،این عصا را نیز به او داد.
۴۶و هنگامی که یعقوب به فدان ارام گریخت ،آن را به دست خود گرفت و هنگامی که نزد پدرش بازگشت ،آن را پشت سر خود نگذاشته بود.
۴۷و چون به مصر فرود آمد ،آن را به دست خود گرفت و به یوسف داد ،یک سهم بیشتر از برادرانش ،زیرا یعقوب آن را از برادرش عیسو به زور گرفته بود.
۴۸و پس از مرگ یوسف ،بزرگان مصر به خانه یوسف آمدند و آن عصا به دست رعوئیل مدیانی رسید و چون از مصر بیرون رفت ،آن را به دست گرفت و در باغ خود کاشت.
۴۹و جمیع شجاعان قینیان سعی کردند آن را بکنند ،هنگامی که سعی کردند دخترش صفوره را بگیرند ،اما موفق نشدند.
۵۰پس آن عصا در باغ رعوئیل کاشته ماند تا آنکه آن که حقش بود آمد و آن را گرفت.
۵۱و چون رعوئیل عصا را در دست موسی دید ،از آن تعجب کرد و دختر خود صفوره را به زنی به او داد.

**فصل۷۸**

۱در آن زمان بعل کَنان ،پسر عَکبور ،پادشاه اَدوم ،درگذشت و در خانهاش در سرزمین اَدوم به خاک سپرده شد.
۲و پس از مرگ او ،فرزندان عیسو به سرزمین ادوم فرستادند و مردی را که در ادوم بود و نامش هدد بود ،از آنجا آوردند و او را در جای بعل کَنّان ،پادشاه خود ،بر خود پادشاه ساختند.
۳و هَدَد بر بنیاَدوم چهل و هشت سال سلطنت کرد.
۴و چون سلطنت یافت ،تصمیم گرفت با بنیموآب بجنگد و ایشان را مانند گذشته زیر سلطه بنیعیسو درآورد ،اما نتوانست ،زیرا بنیموآب این خبر را شنیدند و برخاستند و شتابان از میان برادران خود پادشاهی بر خود برگزیدند.
۵و سپس ایشان قومی عظیم گرد آوردند و برادران خود را نزد بنیعمون فرستادند تا برای جنگ با هَدَد ،پادشاه اَدوم ،به ایشان کمک کنند.
۶و هَدَد کاری را که بنیموآب کرده بودند شنید و از ایشان بسیار ترسید و از جنگ با ایشان خودداری کرد.

۷در آن ایام ،موسی ،پسر عمرام ،در مدیان ،صفوره ،دختر رعوئیل مدیانی را به زنی گرفت.
۸و صفوره در راه دختران یعقوب گام برداشت ،و در پارسایی چیزی از سارا ،ربکا ،راحیل و لیه کم نداشت.
۹و صفوره حامله شده ،پسری زایید و او را جرشوم نام نهاد ،زیرا گفت» :من در سرزمین بیگانه غریب هستم «.اما به فرمان پدرزنش ، رعوئیل ،پوست ختنهگاه خود را ختنه نکرد.
۱۰و بار دیگر حامله شد و پسری زایید ،اما پوست ختنهگاه او را ختنه کرد و نام او را الیعازر گذاشت ،زیرا موسی گفت» :خدای پدرانم مددکار من بود و مرا از شمشیر فرعون رهایی داد«.
۱۱و فرعون ،پادشاه مصر ،در آن ایام ،کار بنیاسرائیل را بسیار افزایش داد و یوغ خود را بر بنیاسرائیل سنگینتر ساخت.
۱۲و دستور داد در مصر اعلان کنند که دیگر کاه برای ساختن خشت به مردم ندهید ،بگذارید بروند و کاه را هر جا که میتوانند جمع کنند.
۱۳همچنین داستان خشتهایی که خواهند ساخت را هر روز بدهند و چیزی از آنها کم نکنند ،زیرا در کار خود کاهل هستند.
۱۴و بنیاسرائیل این را شنیدند و سوگواری و آه کشیدند و از تلخی جان خود نزد خداوند فریاد برآوردند.
۱۵و خداوند نالههای بنیاسرائیل را شنید و ظلمی را که مصریان بر ایشان روا میداشتند ،دید.
۱۶و خداوند بر قوم و میراث خود غیرت ورزید و صدای ایشان را شنید و اراده کرد که ایشان را از مصیبت مصر بیرون آورد و سرزمین کنعان را به ایشان به ملکیت دهد.

**فصل۷۹**

۱و در آن روزها ،موسی گلهٔ پدرزن خود ،رعوئیل مدیانی ،را در آن سوی بیابان سین میچراند ،و عصایی را که از پدرزنش گرفته بود ، در دست داشت.
۲و روزی اتفاق افتاد که بزغالهای از گله گم شد و موسی آن را تعقیب کرد و بزغاله به کوه خدا در حوریب رسید.
۳و چون به حوریب رسید ،خداوند در بوته بر او ظاهر شد و بوته را آتشین یافت ،اما آتش بر بوته قدرت نداشت که آن را بسوزاند.
۴و موسی از این منظره بسیار شگفتزده شد ،چرا که بوته سوخته نشده بود ،و او نزدیک آمد تا این چیز عظیم را ببیند ،و خداوند موسی را از میان آتش فراخواند و به او فرمان داد که به مصر ،نزد فرعون ،پادشاه مصر ،برود تا بنیاسرائیل را از خدمت خود رهایی دهد.
۵و خداوند به موسی گفت» :برو و به مصر برگرد ،زیرا همه کسانی که قصد جان تو را داشتند ،مردهاند ،و تو به فرعون بگو که بنیاسرائیل را از سرزمین خود آزاد کند«.
۶و خداوند به او نشان داد که در مصر ،در برابر چشمان فرعون و بندگانش ،آیات و معجزات انجام دهد تا ایمان آورند که خداوند او را فرستاده است.
۷پس موسی هر آنچه خداوند به او امر فرموده بود ،اطاعت کرد و نزد پدرزن خود برگشت و ماجرا را به او گفت ،و رعوئیل به او گفت : »به سلامت برو«.
۸و موسی برخاست تا به مصر برود و همسر و پسرانش را با خود برداشت و در بین راه در کاروانسرایی بود که فرشته خدا نازل شد و بهانهای برای او خواست.
۹و خواست او را به سبب پسر نخستزادهاش بکشد ،زیرا او را ختنه نکرده بود و از عهدی که خداوند با ابراهیم بسته بود ،تجاوز کرده بود.
۱۰زیرا موسی به سخنان پدرزنش که به او گفته بود ،گوش فرا داده بود که پسر نخستزادهاش را ختنه نکند ،از این رو او را ختنه نکرد.
۱۱و صفوره فرشته خداوند را دید که در پی بهانهای برای موسی است ،و دانست که این امر به سبب ختنه نکردن پسرش جرشوم است.
۱۲و صفوره شتابان رفت و از سنگهای تیزی که آنجا بود ،برداشت و پسر خود را ختنه کرد و شوهر و پسرش را از دست فرشته خداوند رهایی داد.
۱۳و هارون بن عمرام ،برادر موسی ،در آن روز در مصر در کنار نهر میگشت.
۱۴و خداوند در آن مکان بر او ظاهر شد و به او گفت» :اکنون به بیابان نزد موسی برو «.پس رفت و در کوه خدا با او ملاقات کرد و او را بوسید.
۱۵و هارون چشمان خود را بلند کرد و صفوره ،همسر موسی و فرزندانش را دید ،و به موسی گفت» :اینان نزد تو کیستند؟«
۱۶موسی به او گفت» :ایشان همسر و پسران من هستند که خدا در مدیان به من داده است «.و این امر ،هارون را به خاطر آن زن و فرزندانش غمگین ساخت.
۱۷و هارون به موسی گفت» :زن و فرزندانش را روانه کن تا به خانه پدرش بروند «.و موسی به سخنان هارون گوش فرا داد و چنین کرد.
۱۸و صفوره با فرزندانش برگشت و به خانه رعوئیل رفتند و در آنجا ماندند تا زمانی که خداوند از قوم خود تفقد کرد و ایشان را از مصر از دست فرعون بیرون آورد.
۱۹و موسی و هارون به مصر نزد جماعت بنیاسرائیل آمدند و تمامی سخنان خداوند را به ایشان بیان کردند و قوم بینهایت شادمان شدند.
۲۰و موسی و هارون صبح روز بعد برخاستند و به خانه فرعون رفتند و عصای خدا را به دست خود گرفتند.
۲۱و چون به دروازه پادشاه رسیدند ،دو شیر جوان را با آلات آهنین در آنجا بسته بودند و هیچکس از حضور ایشان بیرون نمیرفت و نمیرفت ،مگر کسانی که پادشاه دستور داده بود ،آنگاه جادوگران آمدند و شیرها را با افسونهای خود دور کردند و این آنها را نزد پادشاه آورد.
۲۲پس موسی شتابان عصا را بر شیران بلند کرد و آنها را رها ساخت و موسی و هارون به خانه پادشاه درآمدند.

۲۳شیرها نیز با شادی همراه آنها آمدند و از پی آنها رفتند و شادی کردند ،همانطور که سگی از بازگشت صاحبش از صحرا شادمان میشود.
۲۴و چون فرعون این را دید ،از آن در شگفت شد و از این خبر بسیار ترسید ،زیرا سیمای ایشان مانند سیمای فرزندان خدا بود.
۲۵و فرعون از موسی پرسید» :چه میخواهی؟ «و آنها در جواب گفتند» :یهوه خدای عبرانیان ما را نزد تو فرستاده است تا بگوییم :قوم مرا بفرست تا مرا عبادت کنند«.
۲۶چون فرعون سخنان ایشان را شنید ،از حضورشان بسیار هراسان شد و به ایشان گفت» :امروز بروید و فردا نزد من بازگردید «.و ایشان موافق سخن پادشاه عمل کردند.
۲۷و چون ایشان رفتند ،فرعون بلعام جادوگر و پسرانش ینیس و یمبریس و همه جادوگران و ساحران و مشاوران پادشاه را طلبید و همه آمده ،در حضور پادشاه نشستند.
۲۸و پادشاه همه سخنانی را که موسی و برادرش هارون به او گفته بودند ،برای ایشان بازگفت ،و جادوگران به پادشاه گفتند» :اما چطور آن مردان به سبب شیرهایی که نزد دروازه بسته بودند ،نزد تو آمدند؟«
۲۹پادشاه گفت» :زیرا آنها عصای خود را علیه شیرها بلند کردند و آنها را رها کردند و نزد من آمدند ،و شیرها نیز از آنها شادمان شدند ، همانطور که سگ از ملاقات با صاحبش شادمان میشود«.
۳۰بلعام پسر بعور جادوگر در جواب پادشاه گفت» :اینان جز جادوگرانی چون ما نیستند«.
۳۱پس اکنون بفرست تا آنها را بیاورند و ما آنها را محاکمه خواهیم کرد .پادشاه چنین کرد.
۳۲بامدادان فرعون موسی و هارون را نزد پادشاه فرستاد ،و ایشان عصای خدا را برداشته ،نزد پادشاه آمدند و به او گفتند:
۳۳خداوند ،خدای عبرانیان ،چنین فرمود» :قوم مرا بفرست تا مرا پرستش کنند«.
۳۴پادشاه به ایشان گفت» :اما چه کسی شما را باور میکند که فرستادگان خدا هستید و به فرمان او نزد من آمدهاید؟«
۳۵پس اکنون معجزهای یا نشانهای در این مورد نشان بده ،آنگاه سخنان تو باور خواهد شد.
۳۶هارون فوراً عصا را از دستش بیرون انداخت و پیش روی فرعون و پیش روی درباریانش انداخت ،و عصا به ماری تبدیل شد.
۳۷و جادوگران این را دیدند و هر یک عصای خود را بر زمین انداختند و آنها به مار تبدیل شدند.
۳۸و مار عصای هارون سر خود را بلند کرد و دهان خود را گشود تا عصاهای جادوگران را ببلعد.
۳۹بلعام جادوگر در جواب گفت» :این امر از ایام قدیم بوده است که مار همنوع خود را میبلعد و موجودات زنده یکدیگر را میخورند«.
۴۰پس اکنون آن را به عصایی که نخست بود ،بازگردان ،و ما نیز عصاهای خود را به عصای نخست باز خواهیم گرداند ،و اگر عصای تو عصاهای ما را ببلعد ،آنگاه خواهیم دانست که روح خدا در توست ،و اگر نه ،تو فقط یک صنعتگر مانند خود ما هستی.
۴۱پس هارون شتابان دست خود را دراز کرد و دم مار را گرفت و در دستش عصا شد ،و جادوگران نیز با عصاهای خود چنین کردند و هر کس دم مار خود را گرفت و آنها مانند اول عصا شدند.
۴۲و چون به عصاها برگردانده شدند ،عصای هارون عصاهای ایشان را بلعید.
۴۳و چون پادشاه این چیز را دید ،دستور داد کتاب تواریخ مربوط به پادشاهان مصر را بیاورند ،و کتاب تواریخ ،یعنی وقایع پادشاهان مصر را که در آن تمام بتهای مصر نقش بسته بود ،آوردند ،زیرا گمان میکردند که نام یهوه را در آن بیابند ،اما نیافتند.
۴۴و فرعون به موسی و هارون گفت» :اینک من نام خدای شما را که در این کتاب نوشته شده باشد ،نیافتهام و نام او را نمیدانم«.
۴۵و مشاوران و حکیمان به پادشاه پاسخ دادند» :ما شنیدهایم که خدای عبرانیان پسر حکیمان و پسر پادشاهان باستانی است«.
۴۶آنگاه فرعون رو به موسی و هارون کرد و به ایشان گفت» :من آن خداوندی را که شما معرفی کردهاید نمیشناسم و قوم او را نیز نخواهم فرستاد«.
۴۷و ایشان در جواب پادشاه گفتند» :خداوند خدای خدایان نام اوست ،و او نام خود را از ایام اجداد ما بر ما اعلام کرده ،و ما را فرستاده ، گفته است» :نزد فرعون بروید و به او بگویید :قوم مرا بفرست تا مرا عبادت کنند«.
۴۸پس اکنون ما را بفرست تا سه روز در بیابان سفر کنیم و برای او قربانی کنیم ،زیرا از روزهایی که به مصر فرود آمدیم ،او نه قربانی سوختنی ،نه هدیه و نه قربانی از دست ما نگرفته است ،و اگر ما را نفرستی ،خشم او بر تو افروخته خواهد شد و مصر را یا با وبا یا با شمشیر خواهد زد.
۴۹و فرعون به ایشان گفت» :اکنون قدرت و توانایی او را به من بگویید «.و آنها به او گفتند» :او آسمان و زمین ،دریاها و همه ماهیان آنها را آفرید ،او نور را آفرید ،تاریکی را آفرید ،باران بر زمین باراند و آن را سیراب کرد و علف و گیاه را رویاند ،او انسان و حیوان و حیوانات جنگل ،پرندگان هوا و ماهیان دریا را آفرید و به دهان او زندگی میکنند و میمیرند«.
۵۰بهیقین او تو را در رحم مادرت آفرید و روح حیات را در تو نهاد و تو را پرورش داد و بر تخت سلطنت مصر نهاد ،و روح و جان تو را از تو خواهد گرفت و تو را به زمینی که از آن گرفته شدهای ،باز خواهد گرداند.
۵۱و خشم پادشاه از سخنان ایشان افروخته شد و به ایشان گفت» :از میان همه خدایان امتها ،کدامیک میتواند چنین کند؟ رودخانه من از آنِ من است و من آن را برای خود ساختهام؟«
۵۲و ایشان را از نزد خود راند ،و دستور داد که کار بر اسرائیل سختتر از دیروز و قبل از آن باشد.
۵۳و موسی و هارون از حضور پادشاه بیرون رفتند و بنیاسرائیل را در وضعیت بدی دیدند ،زیرا سرکاران کار ایشان را بسیار سنگین کرده بودند.
۵۴پس موسی نزد خداوند بازگشت و گفت» :چرا با قوم خود بدی کردی؟ زیرا از زمانی که آمدم تا آنچه را که مرا برای آن فرستادهای به فرعون بگویم ،او با بنیاسرائیل بسیار بدی کرده است«.
۵۵و خداوند به موسی گفت» :اینک خواهی دید که فرعون با دستی دراز و بلایای سخت ،بنیاسرائیل را از سرزمین خود بیرون خواهد راند«.

۵۶و موسی و هارون در میان برادران خود ،بنیاسرائیل ،در مصر ساکن شدند.
۵۷و اما بنیاسرائیل ،مصریان با کار سختی که بر آنها تحمیل کردند ،زندگی آنها را تلخ کردند.

**فصل ۸۰**

۱و در پایان دو سال ،خداوند دوباره موسی را نزد فرعون فرستاد تا بنیاسرائیل را بیرون آورد و آنها را از سرزمین مصر آزاد کند.
۲و موسی رفت و به خانه فرعون رسید و سخنان خداوند را که او را فرستاده بود ،به او گفت ،اما فرعون به صدای خداوند گوش نداد ،و خدا قدرت خود را در مصر بر فرعون و اتباعش برانگیخت ،و خدا فرعون و قومش را به بلایای بسیار بزرگ و دردناک مبتلا کرد.
۳و خداوند به دست هارون فرستاد و تمام آبهای مصر را با تمام نهرها و رودخانههایش به خون تبدیل کرد.
۴و چون شخصی مصری برای نوشیدن و کشیدن آب آمد ،به کوزه خود نگریست و اینک تمام آب به خون تبدیل شده بود؛ و چون برای نوشیدن از جام خود آمد ،آب جام به خون تبدیل شد.
۵و هنگامی که زنی خمیر خود را ورز میداد و غذای خود را میپخت ،چهرهاش به خون تبدیل میشد.
۶و خداوند دوباره فرستاد و باعث شد که تمام آبهای آنها قورباغه بیرون بیاید و همه قورباغهها به خانههای مصریان آمدند.
۷و چون مصریان نوشیدند ،شکمهایشان از قورباغهها پر شد و در شکمهایشان رقصیدند ،چنانکه وقتی در رودخانه هستند ،میرقصند.
۸و تمام آب آشامیدنی و آب پخت و پز آنها به قورباغه تبدیل شد ،همچنین وقتی در رختخواب خود دراز میکشیدند ،عرق آنها قورباغه تولید میکرد.
۹با وجود همه اینها ،خشم خداوند از ایشان برنگشت و دست او بر همه مصریان دراز شد تا ایشان را به هر بلای سختی مبتلا سازد.
۱۰و او فرستاده ،غبار آنها را به پشه زد ،و پشهها در مصر به بلندی دو ذراع بر زمین شدند.
۱۱و شپشها نیز بسیار زیاد بودند ،در بدن انسان و حیوان ،در تمام ساکنان مصر ،و همچنین بر پادشاه و ملکه ،خداوند شپشها را فرستاد ، و مصر از شپشها بسیار غمگین شد.
۱۲با وجود این ،خشم خداوند فرو ننشست و دست او همچنان بر مصر دراز بود.
۱۳و خداوند انواع حیوانات صحرا را به مصر فرستاد و آنها آمده ،تمامی مصر را از انسان و حیوان و درخت و هر چه در مصر بود ، نابود کردند.
۱۴و خداوند مارهای آتشین ،عقربها ،موشها ،راسوها ،وزغها را به همراه دیگران که در خاک میخزند ،فرستاد.
۱۵مگسها ،زنبورها ،ککها ،ساسها و پشهها ،هر کدام مطابق نوع خود دسته بندی میشوند.
۱۶و همه خزندگان و حیوانات بالدار ،به اجناس خود ،به مصر آمدند و مصریان را بسیار خشمگین کردند.
۱۷و ککها و مگسها به چشمها و گوشهای مصریان رفتند.
۱۸و زنبور بر ایشان فرود آمد و ایشان را راند ،و ایشان از آن به حجرههای خود پناه بردند ،و زنبور ایشان را تعاقب کرد.
۱۹و هنگامی که مصریان از ترس هجوم حیوانات خود را پنهان کردند ،درهای خود را به دنبال آنها قفل کردند و خدا به سولانوت که در دریا بود دستور داد که بالا بیاید و به مصر برود.
۲۰و بازوهای بلندی داشت ،به طول ده ذراع ،به اندازه ذراع مرد.
۲۱و او بر فراز پشت بامها رفت و تیرهای سقف و کف را برداشت و آنها را برید ،و دستش را به داخل خانه دراز کرد و قفل و چفت را برداشت و خانههای مصر را باز کرد.
۲۲پس از آن ،انبوه حیوانات به خانههای مصر آمدند و آن انبوه ،مصریان را هلاک کردند و آنها را بسیار غمگین ساختند.
۲۳با این وجود ،خشم خداوند از مصریان برنگشت و دست او هنوز بر ضد آنها دراز بود.
۲۴و خدا طاعون فرستاد ،و طاعون مصر را فرا گرفت ،در اسبان و الاغان و شتران و رمههای گاوان و گوسفندان و آدمیان.
۲۵و چون مصریان صبح زود برخاستند تا گلههای خود را به چراگاه ببرند ،همه گلههای خود را مرده یافتند.
۲۶و از گلههای مصریان ،از هر ده رأس ،فقط یکی باقی ماند ،و از گلههای بنیاسرائیل در جوشن ،یکی هم نمرد.
۲۷و خدا التهابی سوزان در گوشت مصریان فرستاد که پوست ایشان را پاره کرد ،و خارش شدیدی در تمام مصریان از کف پا تا فرق سرشان پدید آمد.
۲۸و دملهای بسیار در بدنشان بود ،به طوری که گوشتشان تحلیل رفت تا اینکه گندیده و متعفن شدند.
۲۹با این وجود ،خشم خداوند فرو ننشست و دست او همچنان بر تمام مصر دراز بود.
۳۰و خداوند تگرگ بسیار سنگینی فرستاد که تاکستانهایشان را زد و درختان میوهشان را شکست و آنها را خشک کرد ،به طوری که بر آنها افتاد.
۳۱همچنین هر گیاه سبز خشک و نابود شد ،زیرا آتشی آمیخته با تگرگ فرود آمد ،بنابراین تگرگ و آتش همه چیز را سوزاند.
۳۲همچنین مردمان و حیواناتی که در بیرون یافت میشدند از شعلههای آتش و تگرگ هلاک شدند و شیرهای جوان همگی از پا درآمدند.
۳۳و خداوند ملخهای بیشماری را به مصر فرستاد ،کَسِل ،سَلُوم ،حَرگول و حَگول ،هر نوع ملخ ،که هر آنچه را که از تگرگ باقی مانده بود ،خوردند.
۳۴آنگاه مصریان از هجوم ملخها شادمان شدند ،هرچند که آنها محصول مزرعه را خوردند ،و آنها را به وفور گرفتند و برای خوراک نمک سود کردند.
۳۵و خداوند باد شدیدی از دریا را برگرداند که همه ملخها ،حتی آنهایی را که نمک سود شده بودند ،برداشت و به دریای سرخ ریخت ،به طوری که حتی یک ملخ هم در مرزهای مصر باقی نماند.

۳۶و خدا تاریکی را بر مصر فرستاد ،به طوری که تمام سرزمین مصر و فتروس به مدت سه روز تاریک شد ،به طوری که هیچ کس دستش را وقتی به دهانش میبرد ،نمیدید.
۳۷در آن زمان بسیاری از بنیاسرائیل که از خداوند سرپیچی کرده و به موسی و هارون گوش نداده بودند و به فرستاده شدن ایشان از جانب خدا ایمان نیاورده بودند ،مردند.
۳۸و چه کسانی گفته بودند» :از مصر بیرون نمیرویم مبادا در بیابان خشک و بیآب و علف از گرسنگی هلاک شویم؟ «و چه کسانی به صدای موسی گوش ندادند؟
۳۹و خداوند آنها را در سه روز تاریکی به بلا دچار کرد و بنیاسرائیل آنها را در آن روزها دفن کردند ،بدون اینکه مصریان از وجود آنها آگاه شوند یا از آنها شادی کنند.
۴۰و تاریکی سه روز در مصر بسیار سخت بود ،و هر کسی که هنگام آمدن تاریکی ایستاده بود ،در جای خود ایستاده ماند ،و آنکه نشسته بود ،نشسته ماند ،و آنکه دراز کشیده بود ،به همان حالت دراز کشیده ماند ،و آنکه راه میرفت ،در همان جای خود بر زمین نشسته ماند؛ و این ماجرا برای همه مصریان رخ داد تا تاریکی فرو نشست.
۴۱و روزهای تاریکی گذشت و خداوند موسی و هارون را نزد بنیاسرائیل فرستاد و گفت» :عید خود را جشن بگیرید و فصح خود را بجا آورید ،زیرا اینک من در دل شب به میان همه مصریان میروم و همه نخستزادگان ایشان را ،از نخستزاده انسان تا نخستزاده حیوان ،خواهم زد و چون فصح شما را ببینم ،از شما خواهم گذشت«.
۴۲و بنیاسرائیل موافق هر آنچه خداوند به موسی و هارون امر فرموده بود ،عمل کردند ،و در آن شب چنین عمل نمودند.
۴۳و واقع شد که در نیمههای شب ،خداوند در میان مصر بیرون آمد و همه نخستزادگان مصریان را ،از نخستزاده انسان تا نخستزاده بهایم ،کشت.
۴۴و فرعون و همه بندگانش و همه مصریان در آن شب برخاستند و در آن شب فریاد بزرگی در سراسر مصر برخاست ،زیرا خانهای نبود که در آن جنازهای نباشد.
۴۵همچنین تمثالهای نخستزادگان مصر که بر دیوارهای خانههایشان تراشیده شده بود ،ویران شده و به زمین افتادند.
۴۶حتی استخوانهای نخستزادگانشان را که پیش از این مرده بودند و در خانههایشان دفن کرده بودند ،سگهای مصر در آن شب با چنگک جمع کردند و پیش مصریان کشیدند و در برابرشان انداختند.
۴۷و جمیع مصریان این بلا را که ناگهان بر ایشان نازل شده بود دیدند ،و جمیع مصریان به آواز بلند فریاد برآوردند.
۴۸و تمام خانوادههای مصر در آن شب گریستند ،هر کس برای پسر خود و هر کس برای دختر خود ،که نخستزاده بود ،و غوغای مصر در آن شب از دوردستها شنیده شد.
۴۹و بَتْیا دختر فرعون در آن شب با پادشاه بیرون رفت تا موسی و هارون را در خانههایشان جستجو کند ،و ایشان را در خانههایشان یافتند که با تمامی اسرائیل میخوردند و مینوشیدند و شادی میکردند.
۵۰و بتیا به موسی گفت» :آیا این پاداش نیکی است که من به تو کردم ،که تو را تربیت و بزرگ کردم ،و تو این بلا را بر من و خاندان پدرم آوردی؟«
۵۱موسی به او گفت» :یقیناً خداوند ده بلا بر مصر نازل کرد؛ آیا از هیچ یک از آنها بدی به تو رسید؟ آیا یکی از آنها به تو رسید؟ «او گفت» :نه«.
۵۲موسی به او گفت» :اگرچه تو نخستزادهی مادرت هستی ،اما نخواهی مرد ،و هیچ بدی در میان مصر به تو نخواهد رسید«.
۵۳و او گفت» :چه سودی برای من دارد وقتی پادشاه و برادرم و تمام خاندان و رعایای او را در این بلا میبینم ،که نخستزادگانشان با همه نخستزادگان مصر هلاک میشوند؟«
۵۴موسی به او گفت» :یقیناً برادرت و اهل خانهاش و اتباعش ،یعنی قبایل مصر ،به کلام خداوند گوش ندادند ،از این رو این بلا بر ایشان نازل شد«.
۵۵و فرعون ،پادشاه مصر ،نزد موسی و هارون و برخی از بنیاسرائیل که با ایشان در آن مکان بودند ،آمد و برایشان دعا کرد و گفت:
۵۶برخیزید و برادرانتان ،یعنی تمام بنیاسرائیل را که در این سرزمین هستند ،با گوسفندان و گاوان و هر چه دارند ،بردارید .چیزی باقی نخواهند گذاشت ،فقط برای من نزد خداوند ،خدایتان دعا کنید.
۵۷موسی به فرعون گفت» :اینک اگرچه تو نخستزاده مادر خود هستی ،اما مترس ،زیرا نخواهی مرد ،زیرا خداوند فرمان داده است که زنده بمانی ،تا قدرت عظیم و بازوی نیرومند خود را به تو نشان دهد«.
۵۸و فرعون دستور داد بنیاسرائیل را روانه کنند ،و همه مصریان خود را برای فرستادن ایشان تقویت کردند ،زیرا گفتند» :همه ما هلاک میشویم«.
۵۹و همه مصریان ،بنیاسرائیل را با اموال فراوان ،گوسفندان و گاوان و اشیاء نفیس ،طبق سوگند خداوند بین او و پدرمان ابراهیم ،روانه کردند.
60و بنیاسرائیل در شب بیرون رفتن تأخیر کردند ،و چون مصریان نزد ایشان آمدند تا ایشان را بیرون آورند ،به ایشان گفتند» :مگر ما دزد هستیم که شب بیرون برویم؟«
۶۱و بنیاسرائیل از مصریان ظروف نقره و ظروف طلا و لباسها خواستند ،و بنیاسرائیل مصریان را برهنه کردند.
۶۲پس موسی شتابان برخاست و به کنار رود مصر رفت و تابوت یوسف را از آنجا بیرون آورد و با خود برد.
۶۳بنیاسرائیل نیز هر کدام تابوت پدرش را با خود آوردند ،و هر کدام تابوتهای قبیلهاش را.

**فصل ۸۱**

۱و بنیاسرائیل ،به غیر از کودکان و زنانشان ،در حدود ششصد هزار مرد پیاده از رعمسیس به سُکُوت کوچ کردند.
۲و گروهی مختلف نیز با ایشان بیرون رفتند ،و گلهها و رمهها و مواشی بسیار.
۳و مدت اقامت بنیاسرائیل که در سرزمین مصر با مشقت ساکن بودند ،دویست و ده سال بود.
۴و در پایان دویست و ده سال ،خداوند بنیاسرائیل را با دست قوی از مصر بیرون آورد.
۵و بنیاسرائیل از مصر و از جوشن و از رعمسیس کوچ کردند و در پانزدهمین روز از ماه اول در سُکّوت اردو زدند.
۶و مصریان همه نخستزادگان خود را که خداوند زده بود ،دفن کردند ،و همه مصریان کشتگان خود را سه روز دفن کردند.
۷و بنیاسرائیل از سوکوت کوچ کردند و در ایتوم ،در انتهای بیابان ،اردو زدند.
۸و در روز سوم ،پس از آنکه مصریان نخستزادههای خود را دفن کردند ،بسیاری از مردان از مصر برخاستند و به دنبال بنیاسرائیل
رفتند تا آنها را به مصر بازگردانند ،زیرا از اینکه بنیاسرائیل را از بندگی خود رها کرده بودند ،پشیمان شده بودند.
۹و مردی به همسایه خود گفت» :بیگمان موسی و هارون به فرعون گفتند :ما سه روز در صحرا سفر خواهیم کرد و برای یهوه خدای
خود قربانی خواهیم کرد«.
۱۰پس اکنون بیایید صبح زود برخیزیم و آنها را بازگردانیم ،و اگر با ما به مصر نزد سروران خود بازگردند ،خواهیم دانست که به آنها
ایمان داریم ،اما اگر برنگردند ،با آنها خواهیم جنگید و با قدرت زیاد و دست قوی آنها را باز خواهیم گرداند.
۱۱و بامدادان ،جمیع امرای فرعون برخاستند و قریب هفتصد هزار نفر با ایشان بودند و در آن روز از مصر بیرون رفتند و به جایی که
بنیاسرائیل بودند ،رسیدند.
۱۲و همه مصریان دیدند که موسی و هارون و همه بنیاسرائیل پیش پی-حیروت نشسته ،میخورند و مینوشند و عید خداوند را جشن
میگیرند.
۱۳و تمامی مصریان به بنیاسرائیل گفتند» :آیا شما گفتید که سه روز در صحرا سفر خواهیم کرد و برای خدای خود قربانی خواهیم کرد و
باز خواهیم گشت؟«
۱۴پس حال که امروز پنج روز از رفتنت میگذرد ،چرا نزد سرورانت برنمیگردی؟
۱۵موسی و هارون در جواب ایشان گفتند» :زیرا یهوه خدای ما در حق ما شهادت داده و گفته است که دیگر به مصر برنخواهید گشت ،
بلکه به زمینی که به شیر و عسل جاری است خواهیم رفت ،چنانکه یهوه خدای ما برای پدران ما قسم خورد که به ما بدهد«.
۱۶و چون بزرگان مصر دیدند که بنیاسرائیل به ایشان گوش نمیدهند و به مصر باز نمیگردند ،کمر بستند تا با اسرائیل بجنگند.
۱۷و خداوند دل بنیاسرائیل را بر مصریان قوی گردانید تا ایشان را سخت شکست دهند ،و جنگ بر مصریان سخت شد ،و همه مصریان
از حضور بنیاسرائیل فرار کردند ،زیرا بسیاری از ایشان به دست بنیاسرائیل هلاک شدند.
۱۸و بزرگان فرعون به مصر رفتند و به فرعون خبر داده ،گفتند» :بنیاسرائیل فرار کردهاند و دیگر به مصر باز نخواهند گشت «.و
موسی و هارون نیز چنین با ما سخن گفتند.
۱۹و فرعون این سخن را شنید و دل او و دل همهٔ تابعانش بر ضد اسرائیل منقلب شد و از اینکه اسرائیل را فرستاده بودند پشیمان شدند و
همهٔ مصریان به فرعون مشورت دادند که بنیاسرائیل را تعقیب کند تا آنها را به کارهای ناشایستشان بازگرداند.
۲۰و هر یک از آنها به برادر خود گفتند» :این چه کاری است که ما انجام دادهایم که اسرائیل را از بندگی خود رهایی دادهایم؟«
۲۱و خداوند دلهای همه مصریان را برای تعقیب بنیاسرائیل تقویت کرد ،زیرا خداوند میخواست مصریان را در دریای سرخ سرنگون
کند.
۲۲آنگاه فرعون برخاست و ارابه خود را آماده کرد و دستور داد همه مصریان جمع شوند ،و هیچ مردی جز کودکان و زنان باقی نماند.
۲۳و تمامی مصریان با فرعون برای تعقیب بنیاسرائیل بیرون رفتند ،و اردوی مصر اردویی بسیار بزرگ و سنگین بود ،قریب به دهصد
هزار نفر.
۲۴و تمامی این اردو رفته ،بنیاسرائیل را تعقیب کردند تا ایشان را به مصر بازگردانند ،و به ایشان رسیدند که در کنار دریای سرخ اردو
زده بودند.
۲۵و بنیاسرائیل چشمان خود را بالا کرده ،تمامی مصریان را دیدند که ایشان را تعاقب میکنند ،و بنیاسرائیل از ایشان بسیار ترسیدند ،و
بنیاسرائیل نزد خداوند فریاد برآوردند.
۲۶و بنیاسرائیل به خاطر مصریان به چهار دسته تقسیم شدند و در عقاید خود اختلاف داشتند ،زیرا از مصریان میترسیدند و موسی با هر
یک از آنها سخن گفت.
۲۷دسته اول از فرزندان رئوبین ،شمعون و یساکار بودند و تصمیم گرفتند خود را به دریا بیندازند ،زیرا از مصریان بسیار میترسیدند.
۲۸موسی به ایشان گفت» :مترسید ،بایستید و نجات خداوند را که امروز برای شما به عمل خواهد آورد ،ببینید«.
۲۹دسته دوم از بنیزبولون ،بنیامین و نفتالی بودند و تصمیم گرفتند که به همراه مصریان به مصر برگردند.
۳۰موسی به ایشان گفت» :مترسید ،زیرا چنانکه امروز مصریان را دیدید ،دیگر تا ابد ایشان را نخواهید دید«.
۳۱دسته سوم از فرزندان یهودا و یوسف بودند و تصمیم گرفتند به استقبال مصریان بروند و با آنها بجنگند.
۳۲موسی به ایشان گفت» :در جایهای خود بایستید ،زیرا خداوند برای شما خواهد جنگید و شما خاموش باشید«.
۳۳و دسته چهارم از بنیلاوی و جاد و اشیر بودند و تصمیم گرفتند به میان مصریان بروند تا آنها را آشفته کنند ،و موسی به آنها گفت» :در
جای خود بمانید و نترسید ،فقط از خداوند بخواهید تا شما را از دست آنها نجات دهد«.
۳۴پس از این ،موسی از میان قوم برخاست و نزد خداوند دعا کرد و گفت:
۳۵ای خداوند ،خدای تمام زمین ،اکنون قوم خود را که از مصر بیرون آوردی نجات ده ،و مگذار مصریان به قدرت و توانایی خود ببالند.
۳۶پس خداوند به موسی گفت» :چرا نزد من فریاد میزنی؟ به بنیاسرائیل بگو که بروند ،و عصای خود را بر دریا دراز کن و آن را
بشکاف ،و بنیاسرائیل از آن عبور خواهند کرد«.

۳۷پس موسی چنین کرد و عصای خود را بر دریا بلند کرد و آن را شکافت.
۳۸و آب دریا به دوازده قسمت تقسیم شد و بنیاسرائیل پیاده و با کفش ،مانند کسی که از جادهای آماده عبور میکند ،از آن عبور کردند.
۳۹و خداوند به دست موسی و هارون ،شگفتیهای خود را در مصر و در دریا به بنیاسرائیل آشکار کرد.
۴۰و چون بنیاسرائیل به دریا درآمدند ،مصریان از پی ایشان آمدند و آب دریا بر ایشان باز آمد و همه در آب فرو رفتند و هیچ کس جز فرعون باقی نماند که خداوند را سپاس گفت و به او ایمان آورد ،از این رو خداوند او را در آن زمان با مصریان هلاک نکرد.
۴۱و خداوند به فرشتهای فرمان داد تا او را از میان مصریان بردارد ،و او را بر سرزمین نینوا انداخت و او مدت زیادی بر آن سلطنت کرد.
۴۲و در آن روز خداوند اسرائیل را از دست مصر نجات داد ،و همه بنیاسرائیل دیدند که مصریان هلاک شدهاند ،و دست عظیم خداوند را در آنچه در مصر و در دریا انجام داده بود ،دیدند.
۴۳آنگاه موسی و بنیاسرائیل این سرود را برای خداوند سراییدند ،در روزی که خداوند مصریان را در برابرشان به زانو درآورد.
۴۴و تمامی اسرائیل یکصدا سرود خوانده ،گفتند» :برای خداوند سرود میخوانم زیرا او بسیار متعال است ،اسب و سوارش را به دریا انداخت؛ اینک در کتاب تورات خدا مکتوب است«.
۴۵پس از این ،بنیاسرائیل به سفر خود ادامه دادند و در ماره اردو زدند و خداوند در آن مکان در ماره به بنیاسرائیل فرایض و احکامی داد و خداوند به بنیاسرائیل فرمان داد که در تمام راههای او گام بردارند و او را عبادت کنند.
۴۶و از ماره کوچ کردند و به ایلیم رسیدند ،و در ایلیم دوازده چشمه آب و هفتاد درخت خرما بود ،و کودکان در آنجا کنار آبها اردو زدند.
۴۷و از ایلیم کوچ کردند و در پانزدهمین روز از ماه دوم ،پس از خروجشان از مصر ،به بیابان سین رسیدند.
۴۸در آن زمان خداوند مَنّا را به بنیاسرائیل داد تا بخورند ،و خداوند هر روز از آسمان برای بنیاسرائیل غذا میفرستاد.
۴۹و بنیاسرائیل چهل سال ،در تمام روزهایی که در بیابان بودند ،مَنّا میخوردند تا اینکه به سرزمین کنعان رسیدند تا آن را تصرف کنند.
۵۰و از بیابان سین حرکت کرده ،در آلوش اردو زدند.
۵۱و از آلوش حرکت کرده ،در رفیدیم اردو زدند.
۵۲و هنگامی که بنیاسرائیل در رفیدیم بودند ،عمالیق پسر الیفاز ،پسر عیسو ،برادر صفو ،برای جنگ با اسرائیل آمد.
۵۳و هشتصد و یک هزار مرد ،جادوگر و ساحر ،با خود آورد و برای نبرد با اسرائیل در رفیدیم آماده شد.
۵۴و ایشان نبردی بزرگ و سخت علیه اسرائیل انجام دادند ،و خداوند عمالیق و قومش را به دست موسی و بنیاسرائیل ،و به دست یوشع پسر نون افراتی ،بنده موسی ،تسلیم کرد.
۵۵و بنیاسرائیل عمالیق و قوم او را از دم شمشیر شکست دادند ،اما جنگ بر بنیاسرائیل بسیار سخت بود.
۵۶و خداوند به موسی گفت» :این چیز را برای خود در کتابی یادگاری بنویس و آن را به دست یوشع ،پسر نون ،بندهات ،بسپار و بنیاسرائیل را امر کرده ،بگو :چون به سرزمین کنعان رسیدی ،یاد عمالیق را از زیر آسمان به کلی محو کن«.
۵۷پس موسی چنین کرد و کتاب را گرفت و این سخنان را بر آن نوشت:
۵۸به یاد آور که عمالیق در راه با تو چه کردند ،آنگاه که از مصر بیرون آمدی.
۵۹که در راه به تو برخوردند و از پشت سر تو را زدند ،حتی آنان که در عقب تو سست بودند ،هنگامی که تو ضعیف و خسته بودی.
۶۰بنابراین ،هنگامی که خداوند ،خدایت ،تو را در سرزمینی که خداوند ،خدایت به تو به میراث میدهد تا آن را تصرف کنی ،از شر همه دشمنانت آرامش بخشد ،آنگاه یاد عمالیق را از زیر آسمان محو خواهی کرد و آن را فراموش نخواهی کرد.
۶۱و پادشاهی که بر عمالیق ،یا بر یاد او ،یا بر نسل او ترحم کند ،اینک من از او بازخواست خواهم کرد ،و او را از میان قومش منقطع خواهم ساخت.
۶۲و موسی همه این امور را در کتابی نوشت ،و بنیاسرائیل را به رعایت همه این امور سفارش کرد.

**فصل۸۲**

۱و بنیاسرائیل از رفیدیم حرکت کردند و در ماه سوم پس از خروجشان از مصر ،در بیابان سینا اردو زدند.
۲در آن زمان ،رعوئیل مدیانی ،پدرزن موسی ،با دخترش صفوره و دو پسرش آمد ،زیرا از معجزات خداوند که با اسرائیل کرده و ایشان را از دست مصریان رهایی داده بود ،شنیده بود.
۳و رعوئیل نزد موسی به بیابانی که موسی در آن اردو زده بود ،جایی که کوه خدا بود ،آمد.
۴و موسی با احترام بسیار به استقبال پدرزن خود بیرون رفت ،و تمامی اسرائیل با او بودند.
۵و رعوئیل و فرزندانش روزهای زیادی در میان بنیاسرائیل ماندند ،و از آن روز به بعد رعوئیل خداوند را شناخت.
۶و در ماه سوم از خروج بنیاسرائیل از مصر ،در روز ششم آن ،خداوند ده فرمان را بر کوه سینا به اسرائیل داد.
۷و تمامی اسرائیل همه این احکام را شنیدند ،و در آن روز همه اسرائیل در خداوند شادی عظیم نمودند.
۸و جلال خداوند بر کوه سینا قرار گرفت ،و او موسی را فراخواند ،و موسی در میان ابری آمد و از کوه بالا رفت.
۹و موسی چهل روز و چهل شب بر فراز کوه بود؛ نه نان خورد و نه آب نوشید ،و خداوند فرایض و احکام را به او تعلیم داد تا بنیاسرائیل را تعلیم دهد.
۱۰و خداوند ده فرمانی را که به بنیاسرائیل امر فرموده بود ،بر دو لوح سنگی نوشت و آنها را به موسی داد تا به بنیاسرائیل امر کند.
۱۱و در پایان چهل روز و چهل شب ،هنگامی که خداوند سخن گفتن با موسی را در کوه سینا به پایان رساند ،آنگاه خداوند لوحهای سنگی را که با انگشت خدا نوشته شده بود ،به موسی داد.

۱۲و چون بنیاسرائیل دیدند که موسی در فرود آمدن از کوه تأخیر کرد ،دور هارون جمع شدند و گفتند» :اما این مرد ،موسی ،نمیدانیم چه بر سرش آمده است«.
۱۳پس اکنون برخیز و برای ما خدایی بساز که پیشاپیش ما برود تا نمیری.
۱۴و هارون از قوم بسیار ترسید ،و دستور داد برایش طلا بیاورند و از آن برای قوم گوسالهای ریختهگری ساخت.
۱۵و خداوند قبل از پایین آمدن موسی از کوه به او گفت» :پایین بیا ،زیرا قوم تو که از مصر بیرون آوردی ،فاسد شدهاند«.
۱۶آنها گوسالهای ریختهشده برای خود ساختهاند و در برابر آن سجده کردهاند ،پس اکنون مرا ترک کن تا آنها را از روی زمین هلاک کنم ،زیرا آنها قومی گردنکش هستند.
۱۷و موسی به درگاه خداوند تضرع کرد و برای قوم به سبب گوسالهای که ساخته بودند ،نزد خداوند دعا کرد .سپس از کوه پایین آمد و دو لوح سنگی که خدا برای فرمان دادن به بنیاسرائیل به او داده بود ،در دستانش بود.
۱۸و چون موسی به اردوگاه نزدیک شد و گوسالهای را که قوم ساخته بودند دید ،خشم موسی افروخته شد و لوحها را زیر کوه شکست.
۱۹و موسی به اردوگاه آمد و گوساله را گرفته ،آن را به آتش سوزانید و آن را آسیاب کرد تا به غبار نرم تبدیل شد ،و آن را روی آب پاشید و به بنیاسرائیل داد تا بنوشند.
۲۰و در حدود سه هزار نفر از کسانی که گوساله را ساخته بودند ،با شمشیر یکدیگر از میان قوم کشته شدند.
۲۱و بامدادان موسی به قوم گفت» :من نزد خداوند بالا میروم ،شاید گناهان شما را که نزد خداوند ورزیدهاید ،کفاره کنم«.
۲۲و موسی دوباره نزد خداوند بالا رفت ،و چهل روز و چهل شب نزد خداوند ماند.
۲۳و در آن چهل روز ،موسی برای بنیاسرائیل به درگاه خداوند التماس کرد ،و خداوند دعای موسی را شنید ،و خداوند او را برای اسرائیل اجابت نمود.
۲۴آنگاه خداوند به موسی فرمود که دو لوح سنگی بتراشد و آنها را نزد خداوند بیاورد تا ده فرمان را بر آنها بنویسد.
۲۵پس موسی چنین کرد و پایین آمد و دو لوح را تراشید و به کوه سینا نزد خداوند بالا رفت ،و خداوند ده فرمان را بر لوحها نوشت.
۲۶و موسی چهل روز و چهل شب دیگر نزد خداوند ماند ،و خداوند او را در فرایض و احکام تعلیم داد تا به بنیاسرائیل ابلاغ کند.
۲۷و خداوند او را درباره بنیاسرائیل امر فرمود که برای خداوند محرابی بسازند تا نام او در آن آرام گیرد ،و خداوند شکل محراب و شکل همه ظروف آن را به او نشان داد.
۲۸و در پایان چهل روز ،موسی از کوه پایین آمد و دو لوح در دست داشت.
۲۹و موسی نزد بنیاسرائیل آمد و تمامی سخنان خداوند را به ایشان بیان کرد ،و شریعت و فرایض و احکامی را که خداوند به او آموخته بود ،به ایشان تعلیم داد.
۳۰و موسی کلام خداوند را به بنیاسرائیل گفت که برای او معبدی ساخته شود تا در میان بنیاسرائیل ساکن شود.
۳۱و قوم از تمام نیکویی که خداوند به واسطه موسی به ایشان گفته بود ،بسیار شادمان شدند و گفتند» :هر آنچه خداوند به تو گفته است ، انجام خواهیم داد«.
۳۲و قوم چون یک تن برخاستند و هدایای سخاوتمندانهای به قدس خداوند تقدیم کردند ،و هر کس برای کار قدس و برای تمام خدمات آن ، هدایایی برای خداوند آورد.
۳۳و تمامی بنیاسرائیل هر کس از هر آنچه که در اموالش یافت شد ،برای کار قدس خداوند ،از طلا و نقره و برنج ،و هر چیز دیگری که برای قدس مفید بود ،آوردند.
۳۴و همهٔ دانایانی که در کار ماهر بودند ،آمدند و محراب خداوند را مطابق هر آنچه خداوند فرمان داده بود ،ساختند ،هر کس در کاری که در آن ورزیده شده بود؛ و همهٔ داناىِ دل ،محراب و اسباب آن و همهٔ ظروف خدمت مقدس را ساختند ،چنانکه خداوند به موسی فرمان داده بود.
۳۵و کار محراب خیمه در پایان پنج ماه به پایان رسید ،و بنیاسرائیل هر آنچه را که خداوند به موسی فرمان داده بود ،انجام دادند.
۳۶و ایشان قدس و تمام اسباب آن را نزد موسی آوردند؛ چنانکه خداوند به موسی نشان داده بود ،بنیاسرائیل نیز چنین کردند.
۳۷و موسی کار را دید و اینک چنانکه خداوند او را امر فرموده بود ،میکردند ،پس موسی ایشان را برکت داد.

**فصل۸۳**

۱و در روز بیست و سوم ماه دوازدهم ،موسی هارون و پسرانش را برداشت و لباسهایشان را به ایشان پوشانید و ایشان را مسح کرد و با ایشان چنان که خداوند به او فرمان داده بود ،عمل نمود ،و موسی تمام قربانیهایی را که خداوند در آن روز به او فرمان داده بود ،تقدیم کرد.
۲سپس موسی هارون و پسرانش را برداشت و به ایشان گفت» :هفت روز در کنار درِ خیمه بمانید ،زیرا چنین فرمان یافتهام«.
۳و هارون و پسرانش هر آنچه را که خداوند به واسطه موسی به ایشان امر فرموده بود ،انجام دادند و هفت روز نزد در خیمه عبادت ماندند.
۴و در روز هشتم ،که روز اول ماه اول بود ،در سال دوم پس از خروج بنیاسرائیل از مصر ،موسی محراب را برپا کرد ،و موسی تمام اثاث خیمه و تمام اثاث محراب را برپا داشت ،و هر آنچه خداوند به او فرمان داده بود ،انجام داد.
۵و موسی هارون و پسرانش را خواند و ایشان قربانی سوختنی و قربانی گناه را برای خود و بنیاسرائیل آوردند ،چنانکه خداوند به موسی فرمان داده بود.
۶در آن روز ،دو پسر هارون ،ناداب و ابیهو ،آتش عجیبی برداشتند و آن را به حضور خداوند آوردند ،آتشی که ایشان را امر نکرده بود ، و آتش از حضور خداوند برخاست و ایشان را سوزانید ،و در آن روز در حضور خداوند مردند.

۷سپس در روزی که موسی ساختن محراب را به پایان رساند ،بزرگان بنیاسرائیل شروع به آوردن هدایای خود به حضور خداوند برای تقدیس قربانگاه کردند.
۸و هر شاهزاده برای یک روز ،و هر شاهزاده برای دوازده روز ،هدایای خود را تقدیم کردند.
۹و از جمیع هدایایی که آوردند ،هر مرد در روز خود ،یک طبق نقره به وزن صد و سی مثقال ،و یک کاسه نقره هفتاد مثقال ،موافق مثقال قدس ،که هر دو پر از آرد نرم مخلوط با روغن به جهت هدیه آردی بود.
۱۰یک قاشق ،به وزن ده مثقال طلا ،پر از بخور.
۱۱یک گاو نر جوان ،یک قوچ ،یک بره نرینه یک ساله برای قربانی سوختنی.
۱۲و یک بز نر به عنوان قربانی گناه.
۱۳و برای قربانی سلامتی ،دو گاو نر ،پنج قوچ ،پنج بز نر و پنج بره نرینه یک ساله.
۱۴بدینسان ،دوازده امیر اسرائیل ،هر روز ،هر کدام در روزگار خود ،چنین میکردند.
۱۵و بعد از این ،در سیزدهمین روز ماه ،موسی بنیاسرائیل را امر فرمود که عید فصح را برگزار کنند.
۱۶و بنیاسرائیل عید فصح را در موسمش ،در روز چهاردهم ماه ،چنانکه خداوند به موسی امر فرموده بود ،بجا آوردند ،بنیاسرائیل نیز چنین کردند.
۱۷و در ماه دوم ،در روز اول آن ،خداوند به موسی خطاب کرده ،گفت:
۱۸سرهای تمام مردان بنیاسرائیل را از بیست ساله و بالاتر ،تو و برادرت هارون و دوازده رهبر اسرائیل ،بشمارید.
۱۹پس موسی چنین کرد و هارون با دوازده رهبر اسرائیل آمد و بنیاسرائیل را در بیابان سینا شمردند.
۲۰و شماره بنیاسرائیل بر حسب خاندان آبای ایشان ،از بیست ساله و بالاتر ،ششصد و سه هزار و پانصد و پنجاه نفر بودند.
۲۱اما بنیلاوی در میان برادرانشان بنیاسرائیل شمرده نشدند.
۲۲و عدد جمیع ذکوران بنیاسرائیل از یک ماهه و بالاتر ،بیست و دو هزار و دویست و هفتاد و سه نفر بود.
۲۳و عدد پسران لاوی از یک ماهه و بالاتر ،بیست و دو هزار نفر بود.
۲۴و موسی ،کاهنان و لاویان را هر کس به خدمت و بار خود گماشت تا در محراب خیمه خدمت کنند ،چنانکه خداوند به موسی فرمان داده بود.
۲۵و در بیستمین روز ماه ،ابر از روی خیمه شهادت برداشته شد.
۲۶در آن زمان ،بنیاسرائیل سفر خود را از صحرای سینا ادامه دادند و سه روز سفر کردند و ابر بر صحرای فاران قرار گرفت؛ در آنجا خشم خداوند بر اسرائیل افروخته شد ،زیرا آنها با درخواست گوشت برای خوردن ،خداوند را به خشم آورده بودند.
۲۷و خداوند آواز ایشان را شنید و به ایشان گوشتی داد که یک ماه آن را خوردند.
۲۸اما پس از این ،خشم خداوند بر ایشان افروخته شد و ایشان را به کشتار عظیمی کشت و در آنجا ،در آن مکان ،دفن شدند.
۲۹و بنیاسرائیل آن مکان را کبروت هتاوه نامیدند ،زیرا قومی را که شهوتپرست بودند ،در آنجا دفن کردند.
۳۰و از کبروت هتاوه کوچ کرده ،در حضیروت که در بیابان فاران است ،اردو زدند.
۳۱و هنگامی که بنیاسرائیل در حضیروت بودند ،خشم خداوند به خاطر موسی بر مریم افروخته شد و او مانند برف سفید و مبتلا به جذام گردید.
۳۲و او هفت روز بیرون از اردوگاه محبوس ماند تا پس از جذامش بهبود یافت.
۳۳بنیاسرائیل سپس از حضیروت کوچ کردند و در انتهای بیابان فاران اردو زدند.
۳۴در آن زمان ،خداوند به موسی فرمود که دوازده مرد از بنیاسرائیل ،هر کدام برای یک قبیله ،را بفرستد تا بروند و سرزمین کنعان را بررسی کنند.
۳۵پس موسی آن دوازده مرد را فرستاد و ایشان به سرزمین کنعان آمدند تا آن را تفتیش و بررسی کنند ،و تمامی آن سرزمین را از بیابان سین تا رِکوب تا شاموت کاوش کردند.
۳۶و پس از چهل روز نزد موسی و هارون آمدند و آنچه را که در دل داشتند به او خبر دادند ،و ده نفر از آن مردان ،خبر بدی از سرزمینی که بررسی کرده بودند ،برای بنیاسرائیل آورده ،گفتند» :برای ما بهتر است که به مصر برگردیم تا اینکه به این سرزمین برویم ، سرزمینی که ساکنان خود را نابود میکند«.
۳۷اما یوشع بن نون و کالیب بن یفونه که از جمله کسانی بودند که آن سرزمین را بررسی کردند ،گفتند» :زمین بسیار خوبی است«.
۳۸اگر خداوند از ما خشنود باشد ،ما را به این سرزمین خواهد آورد و آن را به ما خواهد بخشید ،زیرا سرزمینی است که شیر و عسل در آن جاری است.
۳۹اما بنیاسرائیل به ایشان گوش ندادند و به سخنان آن ده مرد که خبر بدی از آن سرزمین آورده بودند ،گوش دادند.
۴۰و خداوند شکایتهای بنیاسرائیل را شنید و خشمگین شد و سوگند یاد کرد و گفت:
۴۱بهیقین هیچکس از این نسل شرور ،از بیست ساله به بالا ،آن سرزمین را نخواهد دید ،جز کالیب پسر یفونه و یوشع پسر نون.
۴۲اما این نسل شرور مطمئناً در این بیابان هلاک خواهند شد و فرزندانشان به این سرزمین خواهند آمد و آن را تصرف خواهند کرد؛ بنابراین خشم خداوند بر اسرائیل افروخته شد و او آنها را چهل سال تا پایان آن نسل شرور در بیابان سرگردان کرد ،زیرا آنها از خداوند پیروی نکردند.
۴۳و قوم مدت زیادی در بیابان فاران ساکن بودند ،و سپس از راه دریای سرخ به بیابان کوچ کردند.

**فصل۸۴**

۱در آن زمان ،قورح پسر یِتصِر ،پسر قِهَت ،پسر لاوی ،بسیاری از مردان بنیاسرائیل را با خود برد و آنها برخاستند و با موسی و هارون و تمام جماعت منازعه کردند.
۲و خداوند بر ایشان خشم گرفت و زمین دهان خود را باز کرد و ایشان را با خانهها و هر چه داشتند و همهٔ مردان قورح را در خود فرو برد.
۳و پس از این ،خدا قوم را برای مدت طولانی از راه کوه سعیر دور زد.
۴در آن زمان خداوند به موسی فرمود» :با بنیعیسو جنگ نکن ،زیرا از اموال ایشان به اندازهای که کف پا بتواند پایمال شود ،به تو نخواهم داد ،زیرا کوه سعیر را به عیسو به میراث دادهام«.
۵از این رو ،بنیعیسو در زمانهای پیشین با بنیسعیر میجنگیدند ،و خداوند بنیسعیر را به دست بنیعیسو تسلیم کرده ،ایشان را از پیش روی ایشان هلاک ساخت ،و بنیعیسو تا امروز در جای ایشان ساکن شدند.
۶بنابراین خداوند به بنیاسرائیل گفت :با برادران خود بنیعیسو جنگ نکنید ،زیرا در سرزمین آنها چیزی از آن شما نیست ،بلکه میتوانید از آنها غذا به پول بخرید و بخورید ،و میتوانید آب به پول بخرید و بنوشید.
۷و بنیاسرائیل طبق فرمان خداوند عمل کردند.
۸و بنیاسرائیل در بیابان گشتند و مدت زیادی از راه کوه سینا دور زدند و به بنیعیسو آسیبی نرساندند و نوزده سال در آن ناحیه ماندند.
۹در آن زمان ،لاتِینوس ،پادشاه بنیچیتّیم ،در چهل و پنجمین سال سلطنتش ،که چهاردهمین سال خروج بنیاسرائیل از مصر است ، درگذشت.
۱۰و او را در مکانی که برای خود در سرزمین کتیم ساخته بود ،دفن کردند ،و ابیمناس سی و هشت سال در جای او سلطنت کرد.
۱۱و بنیاسرائیل در آن ایام ،پس از نوزده سال ،از مرز بنیعیسو گذشتند و آمدند و از راه بیابان موآب گذشتند.
۱۲و خداوند به موسی گفت» :موآب را محاصره مکن و با ایشان جنگ منما ،زیرا از زمین ایشان چیزی به تو نخواهم داد«.
۱۳و بنیاسرائیل نوزده سال از راه بیابان موآب گذشتند و با آنها نجنگیدند.
۱۴و در سی و ششمین سال خروج بنیاسرائیل از مصر ،خداوند دل سیحون ،پادشاه اموریان را شکست ،و او جنگ کرد و برای جنگ با بنیموآب بیرون رفت.
۱۵و سیحون رسولانی نزد بعور بن یانیاس ،پسر بلعام ،مشاور پادشاه مصر ،و نزد پسرش بلعام فرستاد تا موآب را نفرین کنند تا به دست سیحون تسلیم شود.
۱۶پس فرستادگان رفتند و بِعور پسر جَنِیاس و پسرش بَلعام را از فتور در بینالنهرین آوردند ،پس بِعور و پسرش بَلعام به شهر سیحون آمدند و موآب و پادشاه آنها را در حضور سیحون ،پادشاه اموریان ،نفرین کردند.
۱۷پس سیحون با تمام لشکر خود بیرون رفت و به موآب رفت و با آنها جنگید و آنها را مغلوب کرد و خداوند آنها را به دست او تسلیم کرد و سیحون پادشاه موآب را کشت.
۱۸و سیحون در جنگ تمام شهرهای موآب را گرفت؛ و حشبون را نیز از ایشان گرفت ،زیرا حشبون یکی از شهرهای موآب بود و سیحون امرا و بزرگان خود را در حشبون مستقر کرده بود ،و حشبون در آن ایام متعلق به سیحون بود.
۱۹بنابراین گویندگان مَثَل ،بِعور و پسرش بلعام ،این سخنان را گفتند» :به حِشبون بیایید ،شهر سیحون ساخته و استوار خواهد شد«.
۲۰وای بر تو ای موآب !ای قوم کموش ،تو گمراه شدهای !اینک این در کتاب شریعت خدا مکتوب است.
۲۱و چون سیحون موآب را فتح کرد ،در شهرهایی که از موآب گرفته بود ،نگهبانانی گماشت و گروه کثیری از بنیموآب در جنگ به دست سیحون افتادند و او بسیاری از ایشان را ،از پسران و دختران ،اسیر کرد و پادشاه ایشان را کشت؛ پس سیحون به ولایت خود بازگشت.
۲۲و سیحون هدایای بیشماری از نقره و طلا به بعور و پسرش بلعام داد ،و آنها را مرخص کرد و آنها به سرزمین و وطن خود در بینالنهرین رفتند.
۲۳در آن زمان ،تمامی بنیاسرائیل از راه بیابان موآب عبور کردند و برگشتند و بیابان ادوم را محاصره نمودند.
۲۴پس تمامی جماعت در ماه اول چهلمین سال پس از خروجشان از مصر به بیابان سین آمدند ،و بنیاسرائیل در آنجا در قادش ،در بیابان سین ،ساکن شدند ،و مریم در آنجا درگذشت و در آنجا دفن شد.
۲۵در آن زمان ،موسی رسولانی نزد هَدَد ،پادشاه اَدوم ،فرستاد و گفت» :برادرت اسرائیل چنین میگوید :اجازه بده از سرزمینت عبور کنم ،ما از مزرعه یا تاکستان عبور نخواهیم کرد و از آب چاه نخواهیم نوشید ،بلکه از راه پادشاه خواهیم رفت«.
۲۶ادوم به او گفت» :تو از سرزمین من عبور نخواهی کرد «.و ادوم با جمعیتی نیرومند به استقبال بنیاسرائیل رفت.
۲۷و بنیعیسو از عبور دادن بنیاسرائیل از سرزمین خود امتناع ورزیدند ،پس بنیاسرائیل از نزد ایشان رفتند و با ایشان نجنگیدند.
۲۸زیرا پیش از این ،خداوند به بنیاسرائیل فرمان داده بود که با بنیعیسو نجنگید ،از این رو بنیاسرائیل از نزد ایشان رفتند و با ایشان نجنگیدند.
۲۹پس بنیاسرائیل از قادش کوچ کردند و تمامی قوم به کوه هور آمدند.
۳۰در آن زمان خداوند به موسی فرمود» :به برادرت هارون بگو که او در آنجا خواهد مرد ،زیرا او به سرزمینی که به بنیاسرائیل دادهام ،نخواهد آمد«.
۳۱و هارون به فرمان خداوند ،در سال چهلم ،در ماه پنجم ،در روز اول ماه ،به کوه هور بالا رفت.
۳۲و هارون صد و بیست و سه ساله بود که در کوه هور درگذشت.

**فصل۸۵**

۱و پادشاه عراد کنعانی که در جنوب ساکن بود ،شنید که بنیاسرائیل از راه جاسوسان آمدهاند ،و نیروهای خود را برای جنگ با بنیاسرائیل آرایش داد.
۲و بنیاسرائیل از او بسیار ترسیدند ،زیرا او لشکری بزرگ و سنگین داشت ،پس بنیاسرائیل تصمیم گرفتند به مصر بازگردند.
۳و بنیاسرائیل از مسافت سه روز سفر به مصره بنییعقون برگشتند ،زیرا از پادشاه عراد بسیار ترسیده بودند.
۴و بنیاسرائیل نخواستند به جای خود برگردند ،پس سی روز در بنییعقون ماندند.
۵و چون بنیلاوی دیدند که بنیاسرائیل برنمیگردند ،به خاطر خداوند غیرت ورزیدند و برخاستند و با برادران خود بنیاسرائیل جنگیدند و گروه بزرگی از ایشان را کشتند و ایشان را مجبور کردند که به مکان خود ،کوه هور ،بازگردند.
۶و هنگامی که بازگشتند ،پادشاه آراد هنوز در حال آرایش سپاه خود برای نبرد با بنیاسرائیل بود.
۷و اسرائیل نذر کرده ،گفت» :اگر این قوم را به دست من تسلیم کنی ،شهرهایشان را بالکل هلاک خواهم کرد«.
۸و خداوند آواز اسرائیل را شنید و کنعانیان را به دست ایشان تسلیم کرد و ایشان و شهرهای ایشان را بالکل هلاک ساخت و آن مکان را حُرما نامید.
۹و بنیاسرائیل از کوه هور کوچ کرده ،در اوبوت اردو زدند ،و از اوبوت کوچ کرده ،در ایِیه عباریم ،در مرز موآب ،اردو زدند.
۱۰و بنیاسرائیل نزد موآب فرستاده ،گفتند» :بگذارید اکنون از سرزمین شما به مکان خود عبور کنیم «.اما بنیموآب اجازه ندادند که بنیاسرائیل از سرزمین خود عبور کنند ،زیرا بنیموآب بسیار میترسیدند که مبادا بنیاسرائیل با آنها همان کنند که سیحون ،پادشاه اموریان ،با آنها کرده بود ،زیرا سیحون سرزمین آنها را تصرف کرده و بسیاری از آنها را کشته بود.
۱۱بنابراین موآب اجازه نداد که بنیاسرائیل از سرزمین او عبور کنند ،و خداوند بنیاسرائیل را امر فرموده ،گفت که با موآب نجنگند ،پس بنیاسرائیل از موآب کوچ کردند.
۱۲و بنیاسرائیل از مرز موآب کوچ کردند و به آن طرف ارنون ،مرز موآب ،بین موآب و اموریان رسیدند و در مرز سیحون ،پادشاه اموریان ،در بیابان قدیموت اردو زدند.
۱۳و بنیاسرائیل رسولانی نزد سیحون ،پادشاه اموریان ،فرستاده ،گفتند:
۱۴بگذار از سرزمین تو عبور کنیم ،ما به مزارع یا تاکستانها روی نخواهیم آورد ،بلکه از شاهراه خواهیم رفت تا از مرز تو عبور کنیم ، اما سیحون اجازه نداد بنیاسرائیل عبور کنند.
۱۵پس سیحون تمام قوم اموریان را جمع کرد و به بیابان رفت تا با بنیاسرائیل روبرو شود ،و در یاهص با اسرائیل جنگید.
۱۶و خداوند سیحون ،پادشاه اموریان را به دست بنیاسرائیل تسلیم کرد ،و اسرائیل تمام مردم سیحون را به دم شمشیر کشتند و انتقام موآبیان را گرفتند.
۱۷و بنیاسرائیل سرزمین سیحون را از ارام تا یبوک ،یعنی تا بنیعمون ،تصرف کردند و تمام غنیمت شهرها را به غنیمت گرفتند.
۱۸و اسرائیل تمامی این شهرها را گرفت ،و اسرائیل در تمام شهرهای اموریان ساکن شد.
۱۹و تمامی بنیاسرائیل تصمیم گرفتند که با بنیعمون بجنگند و سرزمین آنها را نیز تصرف کنند.
۲۰پس خداوند به بنیاسرائیل گفت» :بنیعمون را محاصره نکنید و با آنها جنگ نکنید ،زیرا من چیزی از سرزمین آنها به شما نخواهم داد «. و بنیاسرائیل به کلام خداوند گوش فرا دادند و با بنیعمون نجنگیدند.
۲۱و بنیاسرائیل برگشتند و از راه باشان به سرزمین عوج ،پادشاه باشان ،رفتند ،و عوج ،پادشاه باشان ،برای مقابله با بنیاسرائیل به جنگ بیرون رفت ،و او مردان شجاع بسیاری و لشکری بسیار قوی از بنیاموریان با خود داشت.
۲۲و عوج ،پادشاه باشان ،مردی بسیار نیرومند بود ،اما پسرش نارون ،بینهایت نیرومندتر ،حتی از او نیرومندتر بود.
۲۳و عوج در دل خود گفت» :اینک تمامی اردوی اسرائیل سه فرسنگ فضا را اشغال میکند ،اکنون ایشان را بیدرنگ بدون شمشیر یا نیزه خواهم زد«.
۲۴و عوج به کوه یهص بالا رفت و از آنجا سنگی بزرگ که طول آن سه پارسا بود ،برداشت و آن را بر سر خود گذاشت و تصمیم گرفت آن را بر اردوی بنیاسرائیل بیندازد تا همه بنیاسرائیل را با آن سنگ بزند.
۲۵و فرشته خداوند آمد و سنگ را بر سر عوج فرو کرد و سنگ بر گردن عوج افتاد ،به طوری که عوج از سنگینی سنگ بر گردنش به زمین افتاد.
۲۶در آن زمان خداوند به بنیاسرائیل گفت» :از او نترسید ،زیرا من او و تمامی قومش و تمامی سرزمینش را به دست شما دادهام ،و شما با او همانطور که با سیحون کردید ،رفتار خواهید کرد«.
۲۷و موسی با تعداد کمی از بنیاسرائیل نزد او فرود آمد ،و موسی با عصا به قوزک پای عوج زد و او را کشت.
۲۸بنیاسرائیل سپس بنیعوج و تمامی قوم او را تعقیب کردند و آنها را شکست داده و نابود ساختند تا جایی که دیگر کسی از آنها باقی نماند.
۲۹پس از آن ،موسی چند نفر از بنیاسرائیل را برای جاسوسی به یعزیر فرستاد ،زیرا یعزیر شهری بسیار مشهور بود.
۳۰و جاسوسان به یعزیر رفتند و آن را بررسی کردند و جاسوسان به خداوند توکل کردند و با مردان یعزیر جنگیدند.
۳۱و این مردان یعزیر و روستاهای آن را تصرف کردند ،و خداوند آنها را به دست ایشان تسلیم نمود ،و اموریانی را که در آنجا بودند ، بیرون راندند.
۳۲و بنیاسرائیل سرزمین دو پادشاه اموریان ،یعنی شصت شهر را که در آن سوی اردن ،از وادی ارنون تا کوه حرمان بود ،تصرف کردند.
۳۳و بنیاسرائیل کوچ کردند و به دشت موآب که در آن سوی اردن ،کنار اریحا است ،رسیدند.
۳۴و بنیموآب تمامی بدی را که بنیاسرائیل به دو پادشاه اموریان ،به سیحون و عوج ،کرده بودند شنیدند ،و جمیع مردان موآب از بنیاسرائیل بسیار ترسیدند.

۳۵و مشایخ موآب گفتند» :اینک دو پادشاه اموریان ،سیحون و عوج ،که از همه پادشاهان زمین نیرومندتر بودند ،نتوانستند در مقابل بنیاسرائیل مقاومت کنند ،پس چگونه میتوانیم در مقابل آنها بایستیم؟«
۳۶بیگمان پیش از این برای ما پیغام فرستادند که در راه خود از سرزمین ما عبور کنند ،و ما آنها را تحمل نکردیم ،اکنون با شمشیرهای سنگین خود به ما حمله خواهند کرد و ما را نابود خواهند ساخت؛ و موآبیان از بنیاسرائیل در تنگنا بودند ،و از آنها بسیار میترسیدند ،و با هم مشورت کردند که با بنیاسرائیل چه باید کرد.
۳۷و بزرگان موآب تصمیم گرفتند یکی از مردان خود ،بالاق پسر صفور موآبی را گرفته ،او را در آن زمان بر خود پادشاه کردند ،و بالاق مردی بسیار خردمند بود.
۳۸و بزرگان موآب برخاستند و نزد بنیمدیان فرستادند تا با ایشان صلح کنند ،زیرا در آن ایام ،از ایام هدد پسر بداد ،پادشاه ادوم که مدیان را در صحرای موآب شکست داد ،تا به امروز ،نبرد و دشمنی بزرگی میان موآب و مدیان وجود داشت.
۳۹و بنیموآب نزد بنیمدیان فرستادند و با ایشان صلح کردند ،و مشایخ مدیان به زمین موآب آمدند تا از طرف بنیمدیان صلح کنند.
۴۰و مشایخ موآب با مشایخ مدیان مشورت کردند که برای نجات جان خود از دست اسرائیل چه کنند.
۴۱و جمیع بنیموآب به مشایخ مدیان گفتند» :از این پس بنیاسرائیل اکنون هر چه در اطراف ماست میلیسند ،چنانکه گاو علف صحرا را میلیسد ،زیرا که با دو پادشاه اموریان که از ما قویترند ،چنین کردند«.
۴۲و مشایخ مدیان به موآب گفتند» :ما شنیدهایم که در زمانی که سیحون ،پادشاه اموریان ،با شما جنگ میکرد ،وقتی بر شما غالب آمد و سرزمین شما را گرفت ،از بینالنهرین نزد بعور پسر جیناس و پسرش بلعام فرستاد ،و آنها آمدند و شما را نفرین کردند؛ از این رو ،دست سیحون بر شما غالب شد و سرزمین شما را گرفت«.
۴۳پس اکنون نزد پسرش بلعام نیز بفرستید ،زیرا او هنوز در سرزمین خود مانده است ،و مزدش را به او بدهید تا بیاید و همه قومی را که از آنها میترسید ،نفرین کند .پس بزرگان موآب این را شنیدند و صلاح دانستند که نزد بلعام پسر بعور بفرستند.
۴۴پس بالاق پسر صفور ،پادشاه موآب ،قاصدانی نزد بلعام فرستاد و گفت:
۴۵اینک قومی از مصر بیرون میآیند ،اینک روی زمین را میپوشانند و در برابر من ساکنند.
۴۶پس اکنون بیا و این قوم را برای من نفرین کن ،زیرا که از من قویترند ،شاید که من بر ایشان غالب آیم و با ایشان بجنگم و ایشان را بیرون کنم ،زیرا شنیدهام که هر که را تو برکت دهی ،مبارک است و هر که را لعنت کنی ،ملعون است.
۴۷پس فرستادگان بالاق نزد بلعام رفتند و بلعام را آوردند تا قوم را نفرین کند تا با موآب بجنگند.
۴۸و بلعام نزد بالاق آمد تا اسرائیل را نفرین کند ،و خداوند به بلعام گفت» :این قوم را نفرین مکن زیرا مبارکند«.
۴۹و بالاق هر روز بلعام را ترغیب میکرد که اسرائیل را نفرین کند ،اما بلعام به سبب کلام خداوند که به بلعام گفته بود ،به بالاق گوش نمیداد.
۵۰و چون بالاق دید که بلعام به خواستهاش تن نمیدهد ،برخاسته به خانهاش رفت ،و بلعام نیز به سرزمین خود بازگشت و از آنجا به مدیان رفت.
۵۱و بنیاسرائیل از دشت موآب کوچ کردند و از بیتیسیموت تا آبلشطیم ،در انتهای دشت موآب ،در کنار اردن اردو زدند.
۵۲و هنگامی که بنیاسرائیل در دشت شطیم ساکن شدند ،با دختران موآب زنا کردند.
۵۳و بنیاسرائیل به موآب نزدیک شدند ،و بنیموآب خیمههای خود را روبروی اردوی بنیاسرائیل برپا کردند.
۵۴و بنیموآب از بنیاسرائیل ترسیدند ،و بنیموآب همه دختران و زنان ایشان را که زیباروی و خوشچهره بودند ،گرفته ،ایشان را به طلا و نقره و لباسهای گرانبها ملبس ساختند.
۵۵و بنیموآب آن زنان را نزد در خیمههای خود نشاندند تا بنیاسرائیل ایشان را ببینند و به ایشان روی آورند و با موآبیان نجنگند.
۵۶و جمیع بنیموآب این کار را با بنیاسرائیل کردند و هر مردی زن و دختر خود را در در خیمه خود گذاشت و جمیع بنیاسرائیل عمل بنیموآب را دیدند و بنیاسرائیل به دختران موآب روی آوردند و به ایشان طمع ورزیدند و نزد ایشان رفتند.
۵۷و چنین اتفاق میافتاد که هرگاه یک عبرانی به در چادر موآب میآمد و دختری از موآب را میدید و در دل آرزوی او را میکرد و در کنار در چادر آنچه را که میخواست با او میگفت ،در حالی که با هم صحبت میکردند ،مردان چادر بیرون میآمدند و با آن عبرانی چنین سخن میگفتند:
۵۸تو به درستی میدانی که ما برادریم ،همه ما فرزندان لوط و فرزندان برادرش ابراهیم هستیم ،پس چرا با ما نمیمانی و چرا نان و قربانی ما را نمیخوری؟
۵۹و چون بنیموآب او را بدینگونه با سخنان خود مسحور کردند و با سخنان تملقآمیز خود او را فریفتند ،او را در خیمه نشاندند و برایش پختند و قربانی کردند و او از قربانی و نان آنها خورد.
۶۰سپس به او شراب دادند و او نوشید و مست شد ،و دختری زیبا را پیش روی او قرار دادند و او هر چه میخواست با او میکرد ،زیرا نمیدانست چه میکند ،زیرا شراب فراوان نوشیده بود.
۶۱بنیموآب در آن مکان ،در دشت شطیم ،با اسرائیل چنین کردند ،و خشم خداوند به سبب این امر بر اسرائیل افروخته شد و طاعون در میان آنها فرستاد و بیست و چهار هزار نفر از بنیاسرائیل مردند.
۶۲و مردی از بنیشمعون بود به نام زِمری ،پسر سالو ،که خود را در نظر تمامی بنیاسرائیل با کَسبیِ مدیانی ،دختر صور ،پادشاه مدیانی ، وصلت داده بود.
۶۳و فینیاس پسر العازر ،پسر هارون کاهن ،این کار زشتی را که زِمری انجام داده بود دید ،و نیزهای برداشت و برخاست و به دنبال آنها رفت و هر دو را سوراخ کرد و کشت ،و وبا از بنیاسرائیل رفع شد.

**فصل۸۶**

۱در آن زمان پس از وبا ،خداوند به موسی و العازر پسر هارون کاهن فرمود:
۲رؤسای تمام جماعت بنیاسرائیل را از بیست ساله و بالاتر ،هر که در لشکر بیرون رفت ،بشمار.
۳و موسی و العازر بنیاسرائیل را بر حسب قبایل ایشان شمردند ،و عدد تمامی اسرائیل هفتصد هزار و هفتصد و سی نفر بود.
۴و عدد بنیلاوی ،از یک ماهه و بالاتر ،بیست و سه هزار نفر بود ،و در میان ایشان ،احدی از آنان که موسی و هارون در بیابان سینا شمرده بودند ،نبود.
۵زیرا خداوند به آنها گفته بود که در بیابان خواهند مرد ،پس همه آنها مردند و هیچ کس از آنها جز کالیب پسر یفونه و یوشع پسر نون باقی نماند.
۶و بعد از این بود که خداوند به موسی گفت» :به بنیاسرائیل بگو که انتقام برادران خود بنیاسرائیل را از مدیان بگیرند«.
۷پس موسی چنین کرد و بنیاسرائیل از میان خود دوازده هزار نفر را برگزیدند ،که هر هزار نفر برای یک قبیله بود ،و به مدیان رفتند.
۸و بنیاسرائیل با مدیان جنگیدند و هر مرد ،و همچنین پنج سرور مدیان و بلعام پسر بعور را به شمشیر کشتند.
۹و بنیاسرائیل زنان مدیان را با اطفال و مواشی ایشان و هر چه داشتند به اسیری بردند.
۱۰و تمام غنیمت و تمام غنیمت را گرفته ،نزد موسی و العازر به دشت موآب آوردند.
۱۱و موسی و العازر و همه سروران جماعت با شادی به استقبال ایشان بیرون آمدند.
۱۲و ایشان تمام غنیمت مدیان را تقسیم کردند ،و بنیاسرائیل به خاطر خون برادرانشان بنیاسرائیل از مدیان انتقام گرفته بودند.

**فصل۸۷**

۱در آن زمان خداوند به موسی فرمود» :اینک روزهای تو به پایان خود نزدیک میشود ،اکنون یوشع پسر نون ،بندهات را بردار و او را در خیمه قرار بده ،و من به او فرمان خواهم داد «.و موسی چنین کرد.
۲و خداوند در خیمه در ستونی از ابر ظاهر شد ،و ستون ابر بر در خیمه ایستاده بود.
۳و خداوند یوشع بن نون را امر فرموده ،به او گفت» :قوی و دلیر باش ،زیرا تو بنیاسرائیل را به زمینی که قسم خوردم به ایشان بدهم ، خواهی آورد و من با تو خواهم بود«.
۴و موسی به یوشع گفت» :قوی و دلیر باش ،زیرا تو بنیاسرائیل را وارث زمین خواهی ساخت ،و خداوند با تو خواهد بود ،او تو را رها نخواهد کرد و ترک نخواهد نمود ،پس مترس و ناامید مباش«.
۵و موسی تمامی بنیاسرائیل را خوانده ،به ایشان گفت» :شما تمام نیکیهایی را که یهوه ،خدای شما ،در بیابان برای شما کرده است ، دیدهاید«.
۶پس اکنون تمام کلمات این شریعت را به جا آورید و در راه یهوه خدای خود سلوک کنید و از راهی که خداوند به شما امر کرده است ،نه به راست و نه به چپ ،منحرف نشوید.
۷و موسی فرایض و احکام و قوانین را به بنیاسرائیل تعلیم داد تا در زمین چنانکه خداوند به او امر فرموده بود ،عمل کنند.
۸و او راه خداوند و قوانین او را به ایشان آموخت؛ اینک آنها در کتاب شریعت خدا که به دست موسی به بنیاسرائیل داده بود ،نوشته شده است.
۹و موسی وصیت کردن به بنیاسرائیل را به پایان رساند ،و خداوند به او فرمود» :به کوه عباریم برو و در آنجا بمیر و مانند برادرت هارون به قوم خود ملحق شو«.
۱۰و موسی چنانکه خداوند او را امر فرموده بود ،رفت و در آنجا در زمین موآب ،به فرمان خداوند ،در چهلمین سال خروج بنیاسرائیل از زمین مصر ،وفات یافت.
۱۱و بنیاسرائیل سی روز در دشتهای موآب برای موسی گریستند و روزهای گریه و ماتم برای موسی به پایان رسید.

**فصل۸۸**

۱و پس از وفات موسی بود که خداوند به یوشع بن نون فرمود:
۲برخیز و از اردن به زمینی که به بنیاسرائیل دادهام عبور کن ،و بنیاسرائیل را وارث آن زمین خواهی ساخت.
۳هر جایی که کف پای شما بر آن گذاشته شود ،از آن شما خواهد بود ،از بیابان لبنان تا نهر بزرگ ،یعنی نهر فارات ،مرز شما خواهد بود.
۴هیچکس در تمام روزهای زندگیات در مقابل تو نخواهد ایستاد؛ همانطور که با موسی بودم ،با تو نیز خواهم بود ،فقط قوی و دلیر باش تا تمام شریعتی را که موسی به تو فرمان داد ،رعایت کنی و از راه راست یا چپ منحرف نشوی تا در هر کاری که میکنی ،موفق شوی.
۵و یوشع به افسران اسرائیل فرمان داد و گفت» :از میان اردوگاه عبور کنید و به قوم فرمان دهید و بگویید :برای خود آذوقه تهیه کنید ، زیرا سه روز دیگر از اردن عبور خواهید کرد تا زمین را تصرف کنید«.
۶پس سروران بنیاسرائیل چنین کردند و قوم را فرمان دادند و هر آنچه یوشع فرمان داده بود ،به جا آوردند.
۷و یوشع دو مرد را برای جاسوسی زمین اریحا فرستاد ،و آن مردان رفته ،اریحا را جاسوسی کردند.
۸و بعد از هفت روز ،نزد یوشع در اردوگاه آمدند و به او گفتند» :خداوند تمام سرزمین را به دست ما سپرده است و ساکنانش به خاطر ما از ترس ذوب شدهاند«.

۹و بعد از آن واقع شد که یوشع بامدادان با تمامی اسرائیل برخاسته ،از شطیم کوچ کردند ،و یوشع و تمامی اسرائیل با وی از اردن عبور کردند ،و یوشع هشتاد و دو ساله بود هنگامی که با اسرائیل از اردن عبور کرد.
۱۰و قوم در روز دهم ماه اول از اردن برآمدند و در جِلْجال در گوشه شرقی اریحا اردو زدند.
۱۱و بنیاسرائیل عید فصح را در جِلجال ،در دشت اریحا ،در روز چهاردهم ماه ،چنانکه در شریعت موسی نوشته شده است ،برگزار کردند.
۱۲و در آن زمان ،در فردای عید فصح ،مَنّ موقوف شد و دیگر مَنّی برای بنیاسرائیل نبود و از محصولات سرزمین کنعان میخوردند.
۱۳و اریحا کاملاً بر روی بنیاسرائیل بسته بود ،هیچکس نه رفت و آمد میکرد و نه وارد میشد.
۱۴و در روز اول ماه دوم بود که خداوند به یوشع گفت» :برخیز ،اینک اریحا را با تمامی مردمش به دست تو دادهام؛ و همه مردان جنگی تو روزی یک بار شهر را طواف کنند ،و شش روز چنین کن«.
۱۵و کاهنان در شیپورها بنوازند ،و چون صدای شیپور را بشنوید ،تمامی قوم فریاد بلند سر دهند ،به طوری که دیوارهای شهر فرو خواهد ریخت ،و تمامی قوم هر کدام بر ضد حریف خود خواهند برخاست.
۱۶و یوشع موافق هر آنچه خداوند او را امر فرموده بود ،عمل نمود.
۱۷و در روز هفتم ،هفت بار دور شهر گشتند و کاهنان شیپورها را نواختند.
۱۸و در دور هفتم ،یوشع به قوم گفت» :فریاد برآورید ،زیرا خداوند تمام شهر را به دست ما سپرده است«.
۱۹فقط شهر و هر چه در آن است ،برای خداوند ملعون خواهد بود ،و خود را از چیز ملعون دور نگه دارید ،مبادا اردوی اسرائیل را ملعون سازید و آن را مضطرب سازید.
۲۰اما تمام نقره و طلا و برنج و آهن وقف خداوند شده ،به خزانه خداوند سپرده خواهد شد.
۲۱و قوم شیپورها را نواختند و فریاد بلندی برآوردند و دیوارهای اریحا فرو ریخت و تمامی قوم ،هر کس مستقیماً پیش روی خود بالا رفت و شهر را گرفتند و هر چه در آن بود ،از مرد و زن ،جوان و پیر ،گاو و گوسفند و الاغ ،به دم شمشیر ،بالکل هلاک کردند.
۲۲و تمام شهر را به آتش سوزاندند؛ جز ظروف نقره و طلا و برنج و آهن که به خزانه خداوند سپردند.
۲۳و در آن وقت یوشع قسم خورد و گفت» :ملعون باد کسی که اریحا را بنا کند؛ او پایههای آن را به نخستزاده خود خواهد گذاشت و دروازههای آن را به پسر کوچک خود برپا خواهد کرد«.
۲۴و عَخان بن کَرمی بن زَبْدی بن زَراح بن یهودا ،در مورد چیز حرام خیانت ورزیده ،از چیز حرام برداشته ،آن را در خیمه پنهان کرد ، و خشم خداوند بر اسرائیل افروخته شد.
۲۵و بعد از این بود که بنیاسرائیل از سوزاندن اریحا برگشتند ،یوشع مردانی را فرستاد تا عای را نیز جاسوسی کنند و با آن بجنگند.
۲۶پس آن مردان رفته ،عای را جاسوسی کردند و برگشته ،گفتند» :همهٔ قوم با تو به عای نیایند ،بلکه قریب به سه هزار نفر بروند و شهر را بزنند ،زیرا مردانش کم هستند«.
۲۷پس یوشع چنین کرد و قریب سه هزار نفر از بنیاسرائیل همراه او رفتند و با مردان عای جنگیدند.
۲۸و جنگ بر اسرائیل سخت شد ،و مردان عای سی و شش نفر از مردان اسرائیل را کشتند ،و بنیاسرائیل از حضور مردان عای فرار کردند.
۲۹و چون یوشع این را بدید ،جامه خود را چاک زد و با مشایخ اسرائیل به حضور خداوند رو به زمین افتاد و خاک بر سر خود پاشیدند.
۳۰و یوشع گفت» :ای خداوند ،چرا این قوم را از اردن عبور دادی؟ پس از آنکه بنیاسرائیل به دشمنان خود پشت کردند ،چه بگویم؟«
۳۱پس حال ،تمامی کنعانیان ،ساکنان این سرزمین ،این ماجرا را خواهند شنید و ما را احاطه کرده ،نام ما را از میان خواهند برد.
۳۲و خداوند به یوشع گفت» :چرا به روی خود میافتی؟ برخیز و دور شو ،زیرا بنیاسرائیل گناه کردهاند و از چیز حرام گرفته شدهاند . اگر چیز حرام را از میان خود نابود نکنند ،دیگر با ایشان نخواهم بود«.
۳۳و یوشع برخاسته ،قوم را جمع کرد و اوریم را به فرمان خداوند آورد ،و سبط یهودا و عخان پسر کرمی گرفته شدند.
۳۴و یوشع به عخان گفت» :پسرم ،به من بگو چه کردهای؟ «عخان گفت» :در میان غنیمت ،جامهای فاخر از جنس شنعار و دویست مثقال نقره و شمشی از طلا به وزن پنجاه مثقال دیدم .بر آنها طمع ورزیدم و آنها را گرفتم ،و اینک همه آنها در میان خیمه در زمین پنهان شدهاند«.
۳۵و یوشع کسانی را فرستاد که رفته ،آنها را از خیمه عخان گرفته ،نزد یوشع آوردند.
۳۶و یوشع ،عَخان و این ظروف و پسران و دخترانش و هر چه داشت ،گرفته ،آنها را به وادی عَخور آوردند.
۳۷و یوشع ایشان را در آنجا به آتش سوزانید و تمامی بنیاسرائیل عخان را با سنگ سنگسار کردند و تودهای از سنگ بر او برپا داشتند ، از این رو آن مکان را وادی عخور نامید ،پس خشم خداوند فرو نشست و یوشع پس از آن به شهر آمد و با آن جنگید.
۳۸و خداوند به یوشع گفت» :مترس و هراسان مباش ،اینک عای و پادشاهش و قومش را به دست تو تسلیم کردهام ،و با ایشان چنانکه با اریحا و پادشاهش کردی ،عمل خواهی کرد ،جز اینکه غنیمت آن و بهایمش را برای خود به غنیمت بگیری؛ در پشت آن برای شهر کمین بگذار«.
۳۹پس یوشع طبق فرمان خداوند عمل کرد و از میان مردان جنگی ،سی هزار مرد شجاع انتخاب کرد و آنها را فرستاد و آنها در کمین شهر نشستند.
۴۰و ایشان را امر فرموده ،گفت» :چون ما را ببینید ،با حیله از پیش ایشان فرار خواهیم کرد و ایشان ما را تعاقب خواهند نمود ،آنگاه شما از کمین برخیزید و شهر را بگیرید «.و ایشان چنین کردند.
۴۱و یوشع جنگید و مردان شهر به سوی اسرائیل بیرون رفتند ،بیآنکه بدانند که ایشان در پشت شهر برای ایشان کمین کردهاند.
۴۲و یوشع و تمامی بنیاسرائیل خود را از حضور ایشان خسته وانمود کردند و با حیله از راه بیابان گریختند.

۴۳و مردان عای تمام قومی را که در شهر بودند جمع کردند تا بنیاسرائیل را تعقیب کنند ،و بیرون رفته ،از شهر دور شدند ،چنانکه کسی باقی نماند ،و دروازههای شهر را باز گذاشته ،بنیاسرائیل را تعقیب کردند.
۴۴و کسانی که در کمین بودند از جای خود برخاستند و شتابان به شهر آمدند و آن را تصرف کرده ،به آتش کشیدند .مردان عای برگشتند و دیدند که دود شهر به آسمان میرود و آنها هیچ راه فراری ندارند.
۴۵و تمامی مردان عای در میان اسرائیل بودند ،برخی در این طرف و برخی در آن طرف ،و ایشان را چنان شکست دادند که یکی از ایشان باقی نماند.
۴۶و بنیاسرائیل ملوش ،پادشاه عای را زنده گرفتند و او را نزد یوشع آوردند و یوشع او را بر دار آویخت و او مرد.
۴۷و بنیاسرائیل پس از سوزاندن شهر ،به آن بازگشتند و همه کسانی را که در آن بودند ،به دم شمشیر کشتند.
۴۸و عدد کسانی که از مردان عای ،چه مرد و چه زن ،افتاده بودند ،دوازده هزار نفر بود؛ جز اینکه گاوها و غنیمت شهر را برای خود گرفتند ،چنانکه خداوند به یوشع فرموده بود.
۴۹و جمیع پادشاهان آن طرف اردن ،یعنی جمیع پادشاهان کنعان ،از بدی که بنیاسرائیل به اریحا و عای کرده بودند ،شنیدند ،و گرد هم آمدند تا با اسرائیل جنگ کنند.
۵۰فقط ساکنان جبعون از جنگیدن با بنیاسرائیل بسیار میترسیدند که مبادا هلاک شوند ،بنابراین با حیله عمل کردند و نزد یوشع و تمام اسرائیل آمدند و به آنها گفتند» :ما از سرزمینی دور آمدهایم ،پس اکنون با ما پیمان ببندید«.
۵۱و ساکنان جبعون بر بنیاسرائیل زیاده شدند ،و بنیاسرائیل با ایشان عهد بستند و با ایشان صلح کردند ،و سروران جماعت برایشان قسم خوردند ،اما بعد از آن بنیاسرائیل دانستند که ایشان همسایه ایشانند و در میان ایشان ساکنند.
۵۲اما بنیاسرائیل آنها را نکشتند ،زیرا برای آنها به خداوند قسم خورده بودند و آنها هیزمشکن و آبرسان شدند.
۵۳و یوشع به ایشان گفت» :چرا مرا فریب دادید تا این کار را با ما بکنید؟ «ایشان در جواب او گفتند» :زیرا بندگانت از آنچه با همه پادشاهان اموریان کرده بودی ،آگاه شدند و ما از جان خود بسیار ترسیدیم و این کار را کردیم«.
۵۴و یوشع در آن روز ایشان را برای بریدن هیزم و کشیدن آب تعیین کرد ،و ایشان را برای همه اسباط اسرائیل به بردگی تقسیم نمود.
۵۵و چون ادونیصدق ،پادشاه اورشلیم ،هر آنچه را که بنیاسرائیل با اریحا و عای کرده بودند شنید ،نزد هوهام ،پادشاه حبرون ،و به پیرام ، پادشاه یرموت ،و به یافیع ،پادشاه لاکیش ،و به دبر ،پادشاه عجلون ،فرستاده ،گفت:
۵۶نزد من آیید و مرا یاری دهید تا بنیاسرائیل و ساکنان جبعون را که با بنیاسرائیل صلح کردهاند ،شکست دهیم.
۵۷و ایشان گرد هم آمدند و پنج پادشاه اموریان با تمامی اردوهای خود برآمدند ،قومی نیرومند که همچون ریگ ساحل دریا بیشمار بودند.
۵۸و جمیع این پادشاهان آمدند و در مقابل جبعون اردو زدند و شروع به جنگ با ساکنان جبعون کردند ،و جمیع مردان جبعون نزد یوشع فرستاده ،گفتند» :به زودی نزد ما بیا و ما را یاری کن ،زیرا همه پادشاهان اموریان گرد هم آمدهاند تا با ما بجنگند«.
۵۹و یوشع و تمامی قوم جنگی از جلجال برآمدند ،و یوشع ناگهان به ایشان رسید و آن پنج پادشاه را به کشتار عظیمی شکست داد.
۶۰و خداوند ایشان را در برابر بنیاسرائیل شرمنده ساخت ،که ایشان را در جبعون به کشتاری سخت کشتند ،و ایشان را در راه بیت حورون به مقیده تعقیب کردند ،و از برابر بنیاسرائیل فرار کردند.
۶۱و هنگامی که فرار میکردند ،خداوند از آسمان بر آنها تگرگ فرستاد و تعداد کسانی که از تگرگ مردند ،بیشتر از کسانی بود که از کشتار بنیاسرائیل مردند.
۶۲و بنیاسرائیل ایشان را تعاقب کردند و همچنان ایشان را در راه میزدند و میرفتند و ایشان را میزدند.
۶۳و هنگامی که ایشان میزدند ،روز رو به غروب میرفت ،و یوشع در حضور تمامی قوم گفت» :ای خورشید ،بر جبعون بایست و ای ماه ،بر دره ایلون ،تا زمانی که قوم از دشمنان خود انتقام بگیرند«.
۶۴و خداوند آواز یوشع را شنید و خورشید در میان آسمان از حرکت ایستاد ،و سی و شش دقیقه از حرکت ایستاد ،و ماه نیز از حرکت ایستاد و شتاب نکرد تا تمام روز فرو رود.
۶۵و هیچ روزی مانند آن ،نه قبل از آن و نه بعد از آن ،نبوده است که خداوند به صدای انسان گوش فرا دهد ،زیرا خداوند برای اسرائیل جنگیده است.

**فصل ۸۹**

۱آنگاه یوشع این سرود را در روزی که خداوند اموریان را به دست یوشع و بنیاسرائیل تسلیم کرده بود ،خواند و در حضور تمامی اسرائیل گفت:
۲ای خداوند ،تو کارهای عظیم انجام دادهای ،تو کارهای عظیم انجام دادهای؛ کیست مانند تو؟ لبهای من نام تو را خواهد سرایید.
۳ای نیکویی من و ای دژ من ،ای برج بلند من ،سرودی تازه برای تو خواهم سرود ،با شکرگزاری برای تو خواهم سرایید ،تو نیروی نجات من هستی.
۴همه پادشاهان زمین تو را ستایش خواهند کرد ،فرمانروایان جهان تو را خواهند سرایید ،بنیاسرائیل از نجات تو شادمان خواهند شد ،آنها سرود خواهند خواند و قدرت تو را ستایش خواهند کرد.
۵ای خداوند ،به تو توکل کردیم؛ گفتیم که تو خدای ما هستی ،زیرا تو پناهگاه و دژ محکم ما در برابر دشمنان ما بودی.
۶به درگاه تو فریاد برآوردیم و شرمنده نشدیم ،به تو توکل کردیم و رهایی یافتیم؛ وقتی به درگاه تو فریاد برآوردیم ،صدای ما را شنیدی ، جانهای ما را از شمشیر رهایی دادی ،لطف خود را به ما نشان دادی ،نجات خود را به ما عطا کردی و دلهای ما را با قدرت خود شادمان ساختی.

۷تو برای نجات ما بیرون آمدی ،با بازوی خود قوم خود را رهایی دادی؛ از آسمان قدوسیت خود ما را اجابت کردی ،ما را از هزاران
هزار قوم رهایی بخشیدی.
۸خورشید و ماه در آسمان از حرکت ایستادند ،و تو در خشم خود بر ستمگران ما ایستادی و داوریهای خود را بر آنها اجرا کردی.
۹جمیع سروران زمین برخاستند ،پادشاهان امّتها گرد هم آمدند ،از حضور تو بیتاب شدند ،بلکه مشتاق جنگهای تو گشتند.
۱۰با خشم خود بر ایشان برخاستی و خشم خود را بر ایشان فرود آوردی؛ در خشم خود ایشان را نابود کردی و در دل خود ایشان را از
میان برداشتی.
۱۱قومها از خشم تو نابود شدهاند ،و ممالک به سبب غضب تو زوال یافتهاند ،و پادشاهان را در روز خشم خود مجروح ساختهای.
۱۲خشم خود را بر ایشان فرو ریختی ،خشم و غضب تو ایشان را فرو گرفت؛ گناه ایشان را بر ایشان برگردانیدی و ایشان را در
شرارتشان نابود کردی.
۱۳دامی گستردند و در آن افتادند ،در توری که پنهان کردند ،پایشان گیر کرد.
۱۴دست تو برای همه دشمنانت که میگفتند» :با شمشیر خود زمین را تصرف کردند ،با بازوی خود در شهر ساکن شدند «آماده بود؛ روی
آنها را از شرمساری پر کردی ،شاخهایشان را به زمین انداختی ،آنها را در خشم خود ترساندی و در غضب خود نابودشان کردی.
۱۵زمین از صدای طوفانی که بر سرشان فرود آوردی ،لرزید و لرزید .جانهایشان را از مرگ باز نداشتی و جانهایشان را به گور فرو
بردی.
۱۶تو ایشان را در طوفان خود تعقیب کردی ،و در گردباد خود ایشان را هلاک نمودی ،باران ایشان را به تگرگ تبدیل نمودی ،و ایشان
در گودالهای عمیق فرو ریختند ،به طوری که دیگر نتوانستند برخیزند.
۱۷لاشههایشان مانند زبالههایی بود که در وسط خیابانها انداخته شده بودند.
۱۸در خشم تو تباه و نابود شدند ،اما تو قوم خود را با قدرت خود نجات دادی.
۱۹از این رو ،دلهای ما در تو شادمان است و جانهای ما در نجات تو به وجد میآید.
۲۰زبانهای ما قدرت تو را بیان خواهند کرد ،ما سرود خواهیم خواند و کارهای شگفتانگیز تو را ستایش خواهیم کرد.
۲۱زیرا تو ما را از دشمنانمان نجات دادی ،تو ما را از شر آنان که علیه ما برخاستند رهایی دادی ،تو آنها را از پیش روی ما نابود کردی
و زیر پای ما انداختی.
۲۲ای خداوند ،دشمنان تو جملگی هلاک خواهند شد ،و شریران مانند کاهی خواهند بود که در برابر باد رانده میشود ،و محبوبان تو مانند
درختانی خواهند بود که در کنار آب کاشته شدهاند.
۲۳پس یوشع و تمامی اسرائیل با او به اردوگاه در جِلجال بازگشتند ،پس از آنکه همه پادشاهان را شکست داده بودند ،به طوری که هیچ
یک از آنها زنده نمانده بود.
۲۴و آن پنج پادشاه تنها و پیاده از جنگ گریختند و خود را در غاری پنهان کردند ،و یوشع در میدان جنگ ایشان را جستجو کرد و ایشان
را نیافت.
۲۵و بعد از آن به یوشع خبر داده شد که» پادشاهان پیدا شدهاند و اینک در غاری پنهان شدهاند«.
۲۶و یوشع گفت» :کسانی را بر دهانه غار بگمارید تا ایشان را نگهبانی دهند ،مبادا خود را از آنجا ببرند «.و بنیاسرائیل چنین کردند.
۲۷و یوشع تمامی اسرائیل را خوانده ،به سرداران جنگ گفت» :پایهای خود را بر گردن این پادشاهان بگذارید «.و یوشع گفت» :خداوند با
همه دشمنان شما چنین خواهد کرد«.
۲۸و یوشع پس از آن فرمان داد که پادشاهان را بکشند و آنها را به غار بیندازند و سنگهای بزرگ بر دهانه غار بگذارند.
۲۹و یوشع پس از آن با تمامی قومی که در آن روز با او بودند ،به مَقِّیدَه رفت و آن را به دم شمشیر کشت.
۳۰و جانها و هر آنچه را که در شهر بود ،به کلی نابود کرد ،و با پادشاه و مردمش همان کرد که با اریحا کرده بود.
۳۱و از آنجا به لبنه گذشت و با آن جنگید و خداوند آن را به دست او سپرد و یوشع آن و همهٔ ساکنانش را به دم شمشیر کشت و با آن و با
پادشاهش چنانکه با اریحا کرده بود ،عمل نمود.
۳۲و از آنجا به لاکیش گذشت تا با آن بجنگد ،و هورام ،پادشاه غزه ،برای کمک به مردان لاکیش آمد ،و یوشع او و قومش را شکست داد
تا کسی برایش باقی نماند.
۳۳و یوشع لاکیش و تمامی قومش را گرفت ،و چنانکه با لبنه رفتار کرده بود ،با آن نیز رفتار کرد.
۳۴و یوشع از آنجا به عجلون گذشت و آن را نیز تصرف کرد و آن و تمامی اهلش را به دم شمشیر کشت.
۳۵و از آنجا به حبرون گذشت و با آن جنگید و آن را تصرف کرد و آن را کاملاً ویران نمود ،و از آنجا با تمامی اسرائیل به دبیر بازگشت
و با آن جنگید و آن را به دم شمشیر کشت.
۳۶و هر کسی را که در آن بود هلاک کرد و کسی را باقی نگذاشت ،و با آن و پادشاهش چنانکه با اریحا کرده بود ،عمل نمود.
۳۷و یوشع تمامی ملوک اموریان را از قادش برنیع تا عازه شکست داد و کشور ایشان را بیدرنگ تصرف کرد ،زیرا خداوند برای
اسرائیل جنگیده بود.
۳۸و یوشع با تمامی اسرائیل به اردوگاه در جلجال آمدند.
۳۹چون در آن زمان یابین ،پادشاه گصور ،از آنچه یوشع با پادشاهان اموریان کرده بود ،شنید ،یابین کسانی را نزد یوبات ،پادشاه مدیان ،
لابان ،پادشاه شِمرون ،یفال ،پادشاه آکشاف و همه پادشاهان اموریان فرستاد و گفت:
۴۰به سرعت به ما نزدیک شوید و به ما کمک کنید تا بنیاسرائیل را شکست دهیم ،قبل از اینکه آنها به ما حمله کنند و همانطور که با سایر
پادشاهان اموریان کردند ،با ما نیز چنین کنند.

۴۱و جمیع این پادشاهان به سخنان یابین ،پادشاه خاصر ،گوش فرا دادند و با تمام اردوگاههای خود ،هفده پادشاه ،بیرون رفتند و قوم ایشان به کثرت ریگ ساحل دریا بود ،همراه با اسبان و ارابههای بیشمار ،و آمدند و در کنار آبهای میروم اردو زدند و برای جنگ با اسرائیل با هم روبرو شدند.
۴۲و خداوند به یوشع گفت» :از ایشان مترس ،زیرا فردا تقریباً در همین وقت ،همهٔ ایشان را کشتهشده به حضور تو تسلیم خواهم کرد . اسبان ایشان را تازیانه خواهی زد و ارابههای ایشان را به آتش خواهی سوزانید«.
۴۳و یوشع با تمامی مردان جنگی ناگهان بر ایشان حمله کرده ،ایشان را شکست دادند و به دست ایشان افتادند ،زیرا خداوند ایشان را به دست بنیاسرائیل تسلیم کرده بود.
۴۴پس بنیاسرائیل با اردوهای خود ،تمامی این پادشاهان را تعقیب کرده ،ایشان را شکست دادند تا کسی از ایشان باقی نماند ،و یوشع چنانکه خداوند به او گفته بود ،با ایشان عمل کرد.
۴۵و یوشع در آن زمان به حاصور بازگشت و آن را با شمشیر زد و هر کسی را که در آن بود هلاک کرد و آن را به آتش سوزاند ،و یوشع از حاصور به شمرون رفت و آن را زد و کاملاً نابود کرد.
۴۶از آنجا به اَکشاف رفت و با او همان کرد که با شِمرون کرده بود.
۴۷از آنجا به عدلام گذشت و تمامی مردم آنجا را کشت ،و همانطور که با اَکشاف و شِمرون رفتار کرده بود ،با عدلام نیز رفتار کرد.
۴۸و از نزد ایشان به سوی تمامی شهرهای پادشاهانی که زده بود ،گذشت و تمامی قوم باقیمانده از ایشان را زد و ایشان را به تمامی هلاک کرد.
۴۹بنیاسرائیل فقط غنایم و گاوهایشان را به عنوان غنیمت برای خود گرفتند ،اما هر انسانی را که میکشتند ،کسی را زنده نمیگذاشتند.
۵۰چنانکه خداوند به موسی فرمان داده بود ،یوشع و تمامی اسرائیل عمل کردند و در هیچ کاری کوتاهی نکردند.
۵۱پس یوشع و تمامی بنیاسرائیل تمامی سرزمین کنعان را چنانکه خداوند به ایشان فرمان داده بود ،شکست دادند و جمیع پادشاهان ایشان را که سی و یک پادشاه بودند ،کشتند و بنیاسرائیل تمامی سرزمین ایشان را تصرف کردند.
۵۲سوای پادشاهیهای سیحون و عوج که در آن سوی اردن هستند و موسی شهرهای بسیاری از آنها را فتح کرده بود ،و موسی آنها را به رئوبینیان و جادیان و نیمی از قبیله منسی داد.
۵۳و یوشع تمامی پادشاهانی را که در آن طرف اردن به سمت غرب بودند ،شکست داد و ایشان را به نه سبط و نصف سبط اسرائیل به میراث داد.
۵۴یوشع پنج سال با این پادشاهان جنگید و شهرهای آنها را به بنیاسرائیل داد و زمین در سراسر شهرهای اموریان و کنعانیان از جنگ آرام شد.

**فصل ۹۰**

۱در آن زمان ،در سال پنجم ،پس از آنکه بنیاسرائیل از اردن عبور کرده بودند ،پس از آنکه بنیاسرائیل از جنگ با کنعانیان آرام گرفته بودند ،در آن زمان نبردهای بزرگ و سختی بین ادوم و بنیکتیم درگرفت و بنیکتیم با ادوم جنگیدند.
۲و ابیانوس ،پادشاه کتیم ،در آن سال ،یعنی در سی و یکمین سال سلطنت خود ،با لشکری عظیم از شجاعان بنیکتیم بیرون رفت و به سعیر رفت تا با بنیعیسو جنگ کند.
۳و چون هَدَد ،پادشاه اَدوم ،خبر او را شنید ،با قومی انبوه و لشکری نیرومند به مقابله او بیرون رفت و در صحرای اَدوم با او جنگید.
۴و دست کتّیم بر بنیعیسو غالب آمد ،و بنیکتّیم بیست و دو هزار نفر از بنیعیسو را کشتند ،و جمیع بنیعیسو از حضور ایشان فرار کردند.
۵و بنیکتیم ایشان را تعاقب کردند و به هَدَد ،پادشاه اَدوم ،رسیدند که از پیش روی ایشان میدوید و او را زنده گرفتند و نزد اَبیانوس ،پادشاه کتیم ،آوردند.
۶و ابیانوس دستور داد او را بکشند ،و هَدَد ،پادشاه اَدوم ،در چهل و هشتمین سال سلطنتش درگذشت.
۷و بنیکتیم به تعقیب ادوم ادامه دادند و آنها را به قتل عام عظیمی شکست دادند و ادوم مطیع بنیکتیم شد.
۸و بنیکتیم بر ادوم سلطنت کردند ،و ادوم زیر دست بنیکتیم درآمد و از آن روز به صورت یک مملکت درآمد.
۹و از آن زمان به بعد ،دیگر نتوانستند سر خود را بالا بگیرند ،و پادشاهی آنها با فرزندان چیتیم یکی شد.
۱۰و ابیانوس مأمورانی در ادوم گماشت و همه بنیاَدوم مطیع و خراجگزار ابیانوس شدند ،و ابیانوس به سرزمین خود ،چیتیم ،بازگشت.
۱۱و هنگامی که بازگشت ،حکومت خود را تجدید کرد و برای خود کاخی بزرگ و مستحکم به عنوان اقامتگاه سلطنتی ساخت و با اطمینان بر فرزندان چیتیم و ادوم سلطنت کرد.
۱۲در آن روزها ،پس از آنکه بنیاسرائیل تمام کنعانیان و اموریان را بیرون رانده بودند ،یوشع پیر و سالخورده شده بود.
۱۳و خداوند به یوشع گفت» :تو پیر و سالخورده شدهای و هنوز بخش بزرگی از زمین برای تصرف باقی مانده است«.
۱۴پس اکنون این سرزمین را به نه قبیله و نصف قبیله منسی به میراث تقسیم کن .پس یوشع برخاست و چنانکه خداوند به او گفته بود ، عمل کرد.
۱۵و تمام زمین را به عنوان میراث بین قبایل اسرائیل بر اساس تقسیمات آنها تقسیم کرد.
۱۶اما به قبیله لاوی هیچ ارثی نداد ،هدایای خداوند ارث ایشان است ،چنانکه خداوند به دست موسی درباره ایشان گفته بود.
۱۷و یوشع کوه حبرون را به کالیب بن یفونه ،یک قسمت بیشتر از برادرانش داد ،چنانکه خداوند به واسطه موسی گفته بود.
۱۸بنابراین حبرون تا به امروز میراث کالیب و فرزندانش شد.
۱۹و یوشع تمام زمین را به قید قرعه برای تمام اسرائیل به میراث تقسیم کرد ،چنانکه خداوند او را امر فرموده بود.

۲۰و بنیاسرائیل از میراث خود ،شهرها و حومههایی برای مواشی و اموالشان به لاویان دادند ،چنانکه خداوند به موسی امر فرموده بود ، بنیاسرائیل نیز چنین کردند و زمین را چه بزرگ و چه کوچک به قرعه تقسیم نمودند.
۲۱پس ایشان رفتند تا زمین را طبق حدود خود به تصرف آورند ،و بنیاسرائیل به یوشع بن نون در میان خود میراثی دادند.
۲۲به فرمان خداوند ،شهری را که او میخواست ،یعنی تِمنَه سِرَح را در کوهستان افرایم به او دادند ،و او شهر را بنا کرد و در آن ساکن شد.
۲۳این است میراثهایی که العازر کاهن و یوشع بن نون و رؤسای آبای اسباط ،در شیلوه ،در حضور خداوند ،نزد در خیمه ،برای بنیاسرائیل به قرعه تقسیم کردند و از تقسیم زمین دست کشیدند.
۲۴و خداوند آن سرزمین را به بنیاسرائیل داد و آنها آن را به تصرف خود درآوردند ،چنانکه خداوند به ایشان گفته بود و چنانکه خداوند برای اجدادشان قسم خورده بود.
۲۵و خداوند بنیاسرائیل را از شر تمام دشمنان اطرافشان آسوده خاطر ساخت و هیچکس در برابرشان مقاومت نکرد ،و خداوند تمام دشمنانشان را به دستشان تسلیم نمود ،و از تمام خوبیهایی که خداوند به بنیاسرائیل گفته بود ،هیچ چیز به زمین نیفتاد ،بلکه خداوند همه چیز را به انجام رساند.
۲۶و یوشع تمامی بنیاسرائیل را فراخواند و ایشان را برکت داد و به ایشان امر فرمود که خداوند را عبادت کنند ،و سپس ایشان را روانه نمود و هر کس به شهر خود و هر کس به ملک خود رفت.
۲۷و بنیاسرائیل در تمام ایام یوشع خداوند را عبادت کردند ،و خداوند ایشان را از هر طرف آرامی داد ،و در شهرهای خود در امنیت ساکن شدند.
۲۸و در آن ایام ،ابیانوس ،پادشاه چیتیم ،در سی و هشتمین سال سلطنت خود ،که هفتمین سال سلطنت او بر ادوم بود ،درگذشت و او را در مکانی که برای خود ساخته بود ،دفن کردند و لاتینوس پنجاه سال به جای او سلطنت کرد.
۲۹و در دوران سلطنت خود ،لشکری آورد و با ساکنان بریتانیا و کرنانیا ،فرزندان الیشع پسر یاوان ،جنگید و بر آنها پیروز شد و آنها را خراجگزار خود ساخت.
۳۰آنگاه شنید که ادوم از زیر دست چیتّیم شورش کردهاند ،و لاتینوس به سوی آنها رفت و آنها را شکست داد و مطیع خود ساخت و آنها را زیر دست بنی چیتّیم قرار داد ،و ادوم تمام روزها با بنی چیتّیم یک پادشاهی شد.
۳۱و سالهای بسیار پادشاهی در ادوم نبود ،و حکومت ایشان با بنیکتیم و پادشاه ایشان بود.
۳۲و در بیست و ششمین سال پس از عبور بنیاسرائیل از اردن ،یعنی شصت و ششمین سال پس از خروج بنیاسرائیل از مصر ،یوشع پیر و سالخورده شده بود ،و در آن ایام صد و هشت سال داشت.
۳۳و یوشع تمامی اسرائیل ،مشایخ ،داوران و صاحبمنصبان ایشان را فرا خواند ،پس از آنکه خداوند به همه بنیاسرائیل از همه دشمنانشان از هر طرف آرامی بخشیده بود ،و یوشع به مشایخ اسرائیل و داوران ایشان گفت« :اینک من پیر و سالخورده شدهام و شما دیدهاید که خداوند با همه امتهایی که از حضور شما رانده است چه کرده است ،زیرا خداوند است که برای شما جنگیده است«.
۳۴پس اکنون خود را تقویت کنید تا تمام سخنان تورات موسی را حفظ و به جا آورید ،از آن به راست یا چپ منحرف نشوید و در میان قومهایی که در زمین باقی ماندهاند ،داخل نشوید؛ و نام خدایان آنها را ذکر نکنید ،بلکه به خداوند ،خدای خود ،وفادار بمانید ،چنانکه تا امروز عمل کردهاید.
۳۵و یوشع بنیاسرائیل را بسیار نصیحت کرد که در تمام ایام خود خداوند را عبادت کنند.
۳۶و جمیع بنیاسرائیل گفتند« :ما و فرزندانمان و فرزندان فرزندانمان و نسلهایمان ،تا ابد ،خداوند ،خدای خود را عبادت خواهیم کرد«.
۳۷و در آن روز یوشع با قوم عهد بست و بنیاسرائیل را روانه کرد و هر کس به ملک و شهر خود رفت.
۳۸و در آن ایامی که بنیاسرائیل در شهرهای خود در امنیت ساکن بودند ،تابوتهای قبایل اجداد خود را که از مصر آورده بودند ،دفن کردند ،هر کدام در میراث فرزندان خود ،دوازده پسر یعقوب را بنیاسرائیل دفن کردند ،هر کدام در میراث فرزندان خود.
۳۹و این است نامهای شهرهایی که دوازده پسر یعقوب را که بنیاسرائیل از مصر آورده بودند ،در آنها دفن کردند.
۴۰و رئوبین و جاد را در آن طرف اردن ،در رومیه ،که موسی به فرزندانشان داده بود ،دفن کردند.
۴۱و شمعون و لاوی را در شهر مادا که به بنیشمعون داده بود ،دفن کردند ،و حومه شهر برای بنیلاوی بود.
۴۲و یهودا را در شهر بنیامین ،روبروی بیتلحم ،دفن کردند.
۴۳و استخوانهای یساکار و زبولون را در صیدون ،در قسمتی که به فرزندانشان رسید ،دفن کردند.
۴۴و دان را در شهر پسرانش در اِشتائیل دفن کردند ،و نفتالی و اشیر را در قادِش نفتالی ،هر کس را در جایی که به پسرانش داده بود ، دفن کردند.
۴۵و استخوانهای یوسف را در شکیم ،در زمینی که یعقوب از حمور خریده بود و به یوسف ارث رسیده بود ،دفن کردند.
۴۶و بنیامین را در اورشلیم ،روبروی یبوسی که به بنیبنیامین داده شده بود ،دفن کردند؛ بنیاسرائیل هر کدام پدران خود را در شهر فرزندان خود دفن کردند.
۴۷و در انقضای دو سال ،یوشع بن نون ،در سن صد و ده سالگی درگذشت ،و مدت داوری یوشع بر اسرائیل بیست و هشت سال بود ،و اسرائیل در تمام ایام عمر خود خداوند را عبادت کردند.
۴۸و سایر وقایع یوشع و جنگهای او و سرزنشهایش که با آنها اسرائیل را سرزنش کرد ،و هر آنچه که به آنها فرمان داده بود ،و نام شهرهایی که بنیاسرائیل در روزگار او تصرف کردند ،اینک در کتاب سخنان یوشع به بنیاسرائیل و در کتاب جنگهای خداوند که موسی و یوشع و بنیاسرائیل نوشته بودند ،مکتوب است.
۴۹و بنیاسرائیل یوشع را در حدود میراثش ،در تِمنَه سِرَح ،که در کوهستان افرایم به او داده شده بود ،دفن کردند.

۵۰و العازر پسر هارون در آن ایام درگذشت و او را در تپهای که متعلّق به پسرش فینیاس بود و در کوهستان افرایم به او داده شده بود ، دفن کردند.

**فصل۱۹**

۱در آن زمان ،پس از مرگ یوشع ،بنیکنعان هنوز در آن سرزمین بودند و بنیاسرائیل تصمیم گرفتند آنها را بیرون کنند.
۲و بنیاسرائیل از خداوند پرسیدند» :کیست که اول از جانب ما به کنعانیان برآید تا با ایشان جنگ کند؟ «و خداوند گفت» :یهودا برآید«.
۳و بنییهودا به شمعون گفتند» :با ما به قرعه ما بیا ،و ما با کنعانیان جنگ خواهیم کرد ،و همچنین با شما به قرعه شما خواهیم آمد «.پس بنییهودا با بنییهودا رفتند.
۴و بنییهودا برآمده ،با کنعانیان جنگیدند ،و خداوند کنعانیان را به دست بنییهودا تسلیم کرد ،و ایشان ایشان را در بازق ،یعنی ده هزار نفر ، شکست دادند.
۵و با ادونیبازق در بازق جنگیدند ،و او از حضور ایشان گریخت ،و او را تعاقب کرده ،گرفتند و او را گرفته ،شست دست و پای او را بریدند.
۶و ادونیبازق گفت» :سیصد و هشتاد پادشاه با شست دست و پای بریده ،خوراک خود را زیر سفره من جمع کردند ،چنانکه من کردم ،پس خدا مرا مکافات داده است «.و او را به اورشلیم آوردند و در آنجا مرد.
۷و بنیشمعون با بنییهودا رفتند و کنعانیان را به دم شمشیر کشتند.
۸و خداوند با بنییهودا بود و ایشان کوه را به تصرف آوردند ،و بنییوسف به بیتئیل که لوز باشد ،برآمدند و خداوند با ایشان بود.
۹و بنییوسف بیتئیل را جاسوسی کردند و کشیکچیان مردی را دیدند که از شهر بیرون میرفت ،پس او را گرفته ،به او گفتند» :مدخل شهر را به ما نشان بده و ما با تو احسان خواهیم کرد«.
۱۰و آن مرد مدخل شهر را به ایشان نشان داد ،و بنییوسف آمدند و شهر را به دم شمشیر زدند.
۱۱و آن مرد را با خانوادهاش روانه کردند و او نزد حتیان رفت و شهری ساخت و آن را لوز نامید ،پس همه بنیاسرائیل در شهرهای خود ساکن شدند و بنیاسرائیل در شهرهای خود ساکن شدند و بنیاسرائیل در تمام ایام یوشع و تمام ایام مشایخی که پس از یوشع عمر خود را طولانی کرده بودند و کار عظیم خداوند را که برای اسرائیل انجام داده بود دیدند ،خداوند را عبادت کردند.
۱۲و مشایخ پس از مرگ یوشع ،هفده سال بر اسرائیل داوری کردند.
۱۳و همه بزرگان نیز در جنگهای اسرائیل علیه کنعانیان جنگیدند و خداوند کنعانیان را از پیش روی بنیاسرائیل بیرون راند تا بنیاسرائیل را در سرزمینشان مستقر کند.
۱۴و او به تمام سخنانی که به ابراهیم ،اسحاق و یعقوب گفته بود ،و سوگندی که خورده بود تا سرزمین کنعانیان را به ایشان و فرزندانشان بدهد ،وفا کرد.
۱۵و خداوند تمام سرزمین کنعان را به بنیاسرائیل داد ،چنانکه برای اجدادشان قسم خورده بود ،و خداوند ایشان را از اطرافیانشان آرامی بخشید ،و بنیاسرائیل در شهرهای خود در امنیت ساکن شدند.
۱۶خداوند تا ابد متبارک باد ،آمین ،و آمین.
۱۷خود را قوی سازید و دلهای همه شما که به خداوند توکل دارید ،قوی باشد .پایان.